

مسعود بهنود

این سینه زن



تهران - ۱۳۷۲



نشر علمی

این سه زن (اشرف پهلوی - مریم فیروز - ایران تیمورتاش)

نوشته مسعود بهنود

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه (۶۴۱۴۰۱۴)

روی جلد: فاطمه حدیدی

چاپ پنجم ۱۳۷۶

چاپ: چاپخانه بهمن

ناشر: نشر علم

شابک ۹۶۴-۵۹۸۹-۰۷-۸ ISBN 964-5989-07-8

مرکزپخش تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل
در بزرگ دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸ تلفن ۶۴۶۰۶۶۷، ۶۴۶۵۹۷۰

به مینا و نیما

فهرست

۵.....	مقدمه
۹.....	رضاشاه
۴۵.....	فرمانفرما
۷۵.....	تیمورتاش
۱۱۱.....	کودتا
۱۴۵.....	اتحاد
۱۶۳.....	آرزوهای بزرگ
۱۹۷.....	سرخویشی
۲۳۵.....	آغاز رنج‌ها
۲۷۳.....	نوعی از آزادی
۳۲۹.....	انتقام
۳۵۱.....	فریاد
۳۸۵.....	درد و شادی
۴۱۵.....	فرار
۴۴۵.....	کین

وفاات و وفات

این کتاب تاریخ نیست. زمان هم نیست. شاید یک روایت تاریخی بتواند باشد، شاید. فکر اولیه آن حدود بیست سال پیش در سرم آمد. نه به این شکل، بلکه فقط به قصد نوشتن سرگذشت ایران تیمورتاش. و آن هم در شبی که به اتفاق پروانه و بزرگ حائری و هرمز فرزین در پاریس، در آن آپارتمان قدیمی به دیدار زنی رفتم که از بچگی درباره او شنیده بودم. وقتی او را در میان تصاویر پدرش دیدم و هنوز پس از چهل سال که از قتل تیمورتاش می‌گذشت در گفتگوی او، به سرم افتاد داستان زندگی این زن را بنویسم. رژیم پهلوی سرکار بود و نمی‌شد. بار دیگر، در زمان جنگ که ایران به ایران آمده بود، خیالم را باز گفتم. دو سه باری پای خاطره‌گوئی‌هایش نشستم. ولی رفت که با مدارک و عکس و اسناد برگردد و برونگشت. یادداشت‌ها را در قفسه کارهای ناتمام گذاشتم.

از دیگر سو، در همه این سالها که با تاریخ، روزگار می‌گذرانم، بارها قصد آن داشتم که درباره فرمانفرما بنویسم. جز آن که نوشتن درباره رضاخان ماکسیم که شاه شد هم سالهاست در سرم بوده است. اما

اعتراف می‌کنم که نوشتن دربارهٔ خانم مریم فیروز همین اواخر، و بعد از آن که کتاب «خاطرات کیانوری» را خواندم به سرم افتاد. فکر به هم پیوستن قصه این سه زن (مریم فیروز، ایران تیمورتاش و اشرف پهلوی) سال پیش و ضمن گفتگو با یکی از نوادگان ناصرالدین شاه، جرقه زد. چون دست بر قلم رفت، لازم آمد که پدران این سه زن را نیز بشناسانم. و این کاری دشوار بود، چرا که قصد روایت داشتم و روایت نه قهرمان‌پروری می‌طلبد و نه تحقیر و دشنام. و در حالی که این‌ها همه - سه زن و پدرانشان - معاصران ما هستند و حبّ و بعض دربارهٔ آنها ساری و جاری، کار آسان نبود. به‌ویژه که سفید و سیاه کردن و مطلق کردن، از تکنیک‌های متداول ماست. و آنها که در کار فیلمسازی هستند خوب می‌دانند، ساختن فیلمی دربارهٔ سی‌چهل سال گذشته چقدر دشوار است و ساختن از گذشته‌های دور چندان سخت نیست. این‌ها همه وقایعی است که نیمی از جمعیت ما آن را در خاطر دارند و تکلیف خود را نسبت به این وقایع و آدم‌های دخیل در آن معین کرده‌اند. خوب یا بد. و پا گذاشتن در این وادی رفتن به جنگ باورها و مطلق‌هاست.

اما، ورای این‌ها، کتاب حاضر بدان می‌ماند که عکسی شلوغ و پرنفر را برداشته‌ام و در آن سه تن را بزرگ کرده، زیر ذره‌بین نهاده‌ام. تصویر آن سه زن را. آنها در حالی که هیچ شباهتی به یکدیگر نمی‌برند، از جهاتی شبیه به یکدیگرند. هر سه پدری داشته‌اند که به او می‌بالیدند، و هر سه در خیال آن بوده‌اند که داد پدر را بستانند و هر سه بیش از برادران خود بدین‌کار موفق شدند. و این همه در یک مقطع تاریخی رخ داد. پس دو تن آنها، لامحاله در مقابل آن دیگری قرار گرفتند. یکی

(ایران تیمورتاش) هفت تیر برداشت و تا انتقام خون پدر را از قاتلان نگرفت آرام ننشست. آن دیگری (مریم فیروز) علیرغم خاستگاه طبقاتی خود توده‌ای شد و ماند. بی آن که از کمونیسم چیز زیادی بخواند و بداند، این راه را برای انتقام‌گیری از پهلوی‌ها، برگزید. و آن سومی (اشرف پهلوی) که در مقابل این‌ها قرار گرفت در شهریور ۲۰ از اصفهان به تهران آشوب زده برگشت، تا اثریۀ پدر را که سلطنت بود حفظ کند و خود را در این کار محکم‌تر از برادر دوقلویش می‌دید. و بود.

مقطعی که این هرسه مستقل و رها شدند، شهریور ۲۰ بود. رضاشاه برای هرسه آنها قفس ساخته بود و رژیم اختناق‌آور او، این هرسه (حتی دخترش را) به نوعی در حبس کرده بود و با سقوط وی هرسه بال‌گشودند. رقابت‌ها و کین‌خواهی‌های این سه‌زن، بر تاریخ ایران اثرها نهاد. قربانی‌ها گرفت از پزشک احمدی، آیرم، محمد مسعود، احمد دهقان و ... هرسه آنها برادران و کسانی داشتند که از رفتار بازشان می‌داشتند. و هرسه اهل خطر بودند.

در زمانی که این کتاب نوشته می‌شود از آن میان، ایران تیمورتاش در گذشته و آن دو دیگر زنده‌اند. و این دو که زنده‌اند خاطراتی نوشته‌اند که هرکدام به‌دلیلی دربرگیرنده همه داستان زندگیشان نیست. و همه آن چیزی را نمی‌گویند که گفتنی است.

کوشش نویسنده برای بازگویی حقایق - به‌دور از جهت‌گیری‌ها - او را، در جاهایی به‌جنگ با باورها می‌برد. چنان‌که در سرگذشت رضاشاه، و با آن چه دوستان یا دشمنان آنان نوشته‌اند در تضاد قرار می‌دهد. از همین‌رو نویسنده باید آماده شنیدن انتقادات باشد که

هست.

چگونه می‌توان ادعا کرد که نوشته‌ای چنین، خالی از خطاست؟ دست‌کم، نویسنده این روایت، چنین تصویری ندارد. این قدر هست که به بهانه نقل این روایت، بار دیگر تاریخ معاصر ایران ورق می‌خورد، نوشته و خواننده می‌شود، به فکر می‌اندازد و خوانندگان را فرصت می‌دهد تا در آینه عبرت‌نگاهی به گذشته‌های نه‌چندان دور بیندازند. همین مرا بس.

تهران - تابستان ۷۴

مسعود بهنود

رضاشاه

نوش آفرین زنی از طایفه پالانی که هرگز از دامنه آلاشت و سوادکوه و از خانواده و طایفه خود دورتر نشده بود، چندان که فرزندش شش ماهه شد، سر در پی داداش بیک، شوهرش گذاشت. هر جا سراغی از او گرفت و نیافت. زن که هنوز هیجده ساله نشده بود، بی قرار بود ولی نومید نبود. هر کس چیزی می گفت تا آن که یکی از نوکران خان به او خبر داد که عباسعلی (داداش بیک) در تهران است و در کاروانسرای نزدیک دروازه خراسان مسکن دارد. نوش آفرین، روزی نوزاد خود را برداشت و با گاری یکی از نوکران امیر مؤید سوادکوهی راهی تهران شد. زمستان بود و آنها با کاروانی که از روسیه راهی پایتخت بود، همراه شدند. در جمع مردانی که هر کدام تفنگی به دوش داشتند، تنها پناه نوش آفرین یک گروه خارجیان بودند که با خود دو زن داشتند. اما قافله در برف ماند، فرنگیان رفتند و زن که قنذاق بچه را به تن خود بسته بود، باز با نوکران امیر مؤید ماند. آنها گرفتار بوران شدند. شبی را در کلبه‌ای به سر بردند. هر چه به زن توصیه می کردند که باز گردد و یا در همان بین راه بماند تا زمستان سپری شود، او با التماس راه خود را

می‌گشود و همراه آنان می‌رفت. در ششمین روز سفر، بوران و برف گاری و اسب را به درّه‌ای انداخت و زن، با یک نفر از همراهان تنها ماند. دراو رمقی نمانده بود و کودک نیز در زیر پتو، دیگر صدایی نداشت که در قهوه‌خانه امامزاده هاشم را کوفتند. قهوه‌چی با احتیاط و در حالی که چوبی به دست داشت در را گشود، برف و بوران چرخ می‌زد و به داخل کلبه راه می‌یافت. قهوه‌چی انتظار نداشت که زنی را ببیند که گریان پناه می‌جوید. او قنناق طفل نیمه‌جان را کنار بخاری همز می‌گذاشت و در گوشه‌ای کز کرد. قهوه‌چی پوستین را روی سر او انداخت و آنگاه متوجه طفلش شد. نوش‌آفرین سینه خود را دور از چشم مردانی که در داخل کلبه به کشیدن و افور مشغول بودند، در دهان طفل گذاشته بود. اما طفل جان نداشت. زن فریادی زد و کمک خواست. آنها که در کلبه بودند متوجه او شدند، قهوه‌چی، قنناق بچه را بلند کرد و به کنار منقل برد و مردی که زیر پوستین قوز کرده بود، دود تریاک را به صورت طفل رها کرد، با چند بار فوت، صدای طفل بلند شد. زن از حال رفته بود. مردان قنناق طفل را در میان گرفتند. قهوه‌چی چای غلیظی با نبات، به دست پیرمردی داد که همراه آنها آمده بود و او در دهان نوش‌آفرین ریخت. مردان با قاشق از همان چای در دهان طفل می‌ریختند. طفل و مادرش از مرگ حتمی نجات یافتند و دو روز در امامزاده هاشم ماندند تا بوران فرو نشست و همراه قافله‌ای دیگر راهی تهران شدند.

اما در تهران، سعادت در انتظار زن نبود، تا چند هفته که داداش بیک را نیافت و وقتی هم او را یافت، داداش بیک که دو زن دیگر داشت حاضر نشد وی را، و طفلش را که رضا نام داده بودند در

تهران نگاه دارد. او در زمره نوکران میزراحسین خان سپهسالار صدراعظم، درآمد و در یکی از بناهایی که سپهسالار می ساخت، نگهبان بود. در این زمان بیست و پنج سال از سلطنت ناصرالدین شاه می گذشت.

نوش آفرین، بهار به آلاشت برگشت. او در جوانی بیوه شده بود. دو سه سالی بعد به عقد نایب حسین یکی از تفنگچی های امیرمؤید درآمد. رضا، فرزند او که شیطان و بازیگوش بود، در خانه ناپدری زندگی سختی را آغاز کرد. هر از گاه عمویشر چراغعلی خان وی را ملاحظت می کرد. او از ناپدریش می ترسید و او را می دید که شبها با مادرش تندی می کند و گاه او را با مشت و لگد می زند. ده ساله بود که بادیه را بر سر نایب حسین کوفت و تا او رفت که شوشکه اش را بردارد از خانه گریخت و پس از آن، گهگاه زمانی که نایب در خانه نبود به دیدار مادرش می رفت که حالا دختری هم پیدا کرده بود. رضا، شبها در کلبه کوچکی در کنار خانه خواهر ناتنی بزرگش می خوابید و روزها در کوه و اطراف می پلکید و هر بار اشک های مادر را می دید، دلش آتش می گرفت. و به داداش بیک لعنت می فرستاد. این کاری بود که مادرش و دو زن دیگر داداش بیک و بقیه اهل طایفه هم گهگاه چون تیره بختی نوش آفرین را می دیدند از آن ابائی نداشتند. بیشترین کار رضا چراندن گوسفندان ده بود و همیشه داوطلب رفتن به سه راهایی بود که در پنج ماه از سال در نوک کوهها برپا می شد و در آن جا شیر گوسفندان را می دوشیدند و می زدند و مردان، پنیرها و ماست خیکی را سوار بر الاغ و قاطر کرده، به ده می رساندند. همیشه سهمی برای مادر می برد. هر چه می گذشت شرارتش بیشتر می شد، در

پانزده سالگی قلدر و قوی و شرور شده بود، چنان که بی ترس از نایب، گاه بدون سلام از کنارش می گذشت. و در همین سن بود که کوهها و جنگلهای آلاشت را تاب نیاورد، راهی سوادکوه شد و از آنجا به بارفروش رفت و سرانجام، وقتی ناصرالدین شاه از سفر فرنگ برمی گشت، در زمره محافظان کاروانی درآمد که رساندن بارهای سوغاتی فرنگ را به عهده داشت. در همان جا تفنگی هم نصیب او شد. در تهران چون برای دریافت دستمزد به نایب السلطنه کامران میرزا رجوع کرد، چشم شاهزاده به او افتاد. قد و بالایش کمک کرد و به استخدام وزارت جنگ درآمد، در حقیقت محافظ اندرون نایب السلطنه شد.

شبها در قراولخانه می خوابید و قمار و عرق خوری نمی گذاشت تا پولی ذخیره کند و چنان که آرزویش بود برای نوش آفرین بفرستد. چنان که وقتی از سوی حکومت تهران به نگهبانی سفارت هلند فرستاده شد، باز نتوانست از انعامهای فرنگی های چیزی ذخیره کند، بلکه نزدیک بود سر خود را بیازد. شبی که کشیک او بود، زین مرصع و طلاکوب و جواهرنشانی در نگهبانی سفارت گذاشته شده بود، این زین را یکی از شاهزادگان هلندی برای مسعود میرزا ظل السلطان فرزند بزرگ شاه و مالک الرقاب اصفهان و خطه فارس فرستاده بود. وقتی معلوم شد که دو تکه از جواهرات زین کنده و ناپدید شده، جنجالی به راه افتاد. دو سه روزی در دوستاقخانه حبس شد. و سرانجام به وساطت کسی که فرماندهی او را داشت، نجات یافت و بعد از مدتی سرگردانی و سفر به آلاشت، دوباره به تهران برگشت. در آلاشت برای آخرین بار در کنار مادرش بود و او را دید. نوش آفرین،

چند روزی پس از کشته شدن ناصرالدین شاه، به بیماری سل مُرد. رضا، از این ماجرا خبری نداشت. روزی که همراه نایب السلطنه که بی پدر شده و در کُنج باغ امیریه از ترس در به روی خود بسته بود به کاخ گلستان رفت که در آن جا میرزارضا کرمانی، قاتل ناصرالدین را به غل و زنجیر کرده بودند، چشمش به نایب حسین افتاد که بالای سر میرزارضا ایستاده و زنجیر او را در دست داشت، با قامتی خمیده. اما رضا در ۲۵ سالگی، تنومند و قوی اندام بود و جز این سرمایه‌ای نداشت. در قراولخانه پارک امیریه بود و گهگاه به اینسو و آنسو فرستاده می شد تا مظفرالدین شاه به تهران آمد و به سلطنت نشست. فردای روزی که به تماشای دارکشیدن میرزارضا رفت به آلاشت برگشت.

در همین سفر، تگه زمینی خرید و قصد آن کرد که خانه کوچکی در آن بسازد و بنا به آرزویی که مادر داشت، تاج ماه دختر عمویش را عقد کرد و به تهران برگشت. با نظارت عموی دیگرش چراغعلی خان، کلبه او ساخته شد. در تهران، لباس قزاقی پوشید و صاحب مواجب معلوم شد، گرچه بی سوادیش مانع از آن می شد که مواجبش زیادتر باشد تا در سر آرزوی گرفتن درجه پیرووراند. وقتی با تاج ماه خانم بر سر سفره عقد نشست لباس چرکسی قزاق در برداشت. یک ماهی در آلاشت ماند و همسر خود را در آن خانه جا داد، تا راهی تهران شد، و این زمانی بود که در تهران، محمد علی شاه، مجلس را به توپ می بست و او باید جزء ابواب جمعی لیاخوف می شد. دو ماهی بعد مأموریت کرمانشاه یافت. حالا خود قزاق با سابقه محسوب می شد و تیراندازی خوب می دانست، گرچه در جنگها می کوشید بیشتر با درایت پیروز

شود و از درگیر شدن در حوادث خطرناک پرهیز داشت، ولی دیگر چنان بود که حمدالله نام، مصدری داشت. و دو سه باری مشمول عنایات فرمانفرما والی کرمانشاه قرار گرفته بود و بعد از یکی از جنگها که در معیت سالار لشکر، فرزند جوان فرمانفرما بود و با اشرار می جنگید تا لبه مرگ پیش رفت. در بازگشت به کرمانشاه، به دستور سالار لشکر، آشیخ جواد محرر دیوان به او نوشتن و خواندن آموخت. و همین موجب شد که به پیشنهاد پالکونیک اوشاکف فرمانده روس قزاق کرمانشاه، و تصویب فرمانفرما، به عنوان افسر، فرمانده رسته پیاده شد. و در خوابگاه و قراولخانه افسران جا گرفت. از جمله افسران، احمد آقاخان بود. در این جا و ده سال بعد از آن که تفنگ به دوش انداخت، از برکت درسی که آشیخ جواد محرر به او داده بود، نامش در دفتر قزاقخانه ثبت شد و به تهران هم رسید. اما قمه کشی، قمار هر شب، و بدمستی از سرش دور نشد، و برای بدمستی بارها گرفتار شد و یکبار که فرمانفرما به دشت نرگس رفته بود، مستی او و درگیریش با تفنگچی های خان کلهر او را به غضب فرمانفرما گرفتار کرد. و به دستور شاهزاده شلاق خورد. تابستان همان سال در رکاب فرمانفرما به تهران رفت و با اجازه او سری به مازندران زد تا دختر خود را ببیند که تاج ماه به دنیا آورده بود، در بازگشت دستور یافت که زیر نظر افسران روس کار با شصت تیر بیآموزد. لقب تازه ای به جای «رضاقزاق» در انتظارش بود «رضا شصت تیر». در این زمان، به امر فرمانفرما، فطن الدوله پیشکار شاهزاده، اتافی در کنار هشتی خانه خود به او داده بود و هر شب سینی عرق و وافور او را مهیا می کردند. خوشتر از آن روزگاری به خود ندیده بود. چنان که وقتی راهی

کرمانشاه می شد، به صاحبخانه گفت: «می شود آدم اتاق و خانه‌ای مخصوص خود داشته باشد، مثل این». چهل ساله بود و هنوز اتاقی نداشت، مگر آن کلبه کوچک در آلاشت که تاج ماه و دخترش فاطمه در آن می زیستند. اما آن کلبه در نظرش نمی آمد و خانه‌ای دست کم مثل بیرونی فطن الدوله می خواست.

در کرمانشاه بود که خبری حکومت تهران را به لرزه در آورد. محمدعلی شاه مخلوع بار دیگر با همکاری روسها به ایران حمله آورده، در صدد بازپس گرفتن سلطنتی بود که آن را با مقاومت مردم آذربایجان و حمله نیروهای شمال و بختیاری به تهران از دست داده بود. محمدعلی شاه را دو برادرش سالارالدوله و شعاع السلطنه همراهی می کردند. سالارالدوله از غرب به داخل خاک ایران آمد. او از دو برادر خود شجاع تر بود. مجلس و دولت فوراً قوا برای دفع حمله محمدعلی شاه و سالارالدوله تدارک دیدند. و جایزه‌ای برای کسی تعیین کردند که آنها را بکشد. نیروی غرب زیر نظر فرمانفرما والی کرمانشاه مأمور دفع سالارالدوله بودند. پول و افراد کمکی از تهران رسید. اما افسران قزاق می دیدند که نه فرماندهان روس آنها و نه فرمانفرما میلی به جنگ با سالارالدوله ندارند. سالارالدوله بعضی از سران ایلات و عشایر را به خود فرا خواند و مشغول نامه پراکنی با فرمانفرما بود و او را «پسر عموجان» و «شاهزاده محترم» خطاب می کرد. قزاق‌ها نیز هر روز در گوشه‌ای به مأموریت فرستاده می شدند. هر شب در چادر افسران قزاق سخن بر سر آذیهای سیاسی بود و دزدیهای مأموران دولتی. رضا شصت تیر و افسران دیگر، مدام به این و آن بدهکار بودند و ناگزیر از باج‌گیری از خانها و اشرار. آنها از این

وضعیت دلخوشی نداشتند. تا آن که خبر رسید پیرم خان ارمنی از جانب حکومت تهران خود برای فرماندهی نیروهای مشغول جنگ با سالارالدوله به غرب آمده است. با رسیدن او، داستان شکل دیگری گرفت. جنگ واقعی شد. او نقشه و طرحی داشت. افسران روس قزاقخانه هم ناگزیر به دست و پا افتادند و فرمانفرما سیاست کجدار و مریز را کنار گذاشت پیرم خان به دسته رضا شصت تیر خیلی بها می داد. طرفین دوبار در جنگی خونریز رو به رو شدند. وجود تفنگچی های ایلاتی در هر دو دسته، جنگ را شدت می بخشید. عده زیادی کشته شدند. در یکی از همین درگیری ها بود که رضاخان هم شصت تیر خود را از دست داد و هم زخمی شد. مرگ به او نزدیک شده بود. او خود را کشان کشان به گودالی کشاند و زیر شاخه ای پنهان شد، شاید هم از هوش رفت. نیروی سالارالدوله از بالای سر او گذشتند و او را ندیدند و یا به تصور آن که مرده است کاری به او نداشتند. اما از بخت خوش وی، پیرم خان، حمله تفنگچی های سالارالدوله، را دفع کرد و نیروهای دولتی جلو آمدند و چون در کار جمع آوری شصت تیرهای رها شده افتادند، رضاخان را زنده یافتند و به عقب اردو منتقل کردند.

اما بخت خوش در جای دیگر به سراغ او آمد. و آن وقتی بود که به اتفاق علیمردان خان یکی دیگر از همقطاران خود به چادر فرمانفرما احضار شد. فرمانفرما، فرمانده کل قوا بود و تمام عملیات نظامی زیر امر او قرار داشت و رسیدن به حضور او، خود باعث افتخار بود، چه رسد به آن که شاهزاده کسی را در زمره خواص خود به حساب آورده و در بعضی امور پنهانی و سری شرکت داده باشد. فرمانفرما ابتدا

مقدمه‌ای گفت دربارهٔ وضعیت کشور و لزوم داشتن دسته و عقیده و تأکید کرد هرکس در سر خیالی دارد بدون مشارکت و اتحاد، رسیدن به آن خیالات محال است. سپس از فواید رازداری و جلب اطمینان سخن گفت و آن دو را با مأموریت محرمانه روانه جبهه کرد. نفرات در آن زمان در سنقر کلیائی مستقر بودند که اطراف آن همه ملک فرمانفرما بود. به دستور شاهزاده، پیرمخان در قلعهٔ جوق منزل می‌کرد که آنهم به فرمانفرما تعلق داشت. شب هنگام، پیرمخان پس از آن که پیامی دربارهٔ فتوحات آن روز برای تهران فرستاد، به قلعه رفت. اما درست در زمانی که وارد می‌شد، تیری از داخل قلعه شلیک شد که مغز او را پریشان کرد. پزشک اردو که لقب لقمان لشکر داشت نیز به دنبال او به خاک افتاد و دو سه تنی که همراه بودند. در آن زمان هم محمدولی میرزا فرزند فرمانفرما و هم رضاخان در قلعه بودند.

پس از آن، در هر مناسبت و به خصوص در شبهای میگساری و تریاک‌کشی، رضاخان ماکسیم از رشادت‌های خود در جنگ با یاغیان گُرد، به ویژه عبدالباقی‌خان، داودخان و سالارالدوله حکایت‌ها می‌گفت و به ویژه ماجرای زخمی شدن خود را تعریف می‌کرد، اما کسی از او سخنی دربارهٔ واقعهٔ قلعه جوق چیزی نشنید. این رازی بود که بین او و فرمانفرما باقی ماند. او از مبارزه دمکرات‌ها و اعتدالیون در تهران چیزی نمی‌دانست و از ترورهای سیاسی آن روزها سر در نمی‌آورد، همین قدر می‌فهمید که اگر به شخصیتی مانند فرمانفرما سر بسپارد، زیان نخواهد دید.

در ۱۲۹۲، بعد از مأموریتی در دفع اشرار صحنه و حدود مرزی، راهی تهران شد. به فکر آن که در تهران می‌ماند، خانه‌ای کوچک در

سنگلج اجاره کرد و شش ماهی که تهران بود و در آنجا سکونت داشت. در این زمان فریاد همسایه‌ها و صاحبخانه از دست او و رفتایش بلند بود. قزاق‌ها هر شب در این خانه جمع می‌شدند و بساط عرق‌خوری و آس‌بازی برپا بود و عربده‌هایشان همسایه‌ها را آزار می‌داد. اهالی به پیشنهاد مسجد سنگلج متوسل شدند. شیخ محمد کسی را مأمور کرد که به رضا خان ماکسیم بگوید که اگر دست از شرارت برندارد، به دیویزیون قزاق شکایت خواهد کرد. اما این اخطار هم کارساز نبود. تا این که مأموریت گیلان پیش آمد و رضا خان ماکسیم به سفر رفت. از این سفر همه خوشحال بودند مگر امیرخان مباشر سردار عظیم که صاحب‌خانه بود و برای جمع‌آوری اجاره باید مدام دنبال مستأجرین به راه می‌افتاد. سخت‌تر از همه این قزاق بود که فقط وقتی در آس‌بازی برنده می‌شد، اجاره‌بها را با فحش و ناسزا می‌پرداخت. در این سفر بود که تاج‌ماه، پسری برای او آورد که چند ماه بیشتر زنده نماند.

در بازگشت، بازگذارش به پارک فرمانفرما افتاد، سالار لشکر ترتیب کار را داد که با مزایای بیشتر راهی کرمانشاه شود. اما از این مزایا و حقوق چیزی در کف او نمی‌ماند. چنان‌که وقتی قرار شد در معیت فرمانفرما به تهران برگردد، تنها مایملک او اسبی بود که امیرامجد کلیائی به او هدیه کرده بود. می‌خواست این اسب را بفروشد ولی میرپنج معاون اردو که با او و احمد آقاخان فرمانده رسته سوار بد بود شایع کرد که اسب رضاخان بد قدم است و خود بر آن پنج تومان قیمت گذاشت، رضاخان اسب را به احمد آقاخان به ۱۰ تومان فروخت، ولی همان مبلغ را شبانه در قمار باخت و ۱۵ تومان هم بدهکار شد.

به تهران که رسید باز دو شبی در بیرونی فطن الدوله بیتوته کرد و از خوان کرم فرمانفرما برخوردار شد تا آن که خانه‌ای در سنگلج اجاره کرد، از مباشر سردار رفعت. در این خانه نیز اوضاع بهتر از خانه قبلی نبود، با این تفاوت که او قدرتی به هم زده، نوکر و مصدری داشت و پول خرج می‌کرد. در همین خانه، بعد از سالها و برای آخرین بار داداش بیک را دید. حمدالله، مصدرش به یاد می‌آورد که سر شبی، پیرمرد فقیری با لهجه غلیظ مازندرانی در را کوفت و رضاخان را خواست. رضاخان مشغول آس بازی با دو سه افسر قزاق، از جمله امیر احمدی و عبدالرضاخان بود، وقتی به در خانه رسید و چشمش به پیرمرد افتاد شروع کرد به فحاشی، و پرید روی داداش بیک و چون حمدالله و دیگران پیرمرد را از چنگش بیرون کشیدند رفت تا هفت تیرش را بیاورد و او را بکشد که دیگران پیرمرد را فراری دادند. داداش بیک تا مدتی در مغازه مرغی میدان حسن آباد کار می‌کرد و سرانجام وقتی مرد، کسبه محل بی آنکه بدانند او پدر همان رضاخان ماکسیم است که با کسبه جنوب میدان و سنگلج رفت و آمد دارد، وی را در قبرستان حسن آباد دفن کردند.

گور او، همچنان مهجور بود تا پانزده سال بعد که رضاخان به سلطنت رسید، شیخ‌الملک اورنگ و سلیمان‌خان بهبودی از طریق کسبه محل از آن با خبر شدند و در صدد خوش خدمتی به شاه سنگی روی آن انداختند و سطح آن را بالا بردند، ولی چون رضاخان را بی خبر به قبرستان حسن آباد بردند با غضب او روبه‌رو شدند که می‌گفت «با مرده‌ها چکار دارید. گور پدر همه‌شان» و دوباره قبر داداش بیک مهجور شد تا بعد که اطنائیه تهران در آن محل قرار گرفت

از یادهای رفت.

جنگ جهانی اول به پایان رسیده بود و ایران هنوز دستخوش اغتشاش و ناآرامی بود. و او مثل دیگر افسران قزاق هر روز به سویی از مملکت گسیل داده می شد.

در غیاب یک قدرت مطلقه مرکزی، کشور فقیر را که در جنوبش گنجی چون نفت کشف شده بود، خوانین و رؤسای طوایف محلی اداره می کردند که هر کدام نیروی مسلحی داشتند و نیروی ژاندارم و دیویزیون قزاق نیز بدون امکانات مالی و تجهیزات نظامی، آلت دست سیاستمداران بودند. در این هنگام چندین گروه به شرارت و یاغی گری مشغول بودند و مین پرستان در تقلا. میرزا کوچک خان جنگلی به جنگلهای شمال زده و ابتدا با کمک عثمانی و آلمانها، سپس به باری آزادیخواهانی که با پیروزی بلشویکها در روسیه، نیروئی یافته بودند، مترصد نجات کشور بود. مدرس بعد از تجربه ناموفق مهاجرت، در مرکز در صدد یافتن راهی بود و دیگران نیز هر کدام. چرخ لنگ کشور به کمک ماهانه و مساعده ای می گذشت که دولت بریتانیا می پرداخت. سفارت بریتانیا با در دست داشتن این اهرم، دولت می آورد و می برد و هر کار می خواست صورت می داد. پیروزی بلشویکها در روسیه و بر سر کار آمدن لنین و تروتسکی و انقراض امپراتوری روسیه، حربه ای در اختیار انگلیس ها قرار داده بود که با آن هر چه بیشتر بر سیاست ایران اثر بگذارند. از این مجموعه، معاهده ۱۹۱۹ بیرون زد. براساس این معاهده، بریتانیا قصد داشت امور نظام و مالیه ایران را در دست بگیرد و مانع از آن شود که کمکهایش در چاه ویل دربار و رجال فاسد به هدر رود و حتی المقدور

از سرازیر شدن بلشویکها به سوی مناطق نفتی خلیج فارس و هند - مستعمره طلابی بریتانیا - جلوگیری کند. دولت وثوقالدوله برای بستن این معاهده زیر فشار قرار گرفت. طرف اصلی گفتگوی انگلیسی ها نصرتالدوله پسر بزرگ فرمانفرما بود که لندن را قانع کرد که با پرداخت پول کلانی به رئیس الوزرا، و وزیر مالیه شرایط را آماده تصویب قرارداد می کند. تدارک انتخابات دوره چهارم مجلس داده می شد. اما چیزی که در نظر نمی آید مقاومت رجالی بود که با زمینه سازی مدرس، از ترس توده ها در صف مقابل این قرارداد قرار داشتند. جنبش گیلان هم برای مقابله با قرارداد شدت گرفته بود، در عرض یک سال سخت، چنان آشوبی سراسر کشور را فرا گرفت که دولت وثوقالدوله نه موفق به بازکردن مجلس شد و نه آرام کردن کشور. نصرتالدوله که در جریان گفتگو با انگلیسی ها می دانست. کاسه صبر آنها دارد لبریز می شود، با متهم کردن وثوقالدوله و دیگران به ترس، امکان و اجازه خواست که خود دولت تشکیل دهد، انتخابات را لغو کند و مجلس جدیدی برپا دارد که معاهده را به تصویب برساند و به مستشاران انگلیسی راه دهد که یک قدم به سوی مستعمره کردن ایران بردارند. در مدتی که دولت وثوقالدوله درگیر خواباندن آشوبها و آرام کردن محیط سیاسی بود، سالار لشکر برادر نصرتالدوله مقدمات متحد کردن نیروهای مسلح ایران را به سرعت پیش می برد. او برای این مقدمات، منتظر تصویب قرارداد ۱۹۱۹ نمی ماند. کمیسیون مطالعات برای ارتش متحد شروع به کار کرد. نصرتالدوله و سالار لشکر تصمیم گرفته بودند هرچه بر سر قرارداد و دولت می آمد یک نیروی مجهز در کنار تهران داشته باشند

که بتواند در موقع لازم ضربتی عمل کند. رضاخان خود نمی دانست که چگونه او برای ریاست آتریادی نامزد شد که نام همدان برخوردار داشت، ولی باید در تهران تشکیل می شد و منتظر دستور می ماند. روزی سالار لشکر او را احضار کرد، استاروسلسکی نایب فرمانده دیویزیون قزاق هم حاضر بود. حکم زده شد و هزینه جمع آوری نیرو، برخلاف همیشه، زود و بی گفتگو در اختیار رضاخان قرار گرفت، و این همه، چند روز پس از آن رخ داد که رضاخان همسری تهرانی گرفته بود.

شیخ سنگلجی، وقتی برای چندمین بار با شکایت مردم از مستأجران سردار رفعت روبه رو شد که از رضاخان و خانه قزاقی او، مست بازی و فریادهای نیمه شبی آنها فریادشان به هوا بود، موضوع را با متعینین محل در میان گذاشت. دو ماه پیش از آن در درگیری دسته های عزاداری سنگلج و چاله میدان، قزاقها به داد اهالی رسیده بودند. این هم نمی توانست از نظر دور باشد. در شهری که هر محله برای خود نیرویی و جاهلی و دسته مدافعی داشت، شیخ نمی توانست، سنگلج را از این نیرو بی نصیب کند. حاج حسن سقط فروش چاره ای اندیشید. آنها برای رضا خان ماکسیم که حالا دیگر نایب سرهنگ شده بود، زنی در نظر گرفتند. شیخ خود دست به کار شد. هزینه عروسی را جعفرخان خادم عکاس، و عیسی خان خیاط و حاج علی اصغر کلاهدوز و عده ای از کسبه به عهده گرفتند. تیمورخان آیرملو یاور بازنشسته نظام هم موافقت کرد که دخترش را به این قزاق بلندقد سوادکوهی بدهد. رضاخان نیز، از خدا خواسته تمکین کرد و فقط مشکل را در بی پولی خود دانست که آنها حل شد.

هنوز کسی نمی دانست رضاخان زنی در آلاشت دارد. این موضوع، چند روزی پس از آن فاش شد که عقد و ازدواج رضاخان با تاج الملوک دختر تیمورخان صورت گرفت. نزدیک بود همه چیز به هم بخورد که چاره اندیشی شیخ سنگلجی و آسید جعفرکار خود را کرد و رضاخان در حضور تیمورخان و شیخ متعهد شد که تاج ماه را طلاق دهد و حرفی از دخترش به میان نیاورد.

بعد از این عقد بود که با پرداخت هزینه سفر و جمع آوری نیرو، سالار لشکر، رضاخان را مأمور تدارک یک فوج مجهز کرد. رضاخان خرجی خانه را داد و خود برای تدارک دسته ای که قرار بود، در کاروانسرای در دروازه قزوین سکنی گرفت و هر دو سه روز یکبار سری به خانه می زد. از قزاق خانه برای او آنچه می خواست حاضر می کردند و رضاخان مشغول تدارک آتریادی بود که وزارت جنگ و دیویزیون قزاق وانمود می کردند که قرار است به همدان اعزام شود. رضاخان خود نیز درهمین خیال بود. از نظر او، این مأموریت از آن جهت اهمیت داشت که پول حسابی در آن بود و حساب و کتابی هم در کار نبود.

چند ماه بعد، شبانه، رضاخان را به محل آشنای او خانه فطن الدوله - چسبیده به پارک فرمانفرما - احضار کردند. دستور این بود که رضاخان با نیروی خود به محل دیویزیون قزاق برود و فرمانده جدید قزاق، پالکونیک کلرزه را از کار برکنار و دستگیر کند، تا پالکونیک استاروسلسکی به جای او بنشیند.

این در حقیقت، اولین گام انگلیسی ها در جهت پاک کردن دیویزیون قزاق بود و تدارک تشکیلات تازه نظام. سپهدار وزیر جنگ و

احمدشاه به عنوان فرمانده کل قوا هم چیزی نمی دانستند نقشه را نصرت الدوله طرح کرده بود و برادرش سالارلشکر آن را به دست رضاخان به اجرا گذاشت. کلرژه که این کودتا علیه او صورت گرفت، فرستاده حکومت انقلابی روسیه (لنین) بود و حکم از تروتسکی داشت. او به جای ژنرال مایدل به ایران اعزام شد که از مخالفان بلشویسم و از طرفداران تزار بود. کلرژه، هنوز فرصت نیافته بود استاروسلسکی معاون دیویزیون را به روسیه بفرستد که این کودتا صورت گرفت. او، مقاومتی کرد و تهدید به تماس با دربار و اعدام متجاسرین، ولی فایده ای نداشت. شاه هم نمی توانست کاری برای او انجام دهد. رضاخان به سادگی درجه ای بالاتر رفت. و گام بلندی برداشت، مزده را شب به خانه برد. تاج الملوک باردار بود و نزدیک به زایمان و رضاخان آرزو داشت که از او پسری داشته باشد. تاج الملوک خود نیز نذر و نیازها کرده بود. اما برخلاف خواست آنها، اولین فرزندشان، دختر بود و خدیجه نام گرفت (بعدها او را شمس صدا کردند).

هفته بعد از کودتای کلرژه، با وجود آن که امیر موثق به عنوان نماینده قزاق در کمیسیون مشترک تدوین نظام ارتش متحد ایران حضور داشت، ولی به دستور سالار لشکر که حالا معاون وزارت جنگ شده بود، رضاخان نیزگاه در جلسات کمیسیون شرکت می کرد و از داخل دیویزیون قزاق خبر می داد. شرکت او در این جلسات بهانه ای بود برای نگهداری آتریاد همدان در تهران.

اعضای ایرانی این کمیسیون عبارت بودند از عباس میرزا سالار لشکر، کلنل فضل اله خان آق اولی و ماژور عزیزالله خان ضرغامی (از

ژاندارمری) امیر موثق از قزاقخانه و دکتر امیراعلم.
 آتریاد همدان، گهگاه نیز به مأموریت‌های نزدیک فرستاده می‌شد.
 در اثر این مأموریت‌ها اوضاع زندگی رضاخان سر و صورتی به‌خود
 داده بود. در مجموع از فلاکت گذشته به‌در آمده بود. چنان‌که در گنبد
 بود و در تدارک جنگ با گروهی از ترکمن‌هایی که از مقابل ارتش سرخ
 گریخته و به‌داخل خاک ایران آمده بودند که خبر وضع حمل دوم
 تاج‌الملوک به‌او رسید. پائیز ۱۲۹۸ بود و او همچون زمانهای دیگر در
 چادر خود مشغول آس‌بازی با افسران دیگر. حمدالله مصدرش بسته
 پستی را تحویل گرفت. تلگرام‌ها را از بسته‌های رسیده برای افراد جدا
 کرد. در یک بسته برای رضاخان ده اشرفی رسیده بود و در بسته
 دیگری خبر زایمان تاج‌الملوک. دو قلو. یک پسر و یک دختر. پسر را
 محمد نام نهاد و دختر را زهرا. (که بعدها اشرف خوانده شد). شب را
 جمع تا توانستند از بشک‌های که همراه فوج بود عرق خوردند و صبح
 چنان‌که عادت او بود، بعد از کشیدن یک مثقال تریاک به‌بازدید جبهه
 رفت.

زمستان سرد ۱۲۹۸ را خانواده رضاخان در تنهایی گذراندند، او
 یک بار، برای دیدن فرزندانش به تهران آمد و یک هفته‌ای ماند، بار
 دیگر اواسط اسفندماه بود که با استفاده از غیب پالکونیک
 استاروسلسکی و به‌ظاهر برای دریافت حقوق و مزایای افراد و
 فراهم آوردن آذوقه، همراه حمدالله مصدرش و سه چهار قزاق به‌طرف
 تهران به‌راه افتادند. در یک هفته‌ای که او در تهران بود، توانست نام‌های
 به‌پیشکار شاهزاده فرمانفرما - که در این زمان والی فارس بود - بنویسد
 و ضمن ابراز چاکری مبلغی وام تقاضا کند. دیدن دو قلوها برایش

شادمانی‌ها داشت، افسوس که نسبت به آینده خود و مملکت بدبین و بدگمان بود و این نگرانی اجازه نمی‌داد تا از داشتن پسری که آرزویش را داشت، شادمانی کند.

در تهران سیاستمداران و نظامیان همه سر در گم بودند و دور هم می‌چرخیدند. هرروز، روزنامه‌ها خبری می‌دادند که بر وحشت‌ها می‌افزود. صبح اول فروردین، رضاخان عازم باغ فرمانفرما شد اما در آنجا بود که دریافت فرج‌الله خان آق‌اولی افسر ژاندارمری که رضاخان او را در کمیسیون نظام دیده بود، شب قبل انتحار کرده است.

خودکشی فرج‌الله خان آق‌اولی تیر خلاصی بود که بر قرارداد ۱۹۱۹ و کمیسیون مختلط نظامی و طرح نصرت‌الدوله وارد آمد. لرد کرزن وزیر خارجه انگلیس در نامه‌ای به وزیر مختار آن کشور از او خواست که به شاه خبر بدهد که دولت انگلستان قصد آن داشت که با این معاهده، ایران را در مقابل هرج و مرج و حمله بلشویک‌ها حفظ کند، حالا دیگر اصراری برگشایش مجلس و تصویب معاهده ندارد و نیروهای خود را همین بهار از ایران خارج می‌کند. با این همه در باغ فرمانفرما خبرها بود که از چشم رضاخان دور نماند، نصرت‌الدوله که هنوز عنوان وزیر امور خارجه را داشت، بعد از بازگشت از سلام کاخ سلطنتی، در شاه‌نشین خانه خود به سلام نشسته بود و رضاخان می‌دید که خارجی‌ان و سیاستمداران و روزنامه‌نویس‌ها، آنجا جمعند و در کار پچ‌پچ و گفتگو. در لحظه‌ای سالار لشکر، رضاخان و امیر موثق را به اتاق دیگر فراخواند و در آنجا بود که صحبت از آن به‌میان آمد که کدام یک از افسران دانشکده رفته و فرنگ دیده می‌توانند

فرماندهی دیویزیون قزاق را به جای استاروسلسکی به عهده گیرند. رضاخان فقط می توانست از این که چنان اهمیتی یافته که در این مذاکرات مهم حضور داشته باشد برخوردار باشد، و گرنه با بودن افسران ایرانی با سابقه، خیال آن هم محال بود که او به چنین مقام والایی منصوب شود. خبر دیگری که رضاخان ممکن نبود آن را باور کند، این بود که نام او در دفترچه کلنل فریزر درج شده است. کلنل که در جلسات کمیسیون مشترک نظامی این افسر قزاق را دیده بود درباره وی با ژنرال آبرون شاید فرمانده جدید نیروهای انگلیس در ایران هم گفتگو کرده بود. رضاخان نمی دانست که قرار است در روزهای آینده با ژنرال انگلیسی روبه رو شود.

این عید سرنوشت ساز را که آخرین نوروز در فقر و گمنامی بود خانواده رضاخان با نگرانی گذراندند. محمد، تنها پسر رضاخان که از ابتدای تولد نحیف و ظریف بود؛ اینک مریض شده، دیفتری احتمال دارد این بچه پنج ماهه را خفه کند. رضاخان به زمین و زمان بد می گفت و آن شب، تنها شبی بود که احساس پدری داشت. کودک را در بغل می گیرد و به پشت او می زند. اما سرفه های پشت سر هم و خشک؛ بچه را امان نمی دهد. رضاخان مدام می گوید «ممل جان» و در تمام این مدت دخترش زهرا با چشمان سیاه آن دو را نگاه می کند. او برخلاف دو قلویش سالم است. چنان که دو ماه پیش نیز، وقتی محمد به چنان تب درازی دچار شده بود که تاج الملوک گریه کنان او را رو به قبله خوابانده بود، باز این دخترک همچنان آنها را نگاه می کرد. با نگاه بی زیانش چیزی می خواست که هرگز نصیبش نمی شد. او توجه و مهربانی پدر و مادر و خواهر بزرگترش را می خواست.

هنوز فروردین به پایان نرسیده بود که دوران خوش رضاخان هم پایان گرفت. آتریاد همدان با منتفی شدن قرارداد ۱۹۱۹ دیگر محلی از اعراب نداشت. رضاخان باید از شب‌های آس‌بازی کاروانسرای دروازه قزوین چشم می‌پوشید، چنان‌که از مواجب هم. او باید دوباره به عنوان رضا شصت‌تیر، نیروهایش را بردارد و زیر نظر افسران قزاق راهی شمال و جنگ با میرزا کوچک‌خان شود. پس اندک پولی به تاج‌الملوک داد، «ممل جان» را بغل کرد، از زیر حلقه یاسین گذشت و مطابق معمول به تیمورخان سفارش کرد که مواظب زن و بچه‌های او باشد و به راه افتاد. شب را در اردوی قزاق گذراند و صبح زود حرکت به سوی قزوین.

چیزی که نه استاروسلسکی فرمانده روس قزاق می‌دانست و نه افسران زیر دستش، از جمله رضاخان، این بود که این لشکرکشی تفاوت بزرگی با اردوهای دیگر داشت. این بار آنها زیر نگاه ریزبین اداره اطلاعات ارتش بریتانیا بودند. هرگفتگوی آنها، حتی نزاع‌های گهگاهی افراد اردو، تلگرام‌های رمز به تهران و اطراف، همگی ثبت می‌شد. لحظات حساسی در تاریخ ایران بود.

انگلستان، در پایان جنگ جهانی به شدت دچار کمبود منابع مالی شده بود. و دولت با تصویب مجلس با اکراه پذیرفت که نیروهای این کشور در ایران و بین‌النهرین را به حداقل برساند. با این تدبیر، به سرفرماندهی این نیروها در بصره دستور داده شد که ابتدا نیروهای مستقر در شمال ایران را جمع‌آوری کند. و این درحالی بود که همه می‌پنداشتند با رفتن انگلیسی‌ها، بلشویک‌ها به سوی مرکز ایران سرازیر می‌شوند و از شاه و دولت چیزی باقی نمی‌نهند. ژنرال آبرون‌ساید

فرمانده تازه‌نفس نیروهای شمال ایران که مسئولیت انتقال فوری ارتش بریتانیا را به بغداد به عهده داشت، در گردش در جبهه‌ها و مذاکره‌ای با نورمان وزیر مختار بریتانیا در تهران دریافت که نه فقط دولت ایران به بن بست رسیده بلکه سیاست بریتانیا نیز دچار بی تحرکی شده، و این چیزی بود که لرد کرزن وزیر خارجه کهنه کار بریتانیا نیز از آن غافل نبود، ولی کاری برای بیرون آوردن صحنه از بن بست نمی توانست انجام دهد. خزانه داری و مجلس بریتانیا که بر اساس توصیه نورمان مبلغ هنگفتی پرداخته بودند تا قرارداد ۱۹۱۹ به سامان برسد، اینک احساس می کردند که این پول دور ریخته شده و رجال «عوام فریب» حتی وقتی پول می گیرند و به سفارتخانه سر می سپارند نیز به خاطر و جاهت خود گامی در جهت منافع بریتانیا بر نمی دارند.

ژنرال آیرون ساید، وقتی این بی عملی را دید طرحی را در ذهن آورد که برای کسب اجازه از فرمانده اش به سیم های تلگراف و دفترچه های رمز هم اعتماد نکرد و با هواپیماهای نامطمئن آن روز، یک روزه به بغداد رفت و برگشت. ژنرال هالدین طرح آیرون ساید را تصویب کرد. در این طرح زیانی برای منافع بریتانیا متصور نبود جز آن که لرد کرزن بار دیگر عصبانی می شد و در جلسه کابینه فریاد سر می داد که نظامی ها در کار وزارت خارجه دخالت می کنند. این هم نگرانی نداشت. لرد چنان در مسائل ایران شرمسار و شکست خورده بود که نمی توانست ابراز وجود کند.

ژنرال آیرون ساید از سفر یک روزه با اختیارات کامل از بغداد به ایران برگشت و یک راست به منجیل رفت. حالا نیروی قزاق،

به دستور نخست وزیر به منجیل رسیده بودند و چندی دیگر با نیروهای میرزا درگیر می شدند. بخش اول طرح آبرون سایید بی اعتبار کردن قزاق ها بود و نومید کردن دربار و دولت ایران. تا دیگر امیدی برای آنها باقی نماند که به آن امید، از پذیرش طرح های بریتانیا سرباز زنند. آبرون سایید حتی وزیر مختار بریتانیا را نیز در جریان کار خود قرار نداد. نیروهای قزاق به تدبیری که ژنرال انگلیسی زمینه آن را فراهم آورده بود، از جنگلی ها و بلشویکها که اینک متحد شده بودند شکست سختی خوردند. آبرون سایید با داشتن یک مهندس مخبرات می توانست گزارش های استاروسلسکی را دریافت کند و گهگاه در آن اثر بگذارد. او گاه با عوض کردن یک لغت، تمام نقشه قزاق ها را به هم می ریخت. در سومین باری که قزاق ها با نیروهای جنگل درگیر شدند، دیگر چاره ای باقی نمانده بود جز تلگرامی برای دریافت اجازه عقب نشینی. آبرون سایید که توانسته بود نیروهای خود را با بستن قراردادی با جنگلی ها از میان این صحنه درگیری بدون هیچ خونریزی بیرون بکشد. بخشی را در منجیل نگهدارد و بخشی را به قزوین بفرستد، حالا می توانست مطمئن باشد که بخش اول طرح او با موفقیت پایان یافته است. خبر شکست قزاقها در گیلان، بروحشت تهرانی ها افزود، شایعه رسیدن بلشویکها به تهران شدت گرفته بود، شاه از نورمان خواست که با دو ماه مرخصی استعلاجی و سفر او به اروپا موافقت کند. دیپلمات انگلیسی در جواب او با خونسردی می گفت رفتن همان و از دست رفتن تاج و تخت همان. احمدشاه با تلگرامی از استاروسلسکی خواست که نیروهایش را در قزوین بگذارد و خود به تهران بیاید تا از او و خانواده اش محافظت کند. شاه،

حتی حاضر شد به نفع برادرش از سلطنت کناره گیری کند و نماند (وحشت داشت که مبادا به سرنوشت امپراتور روسیه دچار شود و بلشویکها تیربارانش کنند) ولی نورمان با دادن جواب منفی او را در استیصال کامل گذاشته بود. وضعیت شاه، به دیگران نیز سرایت کرده و همه مترصد فرار بودند و طرح موقت، انتقال پایتخت به اصفهان بود و حرف این بود که انگلیسی ها دارند می روند، حتی اتباع غیر نظامی خود را می برند و ایران بی دفاع زیر دست بلشویکها می افتد.

این آشفتگی در حالی اتفاق می افتاد که از سوی دیگری هم حکومت تهدید می شد، ملی گرایان و رجال و ایلات و عشایر همگی علیه دولت و ثوق الدوله و قرارداد متحد شده بودند، در آذربایجان شیخ محمد خیابانی عملاً نغمه استقلال سر داده بود، در خراسان، همه چیز به هم ریخته بود، فقط درایت قوام السلطنه والی و کلنل پسیان فرمانده ژاندارمری این استان را آرام نگهداشته بود. در فارس، فرمانفرما تهدید کرده بود که از کار کناره می گیرد، او با هوش خود تشخیص می داد که با بودن نیروی انگلیس در جنوب، عملاً در وسط جنگی افتاده که امکان باخت در آن زیاد است. در جنوب نیروهای تنگستانی با انگلیسی ها درگیر بودند. بختیاری و قشقایی ساز دیگری می زدند. احمد شاه بالاخره چاره را در برکناری و ثوق الدوله دید. مشیرالدوله، سیاستمدار خوشنام که به جای و ثوق الدوله نشست به محض آن که حکم صدارت را دریافت کرد، بیانیه ای انتشار داد و به مردم مژده داد که قرارداد ۱۹۱۹ منتفی شده است. او انتظار داشت که میرزا کوچک خان، شیخ محمد خیابانی، تنگستانی ها، بختیاری ها، قشقایی ها و دیگران فوراً ضدیت با دولت مرکزی را کنار بگذارند.

بر اساس تدبیر او با مذاکره با دولت شوروی، خطر بلشویکها نیز از سر مملکت دور می‌شد. او روی حسن نیت انگلیسی‌ها حساب کرده بود. تدبیر مشیرالدوله اگر امکان اجرا می‌یافت ایران را نجات داده بود ولی نه میرزا کوچک خان می‌توانست کوتاه بیاید، نه شیخ محمد خیابانی. از طرفی سفارت انگلستان، و سرفرماندهی نیروهای در حال خروج آن کشور نیز با این طرح موافق نبودند. نورمان، با ایادی خود می‌کوشید در مذاکرات مشاورالممالک انصاری در مسکو سنگ اندازد. از نظر او ایران می‌باید برای قرارداد ۱۹۱۹ بهائی سخت بپردازد. به همین جهت، سفارت پرداخت مستمری و مساعده ماهانه دولت را متوقف کرد، وقتی انگلیسی‌ها حاضر به پرداخت مساعده و وام نمی‌شدند دولت ایران امکان نداشت که خود را، حتی برای یک ماه اداره کند. مشیرالدوله بیهوده تصور می‌کرد با گفتگو با وزیر مختار بریتانیا در تهران خواهد توانست لندن را قانع کند که از اشتباهات گذشته خود عبرت بگیرد و به استقرار یک حکومت ملی و مقتدر در ایران کمک کند. عملاً نورمان نیز در این صحنه بی‌اختیار شده بود، او با تعجب دستوری دریافت داشت که از وی می‌خواست برکناری فوری استاروسلسکی فرمانده نیروهای قزاق را از شاه و دولت بخواهد و پرداخت هر نوع مساعده و وام را به دولت موکول به آن کند که افسران انگلیسی، فرماندهی نیروهای قزاق را عهده‌دار شوند. لندن از در دیگری می‌خواست وارد شود.

نیروهای قزاق که رضاخان نیز در میان آنها بود، شکست خورده و بیمار، با دادن تلفات بسیار در راه عقب‌نشینی از گیلان، از برابر اردوی آبرون‌ساید عبور می‌کردند. انگلیسی‌ها با دوربین این لشکر

شکست خورده را می دیدند. بخش دوم طرح آبرونساید نیز به موفقیت نزدیک می شد. نیروهای بریتانیا، عقب نشینی قزاقها را تسهیل می کردند. قزاقها باید در دامی می افتادند که ژنرال انگلیسی برایش تدارک دیده بود، به همین جهت وقتی دسته‌ای از نیروهای جنگل در تعقیب قزاقها به کنار پل آهنی منجیل رسیدند (پلی که در اختیار انگلیسی‌ها بود) فرمانده انگلیسی دستور داد نیروهای هندی تحت فرمانش با سرنیزه جنگلی‌ها را از پا در آورند که قزاقها دچار تأخیر و مانعی نشوند و به سوی قزوین بروند. برای او زمان زیادی وجود نداشت.

استاروسلسکی همین که دید نفراش از پل گذشتند، سوار بر ماشین خود شد و به تاخت خود را به قزوین رساند و در اداره پست ماند تا تلگرافی برای کاخ بفرستد و خبر بدهد به زودی شرفیاب خواهد شد (این تلگرام را انگلیسی‌ها توقیف کردند و مخاברה نشد) او تلگرافی هم به اردوی قزاق زد و از آنها خواست که در شمال قزوین اردو بزنند. مهندس انگلیسی متن این تلگرام را طوری تغییر دادند که قزاقها در آق‌بابا اردو زدند. این برای بخش سوم نقشه آبرونساید لازم بود.

پیش از آن که استاروسلسکی به تهران برسد، مشیرالدوله که با خواست آمرانه وزیر مختار بریتانیا رو به رو شده بود، استعفا داد و حاضر نشد استاروسلسکی را که فرمانده تنها نیروی مطیع دولت بود، برکنار کند. او می دانست که این برکناری به منزله آن است که نیروی قزاق به انگلیس‌ها سپرده شود. مشیرالدوله به درست تشخیص داده بود که مجلس بریتانیا دستور خروج نیروهای انگلیسی را صادر کرده،

و حالا آنها قصد دارند چند افسر خود را در رأس نیروی قزاق بگذارند و به این ترتیب ایران را زیر سلطه نگهدارند.

استاروسلسکی وقتی به دامی که آبرونساید نهاده بود افتاد و به تهران رسید که دولت مشیرالدوله ساقط شده بود. در کاخ، احمدشاه را گریان دید و سپهدار نخست وزیر تازه را متفکر. گویی احمدشاه کشف کرده بود که با کنار گذاشتن این فرمانده وفادار به خود، همه چیز را از دست می دهد. وقتی استاروسلسکی فرمان عزل خود را گرفت، به تلگراف خانه رفت و تلگرافی برای اردوی قزاق فرستاد و به افسران روسی دستور داد که آنها حرکت کنند و در بین راه تهران و قزوین، در کنار جاده اصلی مستقر شوند تا او خود را به آنها برساند. این تلگرام نیز توسط انگلیسی ها دستکاری شد و در نتیجه افسران روسی مأموریت یافتند که از اردو جدا شده و خود را برای ملاقات با فرمانده شان به عمارت حکومتی قزوین برسانند. در آن جا انگلیسی ها آماده بودند و بدون هیچ خونریزی و درگیری افسران روس را خلع سلاح و دستگیر کردند. یک زره پوش انگلیسی نیز در محل موعود، منتظر استاروسلسکی ماند تا او را نیز خلع سلاح کند و در کنار بقیه جا دهد.

حالا ژنرال آبرونساید، در فاصله یک ماه طرح خود را با موفقیت به این جا رسانده بود، می ماند خبر دادن به لندن و کسب اجازه برای عملیات بعدی.

در تهران، مدرس از یک سو در تدارک عملیاتی بود تا دور را از دست انگلیسی ها بگیرد. نصرت الدوله در تهران نبود و مدرس نتوانست فرمانفرما را راضی کند که مخارج تدارک یک گروه مسلح را

به عهده بگیرد. پس متوجه یک گروه دیگر از قاجار شد که دار و دسته ظل السلطان بودند. بانو عظمی خواهر ظل السلطان آماده شد تا هم امکانات این کار را ایجاد کند و هم از رابطه خود با میرزا کوچک خان بهره بگیرد و او را نیز به این جمع بکشاند. او قبلاً پیامی هم برای شیخ محمد خیابانی فرستاده بود.

از سوی دیگر سردار معظم خراسانی و سید ضیاءالدین مدیر روزنامه رعد هم با نورمان و اعضای سفارت را در کار نقشه‌های دیگر بودند. اما دور از چشم همه این‌ها، لرد کرزن در کابینه طرح نظامی‌ها را رد کرد. او به اطلاع دولت و مجلس انگلیس رساند که تا تب ضد قرارداد و ضد انگلیس در ایران وجود دارد، یا باید مجلس بریتانیا بودجه‌ای تصویب کند که یک نیروی تمام‌عیار در ایران بمانند و کشور را اشغال و بلکه تجزیه کنند. و یا این که فقط به حفاظت از چاه‌های نفت بسنده کنند و ترتیب روی کارآمدن دولتی کودتایی را بدهند که در آن ایرانی‌ها خود، ملی‌گرایان و رجال مزاحم را اعدام و از صحنه بیرون کنند. به نظر کرزن، ماندن افسران انگلیسی در ارتش ایران، در حالی که قراردادی رسمی هم از آنها محافظت نمی‌کند و نیروئی هم وجود ندارد که ایرانیان را بترساند، کاری خطرناک است. نظر کرزن، به شکلی موزیانه و با منت فراوان به اطلاع سپهدار نخست‌وزیر رسید. و به دستور احمدشاه، قاسم‌خان والی (سردار همایون) به ریاست دیویزیون قزاق منصوب شد و به جای افسران روسی نیز سردار مخصوص و سردار رفعت و نصرالله‌خان رئیس بخش‌های اداری، مالی، اسلحه‌خانه قزاق شدند. امیر موثق فرمانده نیروهای قزاق مستقر در قزوین و رضاخان نیز به فرماندهی قزاق مقیم آق‌بابا منصوب

شد. شاه و سپهبدار بی خبر از پشت پرده شادمان شده بودند. براساس طرح آبرون‌ساید، وزارت جنگ دولت سپهبدار، بار دیگر کمیسیون تحقیق نظامی را تشکیل داد. همان کمیسیونی که قبلاً طرح ارتش متحدالشکل مرکزی را مطالعه می‌کرد و رضاخان نیز در جلسات آن حاضر شده بود. افسران انگلیسی عضو این کمیسیون که برای تحقیق پیرامون امکانات نظامی به سرکشی واحدهای قزوین می‌رفتند، مأموریتی داشتند و آن آماده‌کردن ایرانیانی بود که می‌توانستند پوشش ظاهری طرح آبرون‌ساید شوند. نظر آنها به ماژور مسعودخان کیهان، ماژور کاظم‌خان سیاح، امیر موثق و افسرانی مانند آنها تحصیل کرده بود، ولی لندن، نظر دیگری داشت. لرد کرزن در مذاکراتی با نصرت‌الدوله در خانه بیلاقیش، بیرون شهر لندن برای او فاش کرد که تنها راه باقی مانده روی کار آمدن دولتی است که رجال مخالف قرارداد را زندانی، بلکه اعدام کند و با خشونت کشور را، بدون کمک مالی و نظامی بریتانیا، در مقابل بلشویکها اداره کند. نصرت‌الدوله با بدگویی درباره‌ی احمدشاه، خود را واجد شرایط اداره کشور معرفی می‌کرد ولی در مقابل اصرار لرد به زندانی (و بلکه اعدام) کردن رجال و دولتمردان، به یاد می‌آورد که آنها همه بستگان، فامیل و دوستان او هستند. از سوئی او مدام خالی بودن خزانه را به رخ لرد می‌کشید. درحالی که لرد کرزن می‌گفت دولت قوی می‌تواند مدتی این ثروتمندان را به زندان اندازد و پولهایی را که جمع کرده‌اند از آنها بگیرد و با آنها چرخ مملکت را بگرداند.

بحث نصرت‌الدوله و لرد کرزن که در شبی برفی و با حضور نصرت‌السلطنه عموی احمدشاه می‌گذشت، سرانجام بدانجا رسید

که نصرت‌الدوله به تهران برود و دست به کار شود. در تهران، و از دید آبرون‌ساید و نورمان، امیر موثق، ماژور کیهان، ماژور سیاح نیز کمابیش همین عیب را داشتند، آنها از میان طبقات برگزیده و اشراف بودند، دستورالعمل لُرد کرزن تأکید می‌کرد که کسی در نظر آید که هیچ وابستگی با اشرافیت منزله طلب و خواستار و جاهت، نداشته باشد.

رضاخان خود ندانست که چرا دو سه‌باری به بهانه‌های مختلف به سرفرماندهی ارتش انگلیس مستقر در آق‌بابا به میهمانی دعوت شد. او که گرفتار مالاریا شده و در بستر افتاده بود، حتی روزی که با حال نزار و تب به میهمانی انگلیسی‌ها رفت و ژنرال آبرون‌ساید او را دید، باز تصور نمی‌کرد که ژنرال انگلیسی در دفترچه خود بنویسید «مردی با قد بلند، بینی عقابی و چشمانی درخشان، مرا یاد راجه‌های مسلمانی می‌اندازد که در هند دیده بودم» و جلو آن یادداشت کند: فرمانده آینده بریگاد قزاق؟

اما همه این حوادث تغییری در زندگی داخلی رضاخان نداده بود. خانواده او در همان خانه کوچک سنگلج می‌زیستند. تاج‌الملوک با داشتن سه بچه کوچک زندگی را به سختی راه می‌برد. هم از این رو وقتی هم رضاخان به تهران می‌آمد مدام درخانه دعوا و درگیری بود. چنان که وقتی زرد و نحیف از مالاریا و خسته از جنگی که در باتلاق‌های انزلی درگیر بود به تهران آمد و در خانه بستری شد، جز با دخالت اجلال حضور دادستان، داماد بزرگتر تیمورخان، کار زن و شوهر به آشتی نکشید. در همان رختخواب بود که سیدضیاء‌الدین به دیدارش آمد و در گوش او گفت که از نصرت‌الدوله و خانواده

فرمانفرما برکنار بماند. کاری که از رضاخان بر نمی آمد. او به محض آن که سلامت خود را باز یافت، با پیغام احضار سالار لشکر به باغ فرمانفرما رفت. این بار رفتار فرزندان فرمانفرما با او کمی تغییر کرده بود. نصرت الدوله از فرنگ آمده بود و میهمانها گوش تا گوش در شاه نشین خانه اش نشسته بودند، او مشغول جمع آوری اعضای کابینه خود بود. نصرت الدوله روی رضاخان و آتریاد قزوین حساب می کرد. حساب هم غلط نبود. اما چیزی که از نظر او و سالار لشکر پنهان ماند این بود که رضاخان بعد از چند ملاقات با افسران انگلیس حالا کمی هم دیپلمات شده بود و همه چیز را به خانواده فرمانفرما نمی گفت. از جمله ملاقات خود با ژنرال آیرون ساید را.

تهران در اوج آشفتگی بود. قوای انگلیس و خارجیان مقیم تهران در حال خروج از کشور بودند و هر روز شایعه‌ای در شهر پخش می شد که نگران کننده بود. اما نصرت الدوله با دل راحت و در صدد جمع آوری اعضای کابینه اش بود، وی در دیدار با نورمان وزیر مختار انگلیس به او گفت که لزومی برای تثویت دولت سردار منصور (سپهدار) در خود نمی بیند، چرا که باید بزودی خود دولت را تشکیل بدهد. در نظر او هنوز قرارداد ۱۹۱۹ زنده بود و می توانست با دادن پولی به شاه و فرستادن او به اروپا و با اندکی خشونت، و دایر کردن مجلس، به تصویب رسانده شود. نورمان هم بی علاقه نبود که شاهزاده همه را تعجب زده کند و باعث شود تا او نیز در نظر لرد کرزن و اعضای کابینه موفق جلوه کند. سفارت بریتانیا در تهران چند ماهی بود که نامه های سرد و تنیدی از لندن دریافت می داشت. در این نامه ها نورمان متهم می شد که بی جهت دولت های مختلف را آورده و برده و مبالغ

بسیاری برای قرارداد خرج کرده، درحالی که فضای سیاسی ایران هم به شدت علیه انگلستان تحریک شده است.

در این بین حادثه‌ای رخ داد که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت. سرفرماندهی ارتش انگلیس در بین‌النهرین، ژنرال آیرون‌ساید را در یک امریه فوری حصار کرد، آیرون‌ساید که امید داشت تا بهار سال بعد (۱۳۰۰) در ایران بماند و هم نیروهای انگلیس را خارج کند و هم دولت محکمی بر سر کار آورد، یک‌باره مجبور شد صحنه را ترک کند. ژنرال انگلیسی عادت نداشت کاری را نیمه‌تمام بگذارد، پس، در آخرین روز در قزوین به دیدار قزاق‌ها رفت و در آن‌جا بود که دید رضاخان توانسته نظر افسران سالخورده قزاق را به خود جذب کند. رضاخان نشان می‌داد که کاملاً آمادگی عمل دارد. سیدضیا هم از نورمان خبر داشت، فقط مانده بود دو حادثه دیگر که در یک روز اتفاق افتاد. آیرون‌ساید در برخوردی با نصرت‌الدوله، این شاهزاده را جلف و از خودراضی یافت. نصرت‌الدوله به جای حرفهای اساسی فقط نگران رولزرویی بود که از اروپا خریده و با خود آورده و در راه مانده بود و حالا از ژنرال می‌خواست که ترتیب انتقال رولزرویس او را به تهران بدهند. ملاقات دیگر آیرون‌ساید با احمدشاه بود که در محیط ترسیده و خفه‌کاخ گلستان رخ داد. در این ملاقات بود که احمدشاه آب پاک را روی دست ژنرال انگلیسی و وزیر مختار نورمان ریخت و به آنها فهماند که نمی‌تواند از قرارداد ۱۹۱۹ پشتیبانی کند. پس همه امیدها به این معاهده بیهوده بود.

نیمه‌شب سوم اسفندماه، تاج‌الملوک به صدای تیر و توپ از خواب پرید. بچه‌ها با او زیر کرسی خوابیده بودند. تاج‌الملوک

وحشت زده از صدای توپ، تا صبح بیدار ماند و صبح از میان برف‌ها راهی گشود و دختر چهارساله و دو قلوهای ۱۸ ماهه خود را به خانه پدر برد. نزدیک ظهر وقتی حمدالله مصدر رضاخان به در خانه رفت تا برای رضاخان لباسی بگیرد کسی در خانه نبود. خانواده رضاخان وحشت زده شایعه‌ای بودند که می‌گفت بلشویکها به تهران رسیده‌اند. یعنی پدر این بچه‌ها کشته شده؟

تنها تصویری که در ذهن آنها جا نمی‌گرفت این بود که آلان رضاخان و سیدضیا به عنوان رهبران کودتایی که اجازه حرکت آن را آبرون‌ساید صادر کرده بود کنار بخاری سالن بزرگ عمارت، زیر عکس احمدشاه ایستاده‌اند.

شهر تهران، به راحتی فرو رفتن کاردی در پنیر، توسط نیروهای قزاق مستقر در قزوین فتح شده بود. آبرون‌ساید خود در راه بغداد بود. او پیش از رفتن، با صدور حواله پولی از بانک شاهی، دستور آغاز کودتا را صادر کرده بود. سردار همایون فرمانده دیویزیون قزاق هم که با سه هزار تومان اهدایی اعلیحضرت به قزوین رسیده بود تا مگر از حرکت قزاقهای گرسنه به تهران جلوگیری کند، به دستور سیدضیا بازداشت شد. سیدضیا و رضاخان سوار بر اتومبیل بزرگ دربار که سردار همایون با آن به قزوین رفته بود، به تهران آمدند. فقط در برابر دروازه غربی تهران، دسته‌های ژاندارم مقاومت اندکی کردند.

به این ترتیب تاریخ ایران ورق خورد. حمدالله بالاخره بقچه‌ای به تاج الملوک داد که در آن مقداری پول و یک کیسه چرمی بود که می‌بایست در جایی محفوظ بماند و لباس‌های رضاخان را گرفت و برد. یوسف ارمنی خیاط را هم به دیوان حرب بردند که برای رضاخان

شنلی و لباسی نو بدوزد. فردا وقتی ماشین درازی که دو قزاق از آن محافظت می‌کردند، در سرکوچه خانه اجاره‌ای رضاخان ایستاد. اهالی محل در پشت بام‌ها و اطراف نگاه می‌کردند. آنها خبر نداشتند که ساعتی قبل رضاخان ماکسیم همسایه‌شان با سیدضیا به حضور شاه رسیده، سیدضیا مدیر روزنامه رعد در سی سالگی شده است. رئیس‌الوزرای تام‌الاختیار و رضاخان هم به ریاست دیویزیون قزاق منصوب شده است. همان‌که ژنرال آبرون‌ساید در کتابچه‌اش نوشت. پسر نحیف رضاخان که حالا زیان باز کرده بود، همچنان در بغل پدر بود و «ممل‌جان» می‌شنید. و رضاخان همچنان نگاه پرغضب دخترک را نمی‌دید که داشت او را نگاه می‌کرد. این دختر، نه که برادر دوقلوی خود را حریف بود، بلکه با خواهرش که دو سال از او بزرگتر بود هم دعوا می‌کرد و گیس او را می‌کشید.

دیگر قطار رضاخان روی خط افتاده بود. تاج‌الملوک و بچه‌ها عید را هم در آن خانه به سر بردند، ولی آماده شدند تا به‌خانه بزرگتری بروند که برایشان آماده شده بود، آنها دیگر مباشر سردار رفعت را ندیدند که برای جمع‌آوری اجاره ماهانه به در خانه بیاید.



رضا قزاق محافظ سفارت هلند در کنار وزیر مختار



پیرم، قربانی اول، دستور از فرمانفرما، اجرا از رضاخان



رضاخان سوادکوهی در کنار یک گروه قزاق

به سرکردگی روسها



رضاخان ماکسیم در حلقه نوکران فرمانفرما، پشت سر پسر او محمدولی میرزا



نایب حسین، ناپدری رضاخان، قزاق محافظ
حاجی سیاح و میرزارضا کرمانی



مأموریت آخر، جنگ و شکست در دبار



رضاخان، سرهنگ قزاق در عکاسخانه خادم

فرمانفرما

از زمان خلع محمد علی شاه تا کودتای قزاق‌ها، نامی که مدام در گوش دربار و سیاستمداران و خفیه‌نویسان سفارتخانه‌ها تکرار می‌شد، فرمانفرما بود. این شاهزاده فجری که خود به تنهایی از زمان ترور ناصرالدین شاه صحنه سیاست کشور را زیر تأثیر شیطنت‌های خود قرار داده بود، در این دوران با بزرگ‌شدن دو پسرش - نصرت‌الدوله و سالار لشکر - قدرتی مضاعف یافته بود و می‌شد گفت که پارک فرمانفرما در تهران مرکزی بود که فقط سفارت بریتانیا در سیاست بازی با آن برابری می‌کرد.

ثروت بی‌کران فرمانفرما و املاک وسیعش که در آذربایجان، کرمان، فارس، کرمانشاه، مرکز ایران و حتی نجف، کربلا و بصره پراکنده بود به او امکان می‌داد که از طریق کدخدایان و مباشران خود هم در جریان وقایع اطراف کشور باشد و هم بر آن‌ها اثر بگذارد. این دوران گویی، صحنه سیاسی کشور برای همچو اوئی خالی شده بود، چون کامران میرزا نایب‌السلطنه و مسعود میرزا صارم‌الدوله فرزندان با نفوذ ناصرالدین شاه در صحنه نبودند. از شعاع‌السلطنه و سالارالدوله

فرزندان متنفذ مظفرالدین شاه نیز نشانی نبود. اتابک (امین السلطان) هم وجود نداشت. فرمانفرما علاوه بر نفوذ و اعتبار خود، امید خانواده قاجار هم محسوب می شد. او، باجنای خود، عین الدوله را نیز یدک می کشید.

نصرت الدوله فرزند بزرگ فرمانفرما نرسیده از فرنگ وارد عالم سیاست شد. در این حال دو پسر دیگر او سالار لشکر و محمد حسین میرزا نیز نظام آموخته بودند، محمد ولی میرزا پسر چهارم هم در ملک داری متخصص بود و گویی وزیر خزانه داری امپراتوری فرمانفرما، و می بایست مخارج این مجموعه پرهزینه را تأمین کند. به این ترتیب، اندیشه های دور و دراز فرمانفرما از چشم کسی از اهل سیاست پنهان نبود. آیا قرارداد ۱۹۱۹ که نصرت الدوله مبتکر و مدافع اصلی آن بود، ضربه ای به قدرت خانواده فرمانفرما وارد آورد. یا کودتای قزاق ها؟

فرمانفرما، از روزی که در سی سالگی دختر مظفرالدین میرزا ولیعهد را به همسری گرفت، آینده خود را تضمین کرد، ولی خود را مجبور به رعایت اصولی کرد که بر همه دامادهای خاندان سلطنت تحمیل می شد. عزت الدوله بیش از آن که به پدرش بنازد، به امیرکبیر پدر بزرگش می نازید و مانند مادر خود از بدگویی درباره قاتلان امیرکبیر ابائی نداشت. به همین جهت او در دورانی مورد غضب ناصرالدین شاه بود و به همین نسبت مورد توجه بخشی از خانواده قاجار. عزت الدوله از وقتی به خانه فرمانفرما رفت، همین ملاحظات را با خود برد. از زمان این وصلت، او هر دو سال پسری برای فرمانفرما آورد. پنج پسر. و چون پسر نوجوان او، جعفر میرزا درگذشت

به بیماری دچار شد و بی تاب و بی قرار و همواره در اضطراب و ترس. تا زمانی که فرزند بزرگ آنها بیست ساله شده بود، فرمانفرما گاه در سفرهایی که برای حکومت به ایالات دور می رفت، زنی می گرفت، اما آن زنان در همان محل می ماندند و سخنی از آنها و فرزندانشان در خانه فرمانفرما به میان نمی آمد. همه نیز صیغه بودند. اما با بیماری عزت الدوله، رعایتی لازم نبود. فرمانفرما در پنجاه سالگی، با تمهیدات و مقدماتی، سه زن گرفت - در یک سال - و در آرزوی آن نشست که از آنان دختری به دنیا آید. او گرچه دختری در آذربایجان داشت، ولی چنان نبود که می خواست. زنان تازه او، جز بتول خانم احشمی که از خانواده بزرگی از کرمانشاه بود و سواد داشت و امروزی بود، از فرزندان خدمه و رعایای فرمانفرما بودند. از اتفاق بتول خانم که عملاً سوگلی شاهزاده شده بود، در اول کار دختری برای شاهزاده آورد که بعدها مونس و همدم پدر شد، و در حالی که فرمانفرما از پسران بزرگ خود راضی نبود و مدام به آنان عتاب و خطاب می کرد این دختر «مریم جانم، ماه تابانم» خطاب می شد. مریم در سالهای بعد موضوع رشک ۲۵ دختر و پسری بود که بعد از وی به دنیا آمدند. این دختر بعدها در زندگی فرمانفرما و پس از مرگ او بیش از تمام سی و یک خواهر و برادر خود، نام پدر را نگهداشت و مهم تر آن که شبیه ترین اولاد فرمانفرما، از نظر خلق و خو به پدر بود.

فرمانفرما، مریم را سه ماهی بعد از آن که در کرمانشاه به دنیا آمد، دید. شالی از دستباف های محلی کردی بر قنداق نوزاد پیچیده بودند. مدتی بعد پرستاری فرانسوی استخدام شد تا وی را مواظبت کند. در این زمان فرمانفرما از حکومت کرمانشاه استعفا داده به تهران

آمده بود و کرمانشاه در اواسط جنگ جهانی، صحنه آشوب‌ها بود و دست در دست قوای خارجی می‌شد که فرمانفرما دستور داد، خانواده او را به تهران گسیل دارند. برای نخستین بار در باغ بزرگ او، قرار بود زنی، جز عزت‌الدوله، جاگیرد. ساختمان جدید ساختند و سالار لشکر، خانواده فرمانفرما را با گروهی تفنگچی و دستوره‌های موکد راهی تهران کرد. فرمانده تفنگچیان، رضاخان ماکسیم بود که از زمره خادمان باوفای خانواده فرمانفرما به حساب می‌آمد. قزاق بود، ولی فرمان از شاهزاده می‌گرفت. آنها در طول راه، می‌باید، مدام سلامت خانواده و مریم‌خانم را با تلگراف به پارک فرمانفرما خبر می‌دادند.

رضا قزاق اهل سوادکوه، در آن زمان خودش هم زنی در آلاشت داشت و دختری که به او فاطمه نام داده بود. حشمت و شکوه قافله‌ای که به هرکجا می‌رسید خوانین محل به پیشواز می‌آمدند، برای قزاق‌ها هم بی‌ثمر نبود. آنها را هم در جای گرم و نرمی جا می‌دادند و از تصدق سر حرم شاهزاده، سفری به راحتی می‌گذشت. انعام خوانین بین راه و مباشران شاهزاده هم سر جایش بود. در قزوین نوکران و مباشران فرمانفرما به پیشوازشان آمدند و سفری خوش به تهران به پایان رسید. مریم، وارد کرسی فرمانروایی پدر شد. باغی بزرگ با درختان تنومند، آبی زلال که از قناتی بر می‌آمد که فرمانفرما خود ساخته بود. عمارتی در شرق این پارک بزرگ برای بتول‌خانم و فرزندانش آماده کرده بودند. در این زمان فرمانفرما، در کابینه عین‌الدوله (باجناقش) وزیر عدلیه بود. یکی از سخت‌ترین دوران زندگی سیاسیش که هیچ شباهتی به سالهای والیگری او نداشت.

در مجلس، کسانی که فرمانفرما جواب سلام آنها را نمی داد با سؤال، نطق و استیضاح صدراعظمی چون عین الدوله را که انقلاب مشروطیت به واسطه خودکامگی او برپا شد، آزار می دادند. کابینه عین الدوله، سرانجام با ماجرائی که فرمانفرما موجب آن بود، مستعفی شد. یک ماهی کشش و کوششها ادامه داشت تا بلکه فرمانفرما را از کابینه کنار بگذارند و عین الدوله رئیس الوزرا بماند، ولی آن شاهزاده سبیل کلفت و مستبد قبول نمی کرد. با سقوط این کابینه، فرمانفرما به شیطنتهایی که در آن استاد بود مشغول شد. هیچ دولتی از دست او آرام نداشت. جنگ جهانی اول، شیرازه کشور را به هم ریخته بود. در پارک فرمانفرما که مدام بر تعداد حاضران در آن افزوده می شد، یک سو اندرونیها بودند و در قلب آن شاه نشین و بیرونی فرمانفرما که از صبح محل رفت و آمد رجال بود. تابستانها، این عده به بیلاق شمال تهران می رفتند که باغهای فرمانفرما بود. فرمانیه یا رضوانیه نزدیک تجریش. بچه ها، جز بعد از ظهرهایی که فرمانفرما سرزده به حیاطشان می آمد و دقایقی در باغچه با آنها بازی می کرد، پدر را نمی دیدند فقط جمعه ها به مرکز این ایالت محرومه می رفتند که شاه نشین فرمانفرما بود و همگی یا مادرانشان با فرمانده مقتدر غذا می خوردند. و اگر حاجتی داشتند در همان جا باید گفته می شد.

دختران و پسران فرمانفرما، بی خبر از بیرون، در فضای بسته حرم فرمانفرما بزرگ می شدند و گهگاه خبر می یافتند که پدرشان سمتی یافته و اقتداری به دست آورده، گاه نیز شاهد گفتگوی مادرشان با نامادریها بودند که از لابه لای آن اخبار بیرون منتشر می شد. سخن از انتقال پایتخت به اصفهان که پیش آمد، حرم فرمانفرما به رضوانیه نقل

مکان کرد. می گفتند بزودی تهران اشغال می شود، ولی فرمانفرما خود ماند. و اصلاً عجیب نبود که در تهران، فرمانفرما به انگلیسی ها نزدیک بود و در خط آنها حرکت می کرد درحالی که سالار لشکر فرزندش در کابینه مهاجرت (طرفدار آلمانها) بود. فرمانفرما نباید تمام دارایی خود را روی یک اسب شرط بندی کند و در این کار استاد بود. چنان که وقتی سرانجام به آرزوی خود، یعنی ریاست وزرا رسید، حاضر نشد چنان راه برود که انگلیسی ها می خواستند. فرمانفرما، صدارتی را که با سالها مقدمه چینی به دست آورده بود، با زمینه چینی هایی از خود گرفت. او که نمی خواست به انگلیسی ها جواب رد بدهد و از نظر آنها بیفتد وقتی با پیشنهاد رسمی آنها مبنی بر تشکیل کمیسیون مختلط (میکس) برای نظارت بر امور مالیه کشور روبه رو شد دریافت که آبرویش در معرض خطر است، حاج امین الضرب را به خانه خود دعوت کرد. حاج امین الضرب روی اصناف نفوذ داشت و هر چه می خواست می کرد، آن روز در شاه نشین خانه فرمانفرما - و نه در عمارت بادگیر که دفتر کار نخست وزیر بود - حاج امین الضرب با پیشنهاد عجیبی روبه رو شد. شاهزاده صدراعظم از او می خواست که از فردا تظاهراتی علیه دولت برپا شود و مخارج این کار را هم به عهده می گرفت!

فرمانفرما به این ترتیب به کمیسیون مختلط برای نظارت بر مالیه ایران تن نداد و موضوع را فقط به خواهرزاده خود گفت که از وی قهر کرده بود. دکتر مصدق، خواهرزاده فرمانفرما حاضر نشده بود در کابینه دایی، وزارت را قبول کند. کابینه فرمانفرما مشهور بود به «ضد بی طرفی» - در مقابل کابینه مستوفی الممالک که بی طرف بود - و

ملی‌گرایان که به وجاهت ملی خود اهمیت می‌دادند حاضر به شرکت در این کابینه نبودند. فرمانفرما تصور نمی‌کرد که پسر درس خوانده نجم‌السلطنه خواهرتنی‌اش هم از همکاری با او سرباز بزند. او فردای روزی که گریبان خود را از پست ریاست وزراء نجات داد به بهانه دیدار از نجم‌السلطنه، با دکتر مصدق هم آشتی کرد. در آن‌جا به او گفت نهرسیدی چرا استعفا دادم. و چون با چشم‌های منتظر خواهرزاده روبه‌رو شد گفت: نخواستم ننگ در خانواده عباس میرزا بماند. دکتر مصدق خود ریاست کمیسیون میکس را نپذیرفته بود.

اما روزگاران گشت و در عرض دو سال، چنان شرایط به‌سود انگلیسی‌ها چرخید و چنان به‌سرعت امپراتوری تزار از هم پاشید که لرد کرزن وزیر خارجه انگلستان، معاهده‌ای را به دولت وثوق‌الدوله دیکته کرد که اساس آن نه به کمیسیون مختلط ناظر بر مالیه، بلکه بر قرارداد مالیه و نظام کشور زیر نظر انگلیسی‌ها بود، و عجب آن‌که واسطه و میانجی اصلی این قرارداد نصرت‌الدوله فرزند بزرگ فرمانفرما بود که در کابینه وثوق‌الدوله وزارت عدلیه را به عهده گرفته بود و بعداً برای اجرای مقصود به وزارت خارجه رسید. ننگی که فرمانفرما نمی‌خواست در خانواده‌اش بماند، فرزند تندرو و جسور او بر عهده گرفت. در این زمان، فرمانفرما در دولت وثوق‌الدوله حاکم فارس شده بود. فرمانفرما، دستور داد خانواده و فرزندان او را به فارس منتقل کنند. ولی این بار نه سالار لشکر نایب او در حکومت کرمانشاه بود که تفنگچی همراه حرم شاهزاده بفرستد، نه آن قزاق سوادکوهی در جمع امربران او. رضاخان ماکسیم حالا دیگر به مقام سرهنگی رسیده بود و به‌عنوان نماینده سالار لشکر در کمیسیون نظام

متحدالشکل حاضر می شد و کلنل فریزر او را شناخته بود. دختران و پسران فرمانفرما، همه با هم در کاروانی که حدود سی نفر با آنها حرکت می کردند، بعد از پذیرایی در اصفهان به شیراز رسیدند و وارد باغ ایالتی شدند. فرمانفرما با موهای سفید و سرداری خاکستری متمایل به سبز، به رنگ کمیاب چشمانش جلو پله ها ایستاده بود. بچه ها بنا به تعلیم مادرانشان روی پای پدر افتادند. حالا ده فرزند کم سن و سال به خانواده اضافه شده بود. فرمانفرما یکی یکی را بغل می کرد و اسمشان را می پرسید. باز، از همه عزیزتر مریم که ایستاده بود و برای پدر بلبل زبانی می کرد. در پنج سالگی او مثل یک بچه ده ساله بود.

نرسیده، به دستور فرمانفرما، بچه های از چهار سال بزرگتر به کلاس درس ملا باجی و یا شیخ چراغ رفتند. مریم اجازه داشت که زیر نظر شوریده شاعر نابینای شیرازی شعر و ادب بیاموزد. روزهای جمعه شاهزاده، ده شاهی در مقابل هر غزلی که حفظ کرده بود، می پرداخت که دایه آن را می گرفت و پس انداز می کرد. بچه های خانمی و فاطمه خانوم هم قد و نیم قد در هوای خوش شیراز دور و بر شاهزاده بودند. فقط پسران بزرگش دور از چشم او مانده بودند، با نامه های هرروزه، درخواست های بی شمار و ولنگاری هایی که گاه فریاد فرمانفرما را بلند می کرد. نصرت الدوله که وزیر مقتدر کابینه شده بود، سالار لشکر هم کم از وزارت نداشت و محمد ولی میرزا به کار املاک می رسید و محمد حسین میرزا، فرمانده فوجی بود.

فرمانفرما از پسران بزرگ خود راضی نبود و عجله داشت که زودتر این نسل دوّم پرورش یابند و امیدش به این ها بود. هرغروب، وقتی

محرر را می‌نشانند تا نامه‌های او را بنویسد. نامه‌هایی خطاب به مباشران خود در آذربایجان، کرمانشاه، تهران، فارس، کرمان. موشکافی داشت و با احوال خوش می‌گفت و شوخی می‌کرد. اما وقتی نامه‌ای از پسران می‌رسید، همه می‌دانستند که فرمانفرما عصبانی است. می‌نالد «حیف که پیر شده‌ام». اخباری که از تهران می‌رسید همه نگران‌کننده بود. ملت، یکپارچه علیه قرارداد برپا خاسته بودند. مدرس، که با فرمانفرما و سالارلشکر آشنا و مانوس بود حالا یک تنه در مقابل قرارداد ایستاده بود. نامه فرمانفرما مبنی بر نصیحت به شاه و به وثوق الدوله، به یک مضمون پاسخ گرفت «به آقازاده بفرمائید، که از همه بیشتر جوش می‌زند». و فرمانفرما نیک می‌دانست که نصرت الدوله فرزند بزرگش با خود می‌گوید پدرم پیر و خرفت شده و از سیاست امروزی چیزی نمی‌داند، و همین آزارش می‌داد. احساس می‌کرد که باید در تهران باشد. همان عاملی که او را از ریاست وزیران برکنند، این جا هم به سراغش آمده بود. انگلیسی‌ها نیروئی برای حفاظت از چاههای نفت در جنوب تدارک دیده بودند و قصد داشتند، علیرغم آن که معاهده ۱۹۱۹ به تصویب نرسیده بود، این نیرو، توسط مقامات دولت ایران به رسمیت شناخته شود، سایکس فرمانده تیزهوش این نیرو، که شش هزار نفر تفنگچی ماهر و کارآموده در اختیار داشت، به هر بهانه فرمانفرما را به میان می‌کشید. انگلیسی‌ها آهسته آهسته زمزمه‌ای هم در گوش او می‌کردند: «دولت مرکزی ایران مضمحل می‌شود. شمال را بلشویکها می‌گیرند، در جنوب باید حکومت مقتدری برپا شود.» انگلیسی‌ها فرمانفرما را برای تجزیه جنوب اغوا می‌کردند، اما او عاقل تر از آن بود که خود را در حد

خزعل قرار دهد. فشار و خواست انگلیسی‌ها، برای فرمانفرما که قصد داشت آنها را از خود نرنجانند و برای روز مبادا نگهدارد، طاقت فرسا شده بود. جز آن، دیگر همچون گذشته حکومت ایالات درآمد و مداخلی هم نداشت. خزانه دولت خالی بود و انگلیسی‌ها برای آن که ضرورت تصویب قرار داد و به‌رخها بکشند، شرایط را روز به‌روز سخت‌تر می‌کردند. دولت مرکزی هم در پرداخت صورت حسابهای ایالات در می‌ماند. در چنین شرایطی ماندن در فارس هیچ سودی برای فرمانفرما نداشت، جز آن‌که چندبار استعفایش را شاه و وثوق‌الدوله نپذیرفته بودند. آنها، هردو، از حضور فرمانفرما در تهران و شیطنت‌های او بیمناک بودند - به‌ویژه نصرت‌الدوله اصرار داشت پدرش در مرکز نباشد - و هم کسی را نداشتند که به‌درایت او بتواند، منطقه حساس فارس را اداره کند.

در این دوران فرزندان فرمانفرما، گرچه در اندرونند و از اوضاع پدر بی‌خبر، ولی از گرفتگی او و آمد و رفت پیاپی خوانین و سرکردگان ایلات و عشایر و پج‌پج نوکرها در می‌یابند که پدرشان راحت نیست. او چون شیر پیری در گودالی گیر افتاده، و کاری جز نوشتن نامه‌های طعنه‌آمیز به فرزندان و مباشران نداشت. تا روزی که میهمانان جدیدی وارد اندرونی شدند، خانواده دکتر مصدق. آنها از سویس آمده بودند و حکایت‌ها داشتند از مدت اقامت خود، از چند ماهی که در راه بودند. رنجور و بیمار ولی زیانندان و باادب. آمدن احمد، غلامحسین و ضیاء اشرف فرزندان دکتر مصدق همانقدر برای اندرون فرمانفرما خوشایند بود و بچه‌ها را خوش می‌آمد، که حضور خود او برای فرمانفرما.

در تهران، سرانجام دولت وثوق الدوله سقوط کرد. فرمانفرما دلش پر می زد که خود را به مرکز - و احیاناً صدارت - رساند. حالا خواهرزاده اش از اروپا توسط مشیرالدوله نخست وزیر جدید احضار شده برای وزارت مالیه. با دیدن دکتر مصدق، فکری از ذهن فرمانفرما گذشت. همان کاری که در پایان دوران ریاست وزرا در تهران انجام داد. این بار علما و بزرگان فارس را فرا خواند و ضمن برشمردن گرفتاریها و فقر و نداری ایالت، به آنها فهماند که چون مدتی است استعفا داده، هیچ کاری برایشان انجام نمی دهد، و بهترین چاره آنها نگهداشتن دکتر مصدق است و تقاضای انتصاب او به حکومت فارس. هنوز یک هفته ای از آمدن دکتر مصدق و خانواده اش به شیراز نگذشته بود که خبر استعفای فرمانفرما در شهر پیچید و به اغوای او مردم در تلگرافخانه خواستار نصب دکتر مصدق شدند. فرمانده پلیس جنوب و مازرمید کنسول نظامی انگلیس در شیراز هم با این نظر موافق بودند. آنها می دانستند که نظم استان، توسط این جوان از سویس برگشته بیشتر حاصل خواهد آمد تا فرمانفرما، درعین حال این جوان، برخلاف دایی خود نه که تمنای مالی نداشت، بلکه حاضر نبود مفرری معمول والیان را نیز از انگلیسی ها قبول کند.

فردای روزی که موافقت مشیرالدوله با استعفای فرمانفرما و انتصاب مصدق السلطنه به حکومت فارس، به شیراز رسید، شاهزاده دستور تدارک سفر به تهران را داد. او خانواده دکتر مصدق را که دلشان برای بستگان تهرانی لک زده بود هم همراه برد.

سه چهار روز بعد از ورود فرمانفرما به تهران، هنوز آمد و شد رجال و بزرگانی که برای دیدار او می آمدند پایان نگرفته بود که فرمانفرما کار

خود را آغاز کرد. دیداری از مدرس، دعوتی از وزیران، گفتگویی با عین الدوله، مستوفی الممالک و سران دولت در حال سقوط مشیرالدوله.

سیدضیاء، مدیر معمم و جوان روزنامه رعد از آن جمله کسان بود که باید در تور فرمانفرما بیفتند. شاهزاده نرسیده به تهران دریافت که این جوان هوش و استعدادی دارد، و با وثوق الدوله و نصرت الدوله همراه است و موافق قرارداد، ولی معلوم نبود چرا امدام در روزنامه‌اش به او گوشه می‌زد. شماره‌ای از رعد نبود که اشاره‌ای به استبداد و خارجی‌پرستی فرمانفرما در آن نباشد.

چنین بود که یک روز، نزدیک ظهر، سیدضیاء در اتاق روزنامه رعد که در بالاخانه‌ای بود روی تنها صندلی سالم اتاق نشسته و دارد مقاله‌ای را می‌خواند که پیرمردی وارد می‌شود. سیدضیاء او را نمی‌شناسد. پیرمرد عصازنان سلامی می‌کند و به طرف صندلی جلو میز تحریر می‌رود که پایه‌اش شکسته، سیدضیاء که متحیر از این میهمان ناخوانده مانده، به جای جواب سلام می‌گوید: «اون صندلی ...» می‌خواهد بگوید آن صندلی پایه‌اش شکسته. پیرمرد نمی‌گذارد سید جمله‌اش را تمام کند و می‌گوید: «نگران نباشید. عصا دارم. به هیچ جای ندانسته تکیه نمی‌دهم» و آرام لبه صندلی می‌نشیند و عصا را حایل بدن خود می‌کند و رو به سید می‌گوید:

عبدالحسین، فرمانفرما.

سیدضیاء فقط فرصت یافت که بدود دم در و فریاد بزند «مش اکبر. یک استکان چای تمیز» او حتی صدای کلفت فرمانفرما را نشیند که می‌گفت: «زحمت نکشید». سیدضیاء رفت و نشست پشت میز تحریر

چوبی شکسته بسته‌اش و منتظر ماند تا فرمانفرما سؤال کند.

- خب، آقا سید ضیاء، چیه می‌نویسی فرمانفرما مالک بزرگ ... پولی که از حلقوم ملت فقیر به درآمده ... مداخل فراوانی که به بهای قربانی کردن ملت ستم‌دیده ایران به دست آمده ... چیه بابا؟

چند دقیقه‌ای طول کشید تا سید ضیاء خود را بازیافت و تا خواست لفاظی کند، چشم‌های خاکستری فرمانفرما را دید که با لبخند سردی، به او می‌گفت راستش را بگو! و راستش را گفت.

- شازده، من را ملاحظه می‌فرمائید یک صندلی ندارم که از افراد محترمی مانند شما پذیرائی کنم، درحالی که هر جا می‌روم اتاقی اجاره کنم محله متعلق به فرمانفرماست. به بیلاق می‌روم مال فرمانفرما. چندی پیش سفری به باکو رفتم تا مرز برسم همه جا شنیدم ملک و اموال فرمانفرماست. ما هیچ سهمی از این وطن نداریم؟

صدای قهقهه فرمانفرما در اتاق پیچید. حالا سید ضیاء دید که شاهزاده مقتدر پاکتی از جیبش درآورد و از داخل آن یک اسکناس نو بیرون کشید و گذاشت در سینی مشاکبر که چای آورده بود. و پاکت را گذاشت روی میز.

آن روز فرمانفرما، یک ساعتی در اتاق روزنامه رعد ماند. سرگذشت خود را برای این سید ماجراجو بازگفت. از روزی که پدرش او را به تبریز فرستاد. حکایت زندگی خود را با مستهجن‌ترین نکته‌ها درآمیخت. تا نشان دهد با چه مشقت و خواری خود را به همه چیز رسانده و چطور از بین صدها نوه عباس میزرا ولیعهد فقط او به چنین مقام و تمولی دست یافته، همه رذایل دنیا را به خود بست. از بند و بست‌های و جفاکاری و دروغ و تزویر چیزی فروگذار نکرد. هر عمل

پست و رذیلی را به خود نسبت داد. حتی مسایل خصوصی که به دوران نوجوانی خود مربوط می‌کرد و سیدضیاء، شرم‌زده سر خود را هنگام شنیدن آن به زیر انداخته بود. و در پایان حکایت زندگی خود، مواردی را بازگفت که با دادن پول و بخشیدن جنس و املاک کسانی را ترغیب کرده تا به او بد بگویند و ناسزا بنویسند. و در پایان جمله‌ای افزود:

- تنها کسی که در این دوران به من چنین محبتی ابراز داشته بی آن که بهای آن را طلب کرده باشد، شما بودید. آمدم تا ضمن تشکر، ناقابلی به عنوان حق الزحمه یا حق التحریر تقدیم دارم که به همین رویه مرضیه ادامه بفرمائید.

سیدضیاء، مبهوت مانده بود. دید که فرمانفرما بی آن که پاکت را از روی میز بردارد، بلند شده، قصد دارد برود. دوید و پاکت را برداشت و مقابل فرمانفرما ایستاد و گفت «حضرت والا. پاکتتان جا ماند. من در خدمتگزاری آماده‌ام». فرمانفرما، همچنان که پاکت را در جیب می‌گذاشت، ایستاده گفت:

- شما همچون فرزندان من هستید. از آن‌ها هم جوان‌ترید. متأسفانه آنها ارث‌خور منند و شما نیستید. بگذارید بی فیض نروم و همان نصیحتی را به شما بکنم که به آنها هم کرده‌ام. گرچه می‌دانم شما هم مثل آنها گوش نمی‌دهید ...

و ایستاد تا مطمئن شود که همه حواس سیدضیاء به‌اوست و آنگاه گفت:

- با ابرونی‌ها هرکار می‌خواهید بکنید، از بد و خوب. اما آن چشم آبی‌ها، این فرنگی‌ها، نه دوستی‌شان به کارت‌ان می‌آید. نه دشمنی‌شان.

اگر خیلی هوش و ذوق دارید بازی‌شان بدهید. کار را با آنها جدی نکنید.

سید ضیاء دید که پیرمرد، عصازنان رفت. پائین پله‌ها، یوسف‌خان راننده فرمانفرما منتظر بود، سید او را خوب می‌شناخت. و می‌دانست که الان همه شهر خبر دارند که فرمانفرما ساعتی در دفتر روزنامه رعد بوده است. به خودش بالید. و سعی کرد خشم خود را پنهان کند، لبخندی زد.

غروب همان روز، یوسف‌خان آمد و با یک گاری شش تا صندلی لهستانی برای سید ضیاء آورد. مشاکبر در را باز کرد، و در غیاب سید آن را در اتاق روزنامه رعد چید.

سید تا غروب در اندیشه آن زندگینامه‌ای بود که فرمانفرما از خود گفته بود. عصر با گروهی جلسه داشت. از یکی از پیرمردها خواست که هرچه می‌داند از عبدالحسین میرزا فرمانفرما برایش باز بگوید. شب هنگام دیگر فرمانفرما را خوب می‌شناخت



عبدالحسین میرزا در دهمین سال سلطنت ناصرالدین‌شاه (۱۲۷۴ قمری) متولد شد. از شش سالگی صرف و نحو و خط و تحصیلات قرآنی فراگرفت تا آن که به‌خواست پدرش (فیروزمیرزا نصرت‌الدوله، پسر عباس میرزا نایب‌السلطنه) به خدمت نظام درآمد و زیر نظر افسران اتریشی که درکار تنظیم نظام ایران بودند، به سرعت رشد کرد. ولی شیطنت‌های او که با هوش فراوانش توأم می‌شد، کار را بر پدر دشوار کرده بود. پس، پدر او نامه‌ای به امیرنظام گروسی مرد سیاست و قلم که او را قائم‌مقام ثانی می‌خوانند، نوشت و این فرزند را همراه

یک نوکر و یک معلم به تبریز فرستاد و از امیرنظام خواست در حق او پدری کند که «آدم شود». امیرنظام احترام عموی شاه را به جا آورد و عبدالحسین میرزای پانزده ساله را زیر نظر گرفت. او گرچه، چند سالی بعد از تربیت و آرام کردن این جوان ابراز عجز و ناتوانی کرد، ولی از نصیحت او و دخالت درکارهایش خودداری نداشت. این جوان که هنوز به خوبی مو بر صورتش ندمیده بود. چندان جاه طلب بود و همه چیز را می خواست و در همه کار سر می کشید که حدی بر آن نبود. بزودی صدها شاهزاده مقیم تبریز را عقب زده و خود را به ولیعهد نزدیک کرد، چون خواهرش در حرم ولیعهد بود به اندرون هم راه یافت و بزودی محترم ترین فرزندان مظفرالدین شاه را به زنی گرفت و در این زمان صندوقدار مظفرالدین میرزا ولیعهد شده بود و سرهنگ نظام و با لقب سالار لشکر می گشت. در این مقام بود که شاه قصد فرنگ کرده و از آذربایجان به روسیه می رفت. امنیت راهها در خطه آذربایجان را به او سپردند. کارها کرد که هم عمران و آبادی داشت و هم به خود او سودها می رسید. املاکی را در همان شلوغی و فرصت کم خرید و خود را در قالب یکی از مالکان آذربایجان درآورد. از جمله کارها که کرد پلی بود که روی تقاطع قزل اوزن و منجیل ساخت. شاه، وقتی به این پل رسید امر به توقف فرمود و چون دانست کار عبدالحسین میرزاست، دهکده میانج (میانه) را با چهارصد خانوار به وی مرحمت کرد و این آغاز ملکداری بزرگ او بود، بعداً که شاه قصد فروش خالصجات را کرد عبدالحسین میرزا، میاندوآب و دهها روستای دیگر را با شراکت امیرنظام خرید، پایان این شراکت از پیش معلوم بود و تمام آن، در مقابل پرداخت مبلغی، به ملکیت

عبدالحسین میرزا درآمد. وقتی چیزی می خواست، کسی جلودار او نبود. در بازگشت شاه از فرنگ فرمانده قشون آذربایجان شد و این درست مصادف با تولد اولین فرزندش بود و چون پدرش درگذشته و خود لقب پدر (فرمانفرما) را از شاه گرفته بود، لقب قبلی خود را نیز برای این طفل گرفت و او شد نصرت الدوله (چنان که لقب دیگر خود سالارلشکر را نیز برای فرزند دوم خود گرفت). آوازه شیطنت‌ها و درایت او، درحالی که حدود سی سال داشت، چنان پیچیده بود که در تهران وزیر دربار به رئیس تشریفات گفته بود «القاب وقتی به عبدالحسین میرزا می رسد، مصادره می شود، دیگر فرمانفرما به کسی نخواهد رسید.» و چنین هم بود.

در مقام رئیس نظام آذربایجان، گرچه دلاوریها کرد و چند باری به جنگ متجاوزان عثمانی رفت، ولی آنقدر شیطنت می کرد که امیرنظام و ولیعهد از شاه خواستند و او را به حکومت کرمان بفرستند. وقتی اشرار در لرستان برپا خاستند، مدتی حکومت لرستان هم به او رسید. در هر حکومت بجز نظم که می داد، مقداری املاک حاصلخیز هم می خرید و بردارایی های خود می افزود.

در کرمان بود که ناصرالدین شاه، به تیر میرزارضا کرمانی به خاک افتاد. مجلس عزاداری را با شکوه برپا داشت و به دنبال آن با فرستادن تلگرام تملق آمیزی برای اتابک خود را به تهران رساند و تهرانی ها و تبریزی ها تا به خود آیند، او مشغول بازجوئی میرزارضا بود و حاکم تهران، در حالی که حکومت کرمان را هم به پیشکار خود سپرده بود.

در تهران دوران مظفری، هیچ کس حریف فرمانفرما نبود. هر کس مقام می خواست باید سهم فرمانفرما را محفوظ بدارد. چنان که

امین الدوله برای رسیدن به صدارت او را به وزارت جنگ منصوب کرد، شغلی بزرگ و پردرآمد که پیش از آن تیول کامران میرزا نایب السلطنه فرزند شاه بود. در این مرحله، علیه اتابک دسیسه‌ها کرد و خدعه‌ها به کار انداخت، از جمله موقع عزل اتابک از صدارت در گوش مظفرالدین شاه خوانده بود که عزل کسی که بیست سال صدراعظم بوده، نتیجه‌ای ندارد و باید «درخت را از ریشه کند»، اما اولاً مظفرالدین شاه مرد این تندیه‌ها نبود، و دیگر آن که اتابک اعظم زیر پوشش سفارت‌ها قرار داشت و در حالی که در قم مجاور شده بود، حواسش به تهران بود. شاه، وقتی فرمانفرما را به حکومت فارس رساند (محل اقتدار ظل السلطان فرزند بزرگ ناصرالدین شاه) برای آن بود که از دست شیطنت‌هایش رهایی یابد، چرا که دیگر دریافته بود که فرمانفرما امکان نمی‌دهد که هیچ صدراعظمی به راحتی کار کند. و این سخنی بود که امین الدوله پیرمرد مصلح در وقت عزل به شاه گفت. از سویی عین الدوله که جامه صدارت پوشید، این باجنای خود را از تبریز خوب می‌شناخت و حاضر نبود که وی را در تهران نگاه دارد. فرمانفرما که از این خیل دشمنان و بدگویان خود خبر داشت، برای روز مبادا با سرمور تیمر دوراند وزیر مختار بریتانیا در تهران روی هم ریخته بود و با حمایت او می‌خواست به تهران برگردد، ناخوشی را بهانه می‌کرد و هرروز از هر طریق برای شاه عریضه می‌فرستاد. در بالای یکی از این نامه‌ها مظفرالدین شاه نوشت «اگر بمیرد باید آنجا باشد. اگر ناخوش شود آنجا باشد. امکان عقلی ندارد او را به طهران بیاورم که اوضاع سابق را برقرار کند». و این پیغام تندی بود. وقتی تندتر شد که خبر رسید، اتابک بار دیگر به صدارت رسیده است تا

زمینه‌های سفر شاه را به‌خارج با گرفتن قرض از روس و انگلیس فراهم کند. فرمانفرما از اتابک می‌ترسید و با آن سابقه‌ای که در دشمنی با او داشت، بیمناک جان خود بود. پس مالیات فارس را تسویه نکرده، از شیراز به‌عبات رفت. درحقیقت از صحنه‌گریخت. قبلاً در کربلا و نجف املاکی خریده بود. در تهران شایع شد که او رفته تا پولهایش را به بانکهای اروپا منتقل کند، این شایعه برای فرمانفرما خطرناک بود. خرید ملک و سیمی در مدینه، وی را نرسیده به بین‌النهرین در زمره ملاکان قرار داد، از سویی روابطی که او با مأموران انگلیسی برپا داشته بود، باعث می‌شد که هر جا گزارش‌هایی از او به لندن فرستاده شود. در این سفر موقعیت ویژه‌ای در اختیارش قرار گرفت، انگلیسی‌ها پیشنهاد کردند که در همان‌جا بماند، حتی سخن از حکومت عراق پیش آمد. بعدها می‌گفت با انگلیسی‌ها شرط کرده که این حکومت زیر پرچم ایران باشد و نپذیرفته‌اند. ولی دشمنانش می‌گفتند که فرمانفرما به‌جهت داشتن املاک وسیع در ایران، نمی‌توانست از آنها چشم‌پوشد و دل به‌وعده انگلیسی‌ها خوش کند. اما گامهای مقدماتی را برداشت. سفرهای او به‌محمره و دیدارهایش با شیوخ بزرگ عرب، از همین قبیل بود. پس از آن بررسی‌ها پاسخ منفی داد. پس شروع کرد به فرستادن تلگرام‌ها و نامه‌های خوشآمدگویی برای شاه و اتابک، هدایائی می‌فرستاد و قصد داشت تا اتابک را وادارد که او از شاه برایش تقاضای بخشش بکند. مناعت طبع و بلندنظری اتابک، چنان بود که از کینه فرمانفرما گذشت. و با زحمتی از شاه اجازه گرفت که عزت‌الدوله و دو پسرش فیروز و عباس (نصرت‌الدوله و سالارلشکر) نزد فرمانفرما به‌عبات

بروند.

با این محبت، فرمانفرما دانست که می‌تواند به تهران برود، فقط باید بدهی‌های فارس را صاف کند. پس فرزندان را در بیروت به مدرسه گذاشت و خود آرام به تهران آمد و مدتی در خانه نشست و دست از پا خطا نکرد و فقط می‌کوشید در حلقه یاران اتابک درآید. برای رسیدن به این مقصود از هیچ کاری مضایقه نداشت، چنان که وقتی اتابک در باغ بزرگ امین السلطنه (شوهرخواهرش) به میهمانی رفته بود، فرمانفرما، لباس خود را از دیوار به داخل انداخت و از راه آب به باغ رفت و لباس پوشید و کنار حوض خود را روی پای اتابک انداخت. چنین بود که سرانجام فرمان حکومت کرمانشاه را دریافت کرد و رفت که املاک کوچکی را که در آن حدود داشت، گسترش دهد. بزودی حکومت کرمان گرفت. در آن جا بود که امواج مشروطه‌خواهی بلند شد، او برخلاف گذشته، تنیدی و خشونت را کنار نهاده، با مردم‌داری و کجدار و مریز کرمان و هم بلوچستان را اداره می‌کرد. مقدر این بود که موقع مرگ مظفرالدین‌شاه نیز او در کرمان باشد، مجلس برپا دارد و عزاداری کند، و باز به سرعت خود را به تهران برساند. و در اولین کابینه مشروطیت (به سرپرستی وزیر افخم) وزرات عدلیه به او رسید. سمتی که در کابینه اتابک هم حفظ کرد. در همین زمان، از طرف دولت برای ایجاد امنیت در آذربایجان و جنگ با متجاوزان عثمانی به آذربایجان فرستاده شد، علاوه بر مأموریت دولتی، حفظ املاک وسیعش که عثمانی‌ها آن را غارت کرده بودند، انگیزه اصلی از قبول این مأموریت بود، در همان جا بود که خبر یافت اتابک هم کشته شد.

با هوش استثنایی خود دریافت که موقع آرام رفتن است و حفظ آنچه به دست آورده. به همین جهت او که مدعی بود باید به هر صورت شغل و مقامی داشت یا به قول خودش «توی بازی» بود، در زمان جنگ محمدعلی شاه با مشروطه خواهان و به توب بستن مجلس سمنی نگرفت. جز یک بار که وزارت داخله به او تکلیف شد و برای به دست آوردن شغل در کابینه‌هایی که معمولاً رئیس‌ان آنها از دوستان و یارانش بودند، تلاشی نکرد. تا محمدعلی شاه معزول شد و تهران به دست مشروطه خواهان افتاد. حالا زمان طلبکاری بود. فرمانفرما برخلاف عین الدوله و علاء السلطنه و مشیرالسلطنه و مخبرالدوله به طرفداری از استبداد محمدعلی‌شاهی مشهور نبود.

در کابینه خوشنامان به ریاست مستوفی‌الممالک، وزارت داخله به وی رسید. در همین دوران بود که تهران بی نظم و گرفتار مجاهدین مسلح را نظم داد و از جمله ستارخان و باقرخان را که در پارک بدون صاحب مانده‌اتابک ساکن شده بودند، محاصره کرد. در این کار جوانی با او همفکر و هم‌رای بود که قبلاً منشی (دبیر حضور) مظفرالدین شاه بود، یعنی قوام‌السلطنه. فرمانفرما کارها را سامان می‌داد و آن جوان را که عنوان معاون وزارت جنگ را یدک می‌کشید، جلو می‌انداخت.

آخرین جنگی را که عملاً فرماندهی کرد با ماجراجویان و اشرار منطقه کرمانشاه بود. حتی در ماجرای دفع فتنه سالارالدوله فرزند مظفرالدین شاه نیز، مخارج لشکرکشی را از تهران گرفت، ولی جنگی نکرد. به کجدار و مریز گذراند. تا تهران، پیرم خان را فرستاد.

فرمانفرما از آن زمان دیگر بر پشت زین اسب نشست و تفنگ

نکشید جنگ و زندگی را در عرصه سیاست یافت. و در عین حال پذیرفت که دیگر روزگار او رو به پایان است و هرچه آرزو داشت در راهی دیگر گذاشت. کسی نمی داند در اندیشه او چه می گذشت، همین قدر هست که در یک سال سه زن گرفت. آنهم نه فقط برای گذران وقت به خوشی، بلکه زنانی که برای او فرزندان بسیار آورند. از آن پس تا زمانی که بود هر سال تعدادی به فرزندان او اضافه شد و تا هشتاد سالگی هیچ گاه خانه بزرگ او از صدای نوزادان خالی نبود. از آن زمان، نه که از شیطنت و سیاست بازی دست شست، بلکه ملکداری و حفظ عرض و طول زندگی را دغدغه نخستین خود قرار داد. گوئیا مصمم شد در زمانی که سلطنت یکصد و پنجاه ساله ایل قاجار رو به ضعف و سستی می رفت، او همچون جند خود فتحعلی شاه و پدر بزرگش عباس میرزا فرزندان بسیار آورد، فرزندان که نام او را نگاه دارند.

در این زمان، فرزندان بزرگ او - به خصوص نصرت الدوله - جای او را در سیاست پر می کردند. ولی فرمانفرما نمی توانست از دور به تماشای آنها بنشیند. به همین جهت وقتی فارس را به خواهرزاده اش مصدق السلطنه سپرد خود راهی تهران شد، نگران تندروییهای نصرت الدوله شده بود.

پائیز و زمستان سال ۱۲۹۹ را نصرت الدوله در اروپا گذراند. بیشتر در لندن و در حال گفتگو با مقامات انگلیسی. شرایط و اوضاع ایران چنان سردرگم و آشفته بود که انگلیسی ها در جست و جوی راه حلی بودند. بسیاری از آنها، از جمله لرد کرزن، نصرت الدوله را بهترین شانس برای تحولات بعدی کشور می دانستند. از چشم آنها،

نصرت‌الدوله، تنها و تنها سیاستمدار ایرانی بود که شهامت آن را داشت که تا آخرین نفس برای قرارداد جنگید و هنوز نیز از پانفتاده و برای اجرای آن می‌کوشید. او تنها کسی در تهران بود که خوف نام و ننگ نداشت. حتی وثوق‌الدوله و صارم‌الدوله نیز در افشای موافقت خود ترس و واهمه داشتند. بقیه رجال نیز از ترس افکار عمومی، خود را در ظاهر مخالف قرار داد نشان می‌دادند، گرچه بیشتر آنها در گفتگوهای خصوصی با افراد انگلیسی موافقت خود را با قرارداد تأکید می‌کردند. شاه، مشیرالدوله، حتی فرمانفرما نیز چنین بودند. از تهران خبر می‌رسید فتح‌الله اکبر هم که لقب سپهدار اعظم و نخست‌وزیری را با موافقت سفارت انگلستان به دست آورده بود، موافقت خود را با قرارداد پنهان می‌کرد.

در لندن کم نبودند کسانی که نصرت‌الدوله را برای قرارگرفتن به جای احمدشاه پیشنهاد می‌کردند. بعضی هم از او به عنوان نخست‌وزیر با قدرت یاد می‌کردند. نصرت‌الدوله، آنقدر موفقیت را نزدیک می‌دید که با وجود تذکرات پدرش، در فرنگستان ریخت و پاش می‌کرد. چنان که چندروزی ماند تا رولز رویس سفارشیش آماده شود و بتواند با آن خود را به تهران برساند. در بغداد از سرپرسی کاکس شنید که زمان به سرعتی باورنکردنی به زیان همه می‌گذرد و باید از هر لحظه آن بهره‌جست. اما معلوم نیست چرا در کرمانشاه و در املاک پدری ماند. و سه بار حرکت خود را به تعویق انداخت در حالی که از تهران نیز نورمان، وزیر مختار از او می‌خواست که شتاب کند. سرانجام برف در گردنه اسدآباد، رولز رویس را از رفتن بازداشت، نصرت‌الدوله اسبی کرایه کرد و تاخت و در آخرین روزهای بهمن‌ماه

خود را به تهران رساند. در شب ورود، فرمانفرما برایش گفت در شهر چه خبر است. نصرت‌الدوله، به سپهدار که برای دیدار او آمده بود و از وی دعوت برای شرکت در کابینه می‌کرد، پاسخی به سردی داد. سالارلشکر خبر از تجمع قزاق‌ها در قزوین داد و نصرت‌الدوله لازم دید که پس از دو سه روز خود کابینه‌اش را تشکیل دهد و لازم نمی‌دانست که بیهوده کابینه ناپایدار سپهدار را تقویت کند. وقتی موافقت لرد کرزن و وزیر امور خارجه را داشت، باکی از کسی به دل راه نمی‌داد. چنان که روزی هم که بنا به اصرار سالارلشکر به دیدار ژنرال آبرون‌ساید رفت تا از وی بخواهد که با کمک نیروهایش، رولز رویس او را به تهران برسانند. از شدت تفرعن و اطمینان، متوجه نگاههای آبرون‌ساید و لبخند زیر لب ژنرال انگلیسی نشد. با نزدیک شدن اسفندماه دیگر فهرست کابینه خود را آماده کرده بود. به دیدار احمدشاه رفت و با توجه به خصوصیات او، وعده دادن پول به او داد و وعده جورکردن وسایل سفر وی را به فرنگستان. چیزی که در نظرش تکان‌دهنده آمد، تغییر احمدشاه بود. مگر در هوای تهران چه جریان داشت که شاه را در ضدیت با قرارداد محکم کرده بود. از لابه‌لای سخنان شاه نتوانست به‌رازی این دیگرگونی پی ببرد.

دومین روز اسفند خبر حرکت قزاق‌ها را شنید و به فرمانفرما گفت: «روز تاریخی نزدیک است»، در آن یک هفته که به تهران آمده بود، دمی نخوابیده بود. او، تنها کسی بود که بلندشدن توپ در تاریکی شب سوم اسفند نگرانش نکرد. در خیال آن بود که فردا کار را به سامان می‌رساند. صبح نیز، از خبر آمدن قزاق‌ها به‌خانه‌اش حتی به‌اندازه پدرش دستپاچه نشد. این فرمانفرما بود که خطر کرد و با کالسکه

روسی خودش که همه آن را می شناختند به جلو عمارت ارکان حرب رفت تا مطمئن شود. رئیس قزاقها همان رضاخان ماکسیم است. نصرت الدوله، قصد داشت نزدیک ظهر نورمان را به دربار بفرستد تا فرمان نخست وزیری او را از شاه بگیرد. اما نورمان رو نشان نمی داد. کم کم نگرانی در پارک فرمانفرما هم لانه کرد. و غروب بود که چند قزاق و مأمور نظمی در باغ فرمانفرما را کوبیدند. حالا فرمانفرما و نصرت الدوله و سالارلشکر باید به عنوان زندانی رهسپار باغشاه می شدند. نصرت الدوله فقط شنید که پدرش، بر سر سالارلشکر فریاد زد: «حیف از آنهمه درس که شما خواندید. دیگر بس است هرکار که کردید، تمام شد.» و شب هنگام، نه که دلربا کنیز سیاه نبود که رختخواب شاهزاده فرمانفرما را پهن کند، بلکه در آن اتاق تاریک و سرد، قزاقها اجازه نمی دادند که برای پیرمرد، رختخوابی از خانه بیاورند.

ساعتی پیش از آن که قزاقها به در خانه فرمانفرما بیایند، اوبا تلفن شاه را از هویت کودتاگران با خبر کرده بود. و از شاه خواسته بود که فوراً نورمان را احضار کند. کاری که تا فردایش ممکن نشد. فرمانفرما نمی دانست، در تمام مدتی که آن روز صبح جلو ارکان حرب ایستاده و از قزاق نگهبان سؤال می کرد، در بالای عمارت ارکان حرب، سیدضیاء داشت با رضاخان چانه می زد و از او می خواست که دستگیری رجال را از همان لحظه با فرمانفرما شروع کنند. سید که دیگر عبا و عمامه ای نداشت، بلکه سرداری به بر کرده، و کلاهی به سر گذاشته و عصایی خیزرانی در دست گرفته بود. در فکر آن بود که فرمانفرما را به بند بکشد، و پاسخ سخنان دوماه پیش او را

بدهد. ولی رضاخان حاضر نبود «شازده» را دستگیر کند. سرانجام هم وقتی رضایت داد که ده بیست نفری را گرفته بودند و در باغشاه جایی را آماده کرده بودند که او مجبور نبود با فرمانفرما رو به رو شود. یک ماه از زمانی که وی برای چندمین بار از فطن الدوله، مباشر شاهزاده قرض گرفته و قبض داده بود، نمی گذشت.

وقتی قزاق‌ها آمدند تا فرمانفرما را ببرند، در خانه بزرگ او عزا بود. کلفت‌ها شیون می کردند و مردها بر سر می زدند. عزت الدوله در شاه نشین عمارت وسطی به دیدن شاهزاده رفت. بقچه‌ای را از او تحویل گرفت با چند سفارش لازم.

در همان لحظات، چند صد متر آنسوتر در خانه‌ای کوچک، حمدالله مصدر رضاخان نیز بقچه‌ای را به تاج الملوک داد که فرمانده کودتا فرستاده بود.

خبر دستگیری فرمانفرما وقتی به اصفهان رسید، که فرزندان فرمانفرما در آن جا میهمان صارم الدوله بودند، خبر همه را به وحشت انداخت. از همه بیشتر مریم، دختر بزرگ شاهزاده را که در هفت سالگی با چشمان سیاهش، خواندن و نوشتن آموخته و در آرزوی آن بود که به دیدار پدر برسد و پاداش‌هایش را دریافت کند. در نظر او فرمانفرما چنان بزرگ بود که کسی نمی توانست به او آزار برساند.

اگر در بقچه‌ای که رضاخان به خانه فرستاد فقط پول بود و یا تکه‌ای برلیان، در بسته فرمانفرما جز فرمانها و بعضی نامه‌ها، تأمین نامه‌ها و مدارکی بود که فردایش عزت الدوله باید به سفارت انگلیس می برد.

روز بعد از دستگیری فرمانفرما و پسرانش، در حالی که تاج الملوک همسر رضاخان، با پولهای رسیده، خانه و بچه‌ها را نونوار کرده و

سری به بازار زده بود، عزت‌الدوله خواست به سفارت برود، تمام اسبها و درشکه‌ها و کالسکه‌ها و اتومبیل فرمانفرما را قزاق‌ها برده بودند، نوکران از خیابان درشکه‌ای کرایه کردند. علی‌بیک، پهلوی دست درشکه‌چی نشست. خانم، فرزند کوچک یکی از نوکران فرمانفرما را که زبان می‌دانست همراه برده بود تا به زبان انگلیسی با وزیر مختار سخن بگوید. اما در مقابل سفارت قزاق‌ها ایستاده بودند و سفارت هم پیغام عزت‌الدوله را نشنیده گرفت و توجهی به آن نکرد. در بازگشت به خانه، دیگر خانم عزت‌الدوله خود قادر نبود از کالسکه پیاده شود، زیر بغل او را گرفتند. وسط پنجدری، زن فریادی زد و غش کرد و افتاد. در فکرش بود که قزاقها شاهزاده و پسرانش را دار می‌زنند.



فرمانفرما، سایه به سایه مظفرالدین شاه شوهرخواهر و پدرزتش



فرمانفرمای جوان، دست روی شانہ مظفرالدین میرزا ولیعهد، بالادست محمد
(مصدق السلطنه بعدی)



در حکومت کرمان، همراه ژنرال سایکس و خواهرش



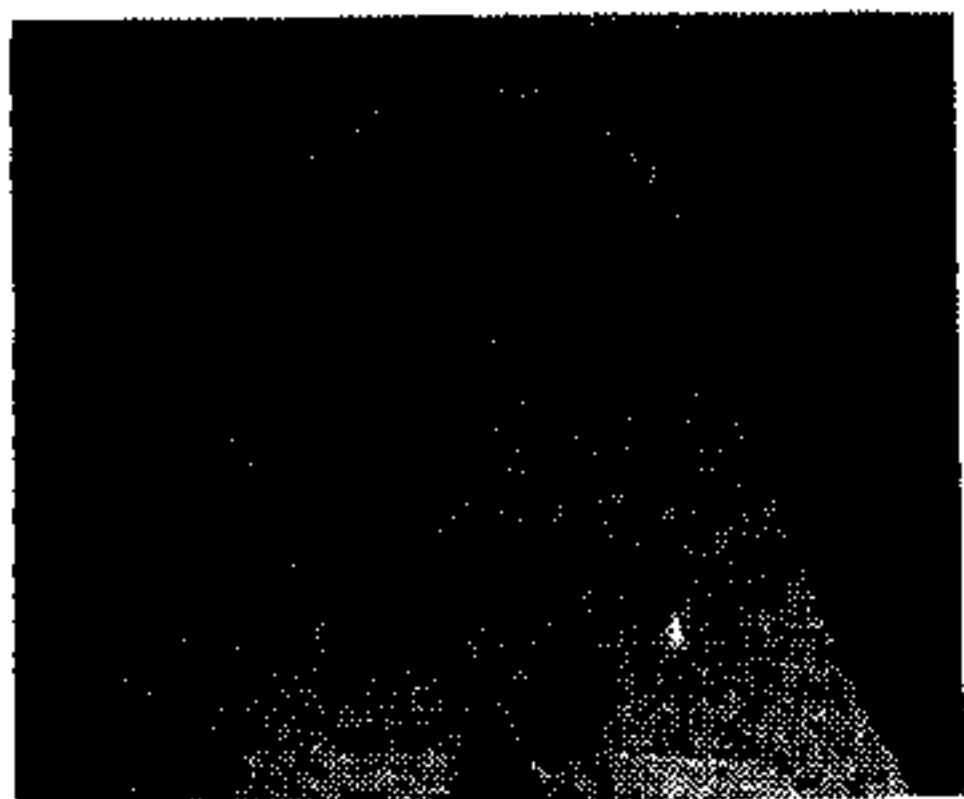
در جمع خوانین کرمانشاه، هنگام تولد مریم



سه فرزند فرمانفرما از بتول خانم؛ مهرماه، مریم و منوچهر



فرمانفرما و بتول خانم (مادر مریم)



مریم، دردانه فرمانفرما

تیشون تاش

حیدربیک کالسکه چی سردار معظم، مطابق هرروز بلند شد برای نماز. حوض یخ بسته بود و او خواب آلوده. با ته آفتابه یخ را شکست و آب برداشت و راهی ته حیاط بزرگی شد که سردار در تهران اجاره کرده بود که شنید در را می کوبند. می دانست که سردار دیشب هم دیروقت به خانه آمده و در خواب است، با عجله رفت و کلون در را باز کرد و دید فتح الله نوکر مدرس است که نامه ای در دست دارد. فتح الله داخل آمد و فقط توانست به حیدربیک بگوید که نامه را فوراً به سردار معظم بدهد. حیدربیک خواست بگوید که جرئت ندارد سردار را از خواب بیدار کند که فتح الله گفت «ترس. قزاق ها به تهران ریخته اند. شاید لازم باشد سردار و خانواده فرار کنند. بیدارشان کن.» و رفت. حیدربیک نامه به دست حیران مانده بود در هشتی. روز پرآشوبی در پیش بود.

ساعتی بعد، سردار معظم، که روی رب دوشامبر ابریشمی خود پالتوی خزی انداخته بود در شاه نشین داشت با سرورالسلطنه همسرش مشورت می کرد. ایران دختر ده ساله اش با موهای فرفری

به حرف‌های پدر و مادر گوش می‌کرد، هوشنگ هم کنار او ایستاده بود. سینی صبحانه روی میز بود، اما کسی میل به خوردن نداشت. خانم وظیفه غذا دادن به فرزند نوزادش را هم به ایران سپرد و خود از پستوی اتاقک چیزهایی را که سردار لازم داشت بیرون آورد. نامه مدرس روی میز بود و سردار منتظر حیدربیک که رفته بود سر و گوشی در شهر آب بدهد. اولین تدبیر این بود که سرورالسلطنه و بچه‌ها در خانه نمانند. آنها از پشت‌بام به‌خانه امیر معظم شوهر خاله‌شان رفتند تا از آن‌جا با درشکه او راهی خانه عبدالله‌خان شوند که مباشر سردار معظم بود و تصور می‌رفت خانه‌اش جای امنی باشد برای پنهان شدن. هرچه سرورالسلطنه التماس کرد که سردار معظم هم با آنها از خانه بگریزد، می‌دادا قزاق‌ها به‌خانه‌شان بریزند، سردار نپذیرفت. او در آخرین لحظه و در راه پله‌ها، دخترش را صدا کرد.

- ایران، دخترم تو دیگه خانمی هستی، مواظب مادرت باش.

و دخترک خود را در بغل پدر انداخت. با رفتن آنها سردار احساس آرامشی کرد و رفت تا پهلوی بخاری دیواری پناه بگیرد و فکر کند. چه باید کرد؟

حیدربیک، چند دقیقه بعد مأموریت یافت تا خود را به سفارت انگلستان برساند و نامه‌ای بدهد و جوابی بیاورد. سردار به او یاد داد که پیاده برود که کسی او را نشناسد، در عین حال، موقع برگشتن سری هم به‌خانه نصرت‌الدوله بزند. امید داشت او از نظر سفارت بریتانیا خبر داشته باشد. در نامه به سفارت اشاره کرده بود که نماینده مجلس است و مطابق قانون مصونیت دارد. در حالی که خود می‌دانست که چون مجلس چهارم گشود نشده و اعتبارنامه او به‌تصویب نرسیده،

هنوز مصونیت نداشت. تازه اگر داشت از کجا معلوم که کودتاگران به آن وقعی می‌نهادند. انتظار کشنده‌ای آغاز شد که تا ظهر ادامه یافت. نزدیک ظهر حیدربیک برگشت و خود را به سالن پذیرائی رساند. او پر از خبر بود. اوّل آن که در سفارت کسی به او پاسخی نداده. به دروغ گفته‌اند که وزیر مختار و کنسول در شهر نیستند، حال آن که حیدربیک از قراول جلو سفارت شنیده بود که از دیروز هر دو در سفارت هستند. اما از صبح در را به روی کسی نگشوده و به دیگران نیز همین را گفته‌اند. حیدربیک فقط توانسته بود از قراول بخواهد که نام سردار را یادداشت کند و هر وقت توانست به اطلاع نورمان یا هاوارد برساند. خبر دیگر او از شهر بود که بهت زده و تعطیل برجها مانده بود، زیر برف سنگین زمستانی. دکان‌ها بسته و قزاق‌ها در همه جا مواظب و حاضر به یراق. اما خبرهای مهم‌تر را حیدربیک از باغ فرمانفرما گرفته بود. سردار معظم می‌دانست که فرمانفرما در تهران است و تلفن دارد و با آن وسیله هم با سفارت و هم با دربار در تماس است. از طرفی سالار لشکر پسرش عضو کابینه سپهدار بود و نصرت‌الدوله پسر دیگرش با همه مرتبط. حیدربیک از قول نصرت‌الدوله خبر می‌داد که فرمانده قزاق‌ها رضاخان ماکسیم است که از زیر دستان سالار لشکر بوده و فرمانده قزاق مستقر در آق‌بابا. و مهم‌تر این که سیدضیاء مدیر رعد هم با اوست. و باز مهم‌تر این که آنها نظمی و ارکان حرب و مرکز ژاندارمری را اشغال کرده‌اند و آن صدای تیر و توپ هم که نزدیک ظهر بلند شد و همه را به وحشت انداخت، بابت مقاومت مختصری بوده که ژاندارم‌ها در یکی از دروازه‌ها و تک از خود نشان داده‌اند. این اخبار، نگرانی سردار معظم را فرو می‌نشاند مگر آنجا که می‌شنید

سردار همایون فرمانده قزاق و فرستاده دیگر احمدشاه هم به دست قزاق‌ها بازداشت شده‌اند.

سردار معظم کم‌کم داشت معادله را برای خود حل می‌کرد. گفتگوهای دو شب پیش خود با حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و شرح گفتگوهای او با انگلیسی‌ها، پس سیدضیاء به او ناروزه. سردار معظم به یاد می‌آورد که تا هفته پیش او و این سید چموش هرکار می‌کردند با هم بود. چنان‌که با هم به دیدار نورمان رفتند. با هم دیداری از ژنرال آبرون‌ساید کردند و همان‌جا بود که طرح روی کار آمدن دولت مقتدری به ریاست نصرت‌الدوله در بین بود. آنها هر دو از موافقان کودتا بودند و از طرفداران پرو و پا قرص قرارداد ۱۹۱۹. حیدربیک با خود یک اعلامیه هم آورده است که هنوز مرکب آن خشک نشده و دستها را سیاه می‌کرد. سردار معظم ابتدا نگاهی به امضای اعلامیه می‌اندازد. «رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت شهرباری و فرمانده کل قوا - رضا». اگر یک هفته پیش بود سردار معظم حیران می‌ماند که این کدام «رضا» است. اما حالا او خوب می‌دانست که رضاخان ماکسیم همان فرمانده قزاق مستقر در آق‌باباست که قرار بود به تهران بیاید.

غروب، سردار معظم اخبار تازه شهر را دریافت کرد. از جمله بگیربگیرها را و مهم‌تر از آن پناهنده شدن سپهدار رئیس‌الوزرا به سفارت انگلیس و معطل شدن او برای یک ساعت در اتاق دربان سفارت و بی‌نتیجه بیرون آمدن. یعنی انگلیسی‌ها حتی حاضر نشدند به رئیس‌الوزرای که خود گماشته بودند، پناهندگی بدهند. پس باید ترسید. حیدربیک، آخرین باری که از خانه بیرون رفت، نامه‌ای از نصرت‌الدوله آورد. نامه‌ای سراپا ناسزا به سید حقه‌باز (که مقصودش

سیدضیا بود). پیامی هم از سوی حاج میرزایحیی دولت‌آبادی می‌رسد که به سردار معظم توصیه می‌کند در جایی پنهان شود. سردار معظم هم سر شب همان راهی را می‌رود که صبح همسر و بچه‌هایش پیموده‌اند. از پشت بام به خانه همسایه و از آن جا پهلوی بچه‌ها. ایران، دخترش با دیدن او به بغلش می‌پرد. سالها بود که سردار معظم شبی چنان سرد و بی‌رفیق و ساکت، در کنار خانواده نگذرانده بود. شمعی بر می‌دارد و پوستین بردوش کنار اتاقی که همسر و فرزندانش در آن خوابیده‌اند، جمع می‌شود و سعی می‌کند تمام این سالها را از نظر بگذرانند. روز ۲۲ فوریه ۱۹۲۱ است.



روز ۱۳ فوریه ۱۹۰۰ می‌توانست آخرین روز زندگی این جوان جاه‌طلب و مغرور ایرانی باشد. پرنس گورماچف او را به دوئل دعوت کرده بود. دوئل با تپانچه. آن روز صبح، آنها - یعنی جوانی که خود را خان نردینسکی نام نهاده بود و پرنس گورماچف از اعضای خاندان سلطنتی رومانوف - در کالسکه‌های جدا راهی میدان سوارکاری سن اگوستین بودند. خان نردینسکی، هرچند در سوارکاری و تیراندازی با تفنگ ماهر بود، اما جز دو سه بار با تپانچه تیری نینداخته و هنری از خود نشان نداده بود. او شب قبل و در حال مستی، با دستکش سفید خود به صورت پرنس گورماچف کوفته بود آنهم در حضور دهها نفر دیگر و از همه مهم‌تر، خواهر پرنس گورماچف که در همان حال دست در زیر بازوی خان داشت.

آن روز با کمتر تردیدی می‌توانست روز پایان زندگی هجده‌ساله کسی باشد که در سر آرزوهای بزرگ داشت و در تمام سالهای تحصیل

در مدرسه نظام نیکلا در سن پترزبورگ با شاهزادگانی که در این مدرسه درس می خواندند درگیر می شد. درگیری او بر سر دو چیز بود ایران و زن. او ناسیونالیست دوآتشه‌ای بود که کسی حق نداشت نام وطن او را به تحقیر برزبان آورد و در مورد زنان نیز بی طاقت می شد. این خصیلت را او در همه عمر با خود داشت.

عبدالحسین که در روسیه خود را خان نردینسکی نام نهاده بود تا نشان دهد که از نجبا و بزرگزادگان ایران است فرزند یک خرده مالک بجنوردی با نام کریمدادخان نردینی بود که املاک او و املاکی که برای دیگران سرپرستی می کرد در مرز ایران و روسیه قرار داشت. هرچه کریمدادخان به عنوان مباشر و پیشکار یارمحمدخان شادلو خوش خلق و مردمدار بود، فرزندش عبدالحسین در جوانی مغرور و تندخو بود. حتی یارمحمدخان و فرزندان او را نیز به چیزی نمی گرفت.

در اواسط سلطنت مظفرالدین شاه، عبدالحسین تحصیلات مقدماتی خود را در محل به پایان برد. سوارکاری ماهر، تیراندازی چوبدست و چابک شده بود و در جلد خود نمی گنجید. بدون این که به تهران سفری کرده باشد، اصرار داشت. که برای ادامه تحصیل به اروپا برود. کریمدادخان که نگران ماجراجوئی های این پسر بود، سرانجام رضایت داد که او به «عشق آباد» برود که هم گرفتن تذکره و اجازه لازم نداشت و هم آنقدر نزدیک بود که کریمدادخان می توانست مواظب او باشد. شرط این بود که اگر او زبان روسی را چنان فراگرفت که از عهده امتحانات دبیرستان برآمد، به سن پترزبورگ اعزام شود. کاری که عبدالحسین در کمتر از یک سال انجام داد.

کریمدادخان با کسب اجازه از والی خراسان، به عشق آباد رفت و فرزند را با خود به پایتخت اشرافی روسیه برد و در آن جا با سفارشی که از کنسول روس در دست داشت، وی را در مدرسه نظام نیکلا نام نوشتند. جز با امضای امپراتور نام نویسی در آن مدرسه ممکن نبود. در این کار پرنس رضاخان ارفع، کریمدادخان را یاری داد.

هنوز یک سال از ورود عبدالحسین در این مدرسه نگذشته بود که وی در محافل اشرافی روسیه چهره‌ای شناخته شده بود. خان نردینسکی لقبی بود که به خود داده بود. پس از ورود به سن پترزبورگ، خانه‌ای برای خود اجاره کرده بود، زندگی شباهتی به زندگی دیگر شاگردان مدرسه نداشت. خرج او بیش از پولی بود که پدرش حواله می‌کرد، ولی اصلاً جای نگرانی نبود در میان شاهزاده خانم‌ها و بانوان متشخص سن پترزبورگ، خان نردینسکی آنقدر واله و شیدا داشت که نگذارند از بابت هزینه‌ها در زحمت افتد. نفوذ او چنان بود که پرنس ارفع و بعد از او مفخم الدوله، سفیران ایران در روسیه گهگاه از او برای حل مشکلات حوزه مأموریت خود استفاده می‌کردند و از بودجه سفارت نیز حقوقی به او می‌دادند. از طرفی، در ایران دیگر آن محدودیتی که ناصرالدین شاه برای سفر به خارج وضع کرده بود، وجود نداشت و اشراف فرزندان خود را به خارج می‌فرستادند، از آن جمله به سن پترزبورگ. بزرگان ایرانی آرزو داشتند فرزندان شان وارد مدرسه نظام نیکلا شوند و برای این کار به هر در می‌زدند. خان نردینسکی از تنهایی به درآمده بود فرزندان فرمانفرما (محمدحسین فیروز)، محتشم السلطنه (مهدی اسفندیاری)، نظم الدوله (فتحعلی خواجه نوریان)، سردار رفعت (غلامحسین

نقدی)، نظام السلطنه (محمدعلی مافی) و پانزده نفر دیگر از بزرگزادگان ایرانی وارد این مدرسه شدند و همگی زیر دست سردار نردینسکی قرار گرفتند که از همه زودتر آمده بود و چنان نفوذ و اعتباری داشت که کارگشا بود.

در هیاهوی مشروطه خواهی میرزا نصرالله خان نائینی وزیر امور خارجه، فرزند ۲۸ ساله خود (مشیرالدوله بعدی) را به سفارت ایران به سن پترزبورگ فرستاد. این جوان دانشمند و زبان‌دان، عبدالحسین را پسندید که هم جوان بود و هم مانند او دنیا شناس و ربطی به پیرهای بی تحرک وزرات خارجه نداشت.

سفیر جوان که حکایت شیرین کاری‌های عبدالحسین را فراوان شنیده بود، روزی از او خواست ماجرای دوئل خود را تعریف کند و این که چطور از آن جان به در برده است. و چون حکایت را شنید به کاردانی و هوش این جوان بیست و یک ساله آفرین خواند. او بعدها آن حکایت را نقل می‌کرد. معلوم شد در آخر شبی که دوئل فردایش برگزار می‌شد، خان نردینسکی به معشوقه خود می‌آموزد که فردا در حضور جمع و با صدای بلند خطاب به او بگوید «به خاطر من، از برادرم پرنس بزرگوار ورمایچف عذر بخواه». و چنین می‌شود. خان نردینسکی که به ظاهر خود را آماده دوئل نشان می‌داد، با شنیدن صدای دخترک سر خم می‌کند و دست دختر را می‌بوسد و بلند می‌گوید «به خاطر چشمان سیاهت» و به رسم روسی در مقابل پرنس ورمایچف زانو خم می‌کند. در نتیجه همه شادمان و خوشحال از محل دوئل به خانه پرنس بر می‌گردند برای شادخواری، در حالی که دخترک هم در کالسکه پهلوی عبدالحسین نشسته بود.

مشیرالدوله هر جا حکایت این دوئل را می‌گفت می‌افزود: «از همان جا دانستم این جوان دیپلمات و مذاکره‌کننده‌ای زبردست است، توانسته راهی بیاید که هر دو طرف خود را پیروز بدانند، زد و خوردی نشود و به‌منظور خود هم رسیده است!»

آوازه پسر کریم‌دادخان پیش از آن که خودش به تهران برسد، در پایتخت پخش شده بود. چه رسد به آن که وی با دانستن دو زبان و گذراندن مدرسه نظام نیکلا، در آستانه انقلاب مشروطیت در وزارت خارجه هم سمتی یافت و هیأتی که برای اعلام تاجگذاری محمدعلی‌شاه به پایتخت‌های اروپائی سفر کرد، و محمودخان علاءالملک رئیس آن بود، عبدالحسین را (که حالا سردار معزز لقب گرفته بود) با خود برد. او به آرزوی خود رسید و پا به اروپا گذاشت. اعضای هیأت دیدند که این جوان با کمک نطق و بیان و ظاهر آراسته خود هر دری را می‌گشاید، به خلوت هر درباری ره می‌یابد، پای هر قماری می‌نشیند، به هر میخانه‌ای سر می‌زند، با هر کس نرد عشق می‌بازد و در عین حال چنان است که حتی پیرمرد مودّبی مانند علاءالملک را نیز مجذوب خود می‌کند. در بازگشت از این سفر، با یکی از همراهان شرط بست که ظرف سه ماه زبان انگلیسی را هم بیاموزد و به آن زبان شعر بگوید. کاری که در تهران، با کوششی شبانه‌روزی صورت داد و شرط را برد.

اما در تهران، می‌باید رئیس تازه‌ای را تحمل کند که مانند مشیرالدوله با فرهنگ و بلندنظر نبود ولی مانند او به خاطر آن که پدرش وزیر خارجه شده بود، مقام بالای رئیس کابینه وزارت خارجه را از آن خود کرده و همه‌کاره وزارتخانه شده بود. میرزا حسین‌خان

معین‌الوزاره (حسین علا) با قد کوتاهش می‌خواست
 عبدالحسین خان را مطیع خود کند، درحالی که هیچ هنری نداشت و
 فقط زبان انگلیسی او بهتر بود.

یک روز صبح، عبدالحسین در اتاق کابینه بر سر این رئیس کوتوله
 فریاد زد: «من این نگین سلیمان به هیچ نستادم» و پرونده‌ای را که در
 دست داشت روی میز رئیس پرت کرد و یک راست راهی خراسان
 شد. در آنجا، پدرش که حاکم سبزوار بود برای او ورقه‌ای نوشت و
 وی را نایب حاکم در بلوک جوین کرد که یکی از بخش‌های سبزوار
 بود. اما به‌وی گفت که باید همسری اختیار کند، مردم، جوان‌تهایی را
 به حکومت نمی‌پذیرند. حالا دیگر عبدالحسین ۲۶ ساله چنان بود که
 بتواند زنی از خاندان معتبر برایش گرفت. دختر ۱۹ ساله حاج
 خازن‌الملک مالک متعین خراسان که هم خواهرزاده عضدالملک
 رئیس ایل قاجار بود و هم نوه نیرالدوله حاکم تهران. عبدالحسین (که
 در این زمان معززالملک لقب داشت) بلوک جوین را با هشتاد پارچه
 آبادی چنان اداره کرد، و چنان دستگاه حکومتی مجللی برای خود
 برپا داشت، و چنان باغ و باغچه‌ای ترتیب داد که بزرگان خراسان،
 برای میهمانی بدانجا می‌رفتند و همه تمجیدکنان برمی‌گشتند. از
 جمله گوشه‌های دستگاه او، انجمن ادبی و شعر بود. هر استعدادی
 که در منطقه بود، میهمان خان جوین می‌شد و از هدایای او بهره‌مند
 می‌گشت.

داستان عروسی خان حاکم با سرورالسلطنه دختر زیبای حاج
 خازن‌الملک هنوز در سبزوار و جوین بر سر زبانهاست. مردم سبزوار
 بی‌خبر از حوادث تهران و تبریز و شهرستانها و به‌توپ بسته‌شدن

مجلس توسط لیاخوف، و انقلاب عمومی، در راه سبزوار به جوین گرد آمدند و کالسکه حامل عروس را گلباران کردند، گاه تفنگداران سوارکار تاختی می زدند و تیری می انداختند. در عمارت حکومتی حجله‌ای آراسته بودند. به نظر می رسید پسر کریمدادخان پس از آن همه شیطنت در سن پترزبورگ و اروپا اینک آرام گرفته در پی تشکیل عائله‌ایست. کریمدادخان و چند تنی از بستگان عروس که او را از تهران به مشهد و از آنجا به سبزوار و جوین رسانده بودند، یک هفته در جوین میهمان حاکم بودند. مردم این شهر کوچک هرگز چنین ماجرای مهمی را ندیده بودند و همه را افسانه می پنداشتند. باری، میهمانان رفتند عروس ماند و داماد که هر صبح با تشریفات بسیار، قوای خود را سان می دید و سپس در عمارت حکومتی به حل و فصل مسائل و شنیدن شکایت‌ها و دادخواهی‌ها می گذراند. یک سالی در این کار گذشت. در همین مدت تهران از سوی بختیاری‌ها و نیروهای سپهدار تنکابنی که یکی از اصفهان و دیگری از شمال به راه افتاده بودند، فتح شد. محمدعلی شاه به سفارت روس پناه برد و خلع شد. فرزند سیزده ساله او را به سلطنت نشانند و عضدالملک شد نایب السلطنه. فرمان انتخابات مجلس دوم صادر شد و مجلس همان جایی بود که عبدالحسین خان می توانست از آن کار خود را آغاز کند، مگر به حسین علا نگفته بود. اگر افتخار تو و امثال توبه پدرانان است من خود کاری می کنم که فرزندانم به من افتخار کنند.

حکومت در منطقه کوچکی مانند جوین، با همه کوچکی آزمایش بزرگی بود که عبدالحسین خان از آن سرفراز بیرون آمد و نشان داد که نه فقط در ریودن دل بانوان درباری و اشرافی، بلکه در مدیریت و

سیاست هم اعجوبه‌ای است، گرچه این کار آنی نبود که طبع بلند پرواز او می‌خواست. راضی کردن پدر و دیگران برای انتخاب او به نمایندگی مجلس آسان نبود، خراسان برای مجلس دوم، که پیشاپیش معلوم بود که قلب کشور در آن خواهد زد، نامزدهای معتبر داشت که جا برای جوانی که هنوز سی‌سالش نشده بود، باقی نمی‌گذاشتند. اما عبدالحسین خان عجله داشت و سماجت و پشتکار او چیزی نبود که کسی بتواند آن را دفع کند. پس اعتبارنامه‌ای را که نشان می‌داد وی ۲۳۰۰ رأی از سبزوار به دست آورده در جیب گذاشت و با همسر باردارش و ده نفر محافظ، نوکر و دایه راهی تهران شد.

مجلس توسط احمدشاه که هنوز به سن قانونی نرسیده بود و عضدالملک نایب‌السلطنه افتتاح شد. همان ابتدا عبدالحسین که خود را سی‌ساله معرفی کرده بود به‌عنوان منشی هیأت رئیسه سنی برگزیده شد. اما این مانع نشد که دو تن به اعتبارنامه او ایراد کنند. با رسیدن استشهادهایی که امضای معتبرین خراسان راپای خود داشت، ایرادها رفع شد و عبدالحسین خان (با لقب معزالملک) نماینده مجلس شد و همراه با فروغی منشی. در عین حال مخبر کمیسیون نظام که از مهم‌ترین کمیسیون‌های مجلس بود. نمایندگی مجلس، همزمان بود با تولد اولین فرزندش که نام او را «ایران» نهادند تا شاهی باشد بر علاقه‌مندی پدرش به وطن و سرزمین مادری. عبدالحسین خان، همیشه می‌گفت قدم ایران برای من مبارک بود. بیهوده هم نمی‌گفت از آن زمان دیگر ترقی او را چیزی سد نکرد. همزمان با به دنیا آمدن ایران، عبدالحسین خان نردینی که هواهای

بزرگ در سر داشت، در صحنه سیاسی کشور گل کرد و نامش در گزارشهای سفارتخانه‌های خارجی مقیم تهران ثبت شد. او گرچه با خارجیان آن خشوع و تملق‌گوئی را نداشت که دیگران داشتند، اما رفتار متمدنانه و اروپائیش و تبخّری که در جذب افراد داشت باعث می‌شد تا همیشه یا در خانه سفیری میهمان بود یا آنها را به‌خانه‌اش دعوت می‌کرد.

هیچ‌گاه صحنه سیاسی ایران چنین آشفته نبود، چنان که هیچ‌گاه ایرانیان چنین آزاد نبودند. جای آن بود که هرکس خیالی در سر داشت، در صحنه خالی بی‌مدعی بتازد. پیران سالخورده که از دوران حکومت مطلقه ناصرالدین‌شاه در کار بودند، معذب از این آشفتگی، در آرزوی درخشش یک قدرت مطلقه بودند که در سایه او بتوانند امتیازات خود را حفظ کرده بلکه بر آن بیفزایند. مشروطه‌خواهان که روزهای سخت انقلاب را از سر گذرانده و مجلس اول و استبداد محمدعلیشاهی و به‌توپ‌بستن مجلس را تجربه کرده بودند، فتح تهران را حاصل عمل خود می‌دانستند و هر یک افتخاراتی داشتند که به آن بنازند. بعد از فرار محمدعلیشاه به سفارت روسیه، هیأت مدیره‌ای از تمامی مدعیان و رجال تشکیل شد تا مملکت را بگرداند بر اساس اصول مشروطیت و قانون برروال اندازد. از جمله وظایف این هیأت، پس از آن که علیرضاخان عضدالملک رئیس مدبّر و مردم‌دار و درویش‌سلک ایل قاجار را به نیابت سلطنت برگزیدند، آن بود که مقدمات تشکیل مجلس را فراهم کند. مجلس دوّم در چنین وضعیتی شکل گرفت. نمایندگان که از سراسر کشور به تهران رسیدند، هر یک می‌باید در صحنه سیاسی کشور یاری بگیرند و

به گروهی بپیوندند. سفارتخانه‌های خارجی فعال بودند. مشروطه‌خواهانی که از دست محمد علی‌شاه گریخته و به اروپا رفته بودند، پس از آشنایی نزدیک به دموکراسی اروپائی و حکومت پارلمانی، در صدد بودند همان شیوه را در ایران نیز برپا دارند.

نمایندگان یکی یکی به تهران رسیدند و معلوم شد بیست نفری از مجلس اول دوباره برگزیده شده‌اند. مجلس دوم چون انتخاباتش برخلاف مجلس اول - طبقاتی نبود، مجلس متشخص تری به نظر می‌آمد. در فاصله این دو مجلس بسیاری از انقلابیون تندرو، با تجربه از حوادث، یا در اثر تلقینات این و آن و یا به جهت زندگی در اروپا دیگر انقلابی نبودند و در عین حفظ دموکراسی، نظم و قانون را طلب می‌کردند.

عبدالحسین خان که لقب معززالملک را همراه نام خود کرده بود، در چنین زمانی وارد تهران شد. او نیز می‌باید به یکی از دسته‌های حاضر بپیوندد. دمکرات‌ها پرشور بودند ۲۷ نماینده در مجلس داشتند تقی‌زاده، حکیم‌الملک، شیخ محمد خیابانی، سلیمان میرزا اسکندری و حسینعلی نواب از آنها بودند. این‌ها با افراد میانه‌رو و مستقلی مانند مستوفی‌الممالک و صنیع‌الدوله کنار می‌آمدند، ولی با شاهزادگان و حکام پیر که از نظر آنها مرتجع بودند. مانند فرمانفرما، عین‌الدوله، سردار اسعد و سپهدار هیچ مناسبتی نداشتند. این‌ها نخستین گروه سیاسی بودند که برای خود تشکیلاتی یافتند، روزنامه‌ای برپا کردند و در صدد برآمدند تا کاری را که با مقاومت در برابر محمد علی‌شاه آغاز کرده بودند، به سامان برسانند. آنها گرچه در مجلس در اقلیت بودند، ولی نفوذ و اعتبارشان بیشتر بود. حرف و

سخن، طرح و برنامه داشتند و با محدود تکنوکرات‌های مملکتی مانوس بودند. در عین حال سفارت بریتانیا در تهران نیز از آنها حمایت می‌کرد.

اجتماعیون اعتدالیون، حزب مقابل بود که در ابتدای مجلس دوم اکثریت داشت. اسدالله میرزا، یحیی میرزا لسان‌الحکما، مستشارالدوله صادق، ممتازالدوله، معاضدالسلطنه، دهخدا، سیدمحمدصادق طباطبائی و امام جمعه از جمله اعضای این حزب بودند. از طرفی بیشتر سیاستمداران قدیمی و مشروطه‌خواهان نامی مانند سپهدار، سردار محبی، ستارخان، باقرخان، سیدعبدالله بهبهانی، سیدمحمد طباطبائی، فرمانفرما و ناصرالملک هم از آنان حمایت می‌کردند. این گروه طرفدار اعتدال بودند و دمکرات‌ها را انقلابی و برای مملکت خطرناک می‌دانستند.

این دو حزب اصلی برای خود دستجات مسلح طرفدار هم داشتند و در حالی که نه ارتش و نه نیروهای انتظامی دولتی قوی نبودند تفنگچیانی که در دوران مشروطیت و استبداد صغیر با جانفشانی خود توانسته بودند، سلطنت استبدادی را سرنگون کنند حالا نمی‌توانستند بیکار بمانند، خزانه خالی بود و مملکت بدون تولید و درآمد، درگیر هزینه‌های روزانه مانده بود، در حالی که هنوز در برنامه دولتها هیچ طرح مشخص عمرانی ظاهر نشده بود.

عبدالحسین خان جوان خراسانی به‌نگاهی در صحنه دریافت که مجلس جای اصلی رشد و ترقی اوست، اما نه مجلس دوم که گرفتار هزار مسئله و مشکل حل نشده بود. با این همه او از تریبون مجلس بهره گرفت و خود را به‌عنوان یک سیاست‌پیشه حرّاف و جاه‌طلب،

زبان‌دان و قابل به‌دیگران شناساند. در آن شلوغی و دسته‌بندیها، صف‌آرایی احزاب و دستجات باعث شد که فروغی با وجود جوانی در غیاب داوطلبان صاحب نام به ریاست مجلس برگزیده شود و به تدبیر او اسدالله محلاتی (نایب رئیس دوّم) استعفا داد و عبدالحسین خان به جای او نشست. ولی جوان خراسانی مخبری کمیسیون نظام را ترجیح می‌داد و پس از ۲/۵ ماه از نیابت ریاست بدون تشخص استعفا داد. جلسات علنی مجلس محل خودنمایی او بود و میهمانی‌ها شبانه‌اش. اوّل باری که خود را به میدان انداخت موقعی بود که در دولت مستوفی‌الممالک، به تدبیر و اصرار دمکرات‌ها - که دیگر احزاب هم با آن مخالف نبودند - لایحه‌ای به مجلس داده شد که در حقیقت کسب اجازه برای خلع سلاح مجاهدان تبریزی بود که همراه ستارخان و باقرخان به تهران آمده بودند و گاه شهر را شلوغ می‌کردند و کم‌کم سر و صدای مردم بلند شده بود. عبدالحسین خان در نطق خود هم شهادت و شجاعت و ارزش عمل سردار ملی و سالار ملی (ستارخان و باقرخان) را ستود و هم اهمیت وجود نظم و امنیت در کشور را به میان کشید و به عنوان مخبر کمیسیون نظام (و فارغ‌التحصیل مدرسه نظام نیکلا) با قوام‌السلطنه معاون وزارت جنگ همکاری کرد و حمله به پارک اتابک و خلع سلاح مجاهدین را که قبلاً غیرممکن می‌نمود، ممکن ساخت. حالا آشنایی سیاستمداران تهران با این جوان خودساخته خراسانی چنان شده بود که با رسیدن خبر درگذشت پدرش (کریم‌دادخان نردینی سردار منظم) مجالسی در خراسان و تهران برپا شد. در همه جا بالاترین مقامات محلی در مجلس ختم حاضر بودند و

مرگ سردار را به تنها پسر او تسلیم می‌گفتند چنانچه در تهران نیز ختم را سپهدار رئیس‌الوزراء برچید و رجال نامدار زمان در مجلس شرکت کردند. در این فاصله عضدالملک نایب‌السلطنه درگذشت و او یکی از حامیان خود را از دست داد و ناصرالملک همدانی نایب‌السلطنه او شد.

در طول یک سال و نیمی که عبدالحسین خان در تهران بود، در مرز سی‌سالگی تبدیل به رجلی شد. انگار نه که او نه سابقه مبارزه و مشروطه‌خواهی دارد و نه متعلق به خانوادۀ بزرگ و صاحب‌نامی است. او می‌توانست ادعا کند که خود ساخته است. گرچه مرگ پدر و رسیدن ارثیه‌ای از املاک شمال خراسان به او، دست و بالش را برای ولخرجی باز کرده بود، ولی هزینه زندگی روزانه و شبانه او چیزی نبود که با این مبالغ بگذرد تنها مشککش، در زمینه مالی بود. آن زندگی تشریفاتی و پرخرجی که در پیش گرفته بود، درآمدهای بزرگتر می‌طلبید.

در سال دوم عمر مجلس دوم، ماجرائی برکشورگذشت که سایه‌ای از نگرانی برتمام سیاستمداران و اهل سیاست انداخت. محمدعلی شاه از یک سو و دو تن از برادرانش از سوی وارد کشور شدند. آنها ادعا داشتند که باید شاه مستبد سابق به‌مسند برگردانده شود. روسها آنها را حمایت می‌کردند و در تهران، مجلس و رجال به تکاپو افتاده، فوراً تدارک لشکر دیدند و هزینه آن را با کمک انگلیسی‌ها تهیه کردند و در نتیجه هم محمدعلی شاه و هم سالارالدوله و هم شعاع‌السلطنه شکست خوردند. مجلس با تصویب لایحه‌ای حقوق و مزایای شاه سابق را قطع کرد و املاک آنها را به نفع

دولت مصادره - در پایان این ماجرا شوستر مستشار مالی امریکایی که در کار سامان دادن به بودجه کشور بود، به عنوان مالیات عقب افتاده دستور ضبط اموال وسیع شعاع السلطنه (برادر محمد علی شاه) را داد. روسها که دنبال بهانه می گشتند، نیرو وارد کشور کردند و این در حالی بود که هنوز محمد علی شاه در استرآباد و در بین ترکمانان یاغی بود، سالارالدوله هم در کرمانشاه. صمدخان مراغه‌ای نیز به طرفداری از شاه سابق در تبریز هرج و مرج به راه انداخته بود.

دولت صمصام السلطنه اولتیماتوم روسیه را پذیرفته و قصد اخراج شوستر را داشت. اما مجلس به کارگردانی دمکرات‌ها ایستادگی کرد و تصمیم‌گیری درباره قبول یا رد اولتیماتوم روسها در جلسه علنی مجلس مطرح شد. شیخ محمد خیابانی وکیل سخندان تبریز با وثوق الدوله وزیر خارجه که طرفدار قبول اولتیماتوم بود و جز آن چاره‌ای در کار نمی دید، درگیر شده بود. سلیمان میرزا نیز. در این میان جایی برای عبدالحسین خان نبود، ولی او شهامت بسیار داشت و می توانست در یک جمع که همگی بارها سابقه صدارت و وزارت و والیگری داشتند، خود را نبازد. او که در کمیسیونهای قبلی هم عضویت داشت، در مقابل شیخ محمد خیابانی، بحث را به سنت پارلمانی در سایر نقاط جهان کشید و کوشید تا مجلس را از بن بست خارج کند. بن بست از آنجا پدید آمده بود که مجلس اولتیماتوم روسیه را نپذیرفت، ولی به دولتی که این اولتیماتوم را پذیرفته بود، رأی اعتماد داد. عبدالحسین خان می گفت در چنین شرایطی یا باید دولت برود، یا مجلس. این سخن او در حالی بر زبان آمد که هیچ کس راهی برای نجات مملکت به نظرش نمی رسید. وی از این هم جلوتر

رفت و پیشنهاد کرد مجلس کمیسیونی تعیین کند که با وزیران بنشینند و راهی پیدا کنند. این درحقیقت یک تکنیک و روش بود برای خارج شدن از بن‌بستی که داشت به کشور تحمیل می‌شد. ناطق که جوانترین وکیل مجلس دوّم بود با این گفته مجلس را به فکر انداخت و در حقیقت مجلس دوم، با انتخاب این هیأت به انحلال خود رأی داد. دولت ماند و مجلس رفت. یک ماه پس از آن، زندگی در تهران بدون مجلس و پر هرج و مرج برای او پرمخاطره شده بود. همسر و ایران دختر دو ساله خود را برداشت و به خراسان رفت، نه برای حضور بر سر املاک پدر، بلکه برای ترمیم اوضاع مادی خود. در خراسان، نیرالدوله والی بود و عبدالحسین خان می‌توانست از محبت نیرالدوله به‌نواش (سرورالسلطنه) که اینک همسر وی بود، بهره‌گیرد و در مدت فترت مجلس که به‌نظر می‌رسد طولانی باشد، شغل و مقام و مواجبی داشته باشد.

بخت با او یار بود. به محض ورود به مشهد به‌دیدار نیرالدوله حاکم رفت. نیرالدوله، و در همان جلسه با عبدالحسین خان به‌گفتگو نشست. یک‌باره سابقه تحصیل او در مدرسه نظام سن‌پترزبورگ به یادش آمد و نیاز خراسان به داشتن یک قوه نظامی مرتب. و عبدالحسین خان به‌سمت فرمانده قشون خراسان منصوب شد. دو ماهی بعد، از طریق همسر خود تقاضای گرفتن لقبی را مطرح کرد. لقب دلخواه او «سردار معزز» بود. لقبی که متعلق به خان شادلو، مالک نوار مرزی شمال خراسان بود. همان که کریم‌دادخان نردینی سالها مباشر او بود. اما هنوز فرمان این لقب از تهران نرسیده، تلگرامی از سردار معزز بجنوردی به‌دربار فرستاده شد با این مضمون «حالا که

لقب من به فرزند یکی از نوکرانم داده شده، من را از داشتن آن معذور دارید. خبر از دربار به نیرالدوله با تدبیر رسید. او متن فرمان را تغییر داد و برای شوهر نوه اش، عنوان «سردار معظم» را تقاضا کرد که تصویب شد. اما سردار معظم جدید، در حافظه خود ثبت کرد که یکی در بجنورد او را «بچه نوکر» خود می داند.

عبدالحسین خان دیگر سردار معظم خوانده شد، در دو سالی که بین انحلال مجلس دوم و تشکیل مجلس سوم فاصله افتاد، با عنوان فرمانده قوای خراسان، نه جنگی کرد نه در سربازخانه ای خوابید و نه با وجود نیرالدوله امکان داشت که ظلمی کند و اندوخته ای فراهم آورد. او بیش از هر چه به مجالس ادبی مشغول بود. محمد هاشم میرزا قاجار، را به ریاست اوقاف رسانده و به دیگر ادیبان و شاعران رسیدگی می کرد. مقالاتی برای نشریات تهران ترجمه می کرد یا می نوشت و از آن مهم تر، گهگاه سری به تهران می زد و ضمن قرارگرفتن در جریان زد و بندهای سیاسی، توازن قوا را اندازه می گرفت.

چنین بود که وقتی با شروع جنگ جهانی اول، مجلس سوم برپا شد، او از نخستین کسانی بود که اعتبار نامه اش صادر شده و راهی تهران شد. او با ۲۵۰۰ رأی از قوچان برگزیده شده بود. هنوز چیزی از عمر رسمی مجلس نگذشته سردار معظم در فراکسیون اعتدالی جایی برای خود باز کرده بود که در مجلس اکثریت داشت. این انتخاب آنقدر مهم نبود که مانورهای پارلمانی او اهمیت داشت. در فراکسیونی که مدرس، میرزاهاشم آشتیانی، سپهدار، محتشم السلطنه، سید محمد صادق طباطبائی و قاسم خان صور اسرافیل و چندین

وکیل نامدار دیگر در آن بود. سردار معظم باید چنان رفتار می کرد که بانفوذتر و با صلاحیت تر جلوه کند. همان کاری که در گفتگو بر سر کابینه مستوفی الممالک صورت گرفت. سردار معظم بعد از مدرس و دیگر مخالفان، به عنوان آخرین مخالف دولت چنان کوبنده و مستدل سخن گفت که «آقا» استعفا داد و به خانه رفت. مستوفی الممالک نخست وزیر دمکرات ها بود و در دوره ای نیز کاندیدای آنها برای نیابت سلطنت شده بود. با رفتن مستوفی الممالک بعضی باور کردند که سردار معظم کابینه گردان است. در روزهای فاصله و بی دولتی، سردار معظم اول پیرمردهای با تجربه اعتدالی را قانع کرد که از میان کاندیداهای صدارت، مشیرالدوله بی طرف را مال خود کنند و حتی فرمانفرما را قانع کرد که فعلاً از خیال صدارت منصرف شود، بعد توسط محمد هاشم میرزا رفیق انجمن ادبی خود در خراسان که عضو فراکسیون دمکرات ها شده بود، از آنها خواست تا با توجه به شرایط جهانی، به مشیرالدوله رای بدهند و اتفاق آرا را حفظ کنند. هر دو طرح او موفق از کار درآمد. مشیرالدوله نخست وزیر شد، ولی در بحبوحه جنگ، روس و انگلیس، نخست وزیری برای ایران می خواستند که به اندازه مشیرالدوله نگران و جاهت ملی خود نباشد. چنین بود که از دادن مساعده و کمک مالی که دولت بدون آنها نمی گشت، خودداری کردند و کابینه مشیرالدوله سقوط کرد. سفیران انگلیس و روسیه، حکم نخست وزیری سعدالدوله را از احمدشاه گرفتند، ولی مجلس مجال صدارت به او نداد و در مقابل عین الدوله را به میدان آورد. این یک اعلام جنگ به دمکرات ها بود. جناح انقلابی مشروطه خواه که سوسیالیست بودند، تحمل شنیدن نام عین الدوله صدراعظمی را که

انقلاب مشروطیت در ضدیت با وی اوج گرفت، نداشتند. این مدرس و به تبعیت او سردار معظم بودند که به وکلای مستقل و بی طرف یادآوری می کردند که عین الدوله در عین استبدادی بودن، هرگز اجنبی پرست نبوده و در شرایط جنگ جهانی، بهترین شخص برای اداره کشور است.

عین الدوله را در زمانی به صدارت رساندند که قوای متحدین و متفقین هردو به بخش هایی از خاک ایران تجاوز کرده بودند. فرمانفرما که وزیر داخله این کابینه بود، هدف دمکرات های مجلس قرار گرفت. چرا که در کرمانشاه زد و خوردی بین ایلات محلی و قوای عثمانی اتفاق افتاده بود که دمکرات ها آن را کار فرمانفرما می دانستند که در منطقه نفوذ داشت. استیضاح وزیر داخله، به عین الدوله که سخت در کار ایجاد امنیت در کشور بود، دشوار آمد و وی در نامه ای سینه سپر کرد و بر اساس مسئولیت مشترک وزیران اعلام داشت که به این ترتیب کابینه استیضاح می شود. دمکرات ها جلسه استیضاح را به جلسه ای پر شور و هیجان بدل کردند، موافقت جانانه مدرس و سردار معظم نتوانست جلو عصبانیت عین الدوله را بگیرد و وی اعضای کابینه را از جلسه بیرون برد. دولت استعفا داد. سردار معظم به کار افتاد و با تلاش او که با حمایت مدرس صورت می گرفت بار دیگر مجلس به عین الدوله رأی داد، ولی پیام فرستاد که فرمانفرما را عوض کند، ولی عین الدوله فقط حاضر شد فرمانفرما را از وزارت داخله به وزارت جنگ بفرستد، نه بیشتر. ناچار کار به بن بست کشید. این بار اعتدالیون که فعال ترین آنها سردار معظم بود بار دیگر سراغ مشیرالدوله رفتند ولی او نپذیرفت و باز نوبت مستوفی المعالک رسید و کابینه بی طرف

او که ماجراهای مشهور به مهاجرت اتفاق افتاد و کابینه مهاجرت به ریاست نظام السلطنه در کرمانشاه شکل گرفت که وزیران آن از مخالفان روس و انگلیس بودند و عملاً تمایلی به متحدین داشتند. بعد از آن کابینه ضد بی طرفی به ریاست فرمانفرما بر سر کار آمد که کابینه طرفداری از انگلیس و روس بود، اما بزودی جای خود را به دولت سپهدار داد. در زمان این دولت بود که فحطی و نداری و اغتشاش و ناامنی و حضور سپاهیان قدرتهای جهانی در چهارگوشه کشور به اوج رسید. متحدین (روس و انگلیس) دادن هر نوع کمک مالی به دولت را منوط به آن کردند که در شمال و جنوب نیروهای مخصوصی تحت امر افسران روس و انگلیس تشکیل شود که هر کدام یازده هزار عضو داشته باشد و امنیت کشور را تأمین کند. سپهدار این قرارداد را امضا کرد و هفتۀ پس از آن استعفا داد. کمیسیون میکس (مختلط) برای نظارت بر این قرارداد تشکیل شد که ریاست آن با هنسن خزانه دار بلژیکی دولت ایران بود، نمایندگان روس و انگلیس در آن بودند و از ایران میرزا محسن خان امین الدوله و عبدالحسین خان سردار معظم در آن عضو شدند. برای ریاست این کمیسیون از دکتر مصدق که معاون وزارت مالیه بود دعوت شد و او به رعایت شئون ملی ایرانیان آن را نپذیرفت. امین الدوله نیز زیر فشار همسرش خانم فخرالدوله استعفا داد و سردار معظم تنها ایرانی کمیسیون مختلط باقی ماند و این کار غلطی بود که وی به جهت جوانی و بی اعتنائی به افکار عمومی پذیرفت و تا سالها به جهت پذیرش این سمت، مورد سرزنش ملیون قرار داشت.

کمیسیون مختلط، چیزی بود که در تاریخ ایران مقدمه ای برای از

میان بردن استقلال کشور ثبت شد و از جمله آشکار گردید که فرمانفرما نیز برای آن که مجبور به قبول آن نشود از ریاست دولت استعفا داده بود.

بدین سان مجلس سوم نیز در زمانی که کشور در بحران وسیع و عمیقی غوطه ور بود، به سرنوشت مجلس اول و دوم دچار آمد و منحل شد و عبدالحسین خان بار دیگر بیکار، در تهران آشوب زده به کار دادن میهمانی، عیاشی و قمار مشغول شد که فقط یکی دو سالی در ابتدای ازدواج از اینها دست برداشته بود. در سه سال فترت مجلس که تا کوردتای ۱۲۹۹ به طول انجامید، و در زمان نخست وزیری وثوق الدوله به حکومت گیلان منصوب شد. گیلان در آن زمان هم به جهت نهضت جنگل و هم حضور گاه به گاه نیروهای روس و عثمانی آرامش نداشت. ایران در حالی که جنگ بین الملل به پایان رسیده بود چنان در معرض تاخت و تاز بیگانگان و هرج و مرج داخلی قرار داشت که مدرس و رجال آزادی خواه همگی خواستار نخست وزیری فرد مقتدری مانند وثوق الدوله شدند و وی برای استانهای مرزی مردمان بی باک و متهور انتخاب کرد که غائله ها را فرو نشانند. از سردار معظم هم نظم به هر قیمت خواسته می شد. امید وثوق الدوله به آن بود که با توجه به آشنائی روسها با عبدالحسین خان، حضور وی در رشت به اجرای گیلان پایان دهد، اما چنین نشد، سردار معظم که همسر و دخترش (ایران) و پسرش (منوچهر) را به رشت برده بود در آن سامان به سبک خود روزگار جوانی را می گذراند. از تنیدی چیزی فروگذار نمی کرد، در عین حال نه تنها نهضت جنگل را آنچنان که دولت می خواست از پا نینداخته بود، بلکه حرکاتش در مقام والی گیلان بر

تشر مردم از دولت مرکزی می‌افزود. تنها فایده‌ای که حضور او در گیلان داشت، پناه‌آوردن گروهی از شاهزادگان، امیران ارتش و سرمایه‌داران روس بود که از ترس بلشویک‌ها از آن سرزمین می‌گریختند. بسیاری از آنها آشنایان دوره تحصیل عبدالحسین خان بود و نرسیده سراغ خان نردینسکی را می‌گرفتند. بسیار از مأموران مرزی و حکام محلی، فرارگروهها و افراد متشخص روسی را فرصتی برای جمع‌آوری مال و خرید اموال آنها قرار دادند و بعضی از این محل ثروت‌ها اندوختند، اما عبدالحسین خان سردار معظم اهل جمع‌آوری مال و گرفتن پول نبود، بلکه بیشتر به خوشگذرانی با آنها می‌پرداخت و یا با دادن روادید و ورقه عبور به آنها، و نوشتن توصیه‌نامه‌ای به رفقای تهرانی، وسایل عشرت دوستان تهرانی را فراهم می‌آورد. از جمله داستانهایی که از دوران حکومت او در گیلان بر سر زبانها انداخت، ماجرای آن صبحی بود که او را مست در آغوش پیروئی در اتومبیل حکومتی، افتاده در گوشه خیابانی یافتند. روزنامه جنگل این موضوع را با آب و تاب علیه دولت و دولتیان منتشر کرد. حتی مجالس ادبی و شعرخوانی‌های او که هر جا بود برپا می‌داشت نیز، در ذهن گیلانیان متعصب و طرفداران نهضت جنگل، شادخواری و عیاشی توصیف شده است.

عبدالحسین خان با همه هوش و استعداد ذاتی که داشت در مدت حکومت گیلان دو ماجرا را ندید و این هردو در زندگی آینده او نقش داشتند، نخست وقتی که یک خانواده اشرافی روس (ارمنی) را که از دست بلشویکها گریخته و میهمان او بودند با توصیه‌نامه‌ای برای تومانیانس، تاجر ارمنی به تهران فرستاد و دختر زیبایی به نام تاتیانا

عضو این خانواده بود، که بعد از رسیدن به تهران تومانیان او را به همسری گرفت. دیگر روزی بود که استاروسلسکی فرمانده روسی قوای قزاق که به دستور وثوق الدوله برای سرکوبی جنگلی ها به گیلان رفته بود، به میهمانی عبدالحسین خان او در محل حکومتی رشت رفته بود و چند تن از افسران او نیز همراهش بودند که در سالن دیگری ماندند و موفق به خوردن ناهار در حضور حاکم نشدند. یکی از آن افسر قدبلندی بود که به تازگی از یاران میرزا کوچک خان شکست خورده بود و فردایش راهی تهران می شد. و او کسی بود که می بایست سه سال بعد مرد قدرنمند کشور شود: رضاخان ما کسیم.

بعد از حکومت گیلان، عبدالحسین خان که حالا او را همه سردار معظم خراسانی صدا می کردند، چند ماهی را در املاک پدری گذراند و بی مدعی، وکالت مجلس از قوچان را با حمایت قوام السلطنه والی خراسان به دست آورد و باز راهی تهران شد. تهرانی که از همیشه آشوب زده و بی بنیادتر بود. در تهران، رفت و آمد با شخصیت ها، دادن میهمانی و شرکت در میهمانی ها مشغولیات هر روزی او بود. روابط شخصی اش با وثوق الدوله، مانع آن نبود تا وی کماکان با مشیرالدوله و عین الدوله رفت و آمد داشته باشد. حتی در جلسات خانه مستوفی الممالک هم حاضر می شد.

کمیته مجازات وحشتی در دلها انداخته بود که دستگیری سران آن هم چاره کار نبود. از طرفی تظاهرات هرروزه ملی گرایان و افرادی که تحت نظر مدرس عمل می کردند، افکار عمومی را یکسره علیه کودتا نهیج کرده بود. سردار معظم خراسانی، مرد پارلمان بود، او

به وثوق الدوله می‌گفت بهتر است مجلس را افتتاح کند، گذراندن قرارداد از مجلس با او. اما وثوق الدوله خوب می‌دانست که این مجلس رأی به قرارداد نخواهد داد و می‌کوشید تا از طریق نصرت الدوله دو میلیون تومان از سفارت بگیرد و با پخش کردن آن بین وکیلان مجلس، کار گذراندن قرارداد را تسهیل کند. مشکل این بود که کابینه بریتانیا، پرداخت این مبلغ را تصویب نمی‌کرد، بلکه مخالفان لردکرزن در لندن وی را به ولخرجی و بی‌تدبیری متهم می‌کردند.

چیزی که وثوق الدوله و نصرت الدوله در نمی‌یافتند آشفتگی در لندن بود. سیاست بریتانیا، در واکنش به حوادثی که در روسیه می‌گذشت هنوز منسجم و محکم نشده بود. انگلیسی‌ها از یک سو از سقوط امپراتوری روسیه شادمان بودند و احساس می‌کردند که در دنیا بدون رقیب مانده‌اند، از سوی دیگر به جهت خالی شدن خزانه از اثر جنگ جهانی امکان آن را نداشتند که ابرقدرتی خود را در سراسر جهان تثبیت کنند. از سوی دیگر عده کمی در لندن می‌توانستند گمان بزنند که تشکیل حکومت شوراها در روسیه، تا چه حد به قدرت گرفتن آن کشور و تهدید منافع سرمایه‌داری اروپا منجر خواهد شد. بعضی از دولتمردان انگلیسی معتقد بودند کشورهای پیرامونی روسیه را باید از پیوستن به بلشویکها بازداشت و از ترس آنها استفاده کرد و فرمانبردارشان کرد. در تهران، این آشفتگی، رجال را که سالها نظر به سفارت خانه‌ها داشتند کاملاً گیج کرده بود. این رجال، در وحشت از بلشویکها که داستانهای اغراق‌آوری از خشونت آنها، توسط فراریان به گوش‌ها می‌رسید، با دیگران هم‌عقیده بودند، و به این ترتیب حتی رجال مستقل و میانه‌روی که وجاهت ملی داشتند نیز، از وحشت،

چشم به سفارت آشفته و بی برنامه بریتانیا دوخته بودند. در داخل سفارت نورمان وزیر مختار که خود را منصوب لرد کرزن می دانست در یک سیاست بود. او فقط به قرارداد ۱۹۱۹ فکر می کرد و به تصویب رساندن آن، در حالی که دو سه تن دیگر از اعضای سفارت به وزارت جنگ و اداره ضد اطلاعات مربوط بودند و می کوشیدند دورترها را ببینند و حتی روزگار بعد از شکست قرارداد را هم در نظر داشته باشند. در این صحنه نظامیان که مستقیماً از وزارت جنگ دستور می گرفتند، در کاری دیگر بودند و هماهنگ با سفارت عمل نمی کردند.

این آشفتگی سرانجام وثوق الدوله را به بن بست کشاند، او که دولت خود را با حمایت مدرس و دیگر رجال ملی گرا تشکیل داده بود و در نظم دادن به کشور نیز گام های مؤثری برداشته بود، به جهت آن که در ماجرای قرارداد، در مقابل افکار عمومی قرار گرفت، نگران و پشیمان از اتحاد خود با دو شاهزاده قاجار (نصرت الدوله و صارم الدوله) پست ریاست وزرا را ترک گفت و راهی اروپا شد. دولت مشیرالدوله که با امید فراوان بر سر کار آمده و در همان ابتدا سخن از قانون و افتتاح مجلس رانده بود، با همه تدبیری که در کارها آورد به جهت مخالفت نصرت الدوله و نورمان وزیر مختار بریتانیا در تهران ساقط شد. احمد شاه ناگزیر، چون کسی را نیافت سردار منصور گیلانی را (با عنوان سپهدار) به نخست وزیری رساند تا بلکه نورمان را راضی کند، مساعده ای بگیرد و او نیز به اروپا برود.

در این بین رجال قدیمی و مدعیان تازه (مثل سردار معظم) و روحانیونی که بعضی با مدرس بودند و بعضی علیه او، دوباره توسط

احمدشاه دعوت به تشکیل مجلس مشاوره عالی شدند. یک بار در دولت وثوق‌الدوله که به جایی نرسید و بار دیگر بعد از سقوط آن دولت، سردار معظم در تمام این جلسات حاضر بود. نطق‌های منطقی و مستدل می‌کرد. اما این مجالس نمی‌توانست کشور را که به پیروی از شرایط جهانی در بن‌بست قرار گرفته بود، به راهی اندازد. بحث سر آن بود که آیا باید موافقت‌نامه با بلشویکها را امضا کرد یا نه. همه می‌دانستند که امضای این موافقت‌نامه، به آشفتگی کشور و نگرانی‌ها پایان می‌دهد، ولی سفارت بریتانیا که نمی‌خواست این نگرانی‌ها پایان گیرد، عملاً تهدید کرده بود که با امضای آن موافقت‌نامه ارتش بریتانیا به سرعت این کشور را تخلیه می‌کند، و از طرفی «موراتوریم» مساعده ماهانه که بدون آن دولت امکان کار نداشت، پرداخت نخواهد شد. نورمان توسط ایادی خود پیغام می‌فرستاد که راه نجات کشور تصویب قرارداد ۱۹۱۹ است و این چیزی بود که افکار عمومی و رجال مردم‌گرا و ملی نمی‌خواستند.

سردار معظم می‌دید که مستوفی‌الممالک و مشیرالدوله، دو رجل نامدار نیز نتوانستند این مشکل را حل کنند، چندان‌که چون نورمان به آنها خبر داد که لندن درباره لغو قرارداد سخن نمی‌گوید، استعفا دادند. چیزی که از نظر رئیس‌الوزرا و رجال پنهان بود، حتی نورمان هم چندان به آن اهمیت نمی‌داد، پیشروی آهسته نظامیان انگلیسی در یارگیری‌های سیاسی بود.

اولی که دولت سپهدار بر سر کار آمد، به اصرار او، شاه دوباره مجلس مشاوره عالی برپا داشت. در عمارت بادگیر و تشریفات رسمی. سردار معظم با عده‌ای از وکلای منتخب مجلس در یک سو،

مدرس در طرفی، روحانیون در سمت دیگر، شاهزادگان و رجال قدیمی سوی مقابل. شاه نطق کوتاهی کرد و رفت. سپهدار سخنرانی را به ادیب السلطنه معاونش وا گذاشت. و او گفت که مرزهای شمال، شمالی غربی و شرق کشور در معرض تهدید است. با ژاندارم و قزاق نمی توان شورش های گیلان و نقاط دیگر را خاموش کرد. کسر بودجه هم باعث شده که دیگر نمی توان قوای تازه ای فراهم آورد.

از ده نفری که اجازه سخنرانی گرفتند هیچ کس راه حلی ارائه نداد. در موقع سخنرانی حاج میرزا یحیی دولت آبادی مجلس به هم ریخت. تنفس دادند. روی سخن بعضی از سخنرانان به کارهایی بود که به اغوای نصرت الدوله در تائید قرارداد صورت می گرفت که مدرس که خبرهایی از پیشرفت مذاکرات هیات ایرانی در مسکو داشت، در سخنرانی خود از دولت خواست تا از ملت کمک بگیرد و در مقابل هرج و مرج ها بایستد تا مشکل با حکومت شوراها حل شود. آخرین سخنران سردار معظم بود. او راست و خندنگ ایستاد و طی یک سخنرانی ۱۵ دقیقه ای بی آن که نشان دهد که طرفدار کدام گروه است پیشنهاد کرد که مجلس افتتاح شود و گفت «اگر مجلس دایر می بود و اگر سیاست مملکت مرکز ثابتی داشت، بسیاری از مشکلات متوجه مملکت نمی شد». حاضران، همه گروهها تصدیق کردند. سپهدار دانست که اینها مشکلی را از او حل نمی کند و جلسه را ختم کرد. در بیرون جلسه، مدرس با عصایش به پشت سردار معظم زد و گفت: «عبدالحسین خان. همین طوری عمل کن. به نعل و به میخ، و گرنه پایت آسیب می بیند!» عده ای خندیدند.

مدرس، روز بعد از این جلسه، ساعتی با سردار معظم خلوت کرده

به او گفت درحالی که حتی نوکران به نام سفارت انگلستان هم جرئت طرفداری آشکار از آن ندارند، پول‌ها را گرفته و جنت مکانی برگزیده‌اند نباید او خود را به میدان بیندازد و آینده سیاسی خود را خراب کند. حرف او سردار معظم را به فکر فرو برد.

روزها و هفته‌ها می‌گذشت. همچنان مملکت در آشوب. سپهدار مانده در میان دو سنگ. از یک طرف بن بست در روابط با انگلیس‌ها. از طرفی مذاکرات با دولت شوروی که مفید بود ولی سفارت انگلیس نمی‌خواست. باز مجلس مشاوره عالی، این بار وقتی که دولتی هم در کار نبود. سپهدار استعفا داده و حاضر به برگشت نبود. مستوفی و مشیرالدوله هم نپذیرفته بودند. احمدشاه باز مجلس مشاوره عالی را دعوت کرد. این بار خود نیامد و شهاب‌الدوله جلسه را گشود. این در زمانی بود که ارتش بریتانیا با تبلیغات فراوان درحال خروج از کشور بود و وحشت بزرگی در دلها نشسته بود. در هر سوی کشور نیز گروهی برخاسته و حکومتی برپا کرده بودند. مشاورالممالک انصاری که در مسکو مورد بی‌مهری لنین و تروتسکی قرار گرفته بود که از اهمال دولت تهران خسته شده بودند، قصد داشت مذاکرات را رها کند و برگردد. در هر سری، خیال کودتایی بود. گروهی بختیاری‌ها را به کمک طلبیده بودند. آنها نقداً اصفهان را تصرف کرده بودند. بیشتر والیان و حکام محلی، یا گریخته و به تهران آمده، یا چون قوام‌السلطنه، با اتحاد با فرمانده ژاندارمری ایالت را آرام کرده، بدون آن که کاری به تهران داشته باشند درصدد آن بود که در صورت تجزیه ناگزیر ایران، علم استقلال برافرازند.

این مجلس، تنها نتیجه‌ای که داد این بود که سپهدار دولت را

تشکیل دهد. سردار معظم پیشنهادی هم برای عضویت در دولت دریافت داشت، ولی دوستانش به این بهانه که این دولت مستعجل است او را از قبول پیشنهاد سپهدار باز داشتند. سردار معظم با همه رفت و آمد داشت، حتی از مدیر روزنامه رعد، سیدضیا هم غافل نبود. اما کسی سیدضیا را جدی نمی گرفت. سردار معظم خوب می دانست که سیدضیا با کسی در سفارت رفت و آمد دارد، و می دانست دسته‌ای از یک گروه رجال درجه دو برپا داشته، ولی حاضر نبود از این سید جوان متابعت کند. او اشراف را ترجیح می داد. سال ۱۲۹۹ به زمستان رسیده بود که نامه سفارت انگلیس به دست دولتیان رسید. پیش از آن که سپهدار این نامه را افشا کند، خبر آن به مدرس رسید. سید که بزرگترین نقش را در لغو قرارداد ۱۹۱۹ و ساقط کردن دولت وثوق الدوله بازی کرده بود، خوب می دانست که کمبته‌ای در زرگنده برپا شده و خیالهایی در سر دارد. اما آن را جدی ندی گرفت، چون مهم‌ترین و فعال‌ترین شخصیت این کمبته سیدضیاءالدین بود که مدرس یک بار به او گفته بود «پسر عمو. خودت را از این عبا و عمامه نجات بده، هم آبروی ما را نبر، هم دست و پای خودت را باز کن». سیدضیاء تنها کسی بود که جسارت آن را داشت که با کلمات تندی با مدرس، فرمانفرما، عین الدوله و دیگران سخن می گفت. همه از زبان او در هراس بودند. به ویژه شخصیت‌های ملی می کوشیدند با این سید جوان دهان به دهان نشوند.

نصرت الدوله که بعد از سقوط دولت وثوق الدوله در لندن مذاکره‌ها کرده و امیدها داشت، در نامه‌ای به رمز به پدرش هم از او

خواست که هزینه تشکیل یک نیروی خصوصی را به سالار لشکر بدهد و هم از طریق وزارت خارجه انگلستان برای سفارت تهران پیغام فرستاد که آماده دادن تحرکی به صحنه شود، بیهوده وقت خود را تلف نکند تا او به تهران بیاید.

نورمان، کاردار سفارت انگلیس در مقدم نصرت الدوله نامه‌ای جدی به دولت سپهدار نوشت که حتی آن را پاک‌نویس هم نکرد، چرا که فقط دو ساعت پیش از تشکیل آخرین جلسه مشاوره عالی نوشته شده بود. با رسیدن آن نامه دولت سپهدار در وضع مشکل‌تری قرار گرفت. انگلیسی‌ها، بدون اشاره به قرارداد، صریح و روشن خبر داده بودند که ارتش انگلیس در حال خروج از کشور است و اتباع انگلیس هم کشور را ترک می‌کنند، هیچ پول و مساعده‌ای هم در کار نیست مگر آن که دولت از اختیارات خود استفاده کند و قراردادی با افسران انگلیسی برای اداره قوای نظامی و مالی منعقد دارد و برای این کار نیازی به تشکیل مجلس نیست.

مدرس در جلسه مشاوره عالی مجال نداد که سپهدار متن نامه را بخواند و استدلال کرد که پایه اصلی این نامه بر حمله بلشویکها به تهران است، در حالی که اگر مشاور الممالک که قرارداد را امضا کند، دیگر خطری در بین نیست و خیال دوستان انگلیسی هم راحت می‌شود.

سردار معظم از هر یک از این جلسات به اصطلاح مشاوره، گیج‌تر بیرون می‌آمد، ولی او خود را مرد بحران می‌دانست. مگر نه آن که به توصیه مدرس از وکیلان مجلس برگزیده رسیده به پایتخت امضائی گرفت برپای نامه‌ای که در آن تصریح شده بود که ما با قرارداد مخالفیم.

او حالا می‌توانست با مدرس و دیگر نمایندگان دوره چهارم رفت و آمد داشته باشد انگار نه که از نزدیکان وثوق‌الدوله، و والی منصوب او در گیلان بوده است.

وقتی نیروهای قزاق که عملاً بدون سرپرست مانده بودند در قزوین و کنار دست اردوی سرفرماندهی انگلیسی‌ها جا گرفتند، همه در تهران می‌دانستند خبرهایی است. نظرها به نصرت‌الدوله بود که با عجله از فرنگ رسیده و کابینه خود را تدارک می‌دید. سردار معظم روز اول اسفند از مدرس شنید که می‌گفت «کسی به این بچه شازده اعتمادی ندارد، حتی اربابش. اگر قرار بود یکی هم از خانواده فرمانفرما انتخاب شود، باز پدیره». و این سخن در روزی گفته شد که سردار معظم، عبدالحسین خان فرمانفرما را هنگام خروج از خانه محقر مدرس دیده بود. در آنجا سید، پای منقل آتش، فرمان می‌داد که برای تازه واردین محترم، استکان آورده شود و خودش از فوری شکسته روی منقل چای می‌ریخت. در آن روز به سردار معظم گفت «به شازده گفتم چای مدرس بی‌خطره، اما قهوه سفارت معلوم نیست توش چیا باشه. گفتم اینا را به آقازاده از فرنگ برگشته هم بگویند».

سردار معظم تازه داشت در آن آشوب، خطی برای خود برمی‌گزید و تکانی به صحنه می‌داد که قزاقها به تهران ریختند و از همان فردایش هم بگیر و بگیر را آغاز کردند. او در مخفی‌گاه خود بود که شنید فرمانفرما و نصرت‌الدوله و سالار لشکر را هم گرفته‌اند. کاملاً گیج شده بود.



خان نردینسکی در سن پترزبورگ



سرورالسلطنه همسر سردار معظم، مادر ایران



سردار معظم والی گیلان



سردار معظم با دُردانه اش ایران

کودتا

صبح سوم اسفند، آفتاب بود اما برف سنگینی که در روزهای پیش باریده بود، برتن تهران سنگینی می‌کرد. مردم که با ترس و احتیاط بیرون آمدند، همه جا را بسته یافتند. فقط چند نانوائی پخت می‌کردند. در همه جا آژانهای نظمیه، قزاقی در کنار داشتند که تفنگش آماده بود، مردم وحشت زده، ترجیح دادند که به خانه برگردند و زیر کرسی‌ها منتظر بمانند تا وضع روشن شود. ساعتی از روز گذشته بود که سرانجام نورمان به سومین پیام رسیده از قصر پاسخ داد و راهی دیدار شاه شد. شاه که اخبار را از فرمانفرما و چند منبع دیگر دریافت داشته بود، فوراً نورمان را پذیرفت. اولین سئوالی که از نورمان کرد سیاستمدارانه بود. پرسید آیا قزاقها قصد دارند به کاخ هم وارد شوند؟ نورمان، بی آن که پنهان کند که با قزاقها در ارتباط است، شاه را از وفاداری آنها نسبت به سلطنت او مطمئن کرد. سئوال بعدی شاه از نیات قزاقها بود. انگلیسی حيله گر که آن روز، آشکارا خوشحال می‌نمود به شاه توصیه کرد که سران کودتا را به حضور بپذیرد و از نیات آنها با خبر شود. لازم نبود او به شاه توضیح بدهد تا بداند که

مقصودش نصرت‌الدوله نیست، بلکه سیدضیاء است. شاه در جلسات قبل، ناراضایتی خود را از انتصاب نصرت‌الدوله به نخست‌وزیری اعلام کرده بود.

نورمان در بازگشت به سفارت، با رمزی که از سه روز پیش بین او و سیدضیاء برقرار شده بود، به سید پیام داد که قاصدی به دربار بفرستد، از سوی خود و فرمانده قزاق‌ها اظهار بندگی و سرسپردگی کند و در انتظار احضار و دریافت حکم صدارت بماند. این خبری بود که سیدضیاء در انتظارش می‌سوخت. سرهنگ باقرخان از ارکان حرب به کاخ فرح‌آباد رفت. برای این دیدار، رضاخان یکی از چند اتومبیلی را که توقیف کرده بود، در اختیار او قرار داد. سیدضیاء، تعلیمات لازم را به سرهنگ داد. انتظار آن دو، ساعتی بیشتر به طول نینجامید. ناهار می‌خوردند که سرهنگ باقرخان برگشت. شاه، سیدضیاء را فوراً خواسته بود. سیدضیاء آنقدر در بند تشریفات نبود و از آن خبر نداشت که بپرسد چرا رئیس تشریفات دربار نیامده است. احمدشاه، وقتی سرهنگ باقرخان، با اعلام پیشخدمت مخصوص وارد اتاق شد کنار پنجره ایستاده بود. سرهنگ احترام به جا آورد. شاه بی مقدمه پرسید: برای چی آمده‌اید تهران؟ و جواب شنید: برای تقویت دولت و اجرای اوامر اعلیحضرت.

شاه پرسید: این رضاخان میرپنج کیه. چطور آدمی است. سرهنگ باقرخان، سلام داد گفت: شخصی ایرانی و شاه‌دوست. درین گفتگوها، محمدحسین میرزا ولیعهد وارد تالار شد، و با اشاره شاه به گوشه‌ای رفت. شاه به سئوالهای خود ادامه داد تا آنجا که سرهنگ، مأموریت اصلی خود را آشکار کرد و از شاه خواست اجازه

دهد دولتی تشکیل شود. و چون نام سیدضیاء را برد، احمدشاه رو به پیشخدمت و ولیعهد گفت: بگوئید حکمش را بنویسند.

سرهنگ باقرخان خلاصه ملاقات خود را با شاه برای سیدضیاء و رضاشاه نقل کرد. سید شادمانه دست به هم مالید، ولی رضاخان همچنان بی حرکت مانده بود و احساسات خود را پنهان می کرد. او تا این لحظه هم به سیدضیاء و وعده هایش اطمینان نداشت.

عصر آن روز، مردم در خیابانهای مرکزی شهر سیدضیاء را دیدند، بی عبا و عمامه که عقب اتومبیل رئیس الوزرا لم داده بود. او علاوه بر حکم ریاست وزیران خود، فرمانی هم به نام رضاخان گرفته بود. فرمانی که او را فرمانده دیویزیون قزاق معرفی می کرد. در همان اتومبیل، او صورتی را که قبلاً تهیه کرده بود مرور کرد. آن شب، آخرین شب از رفاقت سه روزه او و رضاخان بود. صبح فردا، سیدضیاء در عمارت بادگیر جا گرفت، رضاخان در همان ساختمان ارکان حرب ماند، روزگار جدائی و رقابت آنان آغاز شد.

ساعتی بعد از بازگشت سیدضیاء از کاخ، دستگیری ها شروع شد. ابتدا رجال را به قزاقخانه بردند. بعد زندان نظمی که روز قبل درش باز شده و زندانیان آن مرخص شده بودند. بعد باغ سردار اعتماد. سرانجام عشرت آباد.

سیدضیاء، خود ندانست که وقتی به زحمت رضاخان را راضی کرد که فرمانفرما و نصرت الدوله و سالار لشکر هم دستگیر شوند، تا چه اندازه بر سرنوشت خود اثر گذاشت. چنان که رضاخان نیز ندانست که کاری را که با اکراه پذیرفت چقدر در آینده او نقش می نهد. در آن لحظه، بیش از هرچه تنفر آبرونساید از نصرت الدوله و کینه

سیدضیاء از فرمانفرما در این تصمیم مؤثر بود، گرچه در ظاهر چنین می نمود که تثبیت اوضاع و انجام نقشه‌ای که کودتا برای آن برپا شده بود، ایجاب می کند که وحشت در دلها افتد و برای ایجاد وحشت و ارعاب، کسی بهتر از فرمانفرما و پسرانش در شهر نبودند. نورمان و سیدضیاء، در عین حال از شیطنت‌های فرمانفرما دل‌نگران بودند و چشم به ثروت او هم داشتند. رضاخان اما، تنها دلیلی که به این کار رضایت داد، وعده‌ای بود که سیدضیاء بر زبان آورد و گفت: «دو سه روزه از این عده، چند کرور به دست می آید که با آن هم می توان قزاق و ژاندارم را سرو سامان داد و هم خرج مملکت را برای چند سال در خزانه گذاشت».

از آن لحظه، مدام دسته‌های قزاق به ریاست افسری سر می رسیدند و یکی از اسامی فهرستی که سیدضیا تهیه کرده بود، خط می خورد و بزرگی از بزرگان مملکت در زندان می افتاد. فردای آن روز، وقتی ماژور مسعودخان کیهان، محمدحسین میرزا فرزند فرمانفرما را زیر دست رضاخان قرار داد، موقعیتی در اختیار او گذاشت تا مراتب سرسپردگی خود را به خانواده فرمانفرما ابراز دارد. در عین حال انتصاب کلنل جان محمدخان دولو به ریاست محبس نیز، با توجه به وابستگی وی به خانواده قاجار - از جمله فرمانفرما - باعث می شد که فرمانفرما در همان محبس هم که بود، حسابش با دیگران فرق می کرد. در حالی که امیرنظام قراگوزلو، در دومین روز زندان با پرداخت ۲۵ هزار تومان به قزاقها خود را آزاد کرد، و دیگران در وضعیتی مشابه قرار داشتند، فرمانفرما توانست به فاصله کوتاهی خود را به عشرت آباد اندازد. در آن جا به وی اتاقی داده شده بود، با وسایلی

که از خانه‌اش آوردند. یک هفته بعد، از طریق ارتباطات خود و نقش‌هایی که بازی کرد، سیدحسن مدرس، قهرمان ضدکودتا که همراه چندتن دیگر از روحانیون و ضد قراردادها دستگیر شده بود نیز به عشرت‌آباد برده شد. به درخواست فرمانفرما، مدرس در اتاق او جا گرفت. دوازدهم سیدضیاء، در عشرت‌آباد دو قدرت درکنار هم قرار گرفتند. فرمانفرما، به عادت معمول روی رختخواب خود می‌خوابید. مدرس هم عبا را بر سر می‌کشید و در گوشه‌ای می‌خفت. آنچه در یک هفته‌ای که آن دو بی مدعی در یک اتاق بودند، بین آنها گذشت، آینده را شکل داد. این درحالی بود که نصرت‌الدوله و سالارلشکر را به قصر قاجار منتقل کرده بودند، و نصرت‌الدوله توانست از همان‌جا نامه‌هایی سراسر التماس و زاری برای لردکرزن ارسال دارد.

اما درکار فرمانفرما و مدرس گریه و زاری نبود. آنها نقشه می‌ریختند و هرروز نوکر فرمانفرما ساعتی به حضور می‌آمد. فرمانفرما جز دستوراتی برای خانواده، پیام‌هایی نیز برای شاه و دیگران می‌فرستاد و پیام‌های مدرس را نیز به بیرون منتقل می‌کرد. از میان تمام پیغام‌هایی که فرمانفرما و مدرس فرستادند، فقط یکی به دست مأموران سیدضیاء افتاد، آنهم به جهت بی‌احتیاطی پیغام‌بر بود که نامه‌ای از فرمانفرما برای محمدولی میرزا فرزند سومش می‌برد. شاهزاده، محمدولی میرزا را مأمور می‌کرد که حتی با فروش بخشی از املاک وسیعش در کرمانشاه، در تدارک نیروئی باشد و با کمک پسرخاله‌اش صارم‌الدوله که در آن زمان والی غرب بود، شرایطی فراهم آورد که در صورت لزوم خانواده او را از اصفهان به کرمانشاه و از آن‌جا به هند و اروپا منتقل کند. او به این ترتیب می‌خواست، نسل دوم

فرزندان خود را از صحنه دور نگهدارد. در این زمان فرزندان کوچک فرمانفرما هنوز در اصفهان بودند. این پیام موجب شد که سیدضیاء دستور دستگیری صارم الدوله را صادر کرد. او که تا مرز هم رفته و با تأمین کنسول انگلیس برگشته بود، به دام افتاد.

اما این تنها کاری نبود که فرمانفرما در بیرون انجام می داد، عزت الدوله همسرش خواهری داشت که نه فقط از شوهرش میرزا محسن خان امین الدوله، بلکه از دیگر مردان خانواده قاجار نیز با کفایت تر بود. او شهامت را تا آنجا رساند که روزی به دیدن فرمانفرما به زندان هم رفت. فرمانفرما، فخرالدوله را مأمور کاری بزرگ کرد که برای حفظ املاک و دارائی های خودش و آینده فرزندانش نیز مؤثر بود. فخرالدوله مأموریت یافت تا با رضاخان رفت و آمد کند و در راه نزدیک شدن به فرمانده قزاق ها تا هر کجا لازم است، پیش رود و هر مقدار لازم می داند از کیسه فرمانفرما خرج کند.

سیدضیاء، همه حواسش به کارهای نصرت الدوله بود که از قصر قاجار فعالیت می کرد. نصرت الدوله توانسته بود، نمایندگان مجلس چهارم را که برگزیده شده بودند، گرچه هنوز آن مجلس افتتاح نشده بود، از طریق سردار معظم خراسانی و یکی دو نفر دیگر به تحرک برانگیزد. چنین بود که سردار معظم خراسانی و فروغی که از اروپا با نصرت الدوله همراه شده بود و بعد از کودتا با رولز رویس او به تهران رسید، و گروهی دیگر نیز، یک ماه بعد از کودتا دستگیر شدند.

شب عید، سیدضیاء که توانسته بود چندبار دیگر هم از بانک شاهی مبالغی دریافت کند و به خزانه بریزد، قزاق ها را برای دریافت پول از زندانیان زیر فشار گذاشت. قزاق های گرسنه، هیچ فرمانی را

به این خوبی اطاعت نمی کردند. کریم آقا بوذرجمهری مسئول این کار بود. او بعد از آن که به دیدار فرمانفرما رفت و برای چندمین بار جواب سربالای او را شنید، قزاقها را به پارک فرمانفرما فرستاد. در آن جا پنج صندوق آهنی از پستوی شاه نشین بیرون کشیدند، اما همه اسناد و نامه بود و هیچ چیز پرارزشی در آنها نبود. روز بعد آنها به خانه سپهسالار ریختند و در آنجا مقدار زیادی عتیقه و چند اسب و تفنگ به غنیمت بردند.

عید نوروز سال ۱۳۰۰ برای سید ضیاء بهاری خوش و خرم بود. برای رضاخان، کار سخت و آرامی در جریان، احمدشاه همچنان ناظر بر صحنه مانده بود، ولی رجال و بزرگان یا بیرون از خانه خود پنهان بودند و یا مانند بختیاری ها در انتظار آن که ژنرال سایکس و یا ماژورمید و دیگران رخصت دهند و آنها به اصفهان و شاید تهران بریزند.

سید ضیاء در دومین دیدار با احمدشاه، متنی را برای او برد و درخواست کرد تا آن را امضا کند تا برای والیان استانها فرستاده شود. این متن که در آن زمامداران دوره های گذشته به بی تکلیفی و تزلزل امنیت و آسایش طلبی متهم شده بودند، آشکار می کرد که سید ضیاء با اختیارات تامه به ریاست وزیران منصوب شده است. با انتشار این بیانیه شعله ای که در تهران، از ترس قزاق ها زیر خاکستر بود به شهرستانها هم منتقل شد. دکتر مصدق، والی فارس از توزیع این اعلامیه خودداری کرد. قوام السلطنه در خراسان، پیمان و عهد دیرین خود را با کلنل محد تقی خان را بار دیگر تجدید کرد و با خاطر آسوده برجا ماند. مخبر السلطنه در آذربایجان، چون همیشه کجدار و مریز

کرد در سمت خود ماند. اما خبر بگیر و بگیرهای تهران آنچنان که سیدضیاء انتظار داشت حسن اثر نبخشید. کابینه‌ای که وی تشکیل داد، همه از کسانی بودند که قبلاً نام و چهره‌ای نداشتند و در دولتی عضو نبودند. فردای آن روز سید اعلامیه دیگری هم نوشت و این بار با امضای «رضا رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت اقدس شهریار و فرمانده کل قوا». این اعلامیه با عنوان «حکم می‌کنم» در ماده اول خود به اهالی تهران می‌گفت که باید ساکت و مطیع احکام نظامی باشند. کاظم‌خان هم به سمت فرماندار نظام (کماندان) شهر تعیین می‌شد.

سه روز بعد، باز سیدضیاء اعلامیه‌ای، این بار به امضای خود برادر دیوار شهر چسباند و مانند مقاله‌هایی که در رعد می‌نوشت وعده و وعیدها داد و مهم‌تر از همه این که در بخش سیاست خارجی نوشت «من الغای قرارداد ایران و انگلستان را اعلام می‌کنم تا تأثیرات سوئی برسیره ما نداشته باشد». تخلیه ایران از قشون خارجی بخش دیگری از این مقاله بود.

دو روز بعد از آن که این مقاله به درو دیوارها زده شد، از دربار، رضاخان را احضار کردند و این نخستین ملاقات خصوصی احمدشاه با کسی بود که اختیار قوای نظامی را در کف او قرار داده بود. احمدشاه با این احضار قصد داشت هم خود فرمان سردار سپهی را به رضاخان بدهد و رابطه‌ای هم با وی برقرار کند. و این یکی از تدابیر فرمانفرما و مدرس بود و از زندان به شاه توصیه شده بود. این ملاقات، زمینه شرفیابی‌های بعدی رضاخان را فراهم آورد. رضاشاه، در این ملاقاتها چنان با ادب و تشریفات و احترام کامل با احمدشاه رویه‌رو می‌شد و

هر بار دست آن جوان چاق را می‌بوسید که احمدشاه از وی راضی بود. در مقابل تفرعن و بی‌ادبی‌های سیدضیاء که تشریفات را زیر پا می‌گذاشت و به هر ترتیب، مدام، قدرت خود را به رخ شاه می‌کشید، رفتار رضاخان که حالا آجودان درس خوانده و اهل تشریفات چون محمدحسین میرزا داشت در نظر شاه جلوه می‌کرد. به ویژه که بیانیۀ دوّم سردار سپه که بعد از دریافت لقب از شاه صادر کرد، چند بار بر اطاعت نیروهای قزاق از شاه تأکید داشت. و همان بود که احمدشاه می‌خواست.

سیدضیاء، وزارت داخله را در کابینه برای خود نگهداشت و عدل‌الملک دادگر یکی از همفکران خود را به کفالت این وزارتخانه منصوب کرد. مدیرالملک جم را به وزارت خارجه، منصورالسلطنه عدل را برای وزارت عدلیه، نیرالملک هدایت را وزیر معارف، موقر را وزیر فوائد عامه، مشیر معظم را وزیر پست و تلگراف و مودب‌الدوله نفیسی را برای وزارت تازه تأسیس صحیّه و خیریه به شاه معرفی کرد. اصلی‌ترین مقام از آن مازور مسعودخان کیهان بود که وزارت جنگ را گرفت. سیدضیاء، نظر به آن داشت که این افسر تحصیل کرده، بین ژاندارمری و قزاق توازن برقرار کند و مانع از بی‌قانونی قزاق‌ها شود. او برای هر وزارتخانه برنامه‌ای داشت که وزیران منصوب را مأمور اجرای آن کرد و به همین جهت، ابتدا فرمان انحلال وزارتخانه‌ها را داد و بعد کابینه را به دیدار شاه برد. اما توجه اصلی او به بلدیۀ تهران بود. کمیسیون در آن‌جا تشکیل داد و خود وظیفه حاکم شهر را به عهده گرفت. در کمیسیون او سه انگلیسی و فرانسوی هم عضو بودند.

از طرفی حکومت نظامی تهران، در ابتدای هفته دوّم کودتا

به مأموران پلیس و قشون دستور داد به خانه افراد متنفذ رفته و اسلحه و فشنگ‌ها را جمع‌آوری کنند. از همان روز، در میان روزنامه‌هایی که همه تعطیل شده بودند یکی (ایران) منتشر شد و دو سه روز بعد دو روزنامه دیگر، ولی همه تجلیل و تعریف از دولت. روزنامه رعد هم یک شماره منتشر کرد و در آن اعلام داشت که چون منظور مدیرش (سیدضیاء) انجام شده، دیگر منتشر نمی‌شود.

سفارت انگلیس در خود را به روی پناهندگان بسته و فقط برای سپهدار (فتح الله اکبر) آخرین نخست‌وزیر پیش از کودتا تأمین صادر کرده بود. سفارت روسیه هم سامانی نداشت. می‌ماند سفارت فرانسه و عثمانی. شارژ دافر سفارت فرانسه (هوپنو) عملاً به کسی رو نشان نمی‌داد. رجال ملی‌گرا قصد داشتند مطمئن شوند که در صورت به خطر افتادن جانشان می‌توانند در این سفارتخانه پناه بگیرند. چنان‌که مشیرالدوله و برادرش مؤتمن‌الملک، مستشارالدوله، ممتازالدوله و صمصام‌السلطنه بختیاری تقاضا کرده بودند و شارژ دافر اعلام داشته بود که فقط در صورتی که جان آنها در خطر باشد می‌تواند برایشان از پاریس تقاضای پناهندگی کند. حکومت نظامی، به بهانه حفظ امنیت برای تمام سفارتخانه‌ها مأمور قزاق گذاشته بود که از جمله وظایفشان آن بود که نگذارند هرکسی به سفارت وارد شود. تا هفته دوم کودتا، سیدضیاء ۲۰۰ نفر را زندانی کرده بود.

هنوز عید نشده بود که بیانیه هیأت وزیران، نقشه سیدضیاء را آشکار کرد. به این ترتیب همان مقصودی که از قرارداد ۱۹۱۹ برمی‌آمد، در یک پوشش جدید و عوام‌فریب اجرا شده بود. دولت اعلام داشت تعدادی مستشار برای اصلاح ادارات دولتی استخدام

می‌کند. از جمله ۲۵ افسر سوئدی برای ژاندارمری، یازده مستشار انگلیسی برای مالیه، یازده مستشار کشاورزی از امریکا، و چند نفری برای عدلیه از فرانسه. سخنی از تشکیلات وزارت جنگ در میان نیامد.

دو روز مانده به عید، سیدضیاء ورود و فروش مشروبات الکلی را به کشور ممنوع کرد و مقرراتی هم برای بهداشت مغازه‌های فروشنده مواد غذایی وضع کرد که همه به تهران مربوط می‌شد.

نوروز آمد. در پی ملاقات‌های خانم فخرالدوله با شاه، روابط احمدشاه با سردار سپه به خوبی پیش رفته بود. درحالی که احمدشاه ملاحظه را کنار گذاشته و در حضور دو سه نفر از سیدضیاء خواسته بود دیگر بدون خبر برای دیدن او نیاید و قبلاً اجازه بگیرد، به سردار سپه اجازه داده بود که در صورت وجود خبری ضروری در هر زمانی شرفیاب شود. اوج این توجه در سلام نوروزی بود که در قصر گلستان برپا شد و شاه شرحی از خدمات سردار سپه گفت و شمشیر مرصعی به وی اهدا کرد.

سیدضیاء چنان مشغول کار و اصلاحات بود که نمی‌آسود. او اصلاً معنای این توجه را دریافت. از جمله موفقیت‌های سیدضیاء که با کمک نورمان وزیر مختار انگلستان به ثمر رسید، دریافت نزدیک به ۳ میلیون تومان از انگلیسی‌ها بود. کابینه‌های قبلی معطل ۲۵۰ هزار تومان مساعده بودند و به آنها داده نمی‌شد، این هدیه که وضعیت مالی کابینه را سر و سامان داد بابت مطالبات قبلی ایران از کمپانی نفت جنوب بود که مقدمات آن در کابینه مشیرالدوله فراهم شده بود و انگلیسی‌ها یک کرور (۵۰۰ هزار تومان) آن را در زمان سپهدار

پرداخته بودند. با این حال فشار سیدضیاء برای دریافت وام از منابع خارجی و باج‌خواهی از زندانیان تمامی نداشت.

روز سیزدهم نوروز، یک پیروزی برای سیدضیاء به ثبت رسید. او که می‌دانست برکندن قوام‌السلطنه والی خراسان به‌سادگی امکان‌پذیر نیست، معتصم‌السلطنه فرخ، از همفکران و دوستان خود را با عنوان کارگزار خراسان مأمور کرد. او در حقیقت مأموریت داشت بین قوام و کلنل پسیان جدائی اندازد که انداخت و کلنل برخلاف قراری که با قوام‌السلطنه بسته بود، روز سیزده نوروز، وقتی والی مقتدر از کوه‌سنگی برمی‌گشت او را دستگیر کرد و تحت‌الحفظ به تهران فرستاد. سیدضیاء فوراً حکمی داد و کلنل محمدتقی پسیان را حاکم خراسان کرد.

از جمله کارهای نمایشی دیگر سیدضیاء، گل و گلکاری در تهران، خراب کردن میدانهای خراب و تسطیح خیابانها بود و ممنوع کردن استفاده از حروف لاتین در تابلو مغازه‌ها که مأموران با سر و صدا با کندن تابلوهای لاتین آن را به اجرا گذاشتند. از طرفی سید دستور داد که زنان خدمتکار ایرانی حق کار در خانه و ادارات خارجیان را ندارند. و در خیابانها نیز باید چادر و چاقچور داشته باشند. و حتی اگر زنی پیچه‌اش بالا باشد به‌نظمیه جلب شود. تعیین نرخ برای کالاها و نصب برجسب نیز از دستورهای دولت بود. چنان‌که در اوایل فروردین یکی از قهوه‌چی‌های خیابان علاءالدوله را به جرم گرانفروشی، در خیابان ۵۰ ضربه تازیانه زدند.

تا نوروز برسد، دست کم یک بار بین سردار سپه که بعد از تکرار شرفیابی‌هایش اعتنایی به‌سید نمی‌کرد، با نخست‌وزیر اختلاف افتاد

و آن وقتی بود که جهان‌شاه خان امیر افشار از خوانین زنجان که سیدضیاء، سردار منصور قزوینی را برای دستگیری او فرستاده بود، پنهانی به تهران آمد و خود را به خانه سردار سپه رساند و آن جا ماند. سیدضیاء که این خبر را از طریق سردار منصور دریافت کرده بود، روزی در پایان جلسه هیأت دولت، رضاخان را امرانه به سؤال و جواب کشید. ولی سردار سپه نه که از جا در رفت، بلکه یکباره فریاد کشید «خفه شو. سید پیروز...» و در را به هم کوبید و رفت. سیدضیاء قصد داشت مازور معودخان کیهان را به دستگیری سردار سپه بفرستد و مشغول نوشتن حکم عزل او شده بود که منصورالسلطنه و مدیرالملک جم او را به کناری کشیدند و با فهماندن حساسیت موضوع، از او خواستند که از فرمانده کل قوا دلجوئی کند. اما سردار سپه نه که حاضر نشد به هیأت دولت برگردد، بلکه بکراست به قزاقخانه رفت و از آن جا راهی خانه شد.

خانه رضاخان در این زمان دیگر آن حیاط اجاره‌ای سردار رفعت نبود. او چند روز پس از کودتا به خانه‌ای متعلق به ژاندارمری که سالها در اختیار گلرپ فرمانده سوئدی این نیرو بود نقل مکان کرده بود. این خانه را هنوز به نام گلرپ می شناختند و به همین نام نشانی می دادند. تاج‌الملوک و سه فرزندش هم در یک اتاق از همین خانه می زیستند. قزاقی همیشه دم در ایستاده کشیک می داد و از افراد رضاخان فقط حمدالله مصدرش در آن خانه زندگی می کرد. او معمولاً صبح زود بر می خاست و نان می خرید و به تاج‌الملوک می داد و خود به تدارک منقل رضاخان مشغول می شد. منقل و وافور او را چنان که معمول همه این سالها بود، با سینی صبحانه به اتاقش می برد.

ساعتی بعد از آن که رضاخان، غضبناک وارد خانه شد و در شاه‌نشین جا گرفت، سیدضیاء با ماشین بزرگ رئیس‌الوزرا سر رسید و وارد همان اتاق شد. در حیاط دختران رضاخان (خدیدجه و زهرا) بازی می‌کردند، محمد پسرش باز بیمار بود و تب کرده در رختخواب افتاده بود. با رسیدن سیدضیاء فریاد رضاخان بلند شد. دخترها به اتاق رفتند و کنار برادرشان قایم شدند تا از پشت دستی پدر در امان بمانند. در اتاق پذیرائی، چند صندلی چوبی از دوران اقامت گلروپ باقی مانده بود و میزی در وسط. دقایقی بعد، حمدالله سینی چای هم به داخل برد. منصورالسلطنه و مدیرالملک هم همراه سیدضیاء بودند و توانستند نخست‌وزیر و فرمانده قوا را آشتی دهند، اما کینه سید از همین جا در دل رضاخان جا گرفت.

نیمه دوم فروردین را هم سیدضیاء با سر و صدا گذرانند. ابتدا اعلام دستگیری قوام‌السلطنه و بعد الغای رسمی قرارداد ۱۹۱۹، روز بیستم فروردین، میهمانی مفصلی به همین مناسبت در کاخ گلستان برپا شد، میهمانی سیدضیاء برای رؤسای هیأت‌های نمایندگی خارجی. این میهمانی که به مناسبت نبودن مشروبات الکلی در آن به مجلس دوغ معروف شد و طنزپردازان تا سالها از آن یاد کردند، نشان می‌داد که سیدضیاء تصور آن دارد که تا سالها در این سمت باقی خواهد بود. نطق مفصلی کرد. پاسخ او را کالدول سفیر امریکا در تهران داد که شیخ‌السفرا بود، ولی بعد از او سفیران بلژیک و انگلیس و شارژ دافر فرانسه هم سخن گفتند. از همه مهم‌تر سخنان نورمان انگلیسی بود که همه می‌دانستند کابینه سیدضیاء دست‌پخت اوست. او هم پنهان نمی‌کرد. سردار سپه خود به این میهمانی نرفته بود، اما

دسته موزیک نظامی را فرستاده بود که هنرنمایی کنند و جاسوسانی هم داشت که اخبار را به او برسانند. در این جمع فقط جای رتشتین سفیر شوروی خالی بود که در راه بود و هنوز به تهران نیامده بود. حادثه دیگری که در همین شب رخ داد تخلیه و عقب‌نشینی قوای انگلیس از قزوین بود. یک ماه و نیم پس از کودتا، ژنرالهای انگلیسی می‌توانستند با خیال راحت به دستور رسیده از لندن عمل کنند، آنها توانسته بودند کاری را که سه سال بود وزارت خارجه در تدارک آن بود، صورت دهند و دولتی بر سرکار آورند که شخصیت‌های سیاسی رجال ملی‌گرا و مخالفان قرار داد، روزنامه‌نگاران و روحانیون را دربند کند و حکومت نظامی برقرار سازد و به نقشه بریتانیا جامه عمل بپوشاند.

سیدضیاء، شادمان از پیروزیهای خود، خبر خروج سربازان انگلیسی را با بیانیهای به‌اطلاع مردم رساند که در آن به آنها اطمینان داد که در پرتو فداکاری دولت و قشون امنیت و راحت آنها فراهم شده و دیگر خطر بلشویک‌ها، کسی را تهدید نمی‌کند. اما او نمی‌دانست که در روزهای عید، حوادثی گذشته است که در عمل سرنوشت کابینه او را تغییر داده. سلام مخصوصی دربار برخلاف سالهای گذشته بی‌رونق و سوت و کور بود. رجال و صدراعظم‌های پیشین آنچنان از کودتا جاخورده، و از شاه امید بریده بودند که با همه اصرار تشریفات دربار، هرکدام به عذری از رفتن به سلام سرباز زدند. از آن سو درباریان که هرکدام قوم و خویشی در زندان داشتند از این فرصت بهره گرفتند و تا توانستند از سیدضیاء بدگویی کردند، شاه که خلاصی دو سه نفر را از سید خواسته و جواب سربالا شنیده بود، حاضر نبود در این کار

مداخله کند، پس شرفیابی هیأت دولت را به سرعت و سردی پایان داد. سید، در پرداخت عیدی و مخارج نوروزی شاه نیز خست پیشه کرده بود، درحالی که در خزانه دولت، برخلاف تمام آن سالها پولی وجود داشت.

در جمع نمایندگان برگزیده مجلس، که علیرغم نظر سیدضیاء به سلام دعوت شده بود، سردار معظم خراسانی، به ایما و اشاره به شاه فهماند که دستگیری نمایندگان برگزیده مردم مانند مدرس و نصرت الدوله و دیگران خلاف قانون اساسی است. دو سه تن از روحانیون نیز با اشاره مدرس، شأن روحانیت و سیادت را یادآور شدند و این که الان چند تنی از روحانیون در زندانند. شاه، بی حوصله شده در پایان سلام، ولیعهد را احضار کرد و به او دستور داد که با سیدضیاء در مورد خلاصی زندانیان وارد مذاکره شود. وی در جواب آقای آشتیانی که از سوی علما سخن می گفت زیر لب گفت الصبروا مفتاح الفرج ...

دو روز بعد که خبر رسید، به دستور سیدضیاء، سردار معظم خراسانی و ذکاءالملک فروغی هم دستگیر شده اند، عصبانیت شاه بیشتر شد. او منتظر جواب نامه ای بود که مستقیماً برای دربار انگلستان ارسال کرده بود و هیچ کس، حتی ولیعهد از آن خبر نداشت. اما حادثه مهم تر ملاقاتی بود که بین فطن الدوله پیشکار فرمانفرما و رضاخان صورت گرفت. رضاخان، در تمام روزهای پس از دستگیری فرمانفرما، فطن الدوله را می دید. با وی خصوصیت داشت و هر بار به وی یادآور می شد که به شاهزاده سلام برساند و عرض بندگی کند. به این ترتیب فرمانفرما در می یافت که هنوز سردار سپه آن قدرت را

به کف نیاورده است وگرنه از زندان خلاصش می کرد. در ملاقات نوروزی، فطن الدوله او امر فرمانفرما را به اطلاع سردار سپه رساند که مهمترین آنها بخشیدن خانه‌ای بود که رضاخان شبها در آن به سر برده بود، یعنی خانه خود پیشکار. رضاخان نه این خانه و نه ۲۰۰۰ تومان هدایی شاهزاده را نپذیرفت و آن را موکول به روزی کرد که خودش فرمانفرما را از محبس به در آورد. اما پیغام فرمانفرما رسیده بود، او در حقیقت به محافظ قبلی خود فهماند که حاضر به دادن وجهی به دولت سیدضیاء نیست، ولی در دادن پول به او مانعی نمی بیند.

هنوز چند روزی از مجلس دوغ نگذشته بود که رضاخان حکمی را که به دستور سیدضیاء، وزیر جنگ (مسعودخان کیهان) برای او فرستاده بود، پاره کرد و با فریاد محمدحسین میرزا را خواست و به او دستور داد چهل قزاق بردارد و وزیر جنگ را دستگیر کند. همزمان خدایارخان، عبدالله خان، کریم آقا را هم احضار کرد. و همه این کارها را با سر و صدا انجام داد تا صدایش به سیدضیاء برسد. تا محمدحسین میرزا برای گردآوری نفرات به حیاط قزاقخانه برود، خدایارخان خود را به اتاق سردار سپه رساند و پس از چند دقیقه‌ای گفتگو با او، نقشه دیگری در میان نهاد که نتیجه‌اش با فرمان رضاخان یکی بود، جز آنکه آنقدر شور و شر نداشت. خدایارخان می دانست که هفته قبل وزیرجنگ، از سمت خود استعفا داده و اهل این دعوا نیست. او از رضاخان، چند ساعت مهلت خواست و از آنجا یگراست به دفتر کاظم خان سیاح رفت. در آنجا کلنل رضاقلی خان قوانلو را نیز با خود هم صدا کرد و پس از شرحی درباره مسائل کابینه، از کلنل کیهان خواست که با زیرکی از وسط دعوا خارج شود. با نظر

رضاقلی خان قرار شد که وزیر جنگ خود یک بار دیگر استعفا بدهد. فردای آن روز، احمدشاه با لبخند رضایتی سیدضیاء را بار داد. در این شرفیابی سردار سپه به وزارت جنگ و کلنل مسعودخان کیهان به سمت وزیر مشاور تعیین شدند. رضاخان، با رضایت احمدشاه خود را یک پله بالا کشید و دفتری هم در عمارت بادگیر پیدا کرد، در حالی که برخلاف پیش‌بینی سیدضیاء، فرماندهی کل قوا را نیز از دست نداد. حتی در پاسخ سیدضیاء که در حضور شاه از او می‌خواست که ظرف چند روز فرمانده دیویزیون قزاق را معرفی کند، با تحکم گفت فرمانده دیویزیون قزاق اعلیحضرت همایونی را که با فرمان قبله عالم دارم، با ریاست وزراء هم معاوضه نمی‌کنم. مگر به امر اعلیحضرت.

این دیگر، رضاخان ماکسیم دو ماه پیش نبود، بلکه در همین مدت کم، قرار داشتن در سمت فرماندهی قشون و تماس با تهرانی‌ها - گرچه عمده‌ترینشان در زندان یا پنهان بودند - او را تا اندازه زیادی سیاست‌پیشه کرده بود.

سیدضیاء، با همه زیرکی در دامی افتاد که خود ایجاد کرده بود. او از زمانی که فکر کودتا در سرش افتاد، مدام از اهمیت قشون گفت و از هر جا توانست هزینه‌های رو به افزایش قشون را تأمین کرد و بخشی از این همه را در اختیار این قزاق سوادکوهی گذاشت. او تصور می‌کرد رضاخان ماکسیم در دستهای او چون موم است، اما همین موم از سنگ سخت‌تر شده بود. در پایان مراسم شرفیابی، شهاب‌الدوله به سردار سپه خبر داد که به امر اعلیحضرت بهتر است، نیم ساعتی منتظر بماند، ولی سیدضیاء و کلنل مسعودخان مرخص شدند. و

در این ملاقات اولین گام برداشته شد و شاه از رضاخان خواست که به هر ترتیب که می‌تواند شاهزاده فرمانفرما و مدرس را از محبس نجات دهد و با احتیاط فراوان، نارضایتی خود را از بودن رجال در زندان ابراز داشت. احمدشاه که به تازگی حرکتی به خود داده بود، چند روز پیش از آن پیشنهاد سیدضیاء را برای انحلال انتخابات مجلس و صدور فرمان انتخابات جدید رد کرده بود.

به این ترتیب، فرمانفرما از محبس نجات یافت و قرار شد در باغ خود در فرمانیه تحت نظر باشد، تحت نظر قزاق‌های گرسنه‌ای که فوراً جیره‌خوار شاهزاده شدند. درحالی که فرمانده آنها نیز سر و سری با فرمانفرما داشت. از آن سو، مدرس نیز به قزوین فرستاده شد تا تحت نظر سردار منصور باشد، ولی فرمانفرما در یادداشتی برای لطیف‌خان یکی از خوانین محل و مباشر املاک او در تاکستان از وی خواست و سایل راحت سیدحسن مدرس را فراهم آورد. نیازی نبود، سید در همان گوشه اتاق عبا بر سر می‌کشید و لوازم زندگی او تخت پوستی بود و منقل آتشی که یک قوری و چند استکان پای آن باشد. روز بعد از تبعید مدرس به قزوین، به دستور فرمانفرما نوکر محرم سید نیز به قزوین رفت.

از سوی دیگر، فشار سردار سپه باعث شد عده‌ای از کسانی که وجودشان در زندان اثری برای دولت سیدضیاء نداشت آزاد شدند. افرادی چون رهنما، دشتی و روحانیونی که نه مالی داشتند که بتوان از آنها گرفت و نه چندان اهل سیاست و شیطنت و مبارزه علیه دولت بودند. سردار معظم خراسانی نیز دو هفته پس از دستگیری به کاشان تبعید شد.

حالا دیگر نزدیک شدن سردار سپه به شاه و فرمانفرما و مدرس چیزی نبود که از چشم سیدضیاء پنهان بماند، او هم کسی نبود که آرام بماند. همچنان طرحی برای خنثی کردن نفوذ سردار سپه جست و جو می کرد. توجه او به ژاندارمری بود که زیر نظر وزارت داخله قرار داشت، یعنی زیر نظر مستقیم خودش. پس مشغول کار روی ژاندارمری شده بود و از هر جا پولی می یافت خرج ژاندارمری می کرد، بهانه هم حفظ امنیت کشور بود. از طرف دیگر تا جایی که می توانست مواظب بود که قزاق ها تحرّکی نداشته باشند، درست همین جا بار دیگر رو به روی سردار سپه قرار گرفت. اولین بار وقتی بود که سید دستور داد ۵۰ هزار تومانی که در صندوق نواقل بلدیة تهران جمع شده بود به حساب وزارت داخله برود، رضاخان چند قزاق فرستاد و به زور پول را گرفتند و به قزاقخانه بردند و کار به جنجال کشید. این بار هم رضاخان پیش برد، و نه تنها پول را از آن خود کرد بلکه دو پیروزی دیگر هم به دست آورد، چنان هیأت دولت را در وحشت انداخت که با انتقال ژاندارمری از وزارت داخله به وزارت جنگ موافقت کردند. سیدضیاء از این که شاه در این مواقع به جانبداری وزیر جنگ بر می خاست، عصبانی بود.

چیزی که از نظر سیدضیاء پنهان مانده بود، اضافه شدن یک یار دیگر به اردوی مقابل بود. رشتین، نویسنده سوسیالیستی که به عنوان سفیر حکومت شوراها به تهران آمده و دستگاه پرشکوه سفارت روسیه تزاری را تحویل گرفته و در دل آزادیخواهان ایران جایی برای خود باز کرده بود، با همه سادگی و بی خبریش از اصول دیپلماتیک چون سیدضیاء را مأمور انگلستان می دانست، به هر کس که در مقابل

او بود یاری می‌رساند، در این زمان دور از چشم سید ضیاء، رشتین راهی به شاه باز کرده طرف مشورت وی قرار می‌گرفت. رشتین هم شاه را ترغیب می‌کرد که از سردار سپه حمایت کند. بصیرالدوله هر وی در این میان در رفت و آمد بود.

در حالی که اختلاف بین سید و وزیر جنگش، در سومین ماه دولت او چندان بالا گرفته بود که دیگر بر کسی پنهان نبود، سید آخرین نقش را زد و آن نزدیک شدن به محمد حسن میرزا ولیعهد بود. بازی بزرگ شد و این کاری نبود که بی خطر بگذرد. سید وقتی به این فکر افتاد که ژاندارمری را از دست داده بود و از طرفی ناگزیر شده بود مدیرالملک جم را از وزارت خارجه به وزارت مالیه برساند، در حالی که می‌دانست مدیرالملک برخلاف قول و قرارهای پیش از کودتا، به او پشت کرده و با سردار سپه سرو سری دارد.

وقتی خبر ملاقات‌های سید ضیاء با ولیعهد، به احمد شاه رسید، آنقدر عصبانی شد که فریاد زنان ولیعهد را احضار کرد و به او دستور داد که همان لحظه عازم اروپا شود. محمد حسن میرزا، وحشت زده به پای برادر افتاد و عذر تقصیر خواست و استدعا کرد که یک هفته به او وقت داده شود تا مردم نفهمند که تبعید شده و پذیرفت که در این یک هفته با هیچ‌کس ملاقات نکند. خبر ملاقات‌های سید ضیاء با ولیعهد از چهار مجرائی که مدام به شاه علیه سید ضیاء خبر می‌رساندند، تأیید شده بود. رشتین که به سرعت دارای علاقه‌مندان و خبرآورانی در تهران شده بود، نظمی که زیر نظر رضاخان بود، دستگاه فرمانفرما، و ترکیب خانم فخرالدوله و مشارالملک وزیر دربار. این‌ها همه علیه سید در تلاش بودند.

آخرین روزهای اردیبهشت ۱۳۰۰، اواسط ماه رمضان بود، در هرجا مراسمی مذهبی برپا می شد علیه سیدضیاء سخن می رفت. از جمله در مسجد شاه که سید یعقوب انوار، عمامه بر زمین کوفت، مدیر حلاج گریه جمع را درآورد. مشکاةالسادات از غریبی سیدحسن مدرس گفت. آنها همه به تازگی از زندان به درآه بودند. سید، همه این ها را از تحریک فرمانفرما و مدرس می دانست، پس در فکر دیگری افتاد. اعدام فرمانفرما. او به درستی دریافته بود که اگر مهلت دهد، فرمانفرما به زیرکانه ترین شکل او را ساقط می کند.

خبر از عمارت بادگیر، دفتر هیأت وزیران به خارج درز کرد و بعد از یک ساعتی از سد قزاقان محافظ گذشت و به گوش فرمانفرما و نصرت الدوله و سالارلشکر رسید که هر سه در فرمانیه تحت نظر بودند. نصرت الدوله که مدتی بود نامه های متعدد برای لردکرزن و هیأت دولت انگلستان فرستاده و منتظر جواب بود، نامه ای برای نورمان در سفارت بریتانیا فرستاد و او را از وخامت اوضاع با خبر کرد و در آن به طور روشن نوشت که قرار است فردا صبح پدرش فرمانفرما، او و یکی دو تن دیگر مانند سپهسالار نخست وزیر سابق را اعلام کنند. اما فرمانفرما از او کارآمدتر بود و فوراً یکی را پی خانم فخرالدوله فرستاد، می دانست که او به اندرون شاه راه دارد و می تواند در سریع ترین زمانها وی را ملاقات کند و می دانست که شاه برای این عمه با درایت و فعال خود بیش از اندازه احترام قائل است. درعین حال مشارالملک و شهاب الدوله را نیز با خبر کرد. در لحظه ای تمامی دشمنان سیدضیاء، یکباره به کار افتادند.

پس از سالها هنوز کسی نمی داند سیدضیاء فقط برای ترساندن

مخالفتان خود، از جمله شاه، به پخش چنین شایعه‌ای دست زد، یا واقعاً قصد داشت برای ترساندن آنها تا آنجا پیش رود که چند نفری را اعدام کند. بهر حال او، تدارک تشکیل دادگاه ملی را هم دیده بود که احمدشاه، به توصیه فخرالدوله، سردار سپه را احضار کرد و به یاد او آورد که او فرمانده کل قواست و کسی حق ندارد بدون اجازه او به زندانیان و از افراد تحت نظر قزاق دست یابد، و از جمله دادگاه برپا دارد. سردار سپه، از همان کاخ به جان محمدخان دولو دستور داد که هر نوع تغییر و تحولی درباره زندانیان را به اطلاع او برساند. احمدشاه، در ضمن نورمان را نیز به کاخ طلبید و از جوابهای دوپهلوی نورمان چنین استنباط کرد که اخبار قبلی صحیح بوده و لندن هم با تندروی و سرکوب مخالفتان موافق نیست. احمدشاه که آشکارا رنگ از رخس پریده بود به نورمان گفت خسته شده و هفته دیگر از کشور خارج می‌شود. وزیر مختار بریتانیا مثل همیشه تهدید کرد که در آن صورت تاج و تخت قاجار را در خطر می‌بیند. احمدشاه به فرانسه پاسخ داد: به جهنم! انگلیسی مودی برسید: چرا در همین تهران استعفا نمی‌دهید. شاه جواب داد، در این جا تأمین ندارم، ولی در اروپا خواهم توانست حقایق را به گوش جهانیان برسانم و از جمله اعلام دارم که شما با مملکت ما چه می‌کنید؟ نورمان پرسید اگر از رفتار نخست‌وزیر ناراضی هستید، موارد را یادآوری کنید تا به او ابلاغ شود، نمی‌توان نخست‌وزیری را که در مدتی چنین کوتاه به این همه اصلاح دست زده، بی‌جهت مورد غضب قرار داد.

بعد از آن روز دیگر فرمانفرما، لحظه‌ای آرام نگرفت و تمام قابلیت‌های خود را برای تقویت سردار سپه و تضعیف و برکنندن

سیدضیاء به کار انداخت.

رضاشاه، به افسران پیرامون خود دستور داده بود که با چشم‌های باز مواظبت حرکات سیدضیا باشند، از آن سو سیدضیاء نیز وزیر جنگ را می‌پائید و در این فضای پرسوء تفاهم بود که ناگهان خبری به سیدضیاء رسید مبنی بر آن که سردار سپه عده‌ای از قزاق‌ها را با تجهیزات مانده در قزوین به تهران طلبیده است. سیدضیاء که خود نیز عده‌ای از نیروی ژاندارم را در قم آماده نگهداشته بود، سردار سپه را احضار کرد، ولی او مدتی بود که از رفتن به عمارت بادگیر طفره می‌رفت. سیدضیاء به عنوان آخرین ضربه رفت تا عزل سردار سپه را از شاه بخواهد غافل از آن که شاه، بعد از شنیدن شایعه تصمیم سیدضیاء به اعدام عده‌ای از رجال تحمل او را از دست داده بود، در عین حال در همین فاصله رونوشت پاسخ نامه‌ای را که لرد کرزن به نورمان نوشته بود، از طریق نصرت‌الدوله دریافت کرده بود. در آن نامه لرد انگلیسی که درگیر مشکلات داخلی کابینه انگلستان بود به نورمان خبر داده بود که از فضای ضد انگلیسی ایران راضی نیست. افسر و مهمات برای ارتش ایران نمی‌فرستند و از پول هم خبری نیست و او نیز بهتر است، این قدر خود را در زمینه امور داخلی ایران گرفتار نکند. رونوشت این نامه از وزارت خارجه انگلیس در جواب اعتراض نصرت‌الدوله به دخالت‌های نورمان، برای او فرستاده شده بود. در چنین وضعی شاه نیز دل قوی داشت که برکناری سیدضیاء، خطر رنجش شدید لندن را در پی ندارد، تازه اگر هم داشت با رفع نگرانی از بلشویک‌ها و تعهد رتشتین بر خروج سپاهیان ارتش سرخ از شمال کشور، مانند ماههای قبل، سفارت نمی‌توانست شاه و دولت را تهدید کند که ایران

را در مقابل هجوم بلشویکها رها خواهند کرد.

در آخرین روز اردیبهشت که مصادف با ۱۶ ماه رمضان بود سیدضیاء، باز هم بی خبر به کاخ رفت و اجازه شرفیابی خواست. احمدشاه قبلاً از نخست وزیر جسور خود خواسته بود که بدون وقت قبلی به دیدار او نرود، ولی سیدضیاء به بهانه اشتغال زیاد و کارهای فوری، به این تذکر اعتنایی نمی کرد. در کاخ، آشپزخانه ظهرها تعطیل بود و حتی ناهار شاه را نیز در سینی مختصری به اتاقی در اندرون می بردند. همه روزه دار بودند. در این حال شاه وقتی وارد تالار شد، سید را دید که سیگاری بر لب دارد و لب درگاه نشسته است. پس با فریاد سلیمان خان ناظم خلوت را احضار کرد و با تغییر گفت «این سیگار را از دهن این آقا بگیر، بینداز دور». این آخرین ملاقات آن دو بود. شاه، بلافاصله پس از رفتن سیدضیاء از کاخ، دستور داد سردار سپه حاضر شود. رضاخان، مثل همیشه خود را به سرعت به کاخ رساند. و هنوز سخن شاه علیه سیدضیاء تمام نشده بود که سلام نظامی داد و گفت: امر می فرمائید تا یک ساعت دیگر او را دار می زنم. احمدشاه از شنیدن اسم «دار» و «اعدام» می ترسید، با عجله گفت: «نه. بیرونش کنید. از مملکت بیرون کنید. معزول است. معزول است.»

دو ساعت بعد، این اعلامیه منتشر شد: «نظر به مصالح مملکتی میرزا سیدضیاءالدین را از ریاست وزرا منفصل فرمودیم و مشغول تشکیل هیأت وزیران جدید هستیم ...» شاه از معاونان وزارتخانه ها خواست کار را ادامه دهند و لازم نبود از سردار سپه چیزی بخواهد، او برای تمام وزارتخانه ها مأمور گذاشت.

همان روز، سردار سپه خود در مقابل خانه سید ضیاء ظاهر شد. قزاقها به فرماندهی محمدحسین میرزا در معیت او بودند. آنها وارد شدند. سید ابتدا سعی کرد رضاخان را از این اقدام برحذر دارد، چون نتوانست بهانه آورد که پولی ندارد تا مخارج سفر کند. سردار سپه دستور داد از صندوق بلدیّه ۱۵ هزار تومان به او بدهند. اپیکیان رفیق ارمنی سید ضیاء که در آن زمان کفیل بلدیّه بود این آخرین دستور را صادر کرد. سردار سپه، نزدیک غروب قافله را حرکت داد. در آخرین لحظه کلنل اسمایس رسید و اعلام داشت که از طرف دولت بریتانیا دستور دارد برای تأمین جان سید ضیاء، همراه او حرکت کند.

خبر در شهر چون توپ ترکید و یکباره، دهها تن از مخفی گاه به در آمدند، تبعیدی ها به سوی تهران حرکت کردند. قرار بر میتینگ ها و تظاهراتی گذاشته شد. ولی سردار سپه نمی خواست درباره کودتا سخن رانی شود و احتمال تحریک سفارت هم زیاد بود پس در اطلاعیه حاکم نظامی، اعلام شد که حکومت نظامی برقرار است و اجتماعات ممنوع. مشارالملك وزیر دربار و یکی از فاتحین این مبارزه به مقرر ریاست وزیران رفت، در اتاقها مهر و موم شد. بگیر و ببند دوستان و همکاران سید، پیش از آنکه وی از مرز خارج شود، شروع شده بود.

شاه کسانی را می خواست و با آنها درباره دولت بعدی گفتگو می کرد. در بین اسامی مختلفی که بر سر زبانها می آمد صمصام السلطنه، سپهسالار، عین الدوله، فرمانفرما، مشیرالدوله، مستوفی الممالک ... دو نفر آخر که به حبس هم نیفتاده بودند، عملاً از دربار قهر کرده و از پذیرفتن پیشنهاد شاه سر باز زدند.

مستوفی الممالک، پیشنهادی هم به شاه داد: یکی را فعلاً انتخاب کنید که قبلاً صدارت نکرده باشد تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. شاه با این پیشنهاد به فکر مشارالملك وزیر دربار افتاد، ولی در مقابل رشتین سفیر شوروی که این فکر را پسندید، نورمان روی خوشی نشان نداد و سردار سپه را پیشنهاد کرد، تا آن که یکی نام قوام السلطنه والی سابق خراسان را برزبان آورد. به ظاهر کسی با او مخالف نبود.

شاه، شهاب‌الدوله (شازده ملک آرا) را احضار کرد و او را به زندان عشرت‌آباد فرستاد تا با قوام السلطنه گفتگو کند و در صورت موافقت او را به کاخ بیاورد، تنها شرطی که برای او در نظر گرفته بود این بود که متعهد شود که سیاست خود را با سیاست بریتانیا تنظیم نکند. سردار سپه که شرفیاب بود از همان جا به جان محمدخان تلفن کرد که شهاب‌الدوله را با احترام راه بدهد و هرکس را که ایشان دستور داد، مرخص کند.

در شهر، مردم به خانه عارف قزوینی که در کنسرتی، از سیدضیاء تعریف کرده و ترانه «ای دوست حق پشت و پناحت باز آ - چشم آرزومند نگاهت باز آ» را ساخته بود سنگ می‌زدند. هنوز چیزی نشده ابیات اول ترانه عوض شده بود. مردم می‌خواندند: «ای اجنبی پناحت باز آ لعنت به کابینه سیاحت باز آ» می‌گفتند این اشعار را ملک‌الشعراى بهار ساخته و در روزی که فرمانفرما به دیدار مدرس رفته بود برای خوشآمدگویی، در حضور آن دو خوانده، در قسمتی از این ترانه، بهار می‌گوید:

آخر به جای پول فرمان فرما پرشد کلاه از اشک و آهت باز آ
ملک‌الشعرا بعداً کار دیگری هم کرد و به میرزاده عشقی جوان که

مرید و شاگرد او محسوب می‌شد، توصیه کرد که اثر غزلهایی را که در وصف سیدضیاء ساخته بود، با سرودن هجویه‌هایی، از خاطر مردم پاک کند. عشقی، در هنگام روی کارآمدن سیدضیاء با مطلع «مهین سیدضیاءالدین نجسته صدراعظم شد» غزلی ساخته بود که در مقطع آن می‌گفت:

چنان تاریخ ایران شد ز تاریخ تو تاریخی
 که این تاریخ تاریخی‌ترین تاریخ عالم شد
 در همین زمان فرخی یزدی که با سردار معظم خراسانی و دیگر زندانیان سیدضیاء آشنا بود مربع ترکیبی ساخت با بیت مشهور «لردکرزن عصبانی شده است داخل مرثیه خوانی شده است». در بخشی از این مربع آمده بود:

حال مارلینگ تو را فهمیدیم
 کاکس را گاه عمل سنجیدیم
 کودتا کردن نورمان دیدیم
 آنچه رفتیم چو برگردیدیم
 لردکرزن عصبانی شده است...

سقوط کابینه سیدضیاء و ایجاد شوق و شور ضدکودتا و انگلیس به عنوان مسبب کودتا، نه فقط «نورمان» را از وزیر مختاری سفارت در تهران برکنار کرد و به لندن فرستاد، بلکه کابینه انگلستان را واداشت تا سیاست پخته و سنجیده‌ای در پیش بگیرد. اما اثر این بی‌تدبیری نورمان و شکست سیدضیاء، رنجیده‌شدن رجال و بزرگان و تشدید ضدیت آنها با انگلستان بود، این فقط شاه نبود که برای دادن فرمان صدارت شرط را در ضد انگلیسی بودن دولت قرار داد، کسانی چون

نصرت‌الدوله و سردار معظم نیز چنان عصبانی شده بودند که ناگاه تبدیل به ضد انگلیسی‌های دوآتشه شدند و این حادثه بزرگی بود که سرنوشت آنها را در سالهای آینده رقم زد. وقتی سقوط کابینه سیدضیاء قطعی شد، فرمانفرما اول کاری که کرد فرستادن تلگرافی به اصفهان بود و دستور حرکت خانواده‌اش به تهران، نزدیک یک سال بود که از فرزندان کوچکش دور افتاده بود. خانواده او پس از آن که حکومت فارس را به دکتر مصدق و انهاد، ابتدا در باغ جهان‌نما ساکن شدند اما بعداً با شکوه و جلالی که در قصه‌های هزار و یکشب می‌آید در حدود ۲۰۰ عقب‌دار و جلودار و محافظ به اصفهان رفتند. آن شکوه و جلال با دستگیری فرمانفرما در تهران و صارم‌الدوله در کرمانشاه پایان گرفت. نوکران و معلمان و همراهان همه رفتند. در باغ نوکسی نماند که کاری کند، قزاق‌ها و مأموران ایالتی، به دستور سیدضیاء، باغ را محاصره کرده بودند و دُرَدانه‌های فرمانفرما وحشت‌زده، گاه نان نداشتند تا بخورند.

دکتر مصدق بعد از نوروز، از نگرانی دستگیر شدن توسط سیدضیاء به دعوت سردار محتشم به میان ایل بختیاری رفت. در باغ نو اصفهان قزاقهای محافظ تا پولی نمی‌گرفتند، سخت‌گیری می‌کردند. و این قافله نیز پولی و فریادرسی نداشت. بچه‌ها کوچک بودند، ولی مریم دختر بزرگ و عزیزکرده فرمانفرما چنان بود که می‌فهمید، او شبها پای صحبت مادر و نامادری‌هایش می‌نشست و در گریه و دعا و زاری با آنها شریک می‌شد. تا آن که تلگرام فرمانفرما رسید. قافله که وضعیتی بدتر از زندانیان داشتند، با سرعت به سوی تهران حرکت کردند.

در تهران؛ در خانه کسانی که زندانی سید ضیاء بودند و یا در تبعید به سر می بردند وضع بهتر از وضع خانواده فرمانفرما نبود. همه در نگرانی بودند و هر روز اخبار بدی به آنها می رسید، از آن جمله فرزندان سردار معظم بودند. در همان روزها خانم سرور السلطنه پسرش به دنیا آورده بود که هنوز پدر او را ندیده بود. وقتی سردار معظم از کاشان وارد خانه شد، قبل از هرچه از لاغری ایران، دختر دردانه اش به وحشت افتاد. ظرف دو ماه ایران، از گریه هرروزه نحیف و بیمار شده بود. او درسی هم نخوانده بود و معلم پیانو و فرانسه او هم نیامده بودند.

اما در خانه گلوپ که حالا خانه وزیر جنگ شده بود، دو دختر چهار و دو ساله زندگی می کردند که هنوز چیزی از رفت و آمدهای اطراف خورد نمی دانستند، این قدر بود که تاج الملوک دیگر میهمانی های مفصل می داد و گاه نیز سر ساختمانی می رفت که در باغی بزرگ، نزدیک خانه فرمانفرما برایشان ساخته می شد و از حالا برای هر کدام از بچه ها اتاقی در آن پیش بینی شده بود. دختران رضاخان شاهد بودند که پدر بلند قامتشان گاه هر سه را مورد محبت قرار می دهد، ولی احساس می کردند که محبت پدر بیشتر نثار برادرشان می شود، این احساس به ویژه دختر کوچکتر (زهرا) را چندان خوش نمی آمد. او که تازه زبان باز کرده بود، به تقلید مأمور صحیّه دولتی که موقع آبله کوبی برادر دوقلویش را محمدرضا (یعنی محمد فرزندرضا) خوانده بود، او را ممدرضا خطاب می کرد و به این ترتیب نام تازه ای به او می داد.

قوام السلطنه صبح اولین روز خرداد با شهاب الدوله به عمارت

بادگیر رفت. شهاب الدوله مهر و موم را گشود و در اتاق‌ها را باز کرد. قوام السلطنه با نفرت دستور داد آنچه را مربوط به سیدضیاء بود، از اتاق بیرون ببرند. دسته‌ای از تلگرام‌ها و نامه‌های فوری را به او دادند، بین آنها چشمش به نامه همسرش افتاد که از رئیس الوزرا تقاضا می‌کرد شوهرش را آزاد کند و در مقابل می‌پذیرفت که املاک خود را که از پدرش (علاءالدوله) به ارث برده بود، تقدیم دارد. قوام السلطنه قلم برداشت و تلگرامی شهری به نشانی خانه خود نوشت و در آن به عنوان رئیس الوزرا از خانم اشرف السلطنه خواست که نگران نباشد و لزومی به بخشش نیست چون قوام السلطنه کاری نکرده است که لازم باشد باج بدهد. قوام السلطنه از بین اعضای دولتی که قرار بود تشکیل دهد نام دو تن را می‌دانست. سردار سپه وزیر جنگ و دکتر محمد مصدق وزیر مالیه. قصد داشت در مورد بقیه اعضای کابینه نظر شاه را بپرسد. اما به عنوان اولین کار فرمان آزادی زندانیان را صادر کرد و قرار گذاشت، همان روز آنها را، بکراست از زندان به کاخ ببرد که هم خود را به رخ کشیده باشد و هم مطابق قرار، شاه از آنها دلجوئی کند. تدارک کار را به سردار سپه سپرد. او نیز از جان محمدخان خواست زندانیان را از هرجا هستند گرد آورد.

ساعت چهار بعد از ظهر زندانیان که همه از رجال و نام‌آوران بودند در عمارت دوشان‌تپه گرد آمدند. چادری زده بودند و چند نیمکت در آنجا قرار داشت. قوام السلطنه رسیده بود و شرفیاب بود، ولی از سردار سپه خبری نبود. تا نیم ساعت بعد که حضار دیدند رولز رویس سیاهی که شبیه به آن را فقط شاه داشت، وارد محوطه کاخ شد. ابتدا سردار سپه از آن بیرون آمد و در را نگه داشت تا فرمانفرما خارج شود، بعد از آن نصرت الدوله و سالار لشکر. خانواده فرمانفرما جز آن که از

بیلاق فرمانیه آمده بودند و برخلاف زندانیان لباس مرتبی برتن داشتند، توسط سردار سپه به محل آورده شدند تا همگان بدانند که فرمانفرما برای سقوط کابینه متحمل چه زیانها و مشقاتی شده است. شاه رسید و قوام السلطنه به دنبالش. زندانیان تعظیم کردند. سه ماه زندان بعضی از آنها را شکسته و بیمار کرده بود. بعضی با دیدن شاه به گریه افتادند، شاه سر خود را پائین انداخت، اجازه نشستن داد و در سخنان کوتاهی بابت این مشقت از آنها عذر خواست و فهماند که با فشار خارجی تن به آن دولت داده بود. پس از آن عین الدوله که معمر رجال بود، از جانب زندانیان از شاه سپاسگزاری کرد و گفت این حادثه به ما فهماند که اگر براستی لایق بودیم و بیدار می ماندیم ممکن نبود یکنفر سید شبانه ما را توقیف و زندانی کند. پس باید به عدم لیاقت خود اعتراف کنیم.

در مدت این سخنرانی همه نشسته بودند جز سردار سپه که پشت سر شاه ایستاده بود و رجال را می نگرست.

در بازگشت به فرمانیه، فرمانفرما، رولز رویس نصرت الدوله را به سردار سپه بخشید. این همان ماشینی بود که نصرت الدوله در اروپا خریده بود که در صورت کودتا و رسیدن به نخست وزیری (شاید سلطنت) بر آن سوار شود. همان که در برف ماند و بعد از کودتا با دستور ژنرال آبرون ساید به تهران آورده شد. سه روز بعد، بچه های رضاخان برای نخستین بار سوار بر این رولز رویس شدند. مقدر این بود که بچه های فرمانفرما به این رولز رویس سوار نشوند و بعدها ماجرای آن را از شوfer و نوکرها بشنوند. این همان رولز رویسی بود که می بایست رضاخان را تا خیلی بالاترها صعود دهد.



روز کودتا، فقط نانوائی ها دایر است



سیدضیا به آرزو رسیده با جبهه صدارت.

مردار سپه با رولزرويس نصرت الدوله، مرحمتي فرمانفرما



فرمانفرما، احمدشاه، قوام السلطنه، سردار سپه پشت سر شاه

اتحاد

تابستان ۱۳۰۰ شادمانی به خانه‌های همه رجال و اشراف بازگشته بود. انگار آن سه‌ماه دولت کودتا، زنگی را در درون همه به صدا درآورده بود، و همه را به چنان سختی انداخته بود که قدر عافیت را می‌دانستند. فرمانفرما با همین ضربه از خیال صدارت و وزارت دست شست و اساس را برآن قرار داد که باید ملکداری در پیش گیرد و خانواده پرشمار خود را اداره کند و جاه‌طلبی‌های سیاسی را برای نصرت‌الدوله، پسرش بگذارد. پسران بزرگ او هرکدام به کاری مشغول بودند و فرزندان کوچکش مانده بودند که می‌باید وسایل تحصیل و راحت آنها را فراهم آورد. او به عنوان تدبیری برای اداره امور داخلی خود، سهم نصرت‌الدوله، سالارلشکر، محمد ولی میرزا و محمدحسین میرزا را به آنها، به صورت روستاها و خانه‌ها و زمین‌هایی در اطراف واگذار کرده بود و خود مانده بود با فرزندان کوچکش. هرکدام که به دنیا می‌آمدند، محضردار را احضار می‌کرد، دو دانگ از این دهات و بخشی از این زمین و آن دارایی را به نام آنها می‌کرد و در دنباله این صلح‌نامه‌ها مطابق فرمول اضافه می‌شد «شاهزاده والا

عبدالحسین میرزا فرمانفرما، برای فروش، معاوضه و تبدیل به احسن دارای اختیار تامه خواهند بود». هر طفلی هم در می گذشت، عین همین عملیات معکوس می شد و اموال و دارایی ها به خود او بر می گشت.

تا یک سالی فرمانفرما، در این اندیشه بود که فردی از امپراتوری او - از جمع نوکران - به مقام وزارت جنگ رسیده و با قدرت در کار اصلاح امور نظام است. در بین فرزندان پیشکاران و نوکران او فراوان بودند که به خرج او برای تحصیل به خارجه فرستاده شدند و کم کم صاحب مقامات می شدند. فرمانفرما، تا یک سالی، سردار سپه را نیز به همین چشم می دید، خود برایش خانه تدارک می دید و در کارهایش دخالت و او را پشتیبانی می کرد، نصرت الدوله پسرش نیز، در دستگاه دائماً با سردار سپه نزدیکتر می شد.

در خانه سردار معظم نیز، در اندازه کوچکتر همین بود. بازگشت عبدالحسین خان از تبعید کاشان، بیش از همه «ایران» دختر بزرگ او را از خمودی به در آورد، دوباره معلم فرانسسه از راه رسید. او راهی مدرسه فرانسویها شد، و سردار معظم نرسیده خود را به جمعی انداخت که نصرت الدوله برپا کرده بود از وکیلان دوره چهارم.

اما تغییر مهم تر در خانه معروف به گلرپ صورت پذیرفت. سردار سپه که عضو مقتدر کابینه و وزیر جنگ شده بود، با کاری مداوم و شبانه روزی در پی دفع اشرار و ایجاد امنیت در کشور، و در عین حال سیاست بازی بود. او زمانی که توانست کابینه قوام السلطنه را نیز سرنگون کند، کم کم در بین رجال دشمنانی هم برای خود یافت که اولین آنها قوام السلطنه بود که سردار سپه را به چیزی

نمی‌گرفت. اما مهم‌تر از آن ثروتی بود که ابتدا آهسته‌آهسته و از طریق پیشکش خوانین و بزرگان ایلات و طوایف و مناطقی که خلع سلاح می‌شدند و منطقه‌شان آرام می‌شد، به او می‌رسید. هنوز چیزی نشده، در بومهن نزدیکی تهران بیلاقی خرید و در صدد ساختن خانه‌ای در تهران برآمد.

مهم‌ترین تحوّل‌ی که در خانواده‌اش رخ داد، بارداری تاج‌الملوک بود و بزرگ‌شدن فرزندانش، به‌ویژه زهرا دختر دومش که هوش و شیطنتی بیش از اندازه نشان می‌داد که باعث آزار مادرش بود، ولی به چشم پدر می‌آمد.

درزیر پوست این تحولات، چیز دیگری نیز در حال نطفه‌بستن بود. ضدیت با سیاست انگلیسی‌ها که دیگر ارتشی در تهران نداشتند، و به‌نظر می‌رسید قدرتی و نفوذی ندارند، با شکست کابینه سیدضیاء علنی شد. نه فقط احمدشاه که کسانی که مشهور به دوستی با انگلستان بودند، در فضای تازه می‌رفتند تا وجاهت ضدانگلیسی به‌دست آورند. پیش از همه نصرت‌الدوله نیاز به این ظاهرسازی داشت. او، فردای تشکیل دولت قوام‌السلطنه، و خلاص شدن از شر سیدضیاء، و کیلان دوره چهارم را به‌خانه خود دعوت کرد و بعد از راضی کردن آنها خود به‌اتاق دیگر رفت و متن تندی علیه دولت ساقط شده و دسیسه‌های انگلیسی نوشت که عنوان آن را «بیان حقیقت» گذاشت و این اعلام جنگ رسمی به‌دولت انگلستان بود. در این متن، نصرت‌الدوله پرده از روی وقایعی که بعد از سقوط دولت مشیرالدوله (جانشین وثوق‌الدوله) رخ داد برداشت و نحوه روی کارآمدن دولت کودتا را بیان کرد و در نهایت «مداخلات بیگانه» را برشمرد و خواستار

برپائی مجلس و محاکمه و مجازات سیدضیاء و همدستان او شد و از بیگانگان خواست در امور داخلی ایران مداخله نکنند و بی طرف بمانند.

این پاسخی بود که نصرت‌الدوله به تمام آن قدرناشناسی و توطئه‌هایی می‌داد که در دو سه ساله گذشته از دولت بریتانیا دیده بود. بنا به توصیه مدرس می‌کوشید تا لکه‌ای را که میداننداری قرارداد ۱۹۱۹ برنام او زده بود پاک کند. چهل تن از نمایندگان برگزیدهٔ مجلس زیر این مقاله امضاء گذاشتند و انتشار آن در مطبوعات نشان داد که برای نخستین بار نوعی همصدایی در کشور بین شاه، مجلس، روحانیون و رجال پیدا شده است. مطبوعات نیز یکصدا به میدان درآمدند. هیچ‌گاه بریتانیا در ایران چنین رسوا نشده بود. بعضی آن را نتیجه فهری خروج نیروهای نظامی آن کشور از ایران می‌دانستند، بعضی تأثیر اعلامیه چیچرین وزیر خارجه دولت شوروی را در آن می‌دیدند، سفارت انگلیس در تهران که نورمان هم به زودی آن را ترک گفت، سکوت کرده و آشکارا عقب نشسته بود، سفارت روسیه به سرپرستی رتشین روزنامه‌نویس و ادیب که در دل احمدشاه هم جا کرده بود، شادمان بود و در این شادمانی سفارت‌خانه‌های فرانسه و امریکا هم سهیم بودند.

در فضای پدیدآمده، رضاخان که از دشمنی کلنل پسیان و قوام‌السلطنه بهره گرفته و با دریافت اعتبارات تازه، آن قیام را سرکوب کرده بود، دنبال خان سابق خود سردار مؤید رفت، همان که روزگاری گوسفندانش را می‌چرانید، همان که می‌دانست بر همه چیز خطه سرسبز سوادکوه مسلط است، بعد به تنکابن متوجه شد و قیام

ساعداالدوله را سرکوب کرد. با هریک از این اعمال او قدرتی بیشتر کسب می کرد، سفارت در لاک خزیده انگلیس، ایادی خود را همه به حمایت سردار سپه تشویق کرده بود و این علامت را بسیاری از رجال جوانتر دریافت کرده و مدام در پی ایجاد روابط با سردار سپه بودند.

مجلس چهارم را بالاخره قوام السلطنه، پس از شش سال فترت گشود و نیروی تازه ای را وارد فضای سیاسی کشور کرد. شصت و پنج نماینده ای که به تهران رسیده بودند، بعد از افتتاح مجلس توسط احمدشاه، فوراً مؤتمن الملک پیرنیا را به ریاست برگزیدند، حکیم الملک و مدرس نایب رئیس شدند، این خود نمادی بود که معنا داشت، مؤتمن الملک به بی طرفی و وجاهت ملی شهرت داشت، حکیم الملک انگلوفیل خوانده می شد و مدرس ضدانگلیسی. در این مجلس اکثریت را اعتدالیون به عهده داشتند که چهره های برجسته شان مدرس، سردار معظم خراسانی، نصرت الدوله بودند (همه در این زمان ضدانگلیس و جزء زندانیان سید ضیاء) سوسیالست ها گروه بعدی بودند که سلیمان میرزا اسکندری، سید محمد صادق طباطبائی، ملک الشعرا در آن بودند و حدود ۲۹ تن به حساب آمده اند. عده ای از رجال صاحب عنوان مانند مشیرالدوله، سید یعقوب انوار و چند روحانی دیگر نیز به هیچ دسته ای متمایل نبودند ولی عملاً به اعتدالیون گرایش داشتند.

بهترین سخنران این مجلس سردار معظم خراسانی بود که مدرس او را «یگانه ناطق مجلس شورای ملی» خواند، او و مدرس بیشترین تأثیرها را می گذاشتند و امکانات فرمانفرما درست در اختیار آنها بود.

به همین ترتیب چند ماه بعد، آنها حکیم الملک را از نیابت مجلس انداختند، سردار معظم خود نایب رئیس اول شد و مدرس را هم نگهداشت.

مجلس، شروع نشده، توپخانه سردار معظم به کار افتاد و اعتبارنامه همکاران سید ضیاء، عدل الملک، محمد عامری، سید مهدی فرخ رد شد. اعتبارنامه خود سید ضیاء هم اصلاً مطرح نشد، عده‌ای که اعتبارنامه‌شان رد شد عملاً به عنوان مخالفان خونی مدرس، سردار معظم و نصرت الدوله، جایی جز نزدیک شدن به سردار سپه نداشتند. در حالی که خوانین و مالکان - که معمولاً در مجلس بودند - نیز مدام نیاز به وزارت جنگ پیدا می‌کردند چرا که اغتشاش و شورش و ناامنی بیش از همه به آنان ضرر و زیان می‌رساند، رضاخان نیز در هر یک از این فرصت‌ها، آنان را در صف معتقدان خود قرار می‌داد و در این کار به دسته‌بندی‌های داخل مجلس اعتنایی نداشت.

گویی، ناگهان تمامی شرایط در کنار هم قرار گرفته بود تا او را بالاتر ببرد و قدرت بخشد. جز آن‌که خودش هم قابلیت غیرقابل تصور از خود نشان می‌داد. در بازیگری و جلب آدم‌ها، یکباره استعدادی در او ظاهر شده بود. هم از این رو هنوز یک سال از حضورش در تهران نگذشته، با یک بازی حساب‌شده برنامه ادغام تمام نیروهای مسلح کشور را به تصویب دولت رساند و قشون متحدالشکل - همان طرحی که سال قبل در جلساتی با حضور افسران انگلیسی به ریاست سالار لشکر مطرح بود - شکل گرفت - بیست هزار نفر ژاندارم، قزاق، بریگاد مرکزی، پلیس جنوب و ... رجال ملی و آزادیخواه رضاخان را مظهر آرزوهای خود می‌دیدند که بدون مستشار و فرمانده خارجی به کاری

که تصور می‌رفت در عهده هیچ ایرانی نیست، تحقق بخشیده. سفارتخانه‌های روس، فرانسه و امریکا از او نهایت پشتیبانی را می‌کردند که بدون قبول نوکری سفارت انگلیس مملکت را نظم می‌دهد، سفارت انگلیس نیز او را شکل دهنده آرمانهای خود می‌دید. آنها در آن شرایط ایران را کشوری آرام می‌خواستند. دنیا روز به روز بیشتر به نفت محتاج می‌شد و انگلیسی‌ها با داشتن تسلط بلامنازع بر نفت جنوب ایران، عملاً ابرقدرتی خود را تثبیت می‌کردند و این با آرامش ایران، بهتر و بدون هزینه و خطر به دست می‌آمد.

اولین سالگرد کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ که فرا رسید، موقعیتی بود برای یک قدرت‌نمایی، سردار سپه، حالا آنقدر یار و مشتاق داشت که یکی از آنها - به جای سیدضیاء - برایش اعلامیه بنویسد. روز دوم اسفند اعلامیه‌ای چاپ و به در و دیوار تهران کوبیده شد با این مضمون که «با بودن من تجسس برای یافتن مسبب حقیقی کودتا مضحک است». این بیانیه زیرکانه علاوه بر آن که نوعی قدرت‌نمایی بود پیامی هم برای سفارتخانه‌ها و گروه‌های با نفوذ سیاسی می‌فرستاد «مستقیماً به من مراجعه کنید» و در نهایت، رسماً - و خلاف قانون - تهدید می‌کرد که اگر بعد از این کسی در جراید، مطلبی علیه کودتا بنویسد «جریده را توقیف و مدیر و نویسنده آن را هم که هر که باشد تسلیم مجازات خواهم نمود».

رضاخان درحالی که وارد چنین معرکه‌ای شده بود، لحظه‌ای از جمع کردن مال غافل نبود. او در همان یک سال، خود را در صف یکی از ثروتمندان جا داده بود، و در فرصت‌های پدیدآمده در وسط گفتگوهای سیاسی، در زمینه خرید زمین و ملک هم اقدام می‌کرد و

گاه با فرستادن رسولانی به نزد این و آن، همان هوسی را که در سر سیدضیاء بود تحقق می بخشید. اولین کسانی که سرکیسه را شل کردند همانها بود که می باید. فرمانفرما، زمینی در کنار پارک خود را پیشکش کرد، رضاخان ژست آن را گرفت که دیگر پیشکش نمی پذیرد، خدایار خان به یک دهم قیمت معامله را جوش داد. معمارباشی (صانعی) که معمار دربار بود فراخوانده شد تا زیر نظر فرمانفرما، منویات وزیر جنگ را اجرا کند و کاخی تدارک ببیند. رضاخان که افسران مورد اعتماد خود را - بی توجه به درجه قبلی آنها - در سراسر مملکت گماشته بود، از این خوان یغما، به آنها نیز می رساند و وفاداری آنها را بیش از پیش می خرید.

هنوز تاج الملوک و فرزندانش لذت رفتن به خانه نو را به دست نیاورده بودند و تازه چند روزی بود که چهارمین فرزندشان به دنیا آمده بود که خبری به گوش تاج الملوک رسید و او را دچار غش و ضعف و بیماری کرد. رضاخان مشغول گرفتن زن دیگری بود، آنهم زنی از خانواده سلطنتی (قاجار). ماجرا از آنجا آغاز شد که سردار سپه با آوردن یکی از خواهران خود (نبات خانم) به تهران و گرفتن خانه‌ای برای او که دختر بزرگش (فاطمه) را هم در آنجا جا داده بود، خانه‌ای یافت که گاه شبها سری به آنها می زد و خود را از غرولندهای تاج الملوک نجات می داد. خدایارخان که از هرکدام از نظامی‌ها به خصوصیات رضاخان آشناتر بود، و همو بود که ملک و املاک برایش جور می کرد، در دلش انداخت که بهتر است خانه نو کند. و خود به جست و جو در میان خانواده‌های اشرافی پرداخت. رضاخان نمی توانست مانند سردارمعظم، مجالس عشرت برپا کند و

معشوقه‌های متعدد داشته باشد. پس کار به سامان رسید، خدایارخان، توران نوه مجدالدوله را انتخاب کرده بود که احترام زیادی نزد شاه و درباریان داشت و از رجال دوران ناصری بود. این دختر هفده‌ساله که به زیبایی مشهور بود در این زمان در سالهای پایانی دبیرستان (ناموس) درس می‌خواند.

روز عید قربان، سلام خاص در کاخ برگزار بود. احمدشاه که فردای آن روز به فرنگ می‌رفت، شادمان بود و به ظاهر توانسته بود، بحران حاصل از کودتا را از سر به در کند. پس از آن که عکسی به یادگار، دولتیان و درباریان با شاه و ولیعهد برداشتند، سردار سپه خود را به مجدالدوله رساند و گفت: «قربان عیدی ما را نمی‌دهید». مجدالدوله تعارف کرد که چیزی که قابل مقام حضرت اشرف را داشته باشد، اگر سراغ دارید بفرمائید تنذیم کنم.

فردای آن روز، حکیمه خانم (خواهر بزرگ و ناتنی سردار سپه) همراه زن یکی از برادران ناتنی او به خانه مجدالدوله رفتند. یکی از اتومبیل‌های وزارت جنگ آنها را برد. روز عید غدیر را برای مراسم عقد در نظر گرفتند، در این حال، خدیجه، دختر بزرگ تاج‌الملوک، مادر غمزده را که پس از به دنیا آوردن علیرضا هنوز در رختخواب بود، در کنار گرفته بود و او را دلداری می‌داد.

سردار سپه، با این وصلت به یکی از آرزوهای خود رسید و خود را با بزرگان وصل کرد. عروس، نوه علیرضاخان عضدالملک اولین نایب‌السلطنه احمدشاه و رئیس ایل قاجار بود. خانه‌ای بزرگ از خانه‌های مشیرالسلطنه را برای عروس تازه وزیر جنگ آماده کردند و در همان حال به دستور رضاخان، خانه فطن‌الدوله پیشکار فرمانفرما را

که او در زمان‌ها در بیرونی آن زیسته بود و آرزو کرده بود که خانه‌ای مثل آن داشته باشد نیز به همان روال سابق، با پیغام خریدند. ساختمان آن را کوبیدند و معمارباشی مشغول ساخت خانه‌ای بزرگ در آن شد. وزیر جنگ قصد داشت آنجا را خانه اصلی خود قرار دهد و به اشک و آه تاج‌الملوک بی توجه بود.

در عرصه سیاست، اما روزهای سختی بر وزیر جنگ می‌گذشت. قوام‌السلطنه در دوره دوم نخست‌وزیری خود، قصد نداشت او را بگذارد که هرچه می‌خواهد انجام دهد. وی که در نخست‌وزیری قبلی کوشیده بود امریکائیان را وارد ایران کند، هم مستشار مالیه استخدام کرده بود و هم استخراج نفت شمال را به مناقصه گذاشته و استاندارد اوایل را به صحنه آورده بود، اینک نرسیده تغییری در قانون نفت مجلس داد و اجازه گرفت که هر شرکت امریکائی را که آماده باشد، طرف قرارداد قرار دهد. این کار او به شدت انگلیسی‌ها را نگران می‌کرد. سرپرسی لورن، وزیر مختار تازه انگلستان، کهنه‌کار و ایران‌شناس بود و جانی به سفارت داده بود، راهی هم به وزیر جنگ باز کرده بود. از طریق اردشیر جی و فتح‌الله اکبر... سردار سپه، در قلب مجادله نیروها قرار گرفته بود و آهسته آهسته یارگیرها مشخص می‌شد. مجلس دیگر آن تقسیم‌بندی قدیم را نداشت، بلکه مدرس خطر را بکشیده و می‌کوشید تا احمدشاه و فرمانفرما را نیز از آن باخبر کند. اما آن هردو محافظه‌کار بودند و می‌خواستند وزیر جنگ را نیازارند. پس، وقتی که مدرس (پس از استعفای مشیرالدوله)، نام قوام‌السلطنه را به عنوان نامزد نخست‌وزیری پیش کشید، بین او و فراکسیون اعتدالی اختلاف افتاد. سردار معظم و نصرت‌الدوله،

مستوفی الممالک را پیشنهاد می کردند. ولی نتوانستند در مقابل مدرس کاری کنند. سردار سپه، از نخستین روز تشکیل این کابینه سر ناسازگاری گذاشت. ولی قوام السلطنه کسی نبود که از میدان به در برود.

اولین زورآزمایی دو حریف، وقتی اتفاق افتاد که میلیسپو امور مالی و خزانه داری را در اختیار گرفت. او که با توصیه شوستر - مستشار قبلی و خوشنام خزانه داری - انتخاب شده بود در این راه اداره مالیاتهای غیرمستقیم، انبار غله و خالصه جات دولتی را که قبلاً وزیر جنگ با گماشتن خدایارخان به ریاست آن، عملاً در اختیار خود گرفته بود، به زیر بخش ادارات مالیه کشید. قوام السلطنه برای این کار، به جای مدیرالملک جم - که مطیع رضاخان بود - فهیم الملک را وزارت مالیه داده بود - چنانکه سردار معظم و نیرالملک دو وزیر دیگر نزدیک به سردار سپه را نیز کنار گذاشته بود.

رضاخان با پیروزی در سرکوب غائله سمتیقو و سرو صدایی که با این پیروزی در کشور به راه انداخت موقع را مغتنم شمرد که نظمی را هم به وزارت جنگ منتقل کند، ولی قوام السلطنه مقاومت کرد. به درخواست او، مجلس نیز پایان حکومت نظامی را خواستار شد. جنگ غلنی شده بود، سردار سپه که وضعیت خود را مناسب دید بعد از نطق مدرس علیه او در مجلس، استعفا داد. و به خانه رفت، خانه ملکه توران که در این زمان به او دل بسته بود و در آن خانه، با سلیقه و زیبایی از او پذیرائی می شد. اما پیش از رفتن، در جمع امیران ارتشی که خود ساخته و آن را از عوامل مخالف خود تصفیه کرده بود، نطقی ایراد کرد و خدمات خود و آنان را بر شمرد و تا توانست احساسات

آنها را تحریک کرد. همان روز سربازان محافظ ادارات دولتی به سربازخانه‌ها فراخوانده شدند و شهر در خوف یک حکومت نظامی فرو رفت. شب هنگام، به تحریک نظامیان، انواع دزدیها و شرارت‌ها در تهران و شهرستانها صورت گرفت. چنان که قتلی در کرمان، سرو صداها به راه انداخت و محمد حسن میرزا ولیعهد که در غیاب برادرش بر صحنه نظارت داشت، ناگزیر شد علیرغم میل خود، جلسه‌ای در کاخ برپا دارد و نخست‌وزیر و وزیر جنگ را احضار کند. این جلسه به صلاح‌اندیشی فرمانشرا برپا شد. شاهزاده زیرک در عین حال به ولیعهد جوان آموخت که جانب قوام‌السلطنه را از دست ندهد و کاری کند که وزیر جنگ از این غائله چندان پیروزمند بیرون نیاید.

وساطت ولیعهد به نتیجه رسید و سردار سپه که عقب‌نشینی بموقع را خوب بلد بود پذیرفت که مطابق قانون اساسی رفتار کند و از کارهای خلاف قانون پرهیزد و قوام‌السلطنه نیز محبت ابراز داشت و خدمات وی را در نظام تائید کرد. فردای آن روز در مجلس، رضاخان برای نخستین بار، بدون نوشته پشت تریبون رفت و از حرکات تند بعضی نظامیان عذرخواهی کرد. داور، نصرت‌الدوله و سردار معظم خراسانی، سه وکیلی بودند که در مجلس صحنه را برای او می‌گرداندند. قوام‌السلطنه چند روز بعد، قانون محاکمه وزیران را به مجلس داد که در آن هر وزیری که از قوانین کشور تخلف کند به عزل و حبس تهدید می‌شد. تنها کسی که این تهدید را نشنید رضاخان بود، که شب‌ها در خانه خود و یا در خانه هرکس که پیغام می‌فرستاد بساط شادخواری و آس‌بازی برپا می‌داشت. تفاوتی که داشت این بود که دیگر دور میز افسران قزاق نبودند، بلکه سردار معظم خراسانی،

فتح الله اکبر، خدایارخان، سردار رفعت، قائم مقام رفیع بودند و شوخی و عربده کشی و بدمستی هم در کار نبود.

وکیلان طرفدار سردار سپه - پرشورتر از همه داور و تدین - با طرح استیضاحی کوشیدند دولت قوام را در آستانه بازگشت احمدشاه از سفر فرنگ ساقط کنند که با تدبیر مدرس، این کار ناموفق ماند.

محرم که شد، سردار سپه موقعیتی یافت تا برای جلب نظر مردم و تحریک احساسات دینی آنان، جلوه‌ای مردمی بگیرد.

از زمانی که در تهران خانه‌ای گرفت، هر سال در محرم، همراه دسته قزاق‌ها، در سینه‌زنی و تعزیه شرکت می‌کرد و جایش در حسینیه سنگلج معلوم بود. بعد از کودتا، در میدان مشق، محل انبار خواروبار را تزئین می‌کردند و به صورت حسینیه‌ای در می‌آوردند، رجال و مقامات مملکتی به آن جا می‌آمدند و در عزاداری قزاق‌ها شرکت می‌کردند. در آن سالها، ژاندارمری هم در باطالیون سوم که در خیابان جلیل آباد بود، حسینیه‌ای می‌ساخت و رقابتی بین آنها برقرار بود. ژاندارمری به جهت داشتن افسران فرنگ رفته و افسران سوئدی، مانند قزاق‌ها مردمی نبود. در سال نخست بعد از کودتا، رضاخان که می‌خواست، دور دیندارنمایی را از سیدضیاء بگیرد از مدتی قبل از محرم، دستور داد تدارک لازم را فراهم آوردند. خود و دیگر افسران قزاق به جلو، موزیکانچی‌ها در عقب، از بازار گذشته و به ناصریه رسیدند، سینه‌زنی قزاق‌ها پرصدا و پرشور بود. دم گرفته بودند:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی
در همان زمان گزارش شده بود که در تکیه گیلانی‌ها - که مردم آن خطه دل خونی از قزاق‌ها داشتند و آنها را موجب آوارگی خود و

افتاد نشان زیر دست و پای روسها می دانستند، نوحه‌ای دیگر خوانده می شد!

اگر در کربلا قزاق بودی چادر از سر زینب می ریودی
 در این سال که دیگر همه نیروهای نظامی زیر فرماندهی رضاخان
 قرار گرفته بودند، وزارت جنگ عزاداری محرم را در میدان مشق با
 شور بسیار برپا داشت. دسته‌های بزرگ مثل چالمیدان و درخونگاه و
 محله عربها و عودلاجان، سری به این تکیه زدند. سردار سپه خود در
 جایگاه با شئل سیاهی ایستاده بود و در شام غریبان، شمع بزرگی در
 دست داشت، درحالی که فرماندهان پرآوازه‌اش نیز در دنبالش بودند
 و یکی از افسران هم از کیسه‌ای بر سر همه گاه می ریخت.

جای دیگر شهر، تکیه دولت بود که مطابق هرسال، دربار در آن
 عزاداری برپا می کرد. درباریان و هیأت دولت در آن حاضر می شدند.
 از طرف دیگر ده روز عزاداری سالانه فرمانفرما نیز برپا بود و رضاخان
 نیز دو شب در آنجا حاضر بود. تاج الملوک و فرزندانش در جایگاهی
 که برای آنها در عزاداری وزارت جنگ برپا کرده بودند، با جمعی از
 میهمانان خود حاضر بودند. ملکه توران در تکیه عضدالملک جا
 داشت و حضور او باعث شد که سردار سپه سری هم بدان جا زد.
 قوام السلطنه، در تمام این مراسم حاضر شد. اما داور، سردار معظم و
 نصرت الدوله، فقط یک ساعتی در تکیه میدان مشق حضور یافتند.
 جای خالی نصرت الدوله، پشت سر فرمانفرما، حتی در عزاداری پدر
 خالی بود. مدرس، چند شب در عزاداری فرمانفرما شرکت کرد و
 چون خود در پامناز مجلسی داشت، به دیگر جاها نرفت.

ده روزه پایان محرم، گرچه ادارات مجلس، تعطیل بودند، ولی
 گفتگوها و زد و بندهای سیاسی ادامه داشت.

آشتی‌کنان قوام‌السلطنه و سردار سپه، گرچه ظاهری و موقتی بود، ولی مدت کوتاهی آن دو را به رعایت یکدیگر واداشت، در همین مدت، سردار سپه دو باری به خانه مجلل قوام‌السلطنه به میهمانی رفت و یک بار نیز قوام‌السلطنه دعوت رضاخان را پذیرفت و شام را در خانه تازه‌ساز وزیر جنگ گذراند. چهارم آبان بود. ممل‌جان، پسر بزرگ رضاخان، با دو چرخه‌ای که تازه برایش خریده بودند، در حیاط می‌گشت و حمدالله مصدر وفادار رضاخان مواظب او بود که نیفتد. چشم قوام‌السلطنه که به او افتاد، پرسید. رضاخان دستور داد محمدرضا را به حضور حضرت اشرف ریاست وزراء بردند، قوام‌السلطنه دستی بر سر او کشید که گیوه‌ای برپا داشت و شلوار و کت گشادی دربرش کرده بودند. سلیمان بهبودی، رئیس دفتر سردار سپه در پاسخ قوام‌السلطنه که می‌پرسید پسر چند سال دارد، پاسخ داد که هم امروز سه‌ساله شده است. رضاخان خود نمی‌دانست که آن روز مصادف با سالگرد تولد پسر و دخترش است. قوام‌السلطنه از جیب خود یک امپریال طلا درآورد و به پسر رضاخان داد. و از پشت پنجره دید که او شادی‌کنان در حیاط سگه طلا را به این و آن نشان می‌داد. صحنه‌ای که از دیدنش رضاخان روی درهم کشید و قوام‌السلطنه خندید. ممل‌جان بابت این حرکت، ساعتی بعد از رفتن رئیس الوزراء از پدر عتاب و خطاب شنید و مثل همیشه رضاخان، فحشی نصیب تاج‌الملوک کرد که مواظب تربیت بچه‌ها نیست. اما چیزی که در نظر آنها نیامد، بغض اشرف، دوقلوی محمدرضا بود که در هر فرصت حسادت خود را نشان می‌داد. چنان‌که در آن روزها، تا فرصت می‌یافت سوار دوچرخه برادرش می‌شد، هم از او تندتر می‌رفت و بی‌باکتر بود و هم نیازی نداشت که کسی زین دوچرخه را نگهدارد.



سرانجام دختر بزرگ خود را
رو می‌کند. فاطمه (همدم السلطنه)

به تدبیر فرمانفرما، سرانجام رضاخان در حضور شاه



توران امیر سلیمانی، اولین
همسر رضاخان از اشراف



سردار سپه و بچه‌هایش



فرمانفرما و همسر اولش عزت الدوله (نوه امیرکبیر)



سالار لشکر، عباس میرزا دومین پسر فرمانفرما



نصرت الدوله، به سوی سرنوشتی تلخ



سردار سپه در خانه گلرپ

آرزوهای بزرگ

پس از مراسم عقدکنان سردار سپه با ملکه توران فرزند مجدالسلطنه، داماد که تا آن زمان عروس را ندیده بود، به اندرونی رفت و در آن جا زن جوان و زیبایی را دید که کنار مجدالدوله ایستاده بود، در برابر او سری فرود آورد و دست او را بوسید، مجدالدوله متوجه خطای وزیر جنگ شد و در گوشش گفت قربان این مادر عروس است. و ملکه توران را پیش خواند.

پیش از رفتن به این مجلس، خدایارخان به شوخی و جدی آداب و تشریفات مجلس رسمی و برخورد با زنان را به او آموخته بود و این نخستین باری بود که قزاق دست زنی را می بوسید. با گذشت یک سال از کودتا، وی هرچند در سیاست بازی و خشم به موقع و عقب نشینی سنجیده استاد شده بود، اما آداب و تشریفات رسمی و درباری را نیاموخته و همچنان قزاق مانده بود. یکی از کسانی که او را مدام و در خفا مسخره می کرد نصرت الدوله بود که خود در آداب دانی، دست کمی از اشراف زادگان اروپائی نداشت. از او آداب دان تر، سردار معظم خراسانی بود که از درس های مدرسه نظام نیکلا تنها رقصیدن و لباس

شیک پوشیدن و دل ربودن از زندهای فرنگی را آموخته بود. جز آن سوارکاری می دانست. نصرت الدوله و سردار معظم در جلسات شبانه خود به فرانسه سخن می گفتند و لطیفه‌هایی نقل می کردند که «مسیو ایکس» آن رضاخان بود.

با این همه، رضاخان در اوایل کار، گاه از سردار معظم درباره مسائل دیپلماتیک، پروتکل و تشریفات سئوالاتی می کرد. و تا یک سالی، هر وقت سفیران و وزیر مختاران خارجی به دیدار او می آمدند، سردار معظم را به عنوان مترجم دعوت می کرد و در کنار خود می نشاند. اما او کم کم باید خانواده خود را نیز با آداب و رسوم آشنا کند. دوستان و آشنایان نظامیش، همه مثل او بودند و خانواده‌هایشان چیزی با تاج الملوک و خانواده تیمورخان تفاوت نداشتند. از آنسو کسانی مانند سردار معظم هم چنان زندگی‌هایی نداشتند که سردار سپه بتواند خانواده‌اش را با آنان مرتبط کند، اما گذر ایام او را با کسی آشنا کرد که از همه جهت مورد اطمینان و نمونه بود. مستوفی الممالک، اولاً متشخص‌ترین رجال ایرانی عصر بود، او که از سیزده سالگی جبهه مستوفی الممالک (خزانه‌دار کل یا وزیر مالیه) به تن کرده و در حضور ناصرالدین شاه در هیأت دولت ظاهر می شد و خطاب «آقا» منحصر به او بود، اینک در میانه سالی مردی پخته و باطمینان و احترام بود. هم از این رو وقتی سردار معظم که قبلاً زمینه صدارت مشیرالدوله را فراهم آورده بود، به سردار سپه رساند که به عنوان جانشین قوام السلطنه، مجلس به مستوفی الممالک تمایل نشان می دهد، رضا خان شادمان شد، در یکی دو برخورد، رفتار با وقار و درعین حال مهربان مستوفی الممالک، سردار سپه را مجذوب خود کرده بود. به این

و آن می‌گفت آقا، از قواره دیگری است. از این‌ها نیست. واقعیت هم جز این نبود، مستوفی الممالک گویی خلق شده بود برای آن که محترم باشد.

پس، سردار سپه، با تمهیداتی خانواده خود را اجازه داد که از حلقه معاشران همیشگی به درآیند و با خانواده مستوفی الممالک رفت و آمد کنند. مستوفی، چهار همسر داشت که در چهار خانه جدا منزل داشتند، و خود گاه ماهها در بیلاق ونک و یا درخانه خواهرش همدم السلطنه منزل می‌گرفت.

وقتی دو سال از کودتا می‌گذشت، مستوفی الممالک نخست‌وزیر بود و سردار سپه وزیر جنگ او. در این کابینه وزارت خارجه به ذکاء الملک فروغی داده شده بود و وزارت فواید عامه به مخبر السلطنه، عدلیه در اختیار ممتازالدوله بود و نصرالملک هم وزارت مالیه را داشت که مدتی بعد جای خود را به بهاءالملک قره‌گوزلو داد، و این‌ها هیچکدام مانند وزیران قوام السلطنه در مقابل خواست‌های وزیر جنگ مقاومت نداشتند. این دولت باید انتخابات دوره پنجم مشروطیت را برگزار می‌کرد. وزارت داخله را که مسئول برگزاری انتخابات بود، مستوفی الممالک خود به عهده گرفته و ادیب السلطنه را به کفالت گماشته بود که او نیز شخص مقاومی نبود. از این ترکیب، مدرس بیش از همه ناراضی بود. او که این‌بار نصرت‌الدوله و قوام السلطنه را با خود همراه داشت هرچه برای احمدشاه پیغام فرستاد که در چنین موقع باریکی، مستوفی الممالک مناسب نیست و باید کسی عهده‌دار ریاست وزراء باشد که بتواند در مقابل زیاده‌رویهای سردار سپه و نظامیان مقاومت کند، به گوش شاه

نرفت، پس مدرس خود زندگی سیاسی اش را به قمار گذاشت و استیضاحی تقدیم ریاست مجلس کرد. تا آن زمان کسی از گل نازکتر به آقا نگفته بود، و خبر استیضاح کابینه او چون توپ در شهر ترکید. روز استیضاح، مدرس، معیاری از هوشیاری و زیرکی باقی گذاشت، بی آن که به آن رجل سیاسی مشهور به بی طرفی و بی نظری و سلامت توهینی کند، استعفای او را خواست. حادثه‌ای که بعد از آن رخ داد، کم‌اهمیت‌تر از نطق مدرس نبود، مستوفی الممالک با عصبانیت پشت تریبون رفت و با گفتن «من نه اهل آجیل دادن هستم و نه آجیل گرفتن، معده‌ام هم برای هضم برّه‌ای که موقع انتخابات می‌کشند مساعد نیست» از تریبون پایین آمد و به وزیران امر به خروج از مجلس داد و یک راست به کاخ رفت و استعفا داد. سخنان بعدی قوام‌السلطنه که بیان مستوفی را توهینی به خود تلقی می‌کرد، و نطق سلیمان میرزا در دفاع از دولت اثری نداشت. تابستان ۱۳۰۲ را مشیرالدوله نخست‌وزیر شد تا انتخابات را برگزار کند، او مصدق را به وزارت خارجه و حکیم‌الملک را به وزارت عدلیه گماشت و این دو کسانی بودند که سردار سپه نمی‌پسندید، ولی فروغی را در وزارت مالیه گذاشت و این کاری بود که رضاخان را خوش می‌آمد.

مجلس وجود نداشت و فراکسیون‌های درون مجلس چهارم نیز متلاشی شده بودند، یارگیری‌های تازه‌ای پیدا شده بود، سردار معظم و داور از مدرس جدا شده به اردوی سردار سپه پیوسته بودند. شاه نیز، با وجود اصرار شومیاتسکی دومین سفیر شوروی در ایران که اخبار خود علیه رضاخان را در اختیارش می‌نهاد، قادر به کاری نبود. مدرس، در این زمان قوام‌السلطنه را از همه قوی‌تر دیده او را به عنوان سدّی در

مقابل رضاخان محافظت می‌کرد.

در این ماجرا، در زندگی داخلی رضاخان که با ازدواج تازه او آشوبی در آن برپا شده بود، تغییری اتفاق افتاد. با به دنیا آمدن فرزندی از ملکه توران، که تعداد پسران سردار سپه را به سه تا رساند، دسیسه تاج‌الملوک و بستگانشان علیه آن دختر جوان به اوج رسیده بود، جز پاره آجرهایی که شبها از آسمان وارد حیاط خانه می‌شد، خبرچینی و جنجال ادامه داشت. رضاخان که در صحنه سیاست مشغول از میدان به درکردن حریفان بود، در خانه به زحمت افتاده بود، از سوئی عروس تازه نیز از سر ناسازگاری برآمده، خلاف میل رضاخان به خانه اقوام خود می‌رفت. از این مجموعه، چنین برآمد که چند ماه بعد از تولد غلامرضا، سردار سپه صبح یک روز با عصبانیت دستور داد که محضردار را بخواهند و خطبه طلاق را جاری کنند. ملکه توران به خانه پدری رفت و جنجال فرو نشست.

از جمله حوادث این دوره، چرخشی در سیاست انگلستان بود که در سفر سرپرسی لورن وزیرمختار انگلیس به لندن، به او ابلاغ شد. لورن دستورانی دریافت کرده بود برای نزدیک شدن به وزیر جنگ و حمایت از او. پیام‌آور لورن نیز فروغی بود. به این ترتیب اخبار خفیه‌نویسان انگلیس نیز بر جمع اطلاعات رضاخان افزوده شد. از این مجموعه، اولین ثمره‌ای که به بار آمد دستگیری قوام‌السلطنه بود - تنها شانس شاه و مدرس برای مقاومت در مقابل رضاخان - اعلامیه‌ای که نظمی در توجیه این دستگیری صادر کرد وی را متهم به آن می‌کرد که قصد داشته سردار سپه را ترور کند، آنهم به دستور اجانب (اجانب در آن زمان در فرهنگ سیاسی متداول،

سفارت انگلیس معنا می داد) بعدها معلوم شد که رضاخان، در آن زمان قصد آن داشت که مدرس را هم به همین اتهام دستگیر کند، ولی مشاورانش وی را از این کار برحذر داشتند. رضاخان که مشغول مغازله با سه تن از علمای بزرگ شیعه بود که از عتبات به ایران آمده بودند، در عین حال صلاح ندانست که خود را با روحانیت طرف کند. در جلسه هیأت دولت که موضوع دستگیری قوام السلطنه مطرح شد، امیر اقتدار انصاری که به نیابت از طرف وزیر جنگ حاضر بود، ناگهان زبان به دادن فحش های چارواداری باز کرد. مشیرالدوله اهل ادب و فلسفه که در عمرش چنین الفاظی را نشنیده بود، جلسه را تعطیل کرد و به دربار رفت. احمدشاه، از وی درخواست کرد که مقاومت کند تا چاره ای اندیشیده شود. فردای آن روز سردار سپه، نامه های التماس آمیز شاه و نخست وزیر را که به عنوان او نوشته بودند و با پیش کشیدن «عریضه متعلقه قوام السلطنه» خواسته بودند که به نخست وزیر سابق اجازه خروج از کشور داده شود، برای روزنامه ها فرستاد و اعلام داشت از حق خود گذشته است. قوام السلطنه، رقیب اصلی به سویس رفت. چند روز بعد انفجار نارنجکی در کاخ و نزدیک اتاق خواب شاه، به او هم پیام را منتقل کرد. احمدشاه هم حکم نخست وزیری رضاخان را صادر کرد و خود به فرنگ رفت. مدرس تنها ماند.

با فعال شدن سرپرسی لورن، یکی یکی کسانی که در دو سال گذشته، به بریتانیا خیانت کرده بودند، به دست رضاخان زده می شدند. جرم قوام السلطنه آن بود که در دو بار صدارت خود با اصرار زیاد کوشید تا شرکت های نفتی امریکائی را وارد ایران کند. فرمانفرما

این را در می یافت و همچنان به روابط خود با سردار سپه ادامه می داد، ولی نصرت الدوله بی پروا می تاخت و با مدرس نزدیکتر از پیش شده بود و دیگر هرروز در کنار منقل چای مدرس نشسته بود و برای مدعوین چای می ریخت. و گزارش آن ساعتی بعد توسط رئیس نظمی به رضاخان می رسید.

در همین زمان، باز تحوّل در زندگی رضاخان رخ داد و باز خدایارخان بود که پیشقدم شد و باز موضوع گرفتن زنی از خانواده قاجار. مقدمات کار که فراهم شد و تحقیقات به عمل آمد. سردار سپه، سرهنگ پاشاخان (مبشر) را احضار کرد و به وی گفت شنیده ام خواهرزنی داری دم بخت. به خانواده اش بگو خواهرم به خواستگاری می آید. پاشاخان سلام نظامی داد و از فکر آن که باجناب وزیر جنگ مقتدر می شود، شادمان شد. عصمت دولتشاهی که در این زمان هفده ساله بود و سی و پنج سالی از رضاخان کوچکتر فرزند مجلل الدوله دولتشاهی بود که رضاخان او را از کرمانشاه می شناخت.

عروسی در خانه ابتهاج السلطنه مادر بزرگ عروس برپا شد. اگر ازدواج با تاج الملوک مصادف با گرفتن درجه سرهنگی و ترقی در قزاق خانه بود، این ازدواج مصادف شد با گرفتن فرمان نخست وزیری همراه با فرماندهی کل قوا، در کشور بدون شاه و بی مجلس.

در میهمانی عروسی سردار سپه با عصمت دولتشاهی، حضور فرمانفرما ناگزیر بود چرا که وی نیز زنی از خانواده دولتشاهی داشت. در این میهمانی فرمانفرما در قسمت مردانه نشسته بود و بتول خانم همسر کرمانشاهی که اینک سوگلی شاهزاده بود، و دختر بزرگش مریم در جمع زنان.

مریم دوازده ساله، باریک و بلند و مورد علاقه پدر، گرچه بزرگترین دختر فرمانفرما نبود، و در همان روزها، بوداق خانم به اندرون فرمانفرما وارد شده بود که فرزند فرمانفرما از ازدواجی در تبریز بود و زنان و فرزندان کوچک فرمانفرما قبلاً او را ندیده بودند، ولی هیچ کس جای مریم را در دل فرمانفرما نمی گرفت. بعد از تولد مریم، بیش از ده فرزند به مجموع فرزندان فرمانفرما اضافه شده بود، و در آن خانه شلوغ که هنوز نیز ماجرا ادامه داشت و هراز گاه فریاد موذن بلند می شد و زیورخانم قابله مخصوص سر می رسید و از شاهزاده مژدگانی می گرفت و محضر دار احضار می شد و بعد از ثبت نام نوزاد، بخشی از مایملک شاهزاده را به نوزاد منتقل می کرد و بتچاق را می نوشت. ولی مریم موضوع مثال فرمانفرما بود. وقتی می خواست نصرت الدوله و پسران بزرگش را از گشادبازی و ولخرجی باز دارد، به آنان می نوشت «مریم دیگر خانمی شده است» و به دنبال آن آینده او و دیگر فرزندان صغیرش را به رخ آنها می کشید.

فرمانفرما برای حفظ زندگی گسترده اش، و املاک و دارایی های گسترده ترش ناگزیر شده بود، در پیری، تملق نوکر سابق را بگوید و در عین حال شاهد آن باشد که بهر مناسبت، مجبور می شود که بخشی از این دارایی ها را در راه سردار سپه و اطرافیان حریصش از دست بدهد. برای او کاری از این سخت تر نبود.

در این زمان نصرت الدوله آماده شرکت در مجلس بود و محمد ولی میرزا پسر سوم فرمانفرما نیز از مراغه به سوی مجلس می رفت. سالار لشکر فرزند دومش حکومت لرستان را داشت، در حالی که مرئوس رضاخان رئیس الوزراء می شد و احمد آقاخان هم امیر لشکر

غرب شده بود و برای سالارلشکر در مقام استانداری اهمیتی قائل نبود، و این هردو در کرمانشاه تحت امر او بودند و سالارلشکر خود را در برکشیدن رضاخان مؤثرتر از همه می دانست. فرمانفرما می کوشید به فرزندان خود بفهماند که روزگار عوض شده و باید اندیشه‌های سابق را از سر به در کنند. اما نصرت‌الدوله و برادرش سالارلشکر بی‌خبر از طرحی که سرپرستی لورن دریافت داشته بود و «تمرکز قدرت در ایران» عنوان داشت هنوز در سرخیالاتی داشتند.

نصرت‌الدوله در این تصور بود که می‌تواند با اتکا به قدرت فرمانفرما و سیاست‌بازی خود، در نزدیکی با مدرس، درحالی که احمدشاه نیز بی‌اراده شده بود، بر صحنه اثری ماندگار بگذارد. حتی خارج شدن آرام سردار معظم از باند او را به فکر نینداخت.

سردار معظم خراسانی که در مجلس چهارم کارچرخان این همه بود، حتی مدرس را نیز به دنبال می‌کشید، بعد از آن که مقدمات کار را برای سقوط قوام‌السلطنه از صدارت فراهم آورد. و این کار را مطابق میل سردار سپه انجام داد. علیرغم مدرس، سوابق روابط دیرین با مشیرالدوله را زنده کرد. مشیرالدوله از زمانی که جوانی بود و به سفارت ایران به سن پترزبورگ رفت، سردار معظم جوان سخندان و عضو دائمی محافل اشرافی روسیه را پسندیده بود. اینک همان جوان که مشیرالدوله در ناصیه‌اش پیشرفت و ترقی را خوانده بود، نثر اول مجلس شده و زمینه‌ساز صدارت او می‌شد، پس به محض دریافت حکم نخست‌وزیری از شاه، از سردار معظم خواست مجلس را کنار بگذارد و وارد دولت شود، سردار معظم بی‌اطلاع از امور قضاوت راهی عدلیه شد. اما نخست‌وزیر خود طرحی برای عدلیه

داشت که می‌بایست محاکم ایران را از صورت محاکم شرعی درآورد و شکل قانونی بدان بدهد.

این کاری ناتمام بود که مشیرالدوله از سالها پیش دنبال می‌کرد و همه زیر و بم علمی آن را سنجیده و با روحانیون مخالف بحث و گفتگو کرده بود، اول بار او زمانی که در کابینه صمصام السلطنه وزیر عدلیه شد این کار را شروع کرد و بعدها آن را به فروغی سپرد، از آن پس هرگاه وارد دولت شد کار را گامی جلوتر برد. در این دوران نیز، همان قصد را داشت و دریافته بود که مردان محافظه کار - گرچه عالم - مانند فروغی از عهده این عمل بر نمی‌آیند. کاری که مشیرالدوله در پیش داشت، همانند طرح وثوق الدوله یا دکتر مصدق برای تحت نظم درآوردن مالیه بود، با این تفاوت که در مورد عدلیه، روحانیت به طور مستقیم هدف قرار می‌گرفت و به مبارزه خوانده می‌شد. مشیرالدوله، تشخیص داد سردار معظم گرچه به علم حقوق واقف نیست، ولی شهامت اجرای طرحی چنین گستاخانه را دارد. در عین حال مجلس که اکثریت آن را سردار معظم تحت نفوذ داشت، آن را تصویب می‌کنند.

سردار معظم وقتی با تدبیر مشیرالدوله روبه‌رو شد با شناختی که از مجلس داشت تدبیر زیرکانه به کار برد. او ماده واحده‌ای به مجلس برد که براساس آن به وزیر عدلیه اجازه داده می‌شد تا تغییرات و اصلاحات قوانین عدلیه را تا شش ماه، فقط با تصویب کمیسیون عدلیه مجلس، موقتاً به اجرا بگذارد و بعد آن را به تصویب مجلس برساند.

شیخ الاسلام اصفهانی، اول کسی بود که فریاد برداشت. او

شخصیت سردار معظم را هدف گرفت و معتقد بود او صلاحیت چنین اختیاراتی را ندارد. نصرت‌الدوله، داور، شیخ اسدالله محلاتی و دیگران مانع از سخنرانی شیخ‌الاسلام می‌شدند، سرانجام هم طرح سردار معظم را به تصویب رساندند و او کاری طاقت‌کش را در آن عرصه که دولت مشیرالدوله مشغول جنگی سخت با زیاده‌رویهای سردار سپه بود، آغاز کرد. کمیسیون تغییر و اصلاح قوانین را با معاونت پرنی مستشار فرانسوی عدلیه و رئیس دانشکده حقوق آغاز کرد. میرزا رضا نائینی را که شخصیت حقوقی معتبری بود به معاونت عدلیه گماشت و در راس کمیسیون قرار داد. شمس‌العلمای گرکانی، صدراالاشراف، شیخ محمد عبده و میرزا رضا وجدانی را هم عضو کمیسیون برای قوانین تجارت و بین‌المللی نیز کمیسیونهای دیگر تدارک دید. و از روز اول فروردین ۱۳۰۱ محاکم عدلیه را تعطیل کرد. کار داشت به سامان می‌شد که مشیرالدوله با فحش سردار اقتدار انصاری، کار را رها کرد و استعفا داد و باز نوبت به قوام‌السلطنه رسید. به قاعده باید سردار معظم به مجلس برمی‌گشت، ولی قوام‌السلطنه که می‌دانست با بازگشت او به مجلس، کار برای دولت مشکل می‌شود، در یک جلسه خصوصی به او پیشنهاد کرد شغلی بپذیرد. و زیرکانه حکومت یکی از استانها را پیش کشید، سردار معظم که دست حریف را خوانده بود، گرانفروشی کرد و فقط با حکومت خراسان یا کرمان حاضر شد، تهران و مجلس را رها کند. قوام‌السلطنه حکومت کرمان و بلوچستان را به او داد. به این ترتیب حریفی قوی پنجه از گروه مقابل را از صحنه بیرون راند.

یکی از دلایلی که سردار معظم برای رفتن از تهران داشت، تحوّل

بود که در زندگی شخصی او پیش آمده بود. او که همواره زندگی مجلل پرخرجی داشت و در دوره‌های بیکاری دچار بحران مالی می‌شد و بیشتر املاک موروثی را فروخته بود، هیچ فرصتی را برای خوشگذرانی از دست نمی‌داد. مجالست مدام با سفارتخانه‌ها و دیپلمات‌های خارجی و تأسیس کلوب و مراکزی که در آن فقط اشراف و دولتمندان و تحصیل‌کرده‌های فرنگ و دیپلمات‌ها حضور داشتند، فقط به قصد تدارک نفوذ سیاسی نبود، بلکه زندگی شبانه هدف اول او محسوب می‌شد. در این کار خانواده سردار معظم سهم و نقشی نداشتند سرور السلطنه همسر او فرزند حاج خازن‌الملک و نوه نیرالدوله رجل متشرع و پرهیزکار بود و اهل حضور در میهمانی و برداشتن مقنعه و روبنده نبود. سردار معظم او و چهار فرزندش را همیشه در خانه‌های اجاره‌ای مجلل جا می‌داد و خود در کار هوسبازی بود.

در زمانی که والی گیلان بود، راه‌دادن او به چندین خانواده اشرافی و درباری روسیه که از برابر مصادره‌ها و تدروی‌های بلشویک‌ها می‌گریختند، آنها را به‌وی مدیون کرده بود. این خانواده‌ها که هرکدام اسم و عنوانی در روسیه داشتند، با امید به بازگشت به وطن و به‌دست آوردن امتیازات دیرین، در تهران ساکن شده بودند. رجال خوشگذران و متجدد تهران هرکدام با یکی از آنها راهی و کش و کوششی داشتند. هرچه از استقرار حکومت سومیالیستی می‌گذشت، ذخیره‌های این خانواده‌ها تحلیل می‌رفت. آنها که فقط توانسته بودند اموال سبک‌وزن و پر قیمت خود را از مرز بگذرانند، آهسته‌آهسته به کارهایی مشغول می‌شدند که پیش از آن در ذهنشان

خطور نمی‌کرد. سالن‌ها و تالارهای بزرگان و اشراف تهران پر شده بود از تابلوها، دیوارکوب‌ها، مبلمانها و ظروف قیمتی، و دلالاتی در این وسط سودها می‌بردند. به این جهت بازار گرمی برای تجارت و نظربازی در تهران برپا بود. یکی از مشتریان همیشگی این بازار سردار معظم بود که هم به اشیای لوکس و قیمتی علاقه‌مند بود و هم دل هوسبازی داشت. در یکی از همین کش و قوس‌ها، روزی که سردار با کالسکه مجلل و اسبهای براقش از خانه مستوفی‌الممالک به تهران برمی‌گشت، اعزازالدوله نیک‌پی را دید که در باغات بهجت‌آباد، با زیبارویی به سوارکاری مشغول است. تفحص‌های او مشخص کرد که آن زیبارو دختر یکی از شاهزادگان فراری است که در دوران حکومت گیلان او اجازه دخول به کشور یافتند، اما عجب آن که در همین فاصله تومانیانس تاجر و پولدار، با آن قد کوتاه و چهره زشت موفق شده بود که «تاتیانا» را به خانه خود ببرد. گذشتن از این مانع برای سردار معظم کاری دشوار نبود.

در ابتدا، سرورالسلطنه همسر سردار خراسانی پنداشت اینهم مانند دیگر هوسبازی‌های شوهر است و به گفته این و آن واقعی ننهاد، ولی غافل که این آهو، دل سردار را آنچنان به دام انداخته که خلاصی از آن دشوار است. پس درست به روزگاری که وزیر جنگ داماد شده و صاحب دو خانه در تهران می‌شد، سردار معظم نیز، در مراسم مجللی که سفیران و دیپلمات‌های خارجی در آن دعوت داشتند، در باغ فرمانیه نصرت‌الدوله، با تاتیانا شاهزاده روس که سه چهار ماه قبل از تومانیانس طلاق گرفته بود، ازدواج کرد. سردار معظم که وزیر عدلیه شد، چند روزی از این ماجرا می‌گذشت.

پس جز خانه سردار سپه که در آن شمس و اشرف دخترانش پای گریه و زاری مادرشان می نشستند که از جفای روزگار می نالید و به تهران و تهرانی ها و مقام و ثروت ناسزا می گفت، در خانه سردار معظم نیز، ایران، شاهد شکوه های خانم سرورالسلطنه بود. آن دو زن که با هم رفت و آمدی هم داشتند، با داشتن نوزادانی مجبور به قبول این واقعیت شده بودند که شوهرانشان در خانه های دیگر، دل به کس دیگری سپرده بودند.

سردار معظم، وقتی راهی کرمان شد، تاتیانا را با خود برد. هوای خوش بیلاقات ماهان و کرمان و باغات آن حدود، بهتر جایی در عالم بود که سردار می توانست در آن با همسر جوان و زیبای خود خوش باشد و از قیل و قال تهران دور بماند، تا تهرانی ها چندان با یکدیگر بجنگند، که پیروزمند جنگ معلوم شود.

تنها امری که می توانست سردار معظم ماجراجو را در روزهایی چنان ماجرائی از تهران دور نگهدارد، فقط «تاتیانا» بود. مهتاب شبان ماهان، در باغ شازده ناصرالدوله با حضور کنسول انگلیس و همسرش، کبابی در راه و همیشه یکی از اهل ساز درکنار و شعر و شور در میان. صبحها در محل ایالتی، به تلگراف های رسیده از تهران می گذشت که یا خبرهای شهر را می داد و یا درخواست های فرمانفرما مربوط به املاکش بود، یا از سوی دولتهایی بود که می آمدند و با دسیسه سردار سپه می رفتند. در این زمان او می کوشید که با همه بسازد، و کسی را نیازارد. و این نه سردار معظمی بود که هشت سال پیش در گیلان چنان با جلادت حکومت کرد. معمولاً میهمانانی از تهران داشت که در شادخواریها و خوشگذرانی ها با وی شریک

می شدند، وکالت بی مدعی او از نیشابور هم که تحقق پذیرفته بود و می توانست مطمئن باشد که در آینده نیز چندان بی مقام نخواهد بود. هشت ماهی بعد از حضور در کرمان، سردار معظم با دریافت نامه ای از ایران دخترش، منقلب شد و پیغام داد که همراه با چند تنی از میهمانانش که از تهران می آمدند، ایران نیز راهی کرمان شود.

ایران، دیگر برای خود خانمی شده بود فرانسه دان و خوش سخن، نرسیده خود را در دل تاتیانا جا کرد. حضور او به گرمی محفل سردار افزود. سردار معظم نسخه هایی از ترجمه های خود از لرمانتوف و گوگول را به او داد. ایران خود نیز از لامارتین، اشعاری را به فارسی درآورده بود که سردار با افتخار آن را در مجالس می خواند. در دو ماهی که ایران در کرمان گذراند، صبح ها را به سوارکاری و تنیس مشغول بود و با یکی دو تن از خانزاده های کرمانی در رفت و آمد. در همین زمان بود که تلنگری به کاسه خوشبختی سردار معظم خورد، گرچه او خود صدای آن را نشنید.

در ایالات، سردار سپه همه جا افسرانی از نزدیکان خود را کاشته بود که بی اعتنا به حکام راه می رفتند، با اشرار می جنگیدند، امنیت را برقرار می کردند، راه می ساختند، ثروت می اندوختند و چشم و گوش های رضاخان بودند. اگر در آذربایجان، دکتر مصدق، سرتیپ امان الله میرزا را تاب نیاورد و برای اعلام مخالفت با خودسری های وی استعفا داد، در لرستان، سالارلشکر با احمد آقاخان مماشات می کرد و دیگر حاکمان نیز همین رویه را دنبال می کردند. سردار معظم نیز در کرمان با یکی از این امیرلشکرها همکاسه بود. محمودخان ایرم، همه جا او را می پائید. گرچه به ظاهر، و در اطاعت امر سردار سپه

رعایت او را می‌کرد، ولی در نهران را پورت‌هایی برای فرمانده خود می‌فرستاد. روزی که یکی از خوانین محلی برای خان حاکم پیغام آورد که امیر لشکر بی‌میل نیست به افتخار غلامی شما نایل آید، سردار معظم مثل فنر از جا پرید و هرآنچه از زیانش درآمد نثار آن «مرتیکه کریه المنظر» کرد. دو سه روزی بعد ایران را با قافله‌ای که می‌رفت به تهران فرستاد و خود تا یزد به بدرقه‌اش رفت. از آن پس می‌کوشید تا حتی المقدور با امیر لشکر روبه‌رو نشود.

در تهران، رضاخان سرانجام حکم صدارت را از احمدشاه گرفت و او را راهی فرنگستان کرد. علاوه بر همه درایت‌ها که در رسیدن به این هدف به کار برده بود، قوام السلطنه را به تبعید اروپا فرستاده بود، نصرت‌الدوله را به عنوان والی در فارس نگهداشته بود و سردار معظم را در کرمان. مدرس را عملاً بی‌دست و بی‌یاور کرده بود.

مجلس با نطق محمدحسن میرزا ولیعهد افتتاح شد. بلافاصله زمزمه جمهوری در شهر افتاد. رضاخان عجله داشت که فوراً کار را تمام کند و به رقیبان فرصت طراحی ندهد. سردار معظم و نصرت‌الدوله هیچ یک قصد حضور در این آشوب را نداشتند تا روزی که فرمانفرما به پسرش خبر داد که بهتر است از وکالت مجلس استعفا بدهد. او همین توصیه را به سالار لشکر پسر دومش کرده و او را از خیال رفتن به مجلس بازداشته بود و می‌گفت «همان برادران محمدولی میرزا که از میانه به مجلس رفته کافی است» شاهزاده با این اطلاع، نصرت‌الدوله را به جنب و جوش انداخت. او سردار معظم را هم با خبر کرد. دیگر کناره‌جویی صلاح نبود، سردار معظم، بزرگان کرمان را به مجلس خداحافظی دعوت کرد، تلگرافی برای

رئیس‌الوزراء (رضاخان) فرستاد و از او کسب اجازه کرد و همراه با دیوان‌بیگی که از کرمان به نمایندگی انتخاب شده بود راهی تهران شد، ولی در اصفهان ماند. نصرت‌الدوله آنجا در کاخ پسرخاله‌اش - صارم‌الدوله - سکنی داشت. دیوان‌بیگی را در محل دیگری جا دادند. نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله همان وزیران فعال و ثوق‌الدوله و عاقد قرارداد ۱۹۱۹ بودند، یکی فرزند فرمانفرما، دیگری پسر بزرگ ظل‌السلطان، در این زمان هر دو در منزلتی پائین‌تر از هشت سال پیش قرار داشتند و این سردار معظم بود که در همین فاصله خود را تا بدین جا رسانده بود. آن دو اصرار می‌کردند که باید در تهران باشند و بر صحنه سیاسی کشور اثر بگذارند. در حقیقت می‌گفتند تغییر رژیم کشور به جمهوری چه بسا آنها را که در محدوده چهل سالگی عمر بودند به آرزوهایشان نزدیک‌تر کند.

در شبی که میهمان افتخار اعظم (دختر اتابک و همسر صارم‌الدوله) در باغ نو بودند، و خوش می‌گذشت. چنان که توانسته بودند همه لوازم یک میهمانی اروپائی را گرد آورند، افتخار اعظم به آنها سخنی گفت که هر سه در سکوت آن را شنیدند «اگر پدرم، اتابک زنده بود بهترین نامزد ریاست جمهوری محسوب می‌شد، به نظر من حالا مملکت فقط یک امید دارد: شاهزاده فرمانفرما» آنها که در ضدیت با احمدشاه متفق‌القول بودند و کار او را تمام شده می‌دیدند، بر این باور بودند که فقط فرمانفرما می‌تواند در مقام ریاست جمهوری قرار گیرد، و رضاخان که همیشه مطیع او بوده، فرمانده کل قوا و وزیر جنگ - حتی نخست‌وزیر - شود.

خوابی و خیالی که نشئه آن، در آن شب خوش بهاری در باغ

ظل السلطان، در میان انبوهی آثار و ثروت باقی مانده از سالها حکومت بلامنازع ظل السلطان بر جنوب کشور، ذهن آنها را پرواز می داد. دو شب بعد، نیمه شبان، با رسیدن فطن الدوله پیشکار فرمانفرما گویی از خواب پریدند. هنوز ظهر نشده نصرت الدوله و سردار معظم سوار بر اتومبیل نصرت الدوله، به سرعت برق راهی تهران شدند. در تهران، قرار شده بود که اعتبارنامه های آن دو، در غیابشان رد شود.

سردار معظم به محض ورود به تهران با نصرت الدوله به حضور فرمانفرما رفت، و نیمه شب به خانه خود وارد شد، ایران، از اتاق خواب خود بیرون پرید و پدر را در آغوش گرفت. نزدیک یک سال از آخرین باری که پدر را دیده بود می گذشت.

خبر درست بود. در مجلس ناصرالاسلام با اعتبارنامه سردار معظم مخالفت کرده بود و او را واجد صلاحیت نمایندگی مجلس پنجم نمی دانست. دلایل او عدم صلاحیت شخصی، تقلب در انتخابات نیشابور، عضویتش در کمیسیون میکس و اعدام هفت آزادیخواه در حکومت گیلان بود.

سردار معظم دیگر روش مشخصی داشت، جلب توجه سردار سپه و بی اعتنایی با هر کس که با او مخالف باشد. پس در نطقی پرهیجان، تا توانست از رضاخان تجلیل کرد و به ایرادها پاسخ داد، اثر خطابه او چنان بود که اکثریت نزدیک به تمام نمایندگان به او رأی موافق دادند. این پرسر و صداترین اعلام حضور کسی بود که به علت دو سال دوری از تهران تصور می رفت از صحنه به در رفته است. همین روش، نصرت الدوله را نیز در مجلس تثبیت کرد. سردار معظم در انتخابات

داخلی مجلس، می توانست نیابت ریاست را به دست آورد، ولی با هوشیاری ریاست کمیسیون نظام را برگزید که می دانست او را به رضاخان مرتبط نگاه می دارد.

فردای ورودش به عمارت پادگیر رفت. گرچه قبلاً رسیدن سردار سپه به ریاست وزیران را به او تبریک گفته بود، ولی باز هم فرصت را مغتنم شمرد تا بگوید که «این پیروزی ما بوده است». اگر «ما» از نظر رضاخان پوشیده بود جمله بعدی آن را تفسیر کرد «اگر اجازه می فرمائید، از رفتن به کاخ و دیدن این شازده قلابی معاف باشم. آنها چشم دیدن ما را ندارند». در آن زمان هیچ جمله‌ای بیش از این برای رضاخان خوشایند نبود.

به فاصله‌ای کمتر از یک ماه، سردار معظم عملاً نزدیکترین مشاور رضاخان شده بود و از این رهگذر سامانی هم به زندگی مادی خود داده، صاحب اتومبیلی شده و باغ سردار محتشم را اجاره کرده بود. بی آنکه مجبور باشد به پرداخت اجاره‌بهای آن اندیشه کند. خانواده‌هاشان نیز با هم مربوط بودند در حالی که تاج الملوک با سرورالسلطنه در رفت و آمد بود، تاتیانا نیز با ملکه عصمت همسر چهارم رضاخان مرتبط شده بود، آنها هر دو حامله بودند.

حوادث آنها را مدام به هم نزدیکتر می کرد و این طرحی بود که سردار معظم و نصرت الدوله، در باغ نواصفهان ریختند.

رضاخان، به عنوان اولین اقدام در نخست‌وزیری خود، به فکر ماجراجوئی بزرگی افتاد که قبل از آن در تصورها هم نمی گنجید. به زیر سلطه بردن حوزه نفتی جنوب. این درست بود که براساس برنامه «تمرکز قدرت»، سفارت بریتانیا در تهران دستور داشت که در هرکار

برای افزودن بر قدرت مرکزی، او را حمایت کند، ولی شیخ خزعل، حاکم محمره و صاحب عنوان «سر» و نشان بازوبند سلطنتی بریتانیا کسی نبود که بتوان به آسانی او را برکند. مقدمات این کار را فروغی وزیر خارجه فراهم آورده بود که رضاخان او را رابط خود با انگلیسی‌ها قرار داده بود. در این طراحی سردار معظم با سردار سپه همگام بود، او بر این اعتقاد پا می‌فشرد که باید در ایران با قدرت حکم راند و رعایت این و آن را نکرد، تنها نگرانی که نداشت آزادی بود، و درست در همین نقطه در مقابل مدرس و یاران قدیم خود قرار می‌گرفت. چنان‌که تا کار بدین جا برسد، در روزهای شلوغ بهار و تابستان ۱۳۰۳ در قتل عشقی شاعر، قتل مازور ایلمبری و ماجرای سقاخانه همه جا مدافع رضاخان بود. روزی هم که مدرس با استیضاح دولت کوشید ضربه‌ای به رضاخان وارد آورد، و غائله به مجلس کشید و فریاد زنده‌باد سردار سپه به زنده‌باد مدرس تبدیل شد و غوغا در صحن بهارستان پیچید و نزدیک بود به انحلال مجلس بکشد و کودتایی دیگر برپا شود، سردار معظم بود که خود را به اطاق رئیس مجلس رساند و واسطه شد و در گوش آنها گفت با این قزاق در نیفتید، دودش به چشم همه مان می‌رود.

حاصل تمام این نزدیکی‌ها و پیشبرد برنامه تدوین شده در باغ نو، شهریور ماه آشکار شد و آن وقتی بود که رضاخان تصمیم گرفت، خود راهی خوزستان شود و بخش آخر از برنامه «تمرکز قدرت» را به اجرا درآورد. او نخست به اعضای کابینه دستور استعفا داد و فردایش کابینه جدیدی برپا داشت. و سردار معظم را به عنوان وزیر فوائد عامه وارد کابینه کرد. وزارت خارجه را به مشارالملك سپرد که روسها به او

متمایل بودند و به این ترتیب حریف شمالی را هم قانع کرد و وزارت داخله را به امیر اقتدار انصاری فرد مورد اعتماد خود سپرد. همزمان با حرکت به سوی جنوب به سرتیپ مرتضی خان یزدان پناه فرمانده نظامی تهران دستور داد، با شنیدن اندک خبر ناگواری، مجلس را تعطیل کند و حتی هیأت دولت را تحت نظر بگیرد. مرتضی خان مأمور شده بود در آن صورت کارها را با سردار معظم هماهنگ کند. کار دیگر رضاخان سپردن خانواده‌های خود به افراد مورد اعتماد بود. خدایارخان مأمور حفاظت از ملکه عصمت در مقابل دسیسه‌های تاج‌الملوک بود و اجلال حضور دادستان، شوهرخواهر تاج‌الملوک مأمور مراقبت از او و فرزندانش. سلیمان خان بهبودی که در فاصله کوتاهی، با مرتب کردن دفتر شخصی رضاخان، معتمد او شده بود، به امور ساختمانهایی که در دست ساخت داشت. دفعات قبل همیشه پیش از سفرهای خطرناک، خانواده خود را به فرمانفرما می سپرد، ولی اینک خود آنقدر یار و حامی و علاقه‌مند داشت که نیازی به شاهزاده نبود.

سفر خوزستان، زمینه‌هایی به دست روزنامه‌نویسان طرفدار سردار سپه داد تا درباره آن داستانها بنویسند و راهی را که کوبیده شده بود، صعب و پیمودن آن را چون گذر از خوان‌های هفتگانه شاهنامه و اتمود کنند و رضاخان را رستمی به حساب آورند. در این تلاطم، مدرس، تنها کسی بود که خلاف موج شنا می کرد. چنان که وقتی روزنامه‌های تهران ترجمه مقاله‌ای از تایمز لندن را چاپ کرده‌اند که نوشته بود لابد قراردادی بین سردار سپه و خزعل به امضا خواهد رسید. مدرس تقاضای جلسه خصوصی کرد و مؤتمن‌الملک هیأت

وزیران را برای پاسخگویی فرا خواند. مدرس، در آن جا به اقدامات وزیر جنگ تاخت و گفت این از آن قبیل خودسری‌ها نیست که بدون اجازه مجلس ممکن باشد. از قضا وقتی این جلسه برپا شد، کنسول بریتانیا در بصره به اصفهان رفته بود و از رضاخان می‌خواست که بدون بردن قوای نظامی که تهدیدی برای چاه‌ها و لوله‌های نفت بود، به خوزستان برود و برای اطمینان او عهدنامه‌ای را ارائه می‌داد که براساس آن خوانین و رؤسای طوایف عرب خوزستان که قبلاً با خزعل متحد شده بودند حالا عهد می‌کردند که در صورت تمرد شیخ خزعل از اطاعت از حکومت مرکزی ایران، با وی از در جنگ درآیند. مدرس، بوی خدعه و بازی سیاسی را احساس کرده بود، ولی از برنامه کلی «تمرکز قدرت» خبر نداشت. فروغی به‌عنوان نایب نخست‌وزیر، پاسخ مدرس را موکول به وقتی کرد که اطلاعات به دست آورد. با وجود رضاخان و تهدید نظامیان او جرئت نمی‌کرد، کلمه‌ای از خود بیان کند. این گفته او آتش مخالفان را تیزتر کرد و سروصدا از اطراف بلند شد. در این زمان، سردار معظم که نه وزیر داخله بود و نه وزیر خارجه، اجازه خواست و گفت سردار سپه موقع خدا حافظی به من گفتند یا خوزستان را به ایران ضمیمه می‌کنم یا به تهران برنخواهم گشت!

و این آبی بود که بر آتش مخالفان ریخته شد.

در بازگشت رضاخان از سفر خوزستان، چنان جشن و شادمانی از سوی نظامیان تدارک دیده شد که نظیرش سابقه نداشت و دیگر مدت زیادی تا انقراض سلسله قاجار باقی نبود. در ابتدای سال ۱۳۰۴ القاب و درجات نظامی ملغی شد و سردار معظم دیگر صبر نکرد و نام

خود را تیمورتاش نهاد و در جهت ایران‌گرایی و ضدیت با عرب که همیشه در او بود، به این و آن سپرد که از به کار بردن نام کوچک او «عبدالحسین» خودداری کنند، و این زمانی بود که مثلث تیمورتاش، داور و نصرت‌الدوله تمام هم خود را مصروف مبارزات پارلمانی برای انقراض سلطنت قاجار کرده بودند، باطل شدن آن بخش از خواب و خیال آنها که به استقرار جمهوری در کشور مربوط می‌شد، باعث آن نشد که از پیروی طرح باغ نو اصفهان دست بردارند، درحالی که سلیمان میرزا اسکندری و دکتر مصدق که تا اینجا براساس عهد و پیمانی با رضاخان بودند، به مجرد آن که احساس کردند او قصد دارد، شاه شود پایان کار را گمانه زدند و به صف مقابل متمایل شدند.

چنین بود که حادثه‌ای که کسی یک سال پیش تصور آن نمی‌رفت، اتفاق افتاد، آنهم به سرعتی باورنکردنی. چنان که بازیگران اصلی هم فرصت نیافتند تا به خود بگویند که چطور در کمتر از پنج سال بعد از روزی که قزاق‌ها، به دنبال سیدضیاء راه افتاده به تهران آمدند، رضاخان ماکسیم تبدیل شد به بنیادگذار سلسله‌ای که تیمورتاش برای آن سلسله نیز مانند خود نامی ایرانی پیدا کرد «پهلوی».

فقط فرمانفرما بود که در دل خود مدام به انگلیسی‌ها لعنت می‌فرستاد، گاه‌گاهی نیز آن را با پسرانش در میان می‌نهاد. او احساس می‌کرد، نصرت‌الدوله و سالارلشکر پسران بی‌خرد و مغرورش راه را بر این قزاق هموار کردند و به آنها پیشنهاد می‌کرد که دیگر در سیاست مداخله نکنند. محمدحسین میرزا، تنها کسی بود که به گفته پدر عمل کرد و به زودی از ایران خارج شد و در فرنگ ماند. سالارلشکر و محمدولی میرزا حضور در مجلس‌های فرمایشی بعدی را برای حفظ

املاک خود لازم می‌دیدند و نصرت‌الدوله، متنبه نشده و خود را در بازی نگاه می‌داشت، او در آخرین کابینه رضاخان قبل از رسیدن به سلطنت، وقتی که سردار سپه به توصیه عقلا راه ساکت کردن مدرس را، به هر شکل برگزیده بود، به‌عنوان وزیر پیشنهادی مدرس وارد کابینه شد و نمی‌دانست که این راه چقدر پرخطر است. در این زمان، فقط یک موضوع در ذهن نصرت‌الدوله سنگینی می‌کرد انتقام‌گرفتن از انگلیسی‌ها که به او نارو زده بودند.

با رسیدن رضاخان به ریاست حکومت موقت، فرمانفرمان نیز همانند مستوفی‌الممالک، ناصرالملک نایب‌السلطنه احمدشاه، صارم‌الدوله و سایر شاهزادگان و اشراف قاجار، هدیه‌ای تدارک دید و در وقتی که تیمورتاش برایش گرفته بود، به دیدار رضاشاه رفت. جلو درایستاد، تعظیمی هم کرد. رضاشاه، که آشکارا از فتح خود در پوست نمی‌گنجید، با تعارفی فرمانفرما را در کنار نشانند و خود را مهربان نشان داد. با این همه، این رفتاری نبود که با مستوفی‌الممالک کرد. در مقابل حضرت آقا، کرنشی از خود نشان داد و جواب تعارفات مستوفی را با جملاتی شبیه «با عنایات پروردگار»، «ما را دعا کنید» داد.

در این احترام‌گذاشتن‌ها، او علاوه بر آن که از مستوفی جز محبت ندیده بود، اخباری که تاج‌الملوک و بچه‌هایش به او می‌دادند نیز کارساز بود. آنها سخت درگیر رابطه با خانواده مستوفی شده، از بلندنظری و آقامنشی او، و رفتار خانواده‌اش با آنها راضی و خشنود بودند، این را به رضاخان هم منتقل می‌کردند. درحالی که برای رضاخان با آشنایی کاملی که به خصوصیات فرمانفرما و خانواده‌اش داشت، مشخص بود که در پشت درها و درگفتگوهای خصوصی آنها

چه می‌گذرد و اگر فرصتی به دست آورند، ریشه او را خواهند زد.

چندان که به پایمردی و کارسازی تیمورتاش و داور، مجلس به تشکیل مجلس مؤسسان رأی داد و مجلس مؤسسان برپا شد و کار قاجاریه را ساخت. رضاخان که حکومت نظامی را مأمور کرد تا محمدحسن میرزا و خانواده شاه در سفر را از کاخها بیرون کنند، خود نیز به فکر تأسیس دربار افتاد. برای سرپرستی این دربار، مناسب‌تر از تیمورتاش کسی نبود. پس چنان که رسم او بود به بهبودی گفت تیمورتاش را بخواهد، و ضمن ابلاغ نظر خود، از وی خواست که دستش را روی شانه او بگذارد و خود نیز همین کار را کرد و صاف در چشمان تیمورتاش خیره شد و گفت بگو به شرفم سوگند می‌خورم که به تو خیانت نکنم... رضاشاه با همه این کار را کرد بعضی را به پاگون و شرافت سربازی، بعضی را به قرآن مجید قسم می‌داد، ولی در عین حال باور نداشت که این سوگندها بتواند افراد را از خیانت بازدارد.

در همان حال که تیمورتاش می‌رفت تا نخستین شاهکار خود را به نمایش بگذارد و مراسم تاجگذاری رضاشاه را مطابق الگوی تاجگذاری‌های قرن نوزدهم فرانسه برپا دارد. روز و شب در کار ارسال پیغام و دعوت به جواهرکاران بزرگ بود. و تاتیانا همسر دومش با نخستین فرزند خود که دختری بود سرگرم بود و برای او بهترین و مجلل‌ترین وسایل زندگی و نگاهداری کودک از پاریس می‌رسید، در خانه دیگر تیمورتاش نیز دخترش ایران، دیگر دوشیزه‌ای زیبا بود و معمولاً در حالی که ندیم گردش او را همراهی می‌کرد، با گیسوان چین در چینش در کوهپایه‌های شمال شهر تهران به اسب‌سواری مشغول. ایران، تنها کسی بود که از شکوه و جلال زندگی اشرافی پدرش، در این

زمان، به تمامی بهره می برد. برادرانش هنوز آنقدر بزرگ نبودند که از این امکانات لذت ببرند. بزودی آنها همبازی و همدرس پسران شاه می شدند که هم سن و سالشان بودند، ولی ساده و دهاتی و اربچه های شاه نه مانند منوچهر، مهرپور و هوشنگ معلم فرانسه داشتند و نه آنقدر از پدرشان - با همه گرفتاریها که داشت - محبت می دیدند.

ایران که آنچنان می خرامید، توجه داشت که در چند جلسه خانوادگی تا چه اندازه چشمان سیاه، دختر دوّم شاه به او دوخته می شود و همه جا او را زیر نظر دارد. این دختر، هفت هشت ساله بود و ایران چندان توجهی به او نمی کرد. رضاشاه، برخلاف تیمورتاش اجازه نمی داد که دخترانش تنها از خانه بیرون بروند، بدون روسری ظاهر شوند و کارهای نمایشی، مثلاً اسب سواری کنند، چه رسد به رقص که ایران در آن ماهر شده بود.

با انجام مراسم تاجگذاری و انتخاب محمدرضا به ولیعهدی، او و دیگر پسران شاه از مادرانشان جدا شدند و در شبانه روزی مخصوصی جا گرفتند که به همین منظور با معلمان ویژه برپا شده بود. درخانه تاج الملوک، دخترها تنها ماندند با معلمه هایی که به آنها درس می دادند. جز رفتن به کاخ سلطنتی، پادشاهی پدر تغییر محسوسی در زندگی آنها برجا نگذاشته بود. همان سخت گیریها و همان دعوای مدام بین تاج الملوک و شاه برپا بود و همچنان خدیجه و زهرا که دیگر شمس و اشرف خوانده می شدند، همدم و همراز مادرشان بودند.

در نخستین نوروز پس از به تخت نشستن رضاخان، این خانواده، مسئله ای آفریدند که چند ساعتی نفس را در سینه همه حبس کرد. تاج الملوک، مطابق معمول اشراف آن زمان، دخترها را برداشت و

همراه خواهرش و چند تن از اعضای خانواده آیرملو راهی قم شد که موقع تحویل سال را در جوار حرم حضرت معصومه بگذرانند. رسیدن این عده، با اتومبیل بزرگ و سیاه دربار چشم زایران را خیره کرد. آنها در بالاخانه‌ای جا گرفتند. صحن پر از جمعیت بود، در لحظه‌ای چشم کسی به بالاخانه افتاد و این درست زمانی بود که زنها داشتند چادرهای سیاه خود را با چادر نمازهای سفید عوض می‌کردند، بر و بازوهایشان عیان بود. فریادی از صحن برخاست «ای نامسلمانها» و مردم بنای پرتاب سنگ گذاشتند، سر و صدای مردم، آقای بافتی را که نماینده حاج شیخ عبدالکریم حائری در جمع آوری وجوه شرعیه بود، از حجره بیرون کشید. پیرمرد که ماده مردم را غلیظ دید، با ترکه‌ای در دست بالای پله‌ها رفت و به زنان دستور داد که پائین بیایند و آنها را از بین مردم گذرانند و به‌خانه تولیت (سالاریه) فرستاد. خبر به شاه رسید. اول قصد داشت امیراحمدی را روانه کند، ولی بعداً پشیمان شد و خود به قم رفت. از پادگان قم جمعی نظامی به حرم فرستادند. رضاشاه، چندان غضبناک بود که با چکمه به داخل حرم رفت و با فریاد او سربازان آقای بافتی را بیرون کشیدند و در صحن به فلک بستند. فریاد «یا امام زمان» پیرمرد در صحن پیچید. در سالاریه، اشرف و شمس ترسیده هنوز به حال نیامده بودند، با دیدن پدر جلو دویدند، ولی با فریاد رضاشاه رو به رو شدند که تاج‌الملوک را به فحش کشیده بود که چرا دست از این بازیهای خرافی بر نمی‌دارد.

در زمانی که این ماجرا بر تاج‌الملوک و دخترانش می‌رفت. در مجموعه فرمانفرما، حکایت دیگری بود. فرمانفرما هر سال با کل دستگاه عید را در قم می‌گذرانند و فردای تحویل به تهران می‌آمدند.

آن سال هم چنین شد. در تهران بچه‌های قد و نیم‌قد شاهزاده در شاه‌نشین بیرونی، دور تا دور نشسته بودند. دخترها چارققد سفیدی بر سر و روی آن چادر، و پسرها با لباس‌های نودوخته که حاجی خیاط‌باشی خیاط مخصوص فرمانفرما دوخته بود و مادرهایشان - که برخلاف زنان رضاشاه و تیمورتاش - نه که با هم دشمن نبودند، بلکه یکدیگر را مانند خواهر دوست می‌داشتند، با چادر نماز و پیراهن‌های دوخت بدرالنسا خیاط سرخانه، بالای تالار در طرفین شاهزاده جا داشتند. آن طرف‌تر عروس‌های شاهزاده، نصرت‌الدوله که در همان سال، در شکار تیری به بازویش خورده بود، و سالارلشکر در پائین اتاق در طرفین در. فرمانفرما، ابتدا خود دعای تحویل را خواند و به دنبال آن تفرّلی از قرآن. آنگاه بچه‌ها، به ترتیب از نصرت‌الدوله تا کوچک‌ها که در بغل لله بودند، هرکدام دست فرمانفرما را می‌بوسیدند و ملاطفتی می‌دیدند و عیدی خود را دریافت می‌داشتند. دقایقی بعد، مرخص می‌شدند تا به بیرونی بروند. فرمانفرما چنان حسابها را داشت که مثل همیشه، عیدی مظفر، پسر نصرت‌الدوله را که در فرنگ بود، به پدرش می‌داد. فرمانفرما هر سال چند کلمه‌ای هم در پایان دید و بوسها می‌گفت که بیشتر به قصد تنبّه بود و یادآوری خطاها و آنچه به اموال افزوده بود و سهم هرکدام. اما امسال در نخستین سالی که نوروز را بدون وجود یکی از بستگانش در سلطنت می‌گذراند، جندان دل و دماغی نداشت.

بعد از رفتن خانواده و مرخص شدن پسران بزرگ که می‌بایست در خانه‌های خود مراسمی برپا دارند، قوروق می‌شکست و حدود ۱۰۰ تن از مباشران و کارکنان شخصی فرمانفرما که با خانواده‌هایشان تحت

تکفل او بودند، دسته دسته به تالار می آمدند تا تبریک بگویند و عیدی خود را دریافت دارند. اول از همه فطن الدوله مباشر اصلیش که خود از رجال بود و به دنبال او چند روحانی که به عنوان معلم بچه ها و یا روضه خوان خانواده و یا مدرسان مسجد شازده خانم که فرمانفرما متولی آن بود و بعد دیگران. در این جمع چهار فرنگی هم بودند از هیلر شوfer تا پرستار فرانسوی. ساعتی بعد حاجی دکترخان پزشک خانواده و محضردار، خیاط و دیگران می آمدند. تا نجم السلطنه زنده بود، فرمانفرما به محض بازگشت از قم، به خانه خواهر می رفت و احترام او را به جا می آورد و از آن جا سری به خانه عین الدوله با جناقتش می زد.

آن سال غروب، با اجازه فرمانفرما، بتول خانم همسر کرمانشاهی با مریم دختر بزرگ خود به خانه دائیش محمد میرزا دولتشاهی می رفتند که بزرگتر فامیل آنها بود. از چند سال پیش با وصلت رضاخان با خانواده دولتشاهی، ملکه عصمت هم با پسران کوچکش به آنجا می آمدند. امسال اما ملکه عصمت نیز تنها بود، و از شنیدن ماجرائی که بر تاج الملوک هویش رفته، در دل شادمان. ملکه عصمت و تاج الملوک به خون هم تشنه بودند، حتی رسیدن شوهرشان به سلطنت هم آنها را آرام نکرده بود.

اما در آن روز، در خانه تیمورتاش، صحنه متفاوت بود. سرور السلطنه با بچه های کوچکش به مشهد رفته بودند و ایران، در تهران تنها مانده بود و به دستور پدر سال تحویل را با او و تاتیانا می گذراند. در آن جا گرچه سفره هفت سین زیبا و مجللی چیده شده بود، ولی از دعای تحویل و چادر خبری نبود. تاتیانا و ایران هردو، با

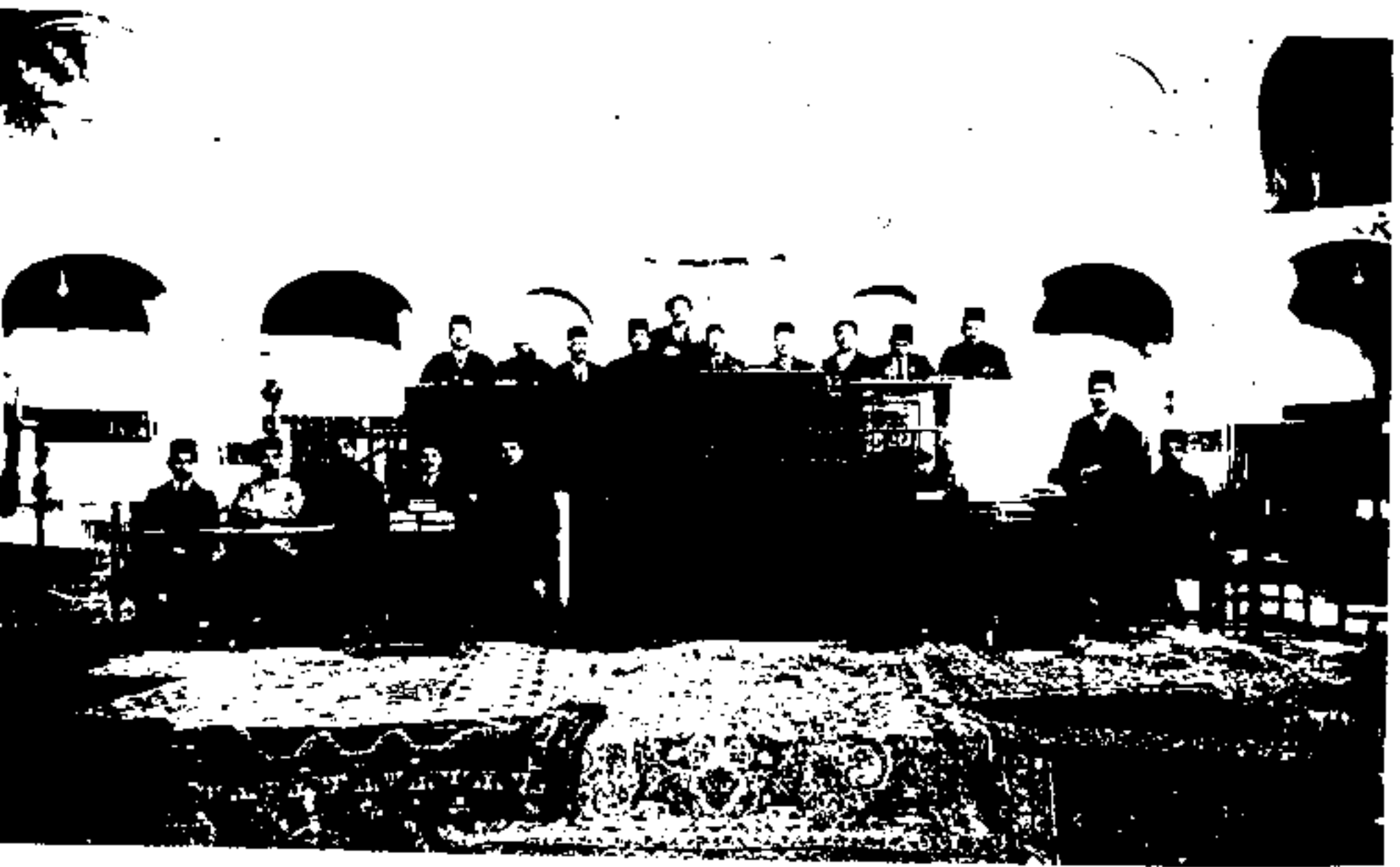
موهای آرایش کرده از مردان و زنانی که برای دیدن می آمدند، پذیرائی می کردند. چند تنی از شاهزادگان روس که در تهران بودند و همسران چند تنی از دیپلمات های مقیم ایران آمده بودند، دیگران نیز تا ظهر رسیدند. ولی تیمورتاش خود در کار انتظام دربار در اولین سلام نوروزی سلطنت پهلوی بود. و در این کار با پشتکاری عجیب، قابلیت استثنایی از خود نشان می داد.

در مراسم تاجگذاری رضاشاه، تاج پهلوی را که تیمورتاش سفارش داده، و بر ساخت آن نظارت کرده بود، او حمل کرد و تاج کیانی را فروغی نخست وزیر. بلافاصله پس از کالسکه شاه، کالسکه ای قرار داشت که تیمورتاش و فروغی در آن نشسته بودند. هر بی سیاستی می فهمید که تیمورتاش جاه طلب، بزودی این مدعی ادیب و بی تحرک را از کالسکه به زیر خواهد انداخت و خود نفر دوم کشور خواهد شد، چیزی که تیمورتاش در نمی یافت این بود که چون با آن سرعت جلو رود، نفر اول از او بیمناک خواهد شد.

شب هنگام چون خسته از روزی پرزحمت و پرحادثه به خانه برگشت، با گرفتن دوش و خوابیدن در وان، به فاصله چند دقیقه دوباره جان گرفت، شیک و معطر وارد تالار شد. در آن جا میهمانان او منتظر بودند و هر کدام نظم و ترتیب مراسم آن روز دربار را به او تبریک می گفتند. ایران، از داشتن پدری که سفیران و وزیران در مقابلش کرنش می کنند و قابلیت های او را می ستایند، برخوردار می بالید و هر لحظه عاشقانه تر این پدر را دوست می داشت.

در این هنگام، ساعتی بود که رضاشاه، روی تخت چوبی خود خوابیده بود و مثل همه سالها حمدالله مصدرش هم جا انداخته پشت

در اتاق او به خواب رفته بود. هم شاه و هم حمدالله هفت تیری زیر بالش داشتند. آن چه خواب او را چنین عمیق می کرد، جز آن هفت تیر، چشم‌هایی بود که در تمام کشور کاشته بود که به جای او بیدار بودند، از همه کاری تر «محمد چاقو» که حالا محمد درگاهی رئیس نظمیہ کل لقب گرفته بود و خفیہ نویسانش همه جا حضور داشتند، حتی پشت در خانہ نورانی و پر سر و صدای وزیر دربار.



مجلس مؤسسان، تدبیر تیمورتاش، داور و نصرت‌الدوله برای انقراض قاجار



دومین همسر اشرافی سردار سپه، عصمت دولتشاهی



شاه، در کنار دو رقیب: تیمورتاش و فروغی



مستوفی العمالک در قمار آبرو



تیمورتاش تاج را به رضاخان می‌رساند



درآستانه تاجگذاری، پهلوی با سرپرست
لورن و مادرزنش (ناظر تزئینات مراسم)



تاج‌پوشی، آغاز پایان

سر خوشی

سلطنت پهلوی، اگر برای تیمورتاش قدرت و شکوهی باورنکردنی به دنبال آورد، برای فرمانفرما آغاز سختی‌ها بود. دستگاه عریض و طویل و ثروت بیکران او چیزی نبود که شاه و اطرافیانش بتوانند او را رها کنند و در نظر نیاورند، از سویی روابط گسترده فرمانفرما با خانواده قاجار و رجال و شخصیت‌ها، باز از نظر دربار تازه خوشایند نبود. فرمانفرما، در ابتدا چندان اعتنایی به خبرهایی که می‌شنید نداشت و با سیاستمداری مخصوص خود، با رضاشاه حفظ روابط می‌کرد. تا این زمان، او هنوز در پارک بزرگ خود که از خیابان کاخ تا میدان لشکر و باغشاه ادامه داشت می‌زیست، خود در عمارت وسط که چیزی از کاخهای شاهی کم نداشت و همسرانش با بچه‌های خود هر کدام در بخشی از این مجموعه می‌زیستند و قنات کوثریه، آب فرمانفرما را به این باغ بزرگ می‌انداخت. نزدیک به ۱۰۰ نوکر و خواجه و کنیز و باغبان در این مجموعه می‌زیستند. بچه‌های فرمانفرما که هر روز بر شمارشان افزون می‌شد، در این مجموعه بزرگ می‌شمارند. بعد از کودتا، فرمانفرما، رضاخان ماکسیم را به آرزوی خیر رساند و

پنج هزار متر مربع از گوشه غربی این مجموعه را به او بخشید تا به آرزویی که زمانی با فطن الدوله در میان نهاده بود، جامه عمل بپوشاند و بخشی از قنات کوثریه را نیز به آن باغ رها کرد و خود هر روز بالاسر معمارباشی حاضر شد و حتی وقتی خانه وزیر جنگ برپا شد، در تزئینات داخلی آن نیز دخالت کرد و به باغبان خود سپرد گل و گلدان آوردند، و قالی از کرمان خواست. این عادت فرمانفرما بود که هر کس مقام و موقعی به دست می آورد، با وی نزدیک می شد و او را مدیون خود می کرد تا بتواند ثروت و احترام خود را حفظ کند، و فرزندان او را در مقام های مهم نگهدارد. این تدبیر، ابتدا در رضاخان نیز مؤثر افتاده بود. تا این جا کشیدن راه و برقراری امنیت در سراسر کشور، به سود فرمانفرما بود و بر قیمت املاک و دارایی های او می افزود. و دیگر آن اغتشاش ها و ناامنی ها و غارت ها که از دوران مشروطیت شروع شده، و هر سال مسائلی برای او ایجاد می کرد در کار نبود. هم از این رو فرمانفرما مانعی نمی دید که سهمی از عواید حاصله را به کسی که موجب آن شده بود، ببخشد. اما هرچه روزگار گذشت آشکار شد که رضاخان ماکسیم را دیگر این بخشش ها قانع نمی کند.

در پنج سال فاصله کودتا تا سلطنت پهلوی، فرمانفرما با وزیر جنگ همسایه بود. به زبان دیگر سردار سپه در سایه فرمانفرما خانه داشت. در این مدت خانواده وزیر جنگ مدام چشم به تشکیلات فرمانفرما داشتند. یک سالی آنها در عزاداری دهه محرم که فرمانفرما برپا می داشت شرکت کردند و مورد محبت اندرونی فرمانفرما قرار گرفتند. فاطمه خانم و خانمی دو زن از زنان فرمانفرما که مذهبی

بودند، با تاج‌الملوک رفت و آمدی یافته بودند، اما از زمانی که عصمت دولت‌شاهی به عقد سردار سپه درآمد و معلوم شد که بتول خانم همسر سوگلی فرمانفرما نیز از همان خانواده است، دیگر پیچ‌های زنانه و شایعات و حرف و سخن‌ها بر مشکلات سردار سپه افزود و قدغن شد که دیگر تاج‌الملوک و دخترانش، به هیچ روی با خانواده فرمانفرما، هیچ‌گونه رفت و آمدی نداشته باشند.

این شکافی که حادث شد، گاه در نگاههای حسادت‌آمیز شمس و اشرف به مریم دختر عزیز‌دردانه فرمانفرما خود را نشان می‌داد. آنها به هر حال در چند صدمتری یکدیگر زندگی می‌کردند. همه در اندرونی محبوس بودند و هردو پدرانی مقتدر داشتند و امکان آن نبود که مستقیم با آن پدر گفتگو کنند، با این تفاوت که سردار سپه اصلاً نه اعتقادی و نه توجهی به درس و تربیت دخترها داشت و تمام توجه او به پسرانش بود، ولی در اندرون فرمانفرما، دختران گرچه محبوس بودند، ولی همه امکانات برایشان فراهم می‌شد. مریم در خانه معلمانی داشت که مهم‌ترین و بزرگترین معلمان شهر بودند. و کاری جز خواندن درس نداشت، از همین رو، وقتی قرار شد شاگردان کلاس پنجم امتحان شوند، جلسه امتحان مریم و دیگر دختران اندرونی فرمانفرما، در بیرونی خانه‌شان برگزار شد. فرمانفرما خود از دور نظارت می‌کرد. ذکاء‌الملک فروغی و مهندس عبدالرزاق خان بغایری ممتحن بودند و هردو تصدیق کردند که مریم شاگرد اول مدارس تهران است و او اجازه یافت تا برای گرفتن تصدیق ابتدائی به مدرسه ناموس برود. زبان فرانسه را هم آموخته بود، پس مانعی برای رفتن او به «ژاندارک» مدرسه فرانسویان وجود نداشت. هر روز صبح، ماشینی از

ماشین‌های فرمانفرما از گاراژ بیرون کشیده می‌شد، و مریم در عقب آن می‌نشست و «مشدی» در جلو قرار می‌گرفت، و به‌مدرسه ژاندارک می‌رفت. او سریع‌تر از آن‌که پیش‌بینی می‌شد دیپلم ژاندارک را گرفت و خود را به دانشسرای دختران که «مدرسه دارالمعلمات» لقب گرفته بود رساند.

مریم، آشکارا گل سرسبد اندرون بود و هرچه بیشتر مورد توجه فرمانفرما قرار می‌گرفت، در اندرون و از چشم مادرش هم عزیزتر می‌شد. در اندرون فرمانفرما همه‌چیز بود. آنها حتی مانند فرزندان سردار سپه مجبور نبودند که سینما جهان را برای چند ساعتی قوروق کنند تا بتوانند فیلم سینمایی تماشا کنند، فرمانفرما یک دستگاه سینماتوگراف خریده بود و در خانه سالی داشت که پرده‌های کلفت مخمل آن را می‌کشیدند و سینمای خانوادگی می‌شد. هفته‌ای یک بار - و گاه بیشتر - هر فیلمی که به تهران می‌رسید، ابتدا فرمانفرما خود با چند تن از میهمانانش آن را می‌دیدند، پس اجازه صادر می‌شد که اندرون هم ببینند. شادمانی زنها و دخترها و کنیز و کلفت‌های فرمانفرما از دیدن این فیلم‌ها، چیزی نبود که از دیوار نازک باغ آنها به‌خانه سردار سپه سرایت نکند. و به‌صورت خواست بچه‌ها در شبهای چهارشنبه که رضاشاه به‌خانه تاج‌الملوک می‌رفت، مطرح نشود. اما تا زمانی که رضاخان ماکسیم شاه نشده بود، این حرفها را غرغره‌های همیشگی زنانه می‌دانست و تحمل می‌کرد. او در یک شبی که در هفته بدین خانه می‌رفت، جز غرغره‌های بی‌پایان چیزی نمی‌شنید و در عذاب بود. از سوی دیگر مجادلات، دسته‌بندی‌ها و سیاست‌بازیها، وقتی در تهران بود مجال نمی‌داد تا او به‌احوالات

دخترها توجهی کند. وقتی هم برای جنگی و یا سرکشی نظام به جائی می‌رفت که خانواده‌اش با این داستانها تنها می‌ماندند. تا زمانی که به نخست‌وزیری نرسیده بود، همچنان با حاجی حیدرخان رئیس آبدارخانه فرمانفرما رفت و آمد داشت و با خدایارخان و احمدآقاخان، دور از چشم فرمانفرما در خانه او قمار می‌انداخت. مونس دیگرش غلامحسین خان محافظ فرمانفرما بود که تپانچه‌ای در بغل داشت که رویش نوشته بود «فدایی فرمانفرما». رضاخان بارها این تپانچه را که یادگار روزهای وحشت فرمانفرما و رجال دیگر از کمیته مجازات بود، در دست گرفته بود. سالها بعد که وحشت از رضاشاه روی تمام خانواده فرمانفرما سنگینی می‌کرد، از جمله داستانها که گوش به گوش نقل می‌شد، حکایت غلامحسین بود و عکسی که همیشه در جیب داشت و او را نشان می‌داد دست به گردن رضاخان ماکسیم. با وجود آن که شاهزاده، از غلامحسین خواسته بود که این عکس را به کسی نشان ندهد، او به‌خصوص بعد از آن که رضاخان، شاه شد، همه جا آن عکس را نشان می‌داد و می‌فهماند که روزگاری با شاه امروزی دست به گردن بوده است. روزی حسین سیاه پیشخدمت رضاخان به غلامحسین پیشنهاد کرد که به جمع سربازان گارد سلطنتی بپیوندد ولی او نوکری فرمانفرما را ترجیح داد. کسی نمی‌دانست چه شد که دو سال بعد از سلطنت پهلوی، غلامحسین، شبی به گلوله‌های ناشناسی کشته شد. علی اکبر و علی اصغر پسران غلامحسین که فرمانفرما آنها را همراه بچه‌های خود برای تحصیل به اروپا فرستاد، بعدها همچنان اطراف خانواده فرمانفرما می‌پلکیدند و حضورشان یادآور ظلمی بود که رضاشاه به این جمع کرد.

اولین حادثه وقتی رخ داد که تیمورتاش، توسط نصرت الدوله برای فرمانفرما پیام فرستاد که بهتر است از بخش دیگری از پارک خود بگذرد و آن را به شاه پیشکش کند، بچه‌ها در اندرون بودند و نشنیدند که فرمانفرما با شنیدن این سخن چطور از جا جهید و فریاد برداشت «فرمائید تنبان بنده را هم تقدیم کنم. فقط مانده زن و بچه‌هایم را زیر دست این قزاق بیندازم. ما چه تقصیری کردیم که او را از خود دانستیم و کمک کردیم فرمانده قزاق شود. ای بر پدر این انگلیسی‌ها لعنت!». نصرت الدوله که آشکارا وحشت‌زده می‌نمود از فکر آن که مبادا صدای پدرش از تالار بیرون بزند، خود رفت و پارچ آبی آورد، ولی فرمانفرما آن را پرت کرد وسط اتاق و فریاد زد «میرزا یوسف‌خان» و سرپیشخدمت خود را طلبید و گل‌گاو زبان خواست. هر وقت عصبانی می‌شد، دم کرده‌ای گیاهی می‌خورد که آرامش کند.

اما مقاومت فرمانفرما فایده‌ای نداشت، حتی تدبیر تیمورتاش که پیشنهاد می‌کرد شاه، یکی از کاخهای سلطنتی قاجار را مرکز خود قرار دهد هم نتیجه نداد. رضاشاه به بهانه این که حاضر نیست در کاخهایی که ناصرالدین شاه عیاش ساخته منزل کند در همان خانه دوران سردار سپه‌ی مانده بود و از اطراف به آن می‌افزود. اول از همه خانه نظام‌السلطنه - پدرزن سالار لشکر - را گرفت و بعد سعدالملک را و ادار به فروش کردند. فرمانفرما عصرها که از خانه بیرون می‌رفت، معمولاً راهی شمیران می‌شد و از رجال قدیمی دیدن می‌کرد، و یا به سرکشی فرمانیه می‌رفت که باغ تابستانیش بود و یا رضوانیه تجریش که خود آن را آباد کرده بود و راهی به بازارچه و امامزاده صالح داشت. و صبح‌ها افرادی که بعد از آن مدام از تعدادشان کاسته می‌شد و

به جمعی از پیرمردهای قدیمی منحصر می شدند، به دیدار او می آمدند. پس بیشتر وقتش به بررسی نامه‌ها و تلگراف‌های رسیده از پیشکارها و مباحثران در شهرستانها می گذشت که حساب و کتاب پس می دادند و معمولاً خبرهایی می دادند که او را خرسند نمی کرد، اقتدار او که تحلیل رفته بود، آثارش در این نامه‌ها آشکار می شد. با این همه، ظهرها، همیشه کسانی میهمان او بودند که در تالار جمع می شدند و چون او به ناهارخوری می رفت و در وسط میز، جای همیشگی خود می نشست در را می گشادند و میهمانان وارد می شدند. فقط بعضی از محترمان مانند مدرس، مستوفی الممالک صاحب اختیار و محتشم السلطنه، قبلاً در اتاق کار او، روی مبل‌های چرمی که از انگلستان فرستاده شده بود، جا می گرفتند و با او به سرمیز می رفتند. و آن وقتی بود که صحبتی محرمانه در بین بود و گله و شکایتی از اوضاع که گوش همه به آن نامحرم می شد.

تنها امیدی که برای فرمانفرما که در هفتاد عمر را پشت سر می گذاشت وجود داشت، نصرت الدوله بود. ورنه سالارلشکر، بعد از آن که پهلوی به سلطنت رسید، دیگر شغلی نیافت و تنها به وکالت مجلس از میانه اکتفا کرده بود و در آن جا نیز هیچ حرکتی از خود نشان نمی داد، محمدحسین میرزا نیز در درجه سرهنگی مدام این سوی و آن سوی کشور بود، و در آرزوی آن که بازنشسته شود و به فرنگ برود. محمد ولی میرزا نیز، همیشه خود را از سیاست دور نگه می داشت و به ملکداری تمایل نشان می داد تا جان سالم به در برد.

فرمانفرما که از زمان زندانی شدن در حکومت سیدضیاء، هر ماجرائی را که بر سرش آمده بود از چشم انگلیسی‌ها می دید، و در هر

فرصت به آنان ناسزا می‌گفت، از همان زمان مدام خود را به مدرس نزدیکتر کرده بود. تا جایی که زمان به سلطنت رسیدن پهلوی خود را کاملاً در اختیار او قرار داده بود. این ترکیب با آن که توانست در داستان جمهوری، رضاخان را شکست دهد، اما از زمانی که رضاخان توانست خوزستان را فتح کند و خزعل را به اطاعت وادارد، به مشکل افتاد. دیگر قدرت‌های باقی مانده در گوشه و کنار کشور - که هیچ کدام قدرتمندتر از خزعل نبودند و هیچ‌یک به اندازه او مورد حمایت بریتانیا نبودند - کمتر حاضر می‌شدند خطر کنند و همه در نزدیکی به رضاخان با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند، چه رسد به رجال سیاسی در اقلیت که عملاً نیروهائی نداشتند. با این همه مدرس از مخالفت دست بر نمی‌داشت و جان خود را سرمایه کرده بود. اما فرمانفرما چرا به این خطر تن می‌داد؟

شاهزاده کهنه کار متوجه تغییراتی که در سیاست‌های جهانی رخ داد نبود. کسانی که کمابیش اطلاعات خود را حفظ کرده بودند می‌کوشیدند فرمانفرما و مدرس را متوجه کنند که در سیاست خاورمیانه‌ای انگلیس تغییراتی رخ داده و نتیجه‌اش این که لندن، اینک همه چیز را در راه پیش بردن سیاست «تمرکز قدرت» و «کمر بند به دور شوروی» قربانی می‌کند، چنان که خزعل را کرد.

لندن، بعد از آشفتگی‌هایی که در دو ساله بعد از دولت وثوق‌الدوله گرفتار آن شده بود، سرانجام با به رسمیت شناختن سردار سپه به عنوان مرد قدرتمند ایران، سرپرسی لورن را به تهران فرستاد. این دیپلمات پرمسابقه در تهران مواجه با فضایی ضدانگلیسی شد که سفارت شوروی بیشترین بهره را از آن می‌برد. شومیاتسکی با

ایجاد روابطی با احمدشاه وی را ترغیب به مقاومت در برابر سردار سپه می‌کرد. لورن هم بلافاصله راه دوستی با سردار سپه را در پیش گرفت. تیمورتاش که به تهران رسید و تدارک انقراض سلسله قاجار شروع شد، لورن یک سخنگوی با شعور و آداب‌دان نیز یافت که از طریق او درگوش سردار سپه زمزمه‌ها کند. تیمورتاش، تنها نبود و بیش از او فروغی طرف اعتماد و مشورت لورن بود، اما انگلیسی‌ها خوب می‌دانستند که تیمورتاش جوان بیش از فروغی کاربری دارد. آنها هیچ‌گاه تخم‌مرغ‌های خود را در یک سبد نمی‌گذارند.

در زمان به سلطنت رسیدن رضاخان، دیگر مسابقه‌ای بین روس و انگلیس برای جا کردن در قلب سلطان تازه درگیر بود. این دو سفارتخانه که قبلاً دریافته بودند امیدی به احمدشاه نیست، یکی (انگلستان) با میل و دیگری (شوروی) با اکراه پذیرفتند که باید با قهرمان آینده وارد معامله شوند. تیمورتاش با هر دو راه می‌رفت. و در این کار موافقت رضاشاه حاصل بود. شاه خود، از خارجی‌ها نفرت داشت و آنها را به چشم دشمن می‌نگریست، در عین ترسی که از انگلیسی‌ها داشت، ولی پیشرفت سریع و باورنکردنیش در ذهن او انداخته بود که قدرت‌های بیگانه پوچ بوده‌اند و رجال قدیمی به خاطر «وطن‌فروشی» و ترس به آنها سر می‌سپرده‌اند. او متوجه نبود که صعودش را بیشتر مدیون فرصت کم‌نظیری است که شرایط تاریخی در اختیارش قرار داد. تیمورتاش تا مدت‌ها به این احساس بیگانه‌ستیزی رضاشاه بهائی نمی‌داد و آن را یک بازی و نمایش داخلی فرض می‌کرد.

در تاجگذاری، روابط دربار با سرپرستی لورن در اوج بود، سفارت

بریتانیا علاوه بر آن که به فاصله کوتاهی رژیم تازه را به رسمیت شناخت و با دل سپردن به تیمورتاش همه بدخلفی‌ها و بی‌نزاکتی‌های رضاشاه را ندیده گرفت، حالا چنان به دربار نزدیک شده بود که مادرزن سرپرسی لورن به عنوان ناظر بر تشریفات تاجگذاری به تهران فراخوانده شد، او در حالی که ایران دختر تیمورتاش همه جا همراهیش می‌کرد بر لباسها، تزئینات اتاق‌ها، مراسم، جواهرات نظارت داشت و هرکار پیشنهاد می‌کرد، تیمورتاش آن را به تصویب پهلوی می‌رساند.

روز تاجگذاری، فروغی که نخست وزیر شده بود، چنان خطابه‌ای تملق‌آمیز و ادبی خواند که نزدیک بود حوصله پهلوی را که آن تاج سنگین را بر سر داشت و در لباس مخمل معذب بود سر ببرد، پس از وی محتشم السلطنه اسفندیاری، نطقی کوتاه کرد که بیشتر وجهه مذهبی داشت. با تدبیر وی، در عین بی‌علاقگی تیمورتاش، علمای بزرگ تهران به این مراسم دعوت شده بودند. و از طرف سفیران و هیأت‌های نمایندگی خارجی نیز سرپرسی لورن سخن گفت. جمع کامل بود. لورن می‌توانست به لندن گزارش بدهد که آثار بی‌تدبیری‌های نورمان و دیگر اسلاف خود را که حاصلش اوج‌گیری تمایلات ضدانگلیسی در همه رجال و مردم بود، پاک کرده و حالا می‌تواند به طرحهای بلندمدت فکر کند که در رأس آن مسائل مربوط به نفت بود و راه - به ویژه راه آهنی که خلیج فارس را به بحر خزر برساند - کاری که انگلیسی‌ها از فردای استقرار اتحاد جماهیر شوروی در اندیشه آن بودند و آن را برای آینده مفید می‌دانستند.

وقتی سرپرسی لورن از محل مأموریت قبلی خود (طنجه در

مراکش) راهی تهران می‌شد، لردکرزن که از رفتار نصرت‌الدوله، بعد از کودتای سیدضیاء به شدت عصبانی بود، در دستور عمل به او ضمن بدگویی از ایرانی‌ها، به ویژه رجال و سیاستمداران، به لورن توصیه کرد که در هیچ صورتی ایرانی‌ها را جدی نگیرد. درپائین این دستور عمل جمله‌ای بود که لورن آن را به عنوان یک دستور اداری تلقی کرد «در اولین فرصت مشت محکمی به دماغ آن خائن، شاهزاده نصرت‌الدوله فیروز بزن و نفوذ و شوکت از دست رفته بریتانیا را یواش یواش به سفارت برگردان».

لورن این دستور عمل را مو به مو اجرا کرد، در هر جا که می‌دانست مفید است از نصرت‌الدوله تعریف کرد و قابلیت‌های او را ستود. از جمله در ملاقات خصوصی با سردار سپه - و هر جا که می‌دانست لازم است از او بدگفت - از جمله در دیدارهایش با تیمورتاش - و در روزهای بین تشکیل مجلس مؤسسان و رأی به سلطنت پهلوی تا تاجگذاری.

وقتی تیمورتاش برای رضاشاه گفت که در انبار جواهرات سلطنتی، حدود ۱۰۰ صندوق جواهرات قیمتی و قدیمی وجود دارد، از جمله آنچه نادرشاه از هند آورده و آنچه شاهان صفویه و قاجار بر آن افزوده‌اند، دل قزاق به شوق آمد، بیهوده نبود که پس از آن در هر مناسبت دستوری از دربار صادر شد که بخشی از این جواهرات در اختیار خانواده رضاخان گذاشته شود. تاج‌الملوک و دخترانش در ابتدا بر این تصور بودند که می‌توانند این جواهرات را نگهدارند. و این در زمانی اتفاق افتاد که تاج‌الملوک در خانه صاحب گاو صندوقی شده بود که با دستگیری و مصادره اموال هریک از بزرگان و رئیسان

ایلات مقداری به آن اضافه می‌شد. دیگر بچه‌های که در شب کودتا، حمدالله به خانه فرستاد، در مقابل این‌ها به چیزی گرفته نمی‌شد. چنان که وقتی اقبال السلطنه ماکوئی دستگیر و اعلام شد، از خانه او چهار صندوق سگه و جواهر بیرون آمد و امیر طهماسبی آنها را به تهران فرستاد. چشم کسی به این جواهرات نیفتاد، مگر شب که رضاخان به خانه رفت. یک گردن‌بند از آن همه که امیر طهماسبی، در مقابل خدمتی به این عظمت برداشته بود، پس از مرگ اسرارآمیز او، از همسرش پس گرفته شد و به خانه تاج‌الملوک رفت و پس از چندی راهی بانکهای سوئیس و لندن شد. چند سال بعد از تغییر سلطنت نیز، اموال سردار معزز بجنوردی و سران بختیاری که یکباره اعدام شدند، شیخ خزعل که برای زنده ماندن در هر فرصت چیزی از خود جدا می‌کرد و پیشکش می‌داد، مستوفی الممالک، صاحب‌اختیار، صارم‌الدوله و دیگر شاهزادگان قاجاری که مدام مجبور به اهدای پیشکش بودند و ... مدام بر این گنجینه می‌افزود، اما گویی حرص و طمع خانواده کوچک شاه پایان نداشت. رضا شاه، هر چه بر عرض و طول قدرت و ثروتش افزوده شد، به همان نسبت خسیس‌تر و مقتصدتر شد. در مقابل او، تیمورتاش که اصلاً مال در کنش قرار نداشت.

تیمورتاش به محض آن که در جای بلند جایگاه «وزیر دربار پهلوی» نشست به ریخت و پاشهای خود افزود، خانه‌ای مجلل برای سرورالسلطنه و بچه‌هایش اجاره کرد و خانه‌ای بزرگتر برای تاتیانا و دو دختری که به دنیا آورده بود. دیگر هرآنچه می‌رسید خرج می‌شد، او حتی مترصد آن نبود که خانه‌ای در تهران برای خود بخرد، تنها فایده شفلی به این اقتدار برایش این بود که از فروش مانده املاک

پدریش جلو گرفت. و بر عظمت میهمانی‌های شبانه‌اش افزود. این میهمانی‌ها از جهتی به عنوان روابط جهانی رضاشاه هم عمل می‌کرد. چرا که سفیران و دیپلمات‌های مقیم تهران، مدعوین مدام بودند، آنها، معمولاً به رضاشاه دسترسی نداشتند.

هنوز دو ماه از آغاز سلطنت رضاشاه نگذشته بود که تیمورتاش، فروغی را از کالسکه بیرون انداخت. او کسی نبود که به عنوان نخست‌وزیر رضاشاه را راضی کند. در عین حال تیمورتاش فکری در سر داشت و آن آشتی دادن رجال استخواندار کشور با سلطنت تازه. و برای این کار مشیرالدوله و مستوفی‌الممالک بهترین بودند. مشیرالدوله با همه نزدیکی که با تیمورتاش داشت، پیشنهاد او را نپذیرفت، رضاشاه نیز چندان تمایلی به او نداشت، در مقابل مستوفی‌الممالک هم صاحب‌نام و محترم بود و هم روی خوشی که او به پهلوی نشان داده بود، وی را در نظر رضاشاه عزیز کرده بود. فراموش نمی‌شد که مستوفی‌الممالک در آخرین سال سلطنت احمدشاه تا آنجا رفت که لقب خواهر خود همدم‌السلطنه را برای دختر بزرگ سردار سپه تقاضا کرد و گرفت. و در تمام آن مدت، خانواده رضاخان، در رفت و آمد با اندرون مستوفی اشرافیت را فرا می‌گرفتند.

مستوفی، تنها موقعی حاضر به قبول نخست‌وزیری پهلوی شد که مدرس و فرمانفرما هم نزد او رفتند و همین تقاضا را پیش کشیدند. آخرین باری که مستوفی صدارت را ترک گفت، با استیضاح مدرس بود، ولی اینک روزگار گذشته بود و او از نظر مدرس - و هم فرمانفرما - تنها کسی بود که می‌توانست رضاشاه را وادارد که فقط شاهی کند و

تبدیل به دیکتاتور نشود. فقط این امید باقی مانده بود.

پس مستوفی، انتخابات پراهمیت دوره ششم مجلس را برگزار کرد. و تأثیرش همان بس که دربار درکار انتخابات تهران مداخله‌ای نکرد. نتیجه آن که در تهران مدرس، مستوفی، مصدق، داور، ملک‌الشعرا، تقی‌زاده و مؤتمن‌الملک انتخاب شدند. این خود امری عجیب بود و کسی باور نداشت. چه شده بود که کسی چون رضاشاه راضی به چنین مدارایی شده بود؟

اما تا مجلس شروع به کار کرد، فریاد رضاشاه از دست مدرس بلند شد. مدرس، هیچ ملاحظه‌ای در کار نمی‌آورد. شروع به مخالفت با اعتبارنامه‌ها کرد و در هر مخالفتی هم دخالت نظامیان را در انتخابات افشا کرد. چنین بود که یک‌روز، وقتی مدرس از مجلس به سوی مسجد سپهسالار می‌رفت، ناشناسی شروع به شلیک گلوله کرد، فقط خونسردی مدرس باعث نجاتش از مرگ شد. او دستهایش را در عبایش کرد و بالا گرفت و سه تیر به دستش خورد و سرش مصون ماند. رضاشاه، مشغول سرکشی املاک در مازندران بود و تیمورتاش در مسکو. صحنه گردان ترور درگاهی بود. رضاشاه، سیاستمداری کرد و تلگرافی درابراز خوشحالی برای نجات مدرس از مرگ برای او فرستاد که درگاهی مسئول رساندن آن شد. جمع کثیری در بیمارستان گرد آمده بودند. مستوفی‌الممالک و فرمانفرما، نصرت‌الدوله و دیگر رجال. مدرس، در حضور جمع، با صدای بلند به درگاهی گفت، «به‌اعلیحضرت بفرمائید از کوری چشم دشمنان زنده‌ام!» همه معنای این سخن را در می‌یافتند.

پیام دیگری که در این روزها به فرمانفرما و کسانی چون او رسید

خودکشی سپهسالار تنکابنی قهرمان مشروطیت و چند دوره نخست‌وزیر بود که زیر فشارهای مالی به تنگ آمده بود. این فشاری بود که فرمانفرما هم حس می‌کرد.

اینک فرمانفرما که بیشتر درباغ فرمانیه ساکن شده بود، باید به دیدار خواهرش - خانم نجم‌السلطنه - می‌رفت که در باغ کاشف، در همان نزدیکی ساکن بود. فرمانفرما گله داشت که چرا دکتر مصدق، خلاف مصلحت‌اندیشی او و مدرس با کابینه مستوفی‌الممالک در مجلس مخالفت کرده و موضوع قرارداد ۱۹۱۹ را پیش کشیده تا وثوق‌الدوله - وزیر منتخب مستوفی - را رسوا کند و هم فروغی را. مصدق می‌خواست، در این آخرین فرصت‌ها داغ دل را از انگلیسی‌ها و حامیانش بتاند و در این کار ابائی نداشت که دولت مستوفی‌الممالک، نوه عموی خود را به‌زیر تازیانه بگیرد و خود را برخلاف همیشه در مقابل مدرس هم قرار دهد.

خانم نجم‌السلطنه که از نصرت‌الدوله داماد سابق خود دل خوشی نداشت چرا که دختر او را با داشتن پسری مانند مظفر طلاق گفته بود، فرصت را غنیمت شمرد تا طعنه‌ای هم بگوید. به برادرش گفت دیگر ما پیر شده‌ایم و از این کارها سر در نمی‌آوریم، «مگر نصرت‌الدوله به حرف شما گوش می‌کند که مصدق‌السلطنه حرف مرا بپذیرد». فرمانفرما می‌دانست که دکتر مصدق حرف مادر را می‌شنود، ولی خود در واقع مدتها بود که از نصرت‌الدوله دل بریده بود. او داشت آخرین زور خود را می‌زد بلکه نصرت‌الدوله را داخل کابینه کند، و چنان که تیمورتاش قول داده بود، وی را به نخست‌وزیری برساند.

قولی که تیمورتاش به آن وفا کرد. او در این دور، درحالی که دهه

چهل عمر را به پایان می برد، در عین پختگی بود و تمامی قابلیت هایش آشکار شده بود. نخستین بار که در سمت تازه به خارج کشور رفت، راهی مسکو شد تا روابط دو کشور را در مجرائی تازه اندازد. قرارداد بازرگانی دو کشور که در یک هفته اقامت او در روسیه به امضاء رسید، نشان می دهد که در کار این گونه مذاکرات چقدر متبحر بود. قدرتی که قرار گرفتن پشت سر رضاشاه به او داده بود، نظر کمونیست ها را جلب کرد. از آن جا به ترکیه رفت و توانست روابط ترکها را نیز با ایران و روسیه التیام بخشد. در ترکیه مصطفی کمال پاشا، احترامی بسیار برای او قائل شد و پذیرائی مفصلی کرد. در بازگشت وقتی گزارش امور را به شاه داد، بیش از پیش تشویق شد. اینک او می توانست ادعا کند که نفر دوّم کشور است. رضاشاه، چندباری گفته بود «نظر تیمور نظر من است». چنین بود که وقتی سرانجام مستوفی الممالک خود را از کار کنار کشید، وکیلان مجلس به تیمورتاش ابراز تمایل کردند، ولی او ترجیح می داد که در نقش وزیر دربار، نخست وزیر انتخاب کند، امری که رضاشاه نیز بدان مایل بود. پس مخبر السلطنه را پیشنهاد کرد که می دانست مجری او امر او خواهد شد و مانند فروغی مدعی نخواهد بود. در همین زمان فرصت یافت تا دوست دیگری را نیز وارد کابینه کند و او علی اکبر داور بود. پیش از آن به قولی که به فرمانفرما داده بود، وفا کرد و نصرت الدوله را به عنوان وزیر مالیه، به کابینه مستوفی الممالک تحمیل کرد. مستوفی، خود بی میل نبود که فرزند فرمانفرما را وارد کار کند، ولی وقتی دریافت که اینها همه برای بیرون راندن دکتر میلیسپو از ریاست خزانه داری است، دیگر تاب نیاورد. دلیل موافقت رضاشاه با وزارت

نصرت‌الدوله نیز جز این نبود.

با ورود علی‌اکبر داور به صحنه، جمعی که تیمورتاش در نظر داشت کامل شد. او و نصرت‌الدوله و داور می‌توانستند چنان‌که می‌خواستند کشور را اداره کنند و ترقی بخشند. مگر شاه نگفته بود من نظام را اداره می‌کنم، داخله و خارجه با تیمور. اشکال عمده این ترکیب نصرت‌الدوله بود که، انزجار از انگلیس‌ها تا حد جنون دراو رخنه کرده بود و از همین جهت مدرس را به متانت و مدارا با رضاشاه مجبور می‌کرد، ولی گروه کثیری از طرفداران سنتی سیاست انگلستان را به دشمنی با خود و تیمورتاش دعوت می‌کرد.

تیمورتاش برای دعوت از نصرت‌الدوله به کار با سررابرت کلایو وزیر مختار بریتانیا (جانشین سرپرسی لورن) گفتگو کرده و قبلاً به او فهمانده بود که تمایلات ضدانگلیسی نصرت‌الدوله جدی نیست و در ضمن او فقط مأموریت دارد که میلیسپو را از ایران اخراج کند. کلایو با سکوت خود رضایت داده بود. او نیز مانند رضاشاه از این که نصرت‌الدوله را به جان میلیسپو بیندازد خوشحال بود، گیرم در نهایت باید فکری برای خود او می‌شد.

مجلس ششم به پایان رسید و با آن، اندک تعارف رضاشاه و تیمورتاش با مردم نیز. آنها که هر دو معتقد به دیکتاتوری و قدرت‌نمایی و پیشبرد کارها به زور بودند تحمل مخالف خوانی‌های مدرس و مصدق را نداشتند. مجلس هفتم را چنان شکل دادند که می‌خواستند. نصرت‌الدوله نیز زیرپای میلیسپو را خالی کرد. و در تمام این مدت کلایو با تیمورتاش گرم بود، میهمانی‌های سفارت را بدون حضور تیمورتاش و تاتیانا برگزار نمی‌کرد. تیمورتاش به تنها چیزی که

توجه نداشت گزارشهایی بود که کلایو برای لندن می فرستاد و در این گزارشها بسیاری از نقطه ضعف های او هم آشکار می شد. در زمانی که تیمورتاش به سیاستهای خود مطمئن بود و احساس می کرد شاه را هم با خدمت های خود پشت سر دارد، نیازی نمی دید که در گفتگو با کلایو محافظه کاری کند و خود را ضعیف نشان بدهد.

با قرار گرفتن نصرت الدوله در رأس وزارت مالیه، خانه او رونقی گرفت و این فرصتی بود برای مریم که از زندان اندرونی پدر بیرون بیاید. در اندرونی فرمانفرما همه انضباط بود و همه چیز تکرار می شد، زنان زیر چادر بودند و برای خارج شدن از خانه باید از طریق حواجه حرم، صبح، از فرمانفرما اجازه می گرفتند. رفتن به مدرسه ژاندارک، مریم را با کسانی آشنا کرده بود که پدرشان ثروت فرمانفرما را نداشت، ولی خودشان آزادتر بودند. برای مریم، تنها آزادی متصور در خانه نصرت الدوله بود که اینک با همسر دوّم خود احترام الملوک برزین زندگی می کرد و بچه های کوچکی داشت. و این درست همان احساسی بود که شمس و اشرف، دختران رضاشاه نیز داشتند. آنها بعد از آن که به کاخی که رضاشاه در کنار پارک فرمانفرما ساخت تغییر مکان دادند و از حسرت به درآمد، همان شکوه و جلال، ندیمه و پیشخدمت، اتومبیل و محافظ را پیدا کردند، باز نمی توانستند بدون اجازه جایی بروند یا کسانی را برای میهمانی به کاخ دعوت کنند. یکی دوباری که به خانه خانم سرور السلطنه، همسر اوّل تیمورتاش رفته بودند، برایشان جای دلنشینی بود، چرا که اندرونی مستوفی الممالک، محتشم السلطنه و دیگر کسانی که شاه به خانواده خود اجازه رفت و آمد با آنها را می داد، مانند خانه خودشان سوت و کور بود. اما در خانه

تیمورتاش، بی آن که تیمورتاش خود حضور داشته باشد، حضور ایران و منوچهر، هوشنگ و مهرپور پسرانشان گرمی و شادابی به جمع می داد. درخانه آنها برخلاف کاخ سلطنتی بگیر و ببند نبود و دست و دلبازی تیمورتاش، و شبکی و برازندگی ایران دخترش، دختران رضاشاه را خوش می آمد.

دختران درکار خود بودند و همه در آشنایی با ادبیات فرنگی، رمانها و قصه هایی می خواندند که برای شمس و اشرف از حسابداری مخصوص خریداری می شد، برای ایران، با اشاره تیمورتاش سفیرانی که او در جاهای مختلف جهان کاشته بود، ارسال می کردند. مریم هم که جز با تصویب فرمانفرما نمی توانست چیزی به دست آورد، از کتابخانه نصرت الدوله قرض می گرفت. همه در عوالم خود غرق بودند و ازکش و قوس سیاست داخلی و خارجی بی خبر.

وارد شدن دوباره نصرت الدوله به کابینه، با آن که به پیشنهاد مدرس صورت گرفت، ولی خلاف میل او بود. همه نصرت الدوله را در باند مدرس می دانستند و مدرس خود می دانست که فقط در کینه به انگلیسی ها با این پسر فرمانفرما اشتراک عقیده دارد. روزی به دیدار فرمانفرما رفت. تخصصی داشت در به هم زدن رسم و آئین تشریفاتی و درباری. چنان که هرکس، حتی فرمانفرما و رضاشاه - که بعد سلطنت یک بار این ناپرهیزی را کرد - به خانه او می رفتند، می باید روی همان گلیم پاره بنشینند و در همان استکان های نشسته برایشان چای غلیظ ریخته می شد. وقتی خود به جایی می رفت هم جز این نبود. آن روز که نهار را با فرمانفرما می خورد، همین که جلو در از درشکه پیاده شد و عسازنان باغ را پیمود، درحالی که می دانست

چشم‌هایی از داخل گالری او را می‌پاید، کنار حوض سنگی بزرگ، نعلین از پا درآورد و پایش را - که بدون جوراب بود - در آب حوض زد بعد دست و روئی شست و صورت را با کنار عبا خشک کرد و به تالار رفت. در تالار نیز گاه به شوخی به سر پیشخدمت می‌گفت من به تو اطمینان ندارم و چای از دست شازده مزه دارد. و فرمانفرما مجبور می‌شد خود چای را به او بدهد. نصرت‌الدوله تا به وزارت برسد، روزها در خانه مدرس، برای این و آن چای ریخته بود. مدرس با این حرکات می‌کوشید تا نخوت و غرور ثروت و نفوذ را از سر شاهزادگان به در کند. آن روز، سر میز ناهار نیز به فرمانفرما گفت «شما خواستید، من هم لابد از جهت تظاهر و حبّ دنیا پذیرفتم، ولی کاش این نصرت‌الدوله از سیاست کناره می‌جست». او این سخن را که به یک پیش‌بینی عجیب می‌مانست یک‌بار هم پشت تریبون مجلس گفت. وقتی لایحه تأسیس بانک ملی مطرح بود. گفت: «من هرچه می‌کنم این شاهزاده وزیر مالیه را از دام دور کنم، ولی باز او داخل گله می‌شود». نصرت‌الدوله که در صف وزیران نشسته بود و به ناچار این طعنه توهین‌آمیز را تحمل می‌کرد، فقط گفت: «اظهار لطف می‌فرمائید» در همین نطق مدرس پیش‌بینی کرد یک سال دیگر وزیر مالیه دیگری به مجلس می‌آید.

انتخابات دوره هفتم، همان بود که رضاشاه می‌خواست و تیمورتاش که همه‌کاره بود تمام کسانی را که احتمال مخالفت آنها می‌رفت، از دور کنار گذاشت. در آخرین روزهای مجلس ششم، نتیجه انتخابات معلوم شده بود، مدرس پشت تریبون گفت «آن یک رأی که خودم به صندوق انداختم چه شد». حتی یک رأی به نام او نخوانده

بودند. روز بعد، رضاشاه، سلیمان خان بهبودی را پیش مدرس فرستاد و پیشنهاد کرد که بگذارند تا به دستور شاه از جایی غیر از تهران انتخاب شود. مدرس به تندی پاسخ داد: اگر مرد است، مردم را آزاد بگذارد و ببیند از چند شهر انتخاب می‌شوم. «مجلسی را که تو نمایندگانش را انتخاب می‌کنی، باید درس را لجن گرفت».

از زمان این پیغام تا روزی که مأموران تأمینات او را از خانه‌اش بیرون کشیدند چند روزی نگذشت. خبر دستگیری مدرس که در شهر پیچید فرمانفرما، عصر راهی ونک شد و از مستوفی الممالک خواست که وساطت کند، مبادا این سید کشته شود. مستوفی طبق معمول میانجی‌گری کرد و پاسخ همیشگی را از رضاشاه شنید: «به آقا بفرمائید نمی‌کشمش».

نصرت‌الدوله، پیامی را که با دستگیری مدرس برای او فرستاده شده بود، نشنید. او همچنان با پشتکاری بی‌سابقه در وزارت مالیه مشغول به کار بود و می‌کوشید تا به رضاشاه ثابت کند که کسی به هنرمندی و خرد او نیست و نبود.

درگیری او با دکتر میلیسپو از نخستین روز آغاز شد و نصرت‌الدوله بی‌اعتنا به اصلاحاتی که میلیسپو انجام داده بود و موافقتی که بسیاری از تحصیلکرده‌های آن روز با او داشتند، لحظه‌ای از ضربه‌زدن به او فارغ نبود. در این کار از پشتیبانی وسیع رضاشاه و تیمورتاش برخوردار بودند. آنها برای اعمالی که در سرداشتند، وجود مستشار امریکائی مالیه را مزاحم می‌دیدند. با اصراری که میلیسپو در اجرای مقررات داشت، حتی دستور رضاشاه را نیز ندیده می‌گرفت. چنان که در آستانه سفر شاه برای خلع جان محمدخان به خراسان، مخارج سفر را

به بهانه آن که در بودجه پیش بینی نشده نپرداخت، مستوفی که نخست وزیر بود معاون خود را به بانک شاهی فرستاد و با گذاشتن وثیقه معتبر پول را گرفت و به رضاشاه تحویل داد.

برکنندن میلیسپو مستلزم رنجاندن خیلی ها، و از جمله سفیران امریکا و فرانسه بود، رضاشاه نمی خواست چنین باری به دوش او افتد، تیمورتاش هم که در دوست یابی متخصص بود. نصرت الدوله به خوبی سپر بلای هردو آنها می شد.

با تبعید مدرس، نصرت الدوله و داور و تیمورتاش به این مصلحت اندیشی افتادند که محمد درگاهی را وارد بازی کنند و از شیطنت های او که در مقام رئیس کل نظمی قدرت یافته بود در امان بمانند، نصرت الدوله در باغ فرمانیه میهمانی مفصلی داد که در آن قمرالملوک وزیری چهچه می زد، کلنل وزیری، مرتضی محجوبی و نی داود، میهمانان هر شبی بزم های تیمورتاش ساز می زدند، برای اولین بار درگاهی را هم دعوت کردند. قرار بود که بعدها نیز او در این مجالس حاضر باشد، ولی دیگر نیامد. نصرت الدوله، باز این اشاره را ندید، یا اگر دید به چیزی نگرفت. تا آن که سرانجام در شب نهم محرم که شاه، برای آخرین بار، به عزاداری تکیه دولت می رفت، واقعه رخ داد. رضاخان همان مسیر ناصرالدین را که در دوره قزاقی، بارها دیده بود می پیمود. یعنی از در الماسیه وارد کاخ برلیان می شد، در آنجا هیأت دولت و بزرگان تعظیم می کردند و چند لحظه ای می گذشت و از همان راه خلوت دربار ناصری به غرفه خود در تکیه دولت می رفت و به عزاداری گوش می سپرد. این همان غرفه ای بود که ناصرالدین شاه را در آن دیده بود، وقتی که به عنوان محافظ حرم کامران میرزامأمور

خدمت بود. و مادر همین نصرت الدوله را بسیار دیده بود که به عنوان نوه ناصرالدین شاه در غرّفه ولیعهد با غرور می نشست و کتیزکی او را باد می زد. مادر همین نصرت الدوله که حالا با وجود تب، به پیغامی که توسط داور برای او فرستاده بود، دست به سینه حاضر بود و دست لمسش را نگهداشته که مبادا بی ادبی جلوه کند. رضاشاه به یاد می آورد که پدر همین سردار اسعد، رئیس قراولان ناصرالدین شاه بود و چه حکومتی داشت بر دیگر قراولان. از جمله او.

حالا او از در وارد شد و رفت روی مبلی که در ایوان گذاشته بودند نشست و چای خواست. سلیمان خان، تنها کسی بود که آثار غضب را در چشمانش دیده بود. نفس در سینه ها حبس بود و همه ایستاده بودند و منتظر که ناگهان صدای عریده شاه در محوطه کاخ برلیان پیچید که خطاب به مخبر السلطنه نخست وزیر می گفت: «حاجی این نصرت الدوله دیگر مورد اعتماد ما نیست...» نصرت الدوله تکانی به خود داد که: «قربان عرضی دارم.» ولی شاه که بلند شده بود و به سوی در خلوت تکیه دولت می رفت رو به محمد درگاهی رئیس نظمی که سلام نظامی داده و خشک شده بود گفت: «چرا معطلی. ببریدش!»

درگاهی دست نصرت الدوله را گرفت و عملاً او را به سوی دیگر کشید و سوار بر اتومبیل خود کرد و به نظمی برد و در اتاقی جا داد و به سرعت برگشت تا در تکیه دولت باشد. در همان زمان، چند پلیس فرستاد تا فرمانفرما و سالار لشکر را تحت نظر داشته باشند. فرمانفرما در شهر بود و در خانه روضه خوانی داشت، مثل معمول عبائی بردوش انداخته و دم در ایستاده بود که افسر تأمینات رسید و موضوع

را باز گفت. فرمانفرما روی صندلی لهستانی دم در نشست. تا چند دقیقه‌ای عصا را گذاشته بود زیر چانه. به دستور او روضه‌خوانی را کوتاه کردند. این اولین سالی بود که مدرس در روضه‌خوانی او حاضر نمی‌شد و در تبعید بود. روی آن را نداشت که به‌خانه برود و این خبر را به عزت‌الدوله، مادر پیر و بیمار نصرت‌الدوله بدهد. همه می‌دانستند که این پسر بزرگ چقدر برای مادر عزیز بود.

فرمانفرما با سالارلشکر و محمدولی میرزا پسرانش به رایزنی نشستند یعنی کدام کار نصرت‌الدوله چنین رضاشاه را عصبانی کرده بود. حدس و گمان‌ها شروع شد. فرمانفرما خود فقط یک روایت را می‌پذیرفت و آن داستانی بود که سه هفته پیش در بازگشت از سفر به خوزستان نصرت‌الدوله خود برای پدر نقل کرده بود.

در آن زمان، نصرت‌الدوله که کم‌کم اقتدار خود را نزد رضاشاه چنان می‌دید که برایش قطعی شده بود که رضاشاه بدون او و تیمورتاش و داور نمی‌تواند سلطنت کند، به دستور شاه برای سرکشی بنادر جنوب رفته بود. شرکت نفت انگلیس هم یک کشتی مجلل در اختیار او گذاشته بود که بتواند به تمام بنادر خلیج فارس سفر کند. مازور آندرود افسر انگلیسی در آن زمان به عنوان رئیس بندر بصره، در حقیقت فرمانده شط‌العرب بود و در سواحل ایران، طرف خرمشهر نیز اداره و اسکله و دستگاہی برای خود داشت که بر بالای همه آنها پرچم انگلستان نصب شده بود. نصرت‌الدوله که پیش از سفر در شرفیابی به حضور شاه، از او شنیده بود که از قدرت‌نمایی انگلیسی‌ها در جنوب عصبانی است، حتی شاه برایش از کاخ فیلیه شیخ خزعل حکایت کرده بود و از پرچم بریتانیا که بر بالای برج آن در اهتزاز بود و در فتح

خوزستان به دستور او پائین کشیده شد، اینک قصد داشت فتحی به فتوحات شاه اضافه کند، پس تا چشمش به اسکله ماژور آندروود افتاد، به رئیس گمرک خرمشهر که در رکاب حاضر بود دستور داد به محض رسیدن به ساحل دستور بدهد که این بساط را جمع کنند. ساعتی بعد معلوم شد که نه سرتیپ آقاولی چنین جرثقی دارد و نه سرتیپ مختاری رئیس نظمیة خوزستان. آنها مشغول تلگرام به تهران بودند و گرفتن دستور از شاه. این دستور دقایقی بعد رسید «اوامر وزیر مالیه را با گرفتن دستخط کتبی اجرا کنید» پس سرهنگ تورج امین کاغذی جلو نصرت الدوله گذاشت و شاهزاده آن را با همان دست لمس خود امضا کرد و از سرهنگ خواست متنی را که دیکته می کند بر آن بنویسد. دقایقی بعد پرچم بریتانیا از بالای اسکله پائین کشیده شد و مأموران پادگان شط العرب، دفتر ماژور انگلیسی را برچیدند، درحالی که او خود از سوی دیگر با دوربین داشت، همه آنها را می پائید.

فرمانفرما حالا خشمناک به بچه هایش می گفت: «این مرتیکه نوکر انگلیسیاست». و آنها می دانستند مقصود از «مرتیکه» کیست. با این روایت فرمانفرما، به فکر سرنوشت مدرس می افتاد که در آن روزها در عزلت خوفاً بود و هیچ خبری از او نمی رسید. در تکیه دولت، در کنار غرفه ای که رضاشاه در آن نشسته بود و به ظاهر به روضه سیدحائری گوش می داد، تیمورتاش در کنارش نشسته بود و سلیمان خان بهبودی پشت سرش ایستاده بود. غرفه سمت چپ که معمولاً انیس الدوله در زمان ناصرالدین شاه، با دنباله خود در آن می نشست، اینک در اختیار تاج الملوک و دخترانش بود که

هر کدام چادری سیاه بر سر داشتند و در همین غرفه نبات خانم خواهر رضاشاه هم با دو سه تن از بستگان سوادکوهیش نشسته بودند. این گروه با همه تغییراتی که در زندگیشان رخ داده بود، هنوز به وقار و تجمل سرورالسلطنه همسر تیمورتاش نبودند که در غرفه دیگری نشسته بود. ایران، دخترش در کنار او نبود. او کمتر در مراسم مذهبی حاضر می شد، ولی خواهران سرورالسلطنه و خانم ایران الدوله - همسر آخرین حاجب الدوله قاجار - و چندتنی دیگر روی قالیچه مشهدی اعلا نشسته بودند.

نصرت الدوله که به حبس افتاد، سایه سنگینی روی خانواده فرمانفرما افتاد. دیگر میهمانی های مجلل فرمانیه تعطیل شد. در زمانی که او بر سر کار بود، مدام در آن پارک زیبا و مجلل میهمانی هایی برپا می شد که مریم و دیگر فرزندان فرمانفرما (از بتول خانم) که در طرف دیگر همان باغ منزل داشتند، از دور به تماشای آن می رفتند. دو چلچراغی که وسط تالار بود، آن جا را چنان روشن می کرد که در وسط درختان قطور توسکا و ردیف چنارها به تابلوئی تبدیل می کرد. میهمانان یک یک می رسیدند و گرامافون کنار سالن موسیقی پخش می کرد. در زیر چلچراغ میز بزرگی کار ایتالیا قرار داشت که ۴۸ نفر پشت آن می نشستند. این مجالس معمولاً با رسیدن مرسدس سیاه رنگ و نمره ۱ دربار رونق می گرفت. تیمورتاش که هم بر کلاهش و هم بر یقه اش تاج پهلوی کوچکی از طلا دوخته شده بود، با قامت برازنده و بلندش در میان جمع خودنمایی می کرد. معمولاً قمر، و مرتضی خان نی داود حاضر بودند و پس از صرف شامی که به سبک میهمانی قصرهای سلطنتی اروپا برپا می شد و پیشخدمت ها با

دستکش‌های سفید دور آن حاضر بودند. امر به احضار اهل طرب داده می‌شد، و چشم‌های آنها که از لای چنارها این مراسم را دید می‌زدند، به قمر خیره می‌شد که با لباس پولک‌دوزی باز وارد می‌شد، سری در مقابل تیمورتاش خم می‌کرد و مرتضی خان نی داود که تار خود را به طرز مخصوصی در دست داشت که بیشتر شبیه به تفنگ مشقی بود پشت سر او. لحظه‌ای بعد صدای قمر مانند پرنده‌ای خوش‌آواز در باغ می‌پیچید؛ مرغ سحر ناله سر کن ... در این زمان سرها از باده گرم بود و بی‌خبر از بیرون. در حالی که دو نفر، در دو سوی شهر، از دوزاویه مختلف مواظب این میهمانی‌ها بودند. یکی رضاشاه که هنوز این میهمانی‌ها شروع نشده، در خانه ملکه عصمت به خواب رفته بود، و دیگری فرمانفرما که وقتی دلربا کنیز سیاه که مسئول رختخوابش بود، جای او را پهن می‌کرد و سجاده‌اش را هم کنار آن می‌گشود، سینی دمای شاهزاده هم روی یک عسلی در کناری بود. فرمانفرما نماز را که می‌خواند، دست به زانوی خود می‌گرفت و بلند می‌شد و با صدای کلفتش می‌گفت «یا خدای عبدالحسین». با بلند شدن این صدا دلربا وارد می‌شد و از تنگ بلور که لیوانی روی آن گذاشته شده بود، آب می‌ریخت تا شاهزاده قرص‌هایی که حاجی دکترخان تجویز کرده بود، پیش از خواب بخورد. مدتی بود که علاوه بر کهولت نگرانی خاطر، اجازه نمی‌داد که فرمانفرما آرام بخوابد.

صبح زود، بسیاری از میهمانان دیشبی فرمانیه هنوز از خواب بیدار نشده بودند که تیمورتاش و نصرت‌الدوله پشت میزشان بودند، غافل که در همان لحظه یکی از نوکرهای فرمانیه، راپرت مجلس دیشب را به فرمانفرما می‌داد. و بدتر از آن راپورت نظمیه بود که روی

میز رضاشاه قرار می‌گرفت و او را به فکر فرو می‌برد. روزهایی که هیأت دولت برپا بود، تیمورتاش و نصرت‌الدوله نمی‌دانستند که پشت آن نگاه جدی رضاشاه، اطلاعات مجلس دیشبشان هم وجود دارد.

زمستان سوت و کوری برای خانواده فرمانفرما آغاز شده بود. هنوز برکناری نصرت‌الدوله را هضم نکرده بودند که خبر رسید صارم‌الدوله والی فارس هم دستگیر شده و یگراست به زندان نظمی برده شد، و مهم‌تر از آن فرزند دیگر فرمانفرما سرتیپ محمدحسین میرزا رئیس ستاد نیروی جنوب بود که او هم منفصل بود و به زندان تهران افتاد. عقاب سیاهی دور سر فرمانفرما می‌گشت.

ملاقات با تیمورتاش اثری نبخشید، بلکه نفرت از تیمورتاش را هم در دل فرمانفرما نشاند، چرا که او مدام می‌گفت: «اعلیحضرت خیلی عصبانی‌اند، آخه شازده هم بعضی کارها داشت که با ما در میان نمی‌گذاشت...». در ملاقات دوم با تیمورتاش، فرمانفرما دانست که نباید امیدی به او ببندد و به هدایت تیمورتاش، راهی همان جایی شد که می‌باید. منزل مستوفی الممالک. آقا، در حضور فرمانفرما کسی را فرستاد و تقاضای شرفیابی کرد.

رضاشاه که برایش قابل حدس بود که مستوفی چرا اجازه شرفیابی خواسته، به محض آن که چشمش به «آقا» افتاد که تعظیم می‌کرد، گزارشی را که روی میز داشت کنار گذاشت. مستوفی الممالک اگر می‌دانست که در آن گزارش چه نوشته شده، خود هم به کاخ نمی‌آمد. این همان گزارشی بود که هم صارم‌الدوله را بیچاره کرد و هم به انفصال سرتیپ فضل‌اله زاهدی رئیس امنیت کشور و سرتیپ

نخجوان رئیس هواپیمائی انجامید و هم در روزهای بعدی به قتل دست‌کم ده تن از خوانین بختیاری رسید. و مربوط بود به جلسه‌ای که در آن چند تن از خوانین بختیاری که در تهران بودند و روز و شب‌هایشان به میهمانی و دیدار با این و آن می‌گذشت، در حضور مستوفی‌الممالک بحث آینده کشور را پیش کشیده بودند و این که شاه معمولاً بیمار اگر در حادثه‌ای یا به‌طور طبیعی از میان برود، چه باید کرد. بعضی دربارهٔ بازگشت قاجاریه سخن می‌گفتند و برخی تبدیل رژیم کشور به جمهوری را عنوان می‌کردند که در آن صورت بهترین نامزد برای ریاست جمهوری، مستوفی‌الممالک می‌بود. به دنبال این گزارش که رضاشاه متن آن را در کشور میز خود نگهداشته و از غیرنظامیان فقط به تیمورتاش نشان داده بود، خبر از شورش فارس رسید. روزنامه حبل‌المتین نصرت‌الدوله وزیر مالیه را متهم کرد که دستوراتی برای استان فارس صادر کرده و زاهدی و نخجوان هم در خوشگذرانی‌های هر شبه با سرتیپ محمدحسین میرزا در شیراز، بی‌خبر به این ماجرا جذب شده‌اند. رضاشاه با هر خبری این گزارش را در نظر می‌آورد و براساس ذهن پر سوءظن خود، خیالی بر آن می‌افزود. سرتیپ درگاهی دستور دستگیری می‌گرفت و با خوشحالی پی انجام آن می‌رفت.

آن روز، وقتی مستوفی‌الممالک به یاد رضاشاه آورد که نصرت‌الدوله در مالیه خدماتی کرد و مهم‌تر از همه بیرون‌کردن میلیسپو، شاه که عصبانی بود، بلندتر از معمول پرسید «آقا، خانم بازی که کرده‌اید؟» و چون مستوفی محجوب را سر به زیر دید افزود: «من کرده‌ام. بعد از این که کارت‌ان تمام شد، خانم مرخص. همین. این پسر»

قرنی هم برای من همان حکم را دارد. مستوفی دانست هوا پس است و به قاعده باید از این پس دیگر اعتبار خود را برای کسی خرج نکند.

با این همه، روز بعد، به دستور رضاشاه، نصرت الدوله به خانه اش فرستاده شد تا تحت نظر باشد، ولی محمد حسین میرزا در زندان ماند. سالار لشکر و محمدولی میرزا خانه نشین شدند، و این آغاز پایان اقتدار فرمانفرما بود.

هر روز خبری به او می رسید که ناگوار بود. برای گذران زندگی چنان بزرگ و پرخرجی که فقط در یک زمان باید هزینه های ۱۸ بورسیه در فرنگ پرداخت می شد، فرمانفرما باید هر روز جانی را می فروخت. دلالان و خریداران هر روز در بیرونی او، دور او می چرخیدند. از همه آنها آزار دهنده تر خود شاه بود که به هر مناسبت در صدد آن برمی آمد که بخشی از دارایی های شاهزاده را بگیرد به طوری که دیگر فرمانفرما برای آینده خود و فرزندانش بیمناک شده بود. پسران کوچک خود را برای تحصیل به خارج فرستاده بود، و در هر فرصت یکی دیگر از آنها را می فرستاد، دخترانش، با محدودیت هایی که داشتند، همه در درس و مشق سرآمد همشاگردان خود بودند. وقتی طوبی خانم آزموده رئیس مدرسه ناموس برای شاهزاده گفت که مریم فرزند او بهترین شاگرد مدرسه ناموس بوده و حیف است که برای آموختن علوم جدید به فرنگ نرود، ابتدا فرمانفرما از جا پرید، جز این که در قاموس او فرستادن دختری به سفر، آنهم سفری دور و خارج از کشور قابل تصور نبود، مریم رازدار و محرم رازهای پدر بود و دردهای خود را به او می گفت، از زمانی که این دختر به سیزده سالگی رسیده بود، فرمانفرما

که از پسران بزرگ خیری ندیده بود، کسی را یافت که می توانست بی ملاحظه با او درد دل کند. چنین بود که بچه ها بی خیال و بی خیر درخارج یا داخل به درس خواندن مشغول بودند و این مریم با رنج و درد پدر آشنا بود و می دانست که تا چه حد افسوس پیری خود را می خورد و افسوس برای آنها که در مبارزه با این قلدر سوادکوهی با او هم‌رای بودند و الان هرکدام در کنجی تحت نظر یا در زندان بودند. مریم می دانست که فرمانفرما تا چه اندازه از دریند ماندن نصرت الدوله در عذاب است. گاه برای این دختر می گفت که بچه این قزاق بی سر و پا را ولیعهد می خوانند و با عقب دار و جلو دار حرکت می کند، درحالی که ولیعهد او، نصرت الدوله باید با آن همه کمالات و درس ها که خوانده و استعدادی که همه به آن اعتراف دارند، در خانه اش محصور باشد و فرمانفرما هم جز ماهی یک بار نتواند او را ببیند. و مریم با اشک و حسرت های پدری پیر که خاطره اقتدارش در یادها باقی بود، سر می کرد و گاه آنقدر می ماند تا با دلریا کنیز سیاه کمک کند و رختخواب فرمانفرما را پهن کنند و می دید که تعقیبات نماز شاهزاده مدام طولانی تر می شود، لازم نبود تا بشنود، می دانست فرمانفرما چه چیزی از خدا می خواهد و در دل آرزو کند که کاش دارای آنچنان قدرتی بود که می توانست آن قزاق جفاکار را از میان براندازد.

اما، نه چندان دورتر از آنها، در شمال باغشاه، دختری دیگر بزرگ می شد و می درخشید و در اوج غرور و موفقیت بود. ایران، دختر تیمورتاش، هرآنچه دور و بر پدر می دید تملق و تعریف بود و جلال و بزرگی. سقوط نصرت الدوله برخلاف تصورهای اولیه، نه فقط از

اقتدار وزیر دربار پهلوی نکاست، بله او را به ظاهر بی مدعی کرد. اینک، او و داور ستون‌های محکم اداره کشور بودند. حاج مخبرالسلطنه در اسم رئیس الوزراء بود و عملاً امر بر تیمورتاش. آنچه در چشم ایران نمی آمد دغدغه‌های پدرش بود که سفیدی موهایش بیرون زده بود و در شروع پنجاه سالگی از شدت کار خسته و خسته‌تر می شد، اما از میهمانی‌های شبانه دست بر نمی داشت، با پیدا کردن دو دختر از تاتیانها، دیگر آن عشق و شیدائی نخستین پایان گرفته بود، و باز اخباری از هوسبازی‌های تیمورتاش در گوشه و کنار شنیده می شد.

شادمانی ایران تیمورتاش بیش از شمس و اشرف دختران رضاشاه بود، آنها که اینک پدرشان شاه و برادرشان ولیعهد شده بود، با آن که به کاخ گلستان اسباب‌کشی کرده و در عمارت بلور مکن گزیده بودند، اما نه تنها اجازه نداشتند که از کاخ بیرون بروند، بلکه معلم‌های سرخانه داشتند و از داشتن دوستان همدرس هم محروم بودند. چنان که وقتی امان‌الله میرزا، پادشاه افغانستان و همسرش که بعد از سفری به اروپا فرنگی مآب شده، لباسهای فرنگی پوشیده بودند به ایران آمدند، رضاشاه، مقدم این نخستین پادشاهی را که با وی در کسوت پادشاهی ملاقات می کرد غنیمت شمرد و دستور داد، استقبالی شایان از او به عمل آوردند. شبی که تیمورتاش میهمانی مفصلی در دربار برای آنها برپا داشته بود، زنها همه سرباز بودند و با لباسهای شب، در میان آنها ایران هم دیده می شد، رضاشاه که نه اهل رقص بود و نه خوشامدگویی به خانمها، در گوشه‌ای ایستاده بود و حرکات دیگران را می پائید، در کنار او مخبرالسلطنه و فروغی با ریش

و تسبیح ایستاده بودند. رضاشاه بعد از شام به بهانه کسالت رفت و مجلس را برای تیمورتاش باقی گذاشت که زبانداران و مجلس آرا بود و پس از شام خودش با همسر وزیر مختار فرانسه می رقصید و ایران با کلایو وزیر مختار انگلیس.

دو روز بعد، امان‌الله خان و همسرش با ایران تیمورتاش که از سوی پدر آنها را همراهی می کرد در خیابانهای تهران به گردش درآمدند. از توپخانه به لاله زار رفتند که به دستور بلدیّه، دستی به سر و روی آن کشیده بودند، و به سبک خیابانهای فرنگ درآمدند و عصرها محل رفت و آمد خوشگذرانان بود. نظمیه در همه حال این جمع را در نظر داشت و گزارش به شاه داد و صدای او بلند شد و به تیمورتاش خطاب کرد که بهتر است هرچه زودتر این یارو برود!

علت اصلی عصبانیت رضاشاه، جز آن که ملکه افغانستان مثل زنهای فرنگی و بی ادا و تشریفات با مردم و کسبه سخن گفته و خرید کرده بود و رضاشاه این کارها را جلف می دانست، حادثه‌ای بود که شب قبل در اندرون شاه اتفاق افتاد، ملکه افغانستان که وارد شد، چون سرورالسلطنه مادر ایران را مجلل تر و متشخص تر دید، به تصور آن که او ملکه ایران است به سوی او رفت و آغوش گشود، گرچه سرورالسلطنه و ایران دخترش فوراً او را از اشتباه به در آوردند، ولی خبرش با مقداری طعنه شب به شاه رسید. تاج الملوک معتقد بود که سادگی و چادر نمازهای او و دخترانش باعث چنین اشتباهی شد، فردا صبح به دستور شاه جواهراتی از خزانه سلطنتی به خانه منتقل شد. پیش از آن او اجازه نداده بود حتی از جواهراتی که از خانهای کشته شده و اموال مصادره‌ای آنها به او تملق گرفته بود، گردن آویز

خانواده‌اش شود. تیمورتاش فوراً تدبیری به کار برد و سینه‌ریز زمرد ۱۸۲ قیراطی را که از خزانه به در آمده بود، در جزء هدایای داده شده به پادشاه افغانستان به حساب آورد و در دفاتر نوشت تا تاج‌الملوک نگران بازگرداندن آن به خزانه نشود شاه لبخندی زد.

کار مهم‌تری که تیمورتاش در صدد آن بود و آمدن پادشاه و ملکه افغانستان راه آن را هموار می‌کرد، قبولاندن کشف حجاب زنان و تغییر لباس مردان به رضاشاه بود. در این کار به وسوسه‌های مخبرالسلطنه و دیگران که از واکنش مردم مسلمان و معتقد نگران بودند، وقعی نمی‌نهاد. شاه هم کم‌کم داشت نرم می‌شد.

امور فرهنگی، از جمله مشغولیات مهم تیمورتاش بود. برپاداشتن کنسرتی عمومی که برای نخستین بار زنی - آنهم قمر - در آن با لباس باز بخواند، برپاداشتن گاردن پارتی‌ها و مجالس جشن، سینما و آپرت‌ها از جمله این اقدامات بود. در این کار تنها زنی که وی را همراهی می‌کرد ایران دخترش بود که بی‌پروا گیسوان خود، و لباسهای خوش‌دوخت خود را به نمایش گذاشته بود و در مراسم رسمی حضور می‌یافت. دستور می‌داد و وزیران و رئیس نظمیۀ اطاعت می‌کردند. او نخستین زنی شده بود که با چنین شهامت و قدرتی در شهر ظاهر می‌شد. چنان‌که در گاردن پارتی تهران همه شنیدند که به رئیس نظمیۀ دستور داد که قمر دیگر درجائی دعوت نشود. جرم خوانندۀ مورد علاقه مردم این بود که به بهانه آن که درجائی دیگر دعوت دارد، به این گاردن پارتی شهرداری نیامده بود و کار را لنگ گذاشته بود. در آن زمان، هیچ زنی در تهران چنین نمی‌کرد و اینقدر دیده نمی‌شد. چنان‌که خود تیمورتاش نیز همه جا حضور داشت،

رجال و بزرگان، سفیران و دیپلمات‌های خارجی تهران، همه او را می‌شناختند. در این زمان نه شمس و اشرف دختران شاه که حتی دختران فرمانفرما و دیگر رجال نیز چادر و روبنده داشتند و در مجلس دیده نمی‌شدند. ایران، اول کسی بود که دیوار حرمسرا و خلوت اندرون را شکسته و بیرون زده بود. چنین بود که روزی رضاشاه، وقتی داشت در کاخ برساختمان تازه نظارت می‌کرد، ناگهان به تیمورتاش گرفت: چرا دخترت را عروس نمی‌کنی. تو که چندان غیرتی نداری. این موضوعی بود که گهگاه از داخل خانه‌ها به بیرون درز می‌کرد و به گوش تیمورتاش هم می‌رسید، ولی او کسی را قابل آن نمی‌دید که شوهر ایران شود. و ایران خود نیز. سخن رضاشاه خطر آن را داشت که به دنبالش دستور دیگری هم صادر شود و کسی را پیشنهاد کند. تیمورتاش، در آن صورت توان آن را نداشت که از فرمان شاه سرپیچی کند.

به فاصله چند روز، جست و جویها صورت گرفت و تیمورتاش صبح روزی وارد دفتر شد تا از شاه اجازه بگیرد که دخترش با حسینعلی قراگوزلو فرزند ناصرالملک آخرین نایب‌السلطنه احمدشاه ازدواج کند که جوانی تحصیل کرده و ثروتمند بود. به تدبیر تیمورتاش، مراسم عقد را چنان برگزار کردند که شاه و خانواده‌اش هم بتوانند در آن شرکت کنند. زنان در طبقه بالا بودند، از جمله تاج‌الملوک، دخترهای شاه، و مردان در طبقه پائین دور تا دور نشسته بودند. تمامی رجال کشور برای تملق‌گویی به کسی که در عمل به نظر می‌رسید قدرت اصلی اجرائی در دست اوست گرد آمده بودند، حتی فرمانفرما هم دعوت شده بود که به جهت بیماری عذر

خواست. رضاشاه، نیز در حالی که مرتضی خان و دو سه تن دیگر از امیرلشکرها در رکاب بودند، وارد شد و آنقدر ماند که دستور قرائت خطبه عقد را صادر کند و لطیفه‌ای از قائم مقام رفیع بشنود و حکایتی از شیخ الملک اورنگ. و رفت. از جمله شهود عقد، یکی هم محتشم السلطنه اسفندیاری بود که آیه‌ای از قرآن خواند و لحظه‌ای بعد صدای هلهله از طبقه بالای عمارت که زنانه بود برخاست، تاج الملوک که در بالای مجلس نشسته بود، دستبندی به عروس داد. او به خاطر سرور السلطنه آمده بود، ورنه آنها چندان با تیمورتاش و ایران روابط خوشی نداشتند.

تیمورتاش، در وسط سالن پائین ایستاده بود، گرچه مجلس بدون مشروب و موسیقی از نظر او لظنی نداشت، ولی موقعیتی بود برای نشان دادن اقتدار خود. رفتن محمدحسین خان آیرم، رئیس نظمی به دنبال شاه، در نظرش بی اهمیت بود، چنان که پچ پچ‌های تقی زاده، حکیم الملک و فروغی که سرد و خشک برجا بودند و خانواده هیچ کدامشان هم در طبقه بالا نبودند، در نظرش اهمیتی نداشت. او توانسته بود کسی مانند سرتیپ درگاهی (محمدچاقو) را از سر راه خود دور کند.



تیمورتاش، وزیر دربار مقتدر، نفر دوم کشور



فرزندان رضاشاه از سه‌زن زیر نظارت مادام ارفع

آغاز رنج‌ها

جشن واقعی ازدواج ایران تیمورتاش، سه‌شب بعد از عقدکنان بود، در کلوب ایران. و این محلی بود که در چهارراه مخبرالدوله که قبلاً منزل صاحب اختیار بود و بعد به صوابدید تیمورتاش، رشیدیان آن را خرید و به کلوب اجاره داد. و شد مرکز اصلی شب‌گذرانی‌ها و ملاقات‌های سیاسی. تیمورتاش که رئیس هیئت‌مدیره کلوب شده بود و در طبقه بالای آن اتاق شیکی با لوازم و اثاثیه روسی و ایتالیائی برای خود ساخته بود. تمام رجال و ثروتمندان کشور و هرکس در سر سودایی داشت در آن کلوب جمع می‌شد که یکی از سالن‌های آن به قمار اختصاص داشت و دو سالن دیگر به موزیک و سخنرانی. تیمورتاش این باشگاه را به سبک سالن‌های فرانسوی ساخته بود. امیرنظام قراگوزلو، بهاء‌الملک، معاون‌الدوله غناری، سردار اسعد بختیاری، ظفر بختیاری، سردار اکرم، محسن قراگوزلو، نصرت‌الدوله، وکیل‌الملک دیبا و نسل جوان مانند داور، حسن ارفع، معززالدوله نبوی، فرزندان معین‌التجار بوشهری، فرزندان مشاورالممالک انصاری و تمام سفیران و دیپلمات‌های بلندپایه خارجی در آن عضو بودند.

به جز شاه و افرادی مانند فرمانفرما، مستوفی الممالک، در جمع کلوپ ایران، ماسونها هم دیده نمی شدند، افرادی چون حکیم الملک، فروغی، کمال الملک و تقی زاده، اگر هم در تهران بودند، اهل این نوع گذران عمر نبودند، سر را در لاک خود می کردند و به محافظه کاری شهرت داشتند.

شب‌هایی که جشن عروسی ایران در کلوپ ایران برپا شد، شاعری خوش قریحه فاش کرد که این کلوپ نام از ایران (تیمورتاش) گرفته، تیمورتاش در پاسخ با تفرغن گفت هردوشان نام از وطن باستانی ما گرفته اند.

در کلوپ ایران، زنان هم حضور و فعالیت داشتند و در حقیقت ایران تیمورتاش در خانه خود، عروسیش را جشن گرفته بود. تا آن زمان، از اعضای مؤسس کلوپ، فقط نصرت الدوله بیرون رفته بود. آنهم در شایعات شبانه به حساب بدکاریهای خودش گذاشته می شد، وگرنه همه اعتقاد داشتند که وزیر دربار قدرت داشت هر که را بخواهد مقام دهد یا ساقط کند.

در آن شب، بسیاری از خوشحالی و سرمستی تیمورتاش استفاده بردند تا کار خود را راه بیندازند، در حقیقت این هم از فواید کلوپ ایران بود که اعضایش به جهت نزدیکی به وزیر دربار کار این و آن را راه می انداختند، معاملات بزرگ می کردند و به یکدیگر می رسیدند. تیمورتاش نه آن شب و نه شبهای دیگر اهمیتی نمی داد که گفتگوها و مسایل داخل کلوپ زیر نظر نظمی است که پیشخدمت‌ها و آشپزهای متعدد در آن جا کاشته بود، و یا سفارت انگلیس نیز از چند طریق از گفتگوهای مجالس کلوپ با خبر می شد. او بعد از درگاهی و کوپال،

فضل‌الله زاهدی را رئیس‌نظمیه کرده بود که خود خوشگذران و اهل تشریفات بود و از تیمورتاش حرف‌شنوی داشت. از آن‌سو با سفارت بریتانیا هم بهترین روابط را برقرار کرده بود.

علاوه بر این، شبی هم در خانه تیمورتاش، عروسی برپا شد که قمر، مشیر همایون شهردار، و بهترین موسیقیدانان آن زمان که همه مورد حمایت تیمورتاش بودند، شوری به‌راه انداختند. ایران و شوهرش حسینعلی قراگوزلو که جوان و درحال تمام‌کردن درس در انگلستان بود، چند روز بعد از تهران به سمت اروپا رفتند. در راه از آنها همان پذیرائی و استقبال شد که از تیمورتاش می‌شد، و کم از استقبال و پذیرائی از شاه نبود.

اما این آغاز سالی بود که پایان خوشی نداشت. بزودی تیمورتاش دریافت که حضور تقی‌زاده و فروغی در تهران و در هیأت وزیران، از اقتدار او می‌کاهد. پیش از آن تصور می‌کرد که قدرتش تا به حدی است که آنها - و هیچ‌کس دیگر - نخواهد توانست در آن رخنه کند. اما سر و سر مدام تقی‌زاده با شاه دیگر نگران‌کننده بود. رضاشاه هرچه بر ثروت و قدرتش افزون می‌شد، به همان نسبت بر خستش هم می‌افزود و با کسانی چون تیمورتاش که زندگی پرخرج و متظاهری داشتند، خشم می‌گرفت. درحالی که فروغی و تقی‌زاده و داور که زندگی‌های کوچک و ساده‌ای داشتند و اهل میهمانی و قمار و تظاهر نبودند به‌او نزدیک می‌شدند، تیمورتاش دور می‌افتاد.

این تفسیر که انگلیسی‌ها در کار نصرت‌الدوله موش دوانیده‌اند فقط نظر فرمانفرما نبود. تیمورتاش هم بر این عقیده بود که انگلیسی‌ها به نوعی با شاه راهی دارند، ولی آن راه را نمی‌دانست، کنجکاوی هم

نمی‌کرد. او ابتدا تصور می‌کرد ارتباط انگلیسی‌ها با شاه، فقط از طریق اوست و ملاقات‌های او با سفیر و دیپلمات‌های بلند پایه سفارت، اما به تدریج نشانه‌هایی دید که او را به فکر انداخت. همین فکر وادارش می‌کرد که روابط خود را با کلايو وزير مختار بریتانیا گرم نگاهدارد، اما گزارش هر دیدار را صبح، خود به شاه می‌گفت و دستور می‌گرفت. اما چیزی که قابل تردید نبود نفرت رضاشاه از فرنگی‌ها بود، او که زبان هیچ‌کدام را نمی‌دانست، علاقه‌ای هم به ملاقات مستقیم با آنها نداشت از ملاقات هیچ‌یک از مسئولان مملکتی با خارجی‌ها خرسند نبود، همه این را دریافته بودند و پرهیز می‌کردند.

چند ماهی پس از دستگیری نصرت‌الدوله کلايو به دیدار تیمورتاش رفت و سر صحبت را به نصرت‌الدوله کشید. این زمانی بود که داور لایحه سلب مصونیت از نصرت‌الدوله را به مجلس برده بود و پیدا بود که محاکمه‌ای در پیش است. در این ملاقات دیپلمات انگلیسی پیامی برای شاه - و احیاناً خود تیمورتاش - فرستاد. او فاش کرد که نصرت‌الدوله شش هزار لیره به وزارت جنگ بریتانیا بدهکار است. به همین جهت او (کلايو) در ابتدای مأموریتش دستور داشته که این مبلغ را وصول کند، ولی در تحقیقات بعدی دریافته که شاهزاده مقروض و بی‌پول است و فشار آوردن به او اثری ندارد، اما در ماههای گذشته - یعنی بعد از مدتی که از وزارت او گذشته - آشکارا وضع مالیش بهبود یافته بود. رسیدن این خبر به رضاشاه، پیداست چه آتشی در درون او برپا می‌کرد. تیمورتاش این کار را انجام داد. به همین جهت سه روز بعد که دوباره با کلايو گفتگو کرد از او پرسید که آیا ممکن است موجودی حسابهای بانکی نصرت‌الدوله را از بانکها

خواست. انگلیسی دریافت که پیام او بدانجا که باید رسیده است. و این تنها مسیری نبود که لندن برای تنبیه نصرت‌الدوله دنبال کرد. اما در آن گفتگوی نخستین، سخن دیگری هم در میان آمد که سرنوشت شخص تیمورتاش درگرو آن بود. احضار تقی‌زاده و فروغی که در آن زمان سفیر ایران در لندن و آنکارا بودند به تهران برای وارد کردن آنها در کابینه. تیمورتاش که دو سال پیش فروغی را به زحمت از تهران دور کرده بود اینک خود را در آنچنان مرتبه‌ای می‌دید که ترسی از آمدن او به تهران به دل راه نمی‌داد.

بیرون رفتن نصرت‌الدوله از جمعی که آن را «مثلث قدرت» پس از شاه می‌دانستند، و به نظر بسیاری این مثلث کار مملکت را می‌گرداند، ضلع دیگر مثلث یعنی داور را به زحمت انداخت، او وزیر عدلیه بود و رضاشاه از او می‌خواست که نصرت‌الدوله را راحت نگذارد. هرچقدر انجام این دستور برای درگاهی آسان بود، برای داور مشکلاتی در برداشت، و در تشکیلات تازه عدلیه که با خون دل برپا کرده بود، می‌کوشید قانون اجرا شود. و در این موارد رضاشاه قانون نمی‌شناخت.

در گفتگوی دوّم کلابو رمز دیگری هم بود که باز تیمورتاش آن را در نیافت. آنجا که سخن بر سر جانشینی رضاشاه بود. دیپلمات انگلیسی دلسوزانه می‌گفت اگر اتفاقی برای اعلیحضرت بیفتد، از ولیعهد خردسال چه بر می‌آید. تیمورتاش در این دام نیفتاد و گفت شاه، الان پنجاه و سه ساله است و تا پانزده سال دیگر درس ولیعهد تمام شده و آماده حکومتداری خواهد شد. او حتی نگفت که رضاشاه موقع دریافت شناسنامه سن خود را ده سالی کم کرده و او از این موضوع

خبر دارد؛ ولی با همه زیرکی، موضوع دیگری را خصوصاً برای کلایو فاش کرد «شاه جز آن دو عیب یعنی حرص مال و خست، عیب بزرگتری هم دارد و آن حرص سوءظن است. به همه کس و همه چیز بدگمان است».

به نظر می‌رسید که وقت گفتن این سخن، تیمورتاش خود را مستثنی می‌دانست و فقط رجال قاجار، خوانین، سرمایه‌داران و روحانیون را در خطر می‌دید. در حالی که اگر کلایو نمی‌دانست، با این درد دل در شب عید ۱۳۰۹ تیمورتاش راهی دیگر نیز برای بیرون راندن دشمنان پیش پای انگلیسی‌ها گذاشته شد.

اما در همان زمان، تیمورتاش سرگرم کاری بود که می‌دانست تا چه حد رضاشاه بدان علاقه‌مندی و تأکید دارد و آن اعزام ولیعهد بود به فرنگ. این کار را نیز مانند مراسم تاجگذاری با چنان سلیقه و نظمی به اجرا درآورده بود که رضاشاه جز تمجید آن کاری نمی‌توانست انجام دهد. تا این جا دو گروه از محصلان برجسته مدارس راه پس از آن که نام و سوابقشان به تصویب رضاشاه و تیمورتاش رسیده بود به فرنگ اعزام داشته بودند، حالا نوبت ولیعهد بود. تیمورتاش نیز در صدد بود که پسران خود را به فرنگ ببرد.

روزی تیمورتاش، توسط حاج محترم السلطنه برای فرمانفرما که از مدت‌ها پیش مدام تقاضا می‌کرد که نصرت‌الدوله عنبر شود، پیام فرستاد که بهترین زمان در روز خدا حافظی ولیعهد است. و به همین منظور مجلسی در اواخر تابستان در کاخ تازه‌ساز سعدآباد برپا داشتند که مستوفی‌الممالک، تمام رجال و قدیمی‌ها را که هر کدام به نوعی زیر فشار رضاشاه بودند، به دنبال خود راه انداخته بود، فرمانفرما،

مشیرالدوله، مؤتمن‌الملک، شیخ خزعل، صولت‌الدوله قشقایی، حاج امین‌الضرب، قوام‌السلطنه، سردار محتشم بختیاری و دو تن از برادرانش. این مراسم در حالی برگزار می‌شد که احمدشاه در فرنگ در بیمارستان نخفته، آخرین روزهای خود را می‌گذراند. این گروه که صدر اعظم‌ها و بزرگان دوران قاجار بودند، با شرکت در این مراسم، گویی بیعت خود را با آینده پهلوی تجدید می‌کردند.

حاج مخبرالسلطنه صدراعظم پشت سر تیمورتاش که کار چرخان کارها بود می‌گشت. مستوفی‌الممالک، مطابق معمول چند کلمه‌ای گفت و دوام سلطنت پهلوی را آرزو کرد و پیشکشی داد. شاه هدیه‌اش را با محبت پذیرفت و به ولیعهد داد. شاه می‌دانست اوضاع مالی مستوفی تعریفی ندارد و چندی پیش دو دانگ از اراضی بهجت‌آباد را که در مقابل دریافت پولی از او گرو گرفته بود، به آقا برگردانده بود. قوام‌السلطنه که به تازگی، با وساطت مستوفی از اروپا برگشته بود یک قلمدان و قلمتراش و وسایل خطاطی طلاکار روسیه داد. صولت‌الدوله، شیخ خزعل و فرمانفرما نیز هدیه‌ای دادند. آنگاه مستوفی سخن از استدعا به میان آورد. شاه رو درهم کشید. استدعای خرغل فرار از قفس بود و بهانه‌اش چشم‌درد و نیاز به جراحی در فرنگ. شاه نشان داد گول نمی‌خورد و به تیمورتاش گفت که جراح از فرنگ بخواهید، هم سردار را عمل کند هم گلودرد خانواده من را. اشاره‌اش به ملکه عصمت بود که از مدتی پیش عارضه‌ای در گلو داشت. با قوام‌السلطنه موافقت شد که به لاهیجان برود اما فرمانفرما چندان که قدم جلو گذاشت صورت شاه در هم رفت. لازم نبود پیرمرد چیزی بگوید معلوم بود که تقاضا مربوط به نصرت‌الدوله است.

رضاشاه که نشان می داد چه نفرتی از نصرت الدوله دارد، قدمی جلو نهاد و با چشمان خون گرفته اش، دست روی پیشانی گذاشت و بریدگی بالای ابرویش را نشان داد و گفت: «شازده، پیشانیم هنوز درد می کنه!» فرمانفرما را هرگز کسی در آن حالی ندیده بود، زانوانش می لرزید. اشاره شاه به واقعه قلعه چوغ بود و داستان پیرم و شانزده سال پیش.

از این ماجرا، فرمانفرما بیمار بیرون آمد. و دو روز بعد قافله سلطنتی به راه افتادند تا به شمال بروند برای بدرقه ولیعهد، تیمورتاش دو پسرش منوچهر و مهرپور را نیز با خود می برد. تاج الملوک و سرورالسلطنه نیز به شمال رفتند تا با چشمان گریان از پسران خود خداحافظی کنند. تاج الملوک، شب آخر به تیمورتاش گفت: «سردار، ممل را به شما سپردم».

لنگرکشتی روسی که برداشته شد، شاه از دور نظاره کرد، عزیزترین موجودی خود را به تیمورتاش سپرده بود و او داشت به سویس می بردش. کشتی وقتی در خاک روسیه پهلو گرفت. بچه ها که همگیشان دریا گرفته و رنگ پریده بودند از اتاقهای خود به درآمدند، دیگر تیمورتاش در معرض توجه ها بود و کسی به آن بچه ده ساله محل نمی گذاشت.

در راه که تاج الملوک و دخترهایش به تهران برمی گشتند، برخلاف شمس که بی صدا و آرام بود، اشرف مدام گله داشت از این که چرا اینقدر بین دختر و پسر تبعیض وجود دارد، چرا باید برادرش به سویس برود، ولی او در اینجا در کاخ حبس باشد، و حتی اجازه نداشته باشد که به مدرسه برود. با وجود آن که چندباری بابت ابراز

این اعتراض‌ها سرزنش شنیده، حتی کتک خورده بود، ولی برخلاف خواهر بزرگش کسی نبود که بغض کند و گوشه‌ای بنشیند. هر وقت عصبانی می‌شد، گوشه‌آستین خود را به دندان می‌گرفت و آنقدر آن را می‌جوید که خورده می‌شد، و گاه از عصبانیت آن را می‌کند.

به آنها اجازه هیچ‌کار داده نمی‌شد، حتی تاج‌الملوک گفته بود که اعلیحضرت رفتن به عقدکنان دختر فرمانفرما را هم قدغن کرده‌اند. درحالی که او می‌دانست که خیلی از بچه‌های هم سن و سال او و مادرانشان برای آن مراسم لباس دوخته‌اند.

واقع آن بود که فرمانفرما از زمانی که مریم چهارده سالش شده بود در انتظار بود که برایش خواستگاری برسند. مریم دُر دانه او، محتمم‌ترین دختر دم‌بخت آن روزگاران بود. چه می‌شد اگر آئین ازدواج او در زمانی صورت می‌گرفت که نصرت‌الدوله درخانه و تحت نظر نبود؟ فرمانفرما که می‌دید ولیعهد او نه فقط خانه‌نشین شده، بلکه برای رها کردن گریبان خود از چنگ رضاخان ما کسیم ناچار شده است که موجودی‌های خود در بانکهای خارج و بخشی از املاک کرمانشاه را بفروشد، مدام در نگرانی بود. علاوه بر شصت هزار لیره‌ای که انگلیسی‌ها مطالب آن بودند، چندی بود که رخاشاء فشار آورده بود که انگلیسی‌ها پولی را که بابت قرارداد ۱۹۱۹ به وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله داده‌اند، از حسابهای دولت کسر کرده‌اند، پس آنها باید آن را بپردازند. صارم‌الدوله به محض افتادن به زندان از وحشت، ترتیب بازگرداندن پول را داده بود، تنی زاده در نقش وزیر مالیه، به وثوق‌الدوله تخفیف داده بود، ولی حاضر نبود با نصرت‌الدوله حتی توافق به اقساط کند. فرمانفرما که می‌دانست این

پول فقط به جیب رضاشاه خواهد رفت، مدام به او و انگلیسی‌ها لعنت می‌فرستاد.

پیام خواستگاری مریم را سالارلشکر آورد. او در آخرین ماه‌های مجلس هفتم، در حالی که هیچ امیدی به انتخاب دوباره خود به نمایندگی مجلس نداشت، به نیابت رئیس انتخاب شده بود، در مجلس این سخن را شنید و آن را به فرمانفرما رساند. حاج محتشم‌السلطنه رئیس مجلس می‌پرسید شاهزاده اجازه می‌دهند که خانواده برای خواستگاری مریم خانم بیایند. سالارلشکر معتقد بود که به این ترتیب، پلی با پهلوی زده می‌شود چون همه می‌دانستند محتشم‌السلطنه چقدر به شاه نزدیک است. عصر بود که فرمانفرما، بتول خانم را بوسیله آغا حسین خواجه اندرون احضار کرد. آن روزها احضار زنان، معمولاً برای ابلاغ خبرهای بد بود. بتول خانم دلش هزار راه رفت. در تالار، فرمانفرما نوکرها را مرخص کرد و به همسر مورد علاقه‌اش گفت که رئیس مجلس، مریم را برای پسرش خواستگاری کرده. کدام پسر، معلوم نیست.

شاهزاده مقتدر که پیر و شکسته بود، پیشنهاد کرد که مریم خانم خود نظر نصرت‌الدوله را هم بپرسد و اضافه کرد که این کار برای حفظ امنیت خانواده بی‌اثر نیست. گرچه نمی‌خواهد که مریم دست به کاری زند که مورد علاقه‌اش نیست.

اما پاسخ مریم صریح و روشن بود «اگر شاهزاده تشخیص داده‌اند، من در مقابل ایشان اراده‌ای ندارم». به خصوص وقتی که می‌گفتند با قبول این امر کمکی به پدر و خلاصی نصرت‌الدوله خواهد کرد.

روز بعد فرح‌الدوله همسر محتشم‌السلطنه و دخترانش و خواهرش

به پارک فرمانفرما رفتند. فرمانفرما که با مرگ مستوفی، مانند دیگر رجال، یکباره بی‌پشتوانه و نگران شده بود، بی‌آنکه برزبان آورد از این که چنین وصلتی صورت پذیرد خوشحال بود. می‌دانست که محتشم‌السلطنه برای چنین کاری از شاه کسب اجازه کرده و لابد جواب موافق شنیده که جلو آمده است. رجال و نزدیکان چنان در وحشت از دیکتاتور بودند که برای امور خصوصی زندگی خود نیز از او اجازه می‌گرفتند. چنان که چندی بعد، ملکه عصمت از شاه پرسید که آیا با ازدواج دختر عمویش مهین با مظفر پسر نصرت‌الدوله اشکالی می‌بیند. عجیب بود ولی رضاشاه جواب داد نه. به این ترتیب همسر چهارم رضاشاه که با بتول خانم نسبت داشت، نسبت دیگری هم با اندرون فرمانفرما پیدا کرد.

در این زمان، رضاشاه با خوشحالی می‌دید که طبقه‌ای که همراه او وارد تهران شدند و زیر لوای او قرار داشتند حالا با بزرگان وصلت کرده و خود را بالا می‌کشند، مگر نه که آن که حسین سیاه پیشخدمت با یکی از شاهزاده‌خانم‌ها ازدواج کرده بود، و مگر نه این که حمدالله مصدرش که صبح‌ها منقل وافور او را می‌برد، حالا به آرزویش رسیده و با یکی از نواده‌های ناصرالدین شاه (نوه ظهیرالدوله) ازدواج کرده بود، دیگر چه رسد به سرتیپ زاهدی که دختر مؤتمن‌الملک را به زنی گرفته بود و امیر خسروی که دختر فطن‌الدوله را داشت، آنها همان راهی را می‌رفتند که رضاشاه نیز با ازدواج با دختر مجدالسلطنه و دختر مجلل‌الدوله دولتشاهی طی کرده بود.

یکی از کسانی که ازدواج مریم را توصیه و تصویب کرد، خانم فخرالدوله، خواهرزن فرمانفرما بود که پیش از دیگر شاهزادگان قاجار

به رضاشاه راه داشت و از او تمجید می شنید، همه می دانستند جز وساطت مستوفی الممالک، توصیه این زن مقتدر نیز برای نجات نصرت الدوله از زندان مؤثر بوده است. او، آنقدر عزیز و مورد احترام بود که از دوران وزارت جنگ رضاخان، هر وقت می خواست او را می دید. رضاشاه از عرضه و لیاقت این زن تعریفها می کرد و از جمله گفته بود «در همه قاجار یکی و نصفی مرد بود و هست. یکی خانم فخرالدوله و نصفی هم آغامحمدخان». تنفر او از قاجار به حدی بود که حاضر نمی شد در حضورش از رشاداتهای عباس میرزا نایب السلطنه تعریف کنند، فوراً می گفت «بله همه چیز را به روسها بخشید که سلطنت در خانواده اش بماند!» حتی وقتی مخبر السلطنه پیشنهاد کرده بود که مجسمه امیرکبیر را در مقابل دارالفنون نصب کنند، با عصبانیت گفته بود «تا این شازده نثرها راه بیفتند که جدمان چنین و چنان کرد». اشاره به نصرت الدوله که مادرش نوه امیرکبیر بود. با آماده شدن تدارک ازدواج مریم با پسر سوم حاج محتشم السلطنه، فرمانفرما از فخرالدوله خواست که شاه را هم دعوت کند، و در عین حال اگر صلاح می داند از او بخواهد که چند روز برای شرکت در این مراسم، مدرس را به تهران بیاورند. فخرالدوله، مورد دوم را به صلاح ندانست، چنان که محتشم السلطنه نیز. آنها به فرمانفرما یادآور شدند که هر نوع اشاره ای به مدرس، به ویژه برای نصرت الدوله خطرناک خواهد بود. در روز عروسی مریم، فخرالدوله خود رفت و نصرت الدوله را از خانه اش به پارک فرمانفرما برد.

عقد، دردانه فرمانفرما شباهتی به مراسم عقد و ازدواج ایران دختر تیمورتاش نداشت، سبک زندگی فرمانفرما، و مراعات احتیاطهای

شرعی در خانوادهٔ محترم السلطنه چنان بود که در بخش مردانه، رجال نشسته بودند و پیشخدمت‌ها شربت و بستنی توزیع می‌کردند. از آشپزخانه فرمانفرما انواع شیرینی‌ها و دست‌پیچ‌ها، بیرون آمده بود، زنان در عمارت اندرونی بتول خانم پذیرائی می‌شدند. از خانوادهٔ رضاشاه فقط ملکه عصمت و خانوادهٔ دولتشاهی‌ها آمده بودند. فرمانفرما، مطابق معمول خود در صندلی نزدیک به در نشسته بود، و نصرت‌الدوله را روبه‌روی خود می‌دید که همچنان خونسرد مردمرداری می‌کرد، انگار نه که او را به اتهام رشوه و اختلاس محاکمه کرده بودند. فرمانفرما آشکارا از این که فرزندش در محاکمه التماس نکرده، بلکه خود چنان دفاع جانانه‌ای از خود کرده بود، مغرور بود و مدام برای این و آن نقل می‌کرد که وقتی قاضی پرسیده بود «شغل» نصرت‌الدوله پاسخ داده «سیاست»!

در شب عروسی مریم، به دستور فرمانفرما، در مسجد شازده، به هزار نفر از فقیران تهران خرج داده شد، برای این وصلت، محترم السلطنه، شب مولود امیرالمؤمنین را برگزیده بود، بنهمن جهت، آسیدجعفر خونساری و یکی از مداحان خوش صدا که در روضه خوانی‌های فرمانفرما حاضر می‌شد، اشعاری در مدح حضرت علی (ع) می‌خواندند.

بتول خانم خوشحال بود که بزرگترین دخترش به‌خانه بخت می‌رود، آنهم به‌خانه‌ای که لابد از خانه فرمانفرما امن‌تر و آرام‌تر خواهد بود، فرمانفرما خود از این که محرم و سنگ صبوری از خانه‌اش می‌رفت، چندان شادمان نبود. او قباله باغی در فرمانیه را به داماد بخشید، محترم السلطنه چندان مکتبی نداشت، و بیش از آن

به قناعت زندگی می‌کرد، با این همه او نیز باغچه‌ای در مشهد را پشت قباله انداخت. شب بعد که مراسم در خانه محترم السلطنه برپا شد، سادگی و نوع زندگی سنتی محترم السلطنه عریان شد، سفره‌ای بزرگ روی زمین انداخته بودند و رجال و بزرگان دور تا دور آن نشسته بودند. در آن مجلس، چند دقیقه‌ای تاج‌الملوک و دخترانش حاضر شدند، در گوشه‌ای جا گرفتند که چشمشان با ملکه عصمت هووی تاج‌الملوک تلافی نکند. درحالی که هووهای بتول خانم، یعنی نامادری‌های مریم در همه این مراسم چنان می‌کردند که انگار دختر خودشان به خانه بخت می‌رود. و این یکی دیگر از تفاوت‌های زندگی فرمانفرما با شاه بود.

در میهمانی خانه محترم السلطنه، آن تازه عروس دیگر، ایران تیمورتاش هم حاضر بود. که از در با یک روسری فرنگی وارد شد، هرچقدر دختر فرمانفرما ساده بود، ایران با لباس دوخت پاریس و کنش‌های پاشنه‌دارش شیک بود و به چشم می‌آمد. آن هردو، در آن شب زیر نگاه تیزبین اشرف دختر شاه بودند که با مادرش در گوشه‌ای نشسته بود و همه را می‌پایید. گرچه او نیز سینه‌ریز و دستبندی از طلا با نگین‌های زمرد داشت، ولی خوب می‌دانست که نه او و نه خواهر بزرگترش، هیچ کدام به اندازه آن دو عروس در معرض توجه نبودند، و اگر پدرش شاه نبود، آن اعتبار و توجه را نمی‌یافت که سینی‌های شربت را ابتدا مقابل آنها بگردانند.

مریم، نخستین تن از دخترهای فرمانفرما بود که با این ازدواج از آن مجموعه دور می‌شد، برایش خانه‌ای در خیابان ویلا آماده شده بود، دابه‌اش با او می‌رفت و فرمانفرما یکی از نوکران پیر خود را با او روانه

کرده بود. برخلاف زندگی ایران تیمورتاش که ماه عسلش در اروپا و خوش گذشت و لیره‌های تیمورتاش و ناصرالملک کارساز شده و عروس و داماد خوش گذرانده بودند، خانه‌ای که مریم بدان وارد شد خشک و بی‌روح بود، و از همان نخستین شب، بحث و ماجرا در آن آغاز شد که اگر سخت‌گیری فرمانفرما نبود که در فرهنگش چیزی به نام طلاق وجود نداشت، به قاعده، آن ازدواج در همان شب اول به جدائی می‌انجامید.

مریم یک‌بار که در دارالمعلمات مقاله‌ای درباره «آزادی نسوان» نوشته بود، خانم صدیقه دولت‌آبادی، به معلم‌هایش گفته بود که این دختر در آینده گامی بزرگ برای زنان ایران بر می‌دارد. یادش می‌آمد، انشایی که در مدرسه ناموس درباره «حرمت زن» نوشته بود و در آن به تاریکی و ظلمت زندگی زنان محبوس در قلعه‌هایی که مردان پاسدار آن بودند اشاره کرده بود، طوبی خانم مدیر مدرسه، آن انشا را در کثور میز خود نگهداشته بود و هر فرصتی برای این و آن می‌خواند. مبصر همیشه و شاگرد اول کلاسی که ذکاءالملک فروغی به او نمره ممتاز داده بود، با دویست سیصد جلد کتاب فارسی و فرانسه به خانه‌ای رفت که شبیه همان قلعه‌هایی بود که در مقاله‌اش نوشته بود، طبع ماجراجوی او تاب نمی‌آورد. از مجالس زنانه و رفت و آمدهای خانوادگی بیزار بود، و حالا می‌دید که در آن خانه جز این‌ها از او نمی‌خواهند. تنیدی و سردی مریم را، محبت‌ها و گشاده‌دستی‌های فرمانفرما چاره می‌کرد، چنان که وقتی به مشهد رفتند و شوهرش به تب نوبه دچار شده بود همه جا نقل می‌شد که فرمانفرما گاوی فرستاد که دامادش با خوردن شیر آن، جان بگیرد.

آنچه مریم را از این سرنوشت خشمگین تر می کرد، خبر از برادرانش بود که به استعداد و درس خوانی او نبودند، اما فقط به صرف پسر بودن، در اینسو و آنسو فرنگ مشغول تحصیل بودند و نامه هایشان برای او می رسید، و او را مدام به وضعیتی که زن را به قبول چنین ظلمی مجبور می کند، متعرض تر می کرد و این احساس بود که در عمارت بلور کاخ گلستان نیز در سر دختر دیگری بود. اشرف نیز با دریافت نامه هایی از برادرش که در سوئیس مشغول تحصیل شده بود، به چنین حالی دچار بود.

تیمورتاش، چندان که محمدرضا، پسر خودش مهرپور و حسین فرزند گروهبان فردوست را در مدرسه لهریزی سوئیس جا داد، با سفارشات لازم به مدیر مدرسه و گماردن مودب نفیسی به سرپرستی آنها، خود راهی لوزان شد. منوچهر پسر بزرگش را در آن جا در مدرسه ای جا داد و برای گفتگو پیرامون نفت با انگلیسی ها با چند متخصص و وکیل سوئسی قرارداد بست و گفتگو کرد. این لقمه را در تهران، برای او گرفته بودند. همانند مأموریتی که نصرت الدوله در آخرین روزهای وزارت خود یافت در سفر به مناطق نفت خیز جنوب. تقی زاده و فروغی و مخبرالسلطنه این دام را نهاده بودند تا از سر تیمورتاش رها شوند، ولی او خود نه که مذاکرات نفت را دام نمی دید، بلکه موردی می دانست که می تواند قابلیت های خود را به نمایش بگذارد. از سوئیس به ایتالیا، فرانسه و آلمان رفت. همه جا چون سلطانی بزرگ از او استقبال شد. همه جا مدالهای افتخار به او دادند. در ایتالیا، ملاقات دوساعته اش با موسولینی، رهبر کشور در محیط گرمی صورت گرفت. تیمورتاش خود را تا اندازه زیادی با او هم نظر

دید و در تلگرام رمزی که برای شاه فرستاد از علاقه‌مندی فاشیست‌ها برای معامله و همکاری با ایران خبر داد. در فرانسه، با نخست‌وزیر، وزیر خارجه و وزیر جنگ آن کشور گفتگو کرد. تا این جا تاتیانا با او بود و پیدا نیست که بین آنها چه گذشت که این پرنسس روسی از شوهر محبوبش جدا شد، به تهران برگشت. تیمورتاش در پاریس و چندروزی در نیس، علاوه بر خرید و خوشگذرانی، همچنان در کار نفت بود. دیگر در این کار مانند یک متخصص رفتار می‌کرد. از خرج کردن ابائی نداشت، از میهمانی دادن نمی‌ترسید. حسین علا، وزیر مختار آن روز ایران در فرانسه، همه جا مانند مابشری به دنبالش بود و از مقامات انگلیسی می‌خواست که اهمیتی در حد یک نخست‌وزیر برای تیمورتاش قائل شوند. او که مبهوت پشتکار و قابلیت‌های وزیر دربار شده بود، علاوه بر گزارش‌های رسمی که برای وزارت خارجه می‌فرستاد و به عرض شاه می‌رسید، یادداشت‌هایی هم برای برادران ماسونی خود تقی‌زاده و فروغی می‌فرستاد و بی‌آن که بخواهد در توطئه علیه تیمورتاش شرکت داده شده بود.

گفتگوهایی که تیمورتاش خود را برای آن آماده می‌کرد مربوط به سهم و درآمد ایران از نفت جنوب بود. از پنج سال پیش، این گفتگو را، بی‌اعتنا به دولت، تیمورتاش پیش می‌برد. شاه، لیره بیشتری می‌خواست و تیمورتاش باید آن را از انگلیسی‌ها می‌گرفت. در این کار مجاز بود از هر روش که می‌خواهد پیروی کند. رضاشاه نه سواد آن را داشت که مسائل پیچیده حقوقی و نفتی را دنبال کند و نه حوصله‌اش را. پذیرفته بود که هیچ‌یک از وزیران مالیه‌اش هم چنین کاری را نمی‌توانستند، پس پیچ و مهره را به تیمورتاش سپرده بود. پیش از این

سفر، تیمورتاش تعارفی با تقی زاده کرد، تا دریابد رضاشاه چقدر به او اطمینان دارد، ولی تقی زاده به عذر آن که از نفت هیچ اطلاعی ندارد از شاه خواست که کماکان وزیر دربار این کار را دنبال کند.

تیمورتاش هم به هر در می زد تا در این مأموریت موفق شود و چیزی از انگلیسی ها بگیرد. اما لندن که هنوز از آثار جنگ اول خلاص نشده، شاهد اوج گیری فاشیسم و نازیسم در اروپا شده بود، برای حفظ امپراتوری و بالا بردن توان مالی خود می کوشید و حاضر نبود سهمی از این درآمد را به ایران بپردازد، این را تیمورتاش به محض ورود به لندن در گفتگو با سرجان کدمن مدیرعامل شرکت نفت BP دریافت. و شروع به زمینه چینی کرد. انگلیسی ها که تیمورتاش را با داشتن لوایحی که وکیلان سوئیس و فرانسوی در اختیارش نهاده بودند دست پر یافتند، تک خال خود را زمین زدند. وکیلان تیمورتاش، روش شرکت نفت در حساب سازیها را کشف کرده بودند، ولی سرجان کدمن با ارائه صورت جلسات و ترازنامه هایی که به امضای نماینده مقیم ایران رسیده بود، دهان تیمورتاش را بست، و او در مقابل آن مدارک چنان به خشم آمد که احتیاط از دست بداد و گریبان عیسی فیض را گرفت که سالها بود در مقام پرآب و نان نماینده ایران در شرکت نفت انگلیس جا افتاده بود، ماشین امضای آنها بود. تیمورتاش شب بر سرش فریاد کشید که «مرتیکه چیزی را که نمی دانی چرا امضا می کنی؟» و یک دشمن مؤثر بر دشمنان خود افزود. فیض دریافت که بزودی شغل خود و بلکه سرش را از دست خواهد داد، پیشدستی کرد.

عیسی فیض از اعضای کابینه ساسا خیاب بود و به پیشنهاد نورمان،

وزیر مالیه کابینه سیاه. اما پیش از سقوط آن کابینه، نمایندگی ایران در شرکت نفت را گرفت و به لندن رفت و هنوز در آنجا بود. او، برای فرونشاندن خشم وزیر دربار، ابتدا متوسل به حسینعلی قراگوزلو داماد تیمورتاش شد، چرا که پدرش مباشر خانواده ناصرالملک بود و خودش با آنها نزدیک و از همان طریق با انگلیسی‌ها نزدیک شده بود، ولی تیمورتاش به قیمت رنجاندن شوهر ایران نیز کوتاه نیامد، گزارشی تند برای شاه فرستاد، غافل که فیض نیز با تقی زاده وزیر مالیه نزدیک بود و برای ماندن به او متوسل شده بود.

مذاکرات لندن یک ماه طول کشید. سرجان سیمون وزیر خارجه که میهمانی برای تیمورتاش داد و سه بار با او گفت‌وگو کرد، به هیأت دولت گزارش داد که انگلستان بازگیر یک ایرانی مانند نصرت‌الدوله افتاده است. انگلیسی‌ها آنقدر او را در لندن معطل کردند که شاه که با تلقین‌های تقی زاده و فروغی که مخبرالسلطنه نیز آن را تشدید می‌کرد، حوصله‌اش سررفته بود، تلگرام رمزی فرستاد که معنی‌اش این بود «ول کن و بیا». تیمورتاش، بی نتیجه راهی سوئیس شد، دولت سوئیس قصری در اختیار او گذاشته بود که او و وکیل‌الملک دیبا و همسرش در آن ساکن شده بودند. سرکشی به مدرسه منوچهر هم در دستور بود، در عین حال دوباره سرزدن به مدرسه له‌روزی و خبریافتن از وضع ولیعهد و مهرپور. در این جا برای گزارشهایی که برای شاه می‌رسید، یکی دیگر هم اضافه شد و آن حسین فردوست بود. شاگرد اول کلاس ولیعهد در مدرسه نظام که رضاخان او را از خانواده فقیرش جدا کرده و همراه ولیعهد فرستاده بود و به او دستور داده بود که مدام حوادث دور و بر از جمله حرکات ولیعهد و مودب نفیسی را برای او گزارش

کند. حسین که پدر و مادر خود را نزد رضاشاه گروگان می‌دید و در عالم بچگی تهدید رضاشاه را که گفته بود اگر چیزی را پنهان کنی، پدر و مادرت را می‌کشم، جدی گرفته بود. در این روزها، دو گزارش برای شاه فرستاد، در یکی از آنها می‌گفت که تیمورتاش برای همسر وکیل الدوله رئیس محاسبات دربار، هزاران لیره جواهر خریده است. دیکتاتور بوی پول شنید، پس در اروپا خبری است. در سوئیس، باز هم شرکت نفتی‌ها دست از سر تیمورتاش برنداشتند و سرجان کدمن با طرح و پیشنهاد تازه رسید که معنایش دو هفته معطلی دیگر بود و این از نظر رضاشاه فقط یک معنا داشت که او مشغول هوسبازی در اروپا و توطئه علیه اوست. در این مذاکرات، با آنکه تیمورتاش، سه‌زبان از جمله انگلیسی را خوب می‌دانست، سرجان کدمن، یک جوان با نام یانگ را هم آورده بود، به‌عنوان مترجم. و او فارسی را به‌خوبی حرف می‌زد.

ماجرای یانگ، نقش و سهم او در حوادث بعدی، هنوز و بعد از شصت سال، در اسناد منتشره توسط وزارت خارجه انگلیس فاش نشده، در عین حال آرشیو ویژه شرکت PB نیز، در اسناد علنی خود چیزی در این باره ندارد. همین قدر هست که بعد از مذاکرات باز هم بی‌نتیجه لوزان، چند مقاله در تمجید از تیمورتاش در مطبوعات انگلستان به چاپ رسید که به‌ویژه با حساسیت شدید رضاشاه می‌توان دریافت که در تهران چه اثری گذاشت. به‌خصوص وقتی که در غیاب تیمورتاش دیگران هم زمینه سوءظن را فراهم می‌کردند. در یکی از این مقالات که در تایمز لندن به چاپ رسید، انگشت روی نقطه حساسی گذاشته شد «ناظران سیاسی مدتهاست پی برده‌اند که

اداره‌کننده واقعی ایران فقط تیمورتاش است و آشکارا پیداست که رضاشاه فقط در موارد نادری ظاهر می‌شود و از آن سرباز توانا و تندرست چیزی باقی نمانده...» نویسنده مقاله بعد به مسئله مرگ یا کناره‌گیری رضاشاه اشاره می‌کند و موضوع شورای سلطنتی را پیش می‌کشد که در آن تیمورتاش قدرت اصلی است و از پسر بچه ۱۳ ساله‌ای مانند ولیعهد کاری ساخته نیست. آیا این همان چیزی نبود که تیمورتاش برای کلایو سفیر انگلیس گفت و او به لندن گزارش کرد؟

تیمورتاش بی‌خبر از این مقاله و تأثیرش در تهران، راهی شوروی شد. در کشور شوراها که وزیر دربار معادل و معنایی ندارد، از وی در حد یک نخست‌وزیر استقبال کردند. کمیسر خارجی و رئیس تشریفات کرملین در فرودگاه بودند و در کنار آنها فتح‌الله پاکروان که توسط خود تیمورتاش به سفارت ایران در مسکو رسیده بود، ولی او نیز از برادران ماسونی تقی‌زاده و فروغی بود و با آنها نزدیک. به معنای دیگر یک حسین علا (یا عیسی فیض) هم در مسکو، و این یکی که آنقدر به تیمورتاش نزدیک بود که در یابد چرا اتاق خواب وکیل‌الملک از همسرش جداست.

در سومین شب اقامت تیمورتاش در مسکو، در میهمانی مفصلی که در کاخ کرملین به افتخارش برپا شد، استالین و دیگر سران شوروی حضور داشتند، ژنرال‌های روسی که بعضی از آنها از همان مدرسه نظام سن پترزبورگ فارغ‌التحصیل بودند که تیمورتاش در آنجا درس خوانده بود، باده‌های پی‌پی به سلامتی کسی بالا می‌انداختند که روسی را چون آنها می‌دانست و خاطرات بسیار از مسکو، لنینگراد و سایر شهرهای شوروی داشت.

از این میهمانی، میهمانی خصوصی دیگری زائیده شد که پاکروان هم در آن دعوت نداشت، میزبان وروشیلف وزیر جنگ شوروی بود و مدعوین ژنرالها و رؤسای ضداطلاعات شوروی. در آن جا، آنها بی مدعی، دفتر رمز و امکاناتی در اختیار تیمورتاش گذاشتند و به او وعده دادند که چون انگلیسی ها علیه او اقداماتی می کنند، مأمورانشان در تهران با وی در تماس باشند و اخبار لازم را برای خنثی کردن انگلیسی ها در اختیار وی قرار دهند. تیمورتاش پیش از آن در ملاقات با وزیر خارجه لیتوتیوف، از وی خواسته بود که آنها نیز پیشنهادهایی در مورد نفت برای دولت ایران بفرستند، و بنا به درخواست وی، شرح آخرین مذاکرات خود با انگلیسی ها و پیشنهاد سرجان کدمن و طرح پیشنهادی خود را در اختیار روسها قرار داد تا رونوشتی از آن تهیه کنند. پذیرائی روسها و اطمینان هایی که به وی داده بودند و تا حد آزادسازی و خرید اموال موروثی همسرش تاتیانا پیش رفته بودند، سرنوشت تیمورتاش را رقم زد و او را به جای خطرناکی انداخت.

وسط زمستان به ایران رسید. یک روز در گیلان بود و همین قدر که خبر یافت که در آن چهارماه نیم چقدر علیه وی کار شده است، راهی تهران شد و خود را در بغل رضاشاه جا داد. تنها بخش دلچسب از گزارش سفر او برای شاه، مذاکرات وی با آلمانها بود. در آن جا آلمانها هم فروش ذوب آهن را پذیرفته بودند و هم فروش اسلحه ای را که شاه برای تجهیز ارتش لازم داشت و حتی در مذاکرات خصوصی پذیرفته بودند که در مقابل به جای پول، کالاهایی را بگیرند که تولید آن از کارخانه های متعلق به رضاشاه برمی آمد. البته، بخش عمده این

توافق‌ها را قبلاً سرتیب شفایی، رئیس هیأت خریدهای نظامی در آلمان گزارش کرده بود.

برای آن که تیمورتاش بداند که در آن ۱۳۰ روزی که در تهران نبود، گروه مخالف با او چه کرده‌اند، نشاندای بهتر از فروش لیره‌ها به بانک ملی نبود. سه چهار روز بعد تیمورتاش، وکیل‌الملک دیبا را به بانک ملی فرستاد تا ضمن بررسی حساب لیره‌هایی که گرفته بود، بخش هزینه‌های دولتی را از هزینه‌های شخصی او جدا کند. در فاصله این سفر، ناگهان بهای لیره انگلیسی در جهان سقوط کرده بود که این خود یکی از مسایل مورد گفتگوی تیمورتاش در لندن بود، حالا دیبا از بانک ملی می‌خواست که لیره‌های داده شده به وزیر دربار، به بهای امروز کارسازی و محاسبه شود، به بیان دیگر بانک، زیان سقوط بهای لیره را بپردازد. تاکنون در مواردی عجیب‌تر از این، وقتی تیمورتاش دستور می‌داد، کسی را جرئت واگویی نبود، ولی حالا تقی‌زاده و فروغی در کار بودند و منتظر.

هوای شکوه و جلال پذیرائی‌های اروپا و روسیه، هنوز در سر تیمورتاش بود و هنوز چمدانها نگشوده و هنوز تصاویر خود با موسولینی، استالین، مارشال هیندنبورک را برقاب نهاده که متوجه متلک‌ها شد، یکباره گویی از بهشتی به جهنمی راه گشوده بود. نصرت‌الدوله پیغام می‌فرستاد که برای جوابگویی به خواستهای شاه پول لازم دارم و طلبی را که از گذشته داشت مطالبه می‌کرد، تاتیانا، پا را در یک کفش کرده بود که می‌خواهد از ایران برود و دخترها را نیز با خود خواهد برد. شاهزاده افسر که به کارهای ملکی او سرپرستی می‌کرد خبر داد که خشکسالی همه چیز را از بین برده و برای ترمیم

چاهها و نجات املاک باقی مانده، پول می خواست. سر ریجنالد هوئر، در آن هنگامه در ملاقاتی با او، نشان وعده داده شده در لندن را تقدیم داشت، مراسمی که زانوزدن در برابر پرچم انگلیس از لوازم آن بود. فردایش از زبان رضاشاه در حضور جمع متلک دیگری در این باره شنید و دانست شاه به رابطه او با انگلیسی ها بدبین است. امیدوار بود که وقتی نتیجه مذاکرات نفت آشکار شود، همه خواهند دانست که او چه خدمتی انجام داده است.

نوروز بهاری گذشت که سالها بود، چنین نگذشته بود. فرزندانش همه رفته بودند و فقط ایران مانده بود. تهدید تاتیانا به راه انداختن جنجال و افشای کارهایش برای او نگران کننده بود. تیمورتاش فقط همین را کم داشت.

سرانجام با رفتن تاتیانا، فضا تا اندازه ای آرام گرفت. تیمورتاش ناگزیر شد که از شاه قرض بگیرد که بتواند تاتیانا را راضی کند و راه بیندازد. فقط سه روز پس از آن، نشسته پشت میز کارش در دربار، نفسش تنگ شد و رنگ از رویش پرید و ناگهان افتاد. دقایقی بعد با رسیدن پزشکان دربار، از جمله پسر محترم السلطنه استندیاری، تشخیص داده شد که سکتة خفیفی در کار بوده است. دو روزی در خانه خوابید و در پی آن با اجازه شاه راهی شمال شد تا استراحت کند و روح و جان فرسوده اش را توانی نو دهد.

قطره آخری که فرو افتاد، متلکی بود که شاه به تیمورتاش گفت. نامه ای از لندن برای تیمورتاش رسیده بود که در نهایت گفتگو درباره درآمد ایران از نفت را به پنج سال بعد موکول می کرد. وقتی این نامه را برای شاه می گفت، یکباره چهره دیکتاتور درهم رفت و گفت در آن

وقت چه اتفاقی می‌افتد. برای کی نگهداشته‌اند؟ قلب تیمورتاش تیر کشید، پس مخالفانش در غیاب او، برایش چیزی ساخته بود که کسی به اندازه تیمورتاش نمی‌دانست چقدر شاه درباره آن حساس است.

تیمورتاش برای استراحت بی‌سر و صداترین نقطه شمال را برگزید که در آن نه جمعیتی باشد و نه شهری. بندر چمخاله و از دیوان بیگی والی گیلان خواست که هیچ تشریفاتی برپا نکند و فقط خودش بیرون شهر رشت منتظر باشد. در هوای گرم و دم‌کرده گیلان، دیوان بیگی در قهوه‌خانه‌ای بیرون رودبار منتظر ماند تا اتومبیل‌های سیاه و مجلل دربار رسید. علامت داد. از اتومبیل اولی تیمورتاش، وکیل‌الملک و همسرش پیاده شدند، از اتومبیل‌های دیگر محمد خسروانی رئیس دفتر تیمورتاش، موسی فیض (برادر همان عیسی که در لندن بود)، فتح‌الله نوری اسنندیاری و همسرش.

تیمورتاش که بیمار و رنگ‌پریده بود، ولی خود را شاداب و مقتدر نشان می‌داد هندوانه‌ای از دیباگرفت و کنار درختی نشست، قاچ کرد. آنها می‌خواستند ناهار را بیرون شهر رشت بخورند و بی‌آن‌که کسی خبردار شود راهی چمخاله شوند.

دیوان بیگی که منصوب تیمورتاش بود و از دیرباز او را می‌شناخت، درباغ محتشم، محل زندگی والی گیلان، دید که همسر دیبا با تیمورتاش چه مهربان است، و او را سردار خطاب می‌کند. تیمورتاش هم به او بلبل می‌گوید. شایعاتی که شنیده بود باعث می‌شد در دل بگوید آیا تاتیانای دیگری در راه است. تاتیانا نیز پیش از آنکه همسر تیمورتاش شود، همسر تومانیان دوست او بود.

تیمورتاش می‌دانست شاه با او نامهربان است، و سعی می‌کرد

هیچ کاری نکند که گزکی به دست آیرم و خفیه نویسان نظمیه بدهد، ولی نمی دانست که هر حادثه تصادفی و کوچکی خود می تواند در ذهن این و آن ماجرائی شود، چنان که ندانست وجود یک کشتی باری در نزدیکی جمخاله چگونه دیوان بیگی را که دوست و منصوب او بود به وحشت انداخته که مبادا تیمورتاش قصد دارد از این جا به روسیه فرار کند. به دنبال این تصور والی دست به کارهایی زد که از چشم تیمورتاش که برای استراحت به آن ساحل دور و آرام آمده بود پوشیده ماند. دیوان بیگی اول به سراغ شیلات رفت تا ببیند که آن کشتی آن جا چه می کند. مباشر شیلات که اظهار بی اطلاعی کرد، وحشت در دلش افتاد. باورش بود که اگر تیمورتاش از آنجا بگریزد رضاشاه خاک او را به توبره می کشد، از همین رو به فعالیت افتاد و از نظمیه رشت پاسبان های مسلح خواست که دور و بر محل اقامت تیمورتاش را بگیرند، با رئیس نظمیه گیلان هم خیال خود را در میان گذاشت. ساعتی بعد فکری که از اثر حضور یک کشتی در دریا پدید آمده بود، روی میز آیرم قرار گرفت! تا فردا که آن کشتی باری رفت، پشت درختان جنگلی دهها چشم از دور چادری را که در کنار ساحل زده بود می پائیدند. در یکی از این چادرها تخت تیمورتاش را زده بودند. میزکاری با یک چراغ روسی در آن بود و چند کتاب که آورده بود. در چادر پهلوی، دیبا و بلبل سکونت داشتند، بقیه همراهان در ساختمانی منزل کرده بودند، صد متری دورتر.

تیمورتاش نمی دانست روابط او با وکیل الملک دیبا و همسرش، در ذهن پراز عقده رضاشاه و رئیس شهربانی او، جرمی بزرگ محسوب می شود. قزاق سوادکوهی از وقتی که دهه شصت عمر را پشت سر

گذاشته بود، ناتوانی‌هایی در خود می‌دید که او را از بسیاری از خوشگذرانی‌ها انداخته و منزّه طلب کرده بود، آیا چنان که بعضی روانشناسان معتقدند بزرگ شدن دخترانش در این منزّه‌طلبی نقشی داشت، یا آیرم که در جوانی، در حادثه‌ای مردانگی خود را از دست داده بود، در انتقال عقده‌های درونی خود به شاه موفق شده بود؟ تیمورتاش که بارها خود در جریان هوسبازیهای شاه، چه در دوران وزارت جنگ و چه بعدها بود، باور نداشت که شایعه روابط ویژه او با زنان، در ذهن شاه یک جرم و گناه به حساب آید. نمی‌دانست که مدتی است شاه در خلوت به این و آن، به ویژه به تاج‌الملوک و ملکه عصمت، وقتی سخن از تیمورتاش به میان می‌آید می‌گوید «چشمش پاک نیست».

این سفر، که در آن تیمورتاش ساعتها در چادرش می‌نشست و به ترجمه متنی از روسی مشغول بود و عصرها نیز، موسیقی کلاسیک شنیده می‌شد و حافظ‌خوانی در میان بود، آنچنان که قرار بود به چهل روز نکشید و پانزده روز بعد با رسیدن تلگرام محبت‌آمیز شاه پایان یافت. تیمورتاش به پشت میزش برگشت. سروصداها چندروزی فروکش کرد تا آن صبح که شاه با تغییر به تیمورتاش گفت: «این پسره کیه به دربار آوردی، تو هرکاری فضولی و کثافت‌کاری می‌کنه» و پرونده وکیل‌الملک دیبا بسته شد. شایعه‌سازان برکناری او را به قمار شب قبلش با مجلل‌الدوله دولتشاهی پدر ملکه عصمت مربوط دانستند. در این قمار دولتشاهی دوست‌هزار تومان باخت و همان شب سخته کرد. دخترش و دیگران سخته او را با آن باخت مربوط دانستند. ولی دیبا از جای دیگر می‌خورد، او را تیمورتاش رئیس

حسابداری دربار کرده بود و معتمد حسابهای خودش، به دستور تیمورتاش در همه آن سالها از خوی وکیل مجلس می شد. با این حرف شاه او به سرنوشت تلخی گرفتار آمد، محاکمه و به سه ماه حبس محکوم شد، در پایان حبس، شهربانی به جرم آن که به مأمور دولت در زندان توهین کرده، امر شاه را اطاعت کرد و در بندش نگاه داشت، چندی بعد به زندان ملایر منتقل شد و آنجا قتلگاه او بود.

پایان کار تیمورتاش، سه ماه طول کشید. در این مدت او در پشت میزش بود و هر آن درانتظار حادثه‌ای. نخست دستگیری دیبا، و بعد مذاکرات نفت و آمدن سرجان کدمن به تهران و ادامه مذاکرات درحالی که همان دکتر یانگ جوان فارسی دانی که سال پیش در لوزان با تیمورتاش گفتگو کرده بود نیز حضور داشت. ولی تیمورتاش در مذاکرات نبود.

در طول این سه ماه، تیمورتاش از میان شش فرزند خود، فقط منوچهر را در کنار داشت که در دانشکده افسری درس می خواند. دویاری «بلبل» را دید، ولی او نیز جز گریه و زاری به سرنوشت شوهرش - و در حقیقت سردار که او می دانست دیگر آن وزیر دربار سابق نیست - کاری نداشت. شبهایی که با شعر و موسیقی و شکوه و جلال توام بود، اینک به سردترین شبها بدل شده بود. تا سرانجام روز موعود فرا رسید، دوّم دی ماه ۱۳۱۱ مانند معمول پشت میزش به کار مشغول بود و غروب سوار بر اتومبیل شماره ۱ دربار به خانه اش رفت. اما به جای علی اکبر پیشخدمت مشهدی، دو مأمور آگاهی در را به روی او باز کردند. داخل شد و یک راست به اتاق کار خود رفت. اسلحه اش را از جیب بیرون کشید و در کتف میز گذاشت و چند نامه

خصوصی که داشت در بخاری انداخت. علی اکبر وارد شد و خبر داد که فضل‌الله خان بهرامی رئیس آگاهی اجازه شرفیابی می‌خواهد. بهرامی کاغذی لاک و مهرشده به او داد. نامه‌ای به امضای شکوه‌الملک رئیس دفتر شاه که خبر می‌داد دیگر شغلی در دربار ندارید. بهرامی خود ابلاغ کرد که دو مأمور در خانه می‌مانند. تیمورتاش خسته گفت «زندانی هستم؟» جواب شنید «فرموده‌اند حق خروج از منزل ندارید». و تیمورتاش معنای این سخن را خوب می‌دانست.

فردا، داور آمد تا با دوست خود خداحافظی کند و به ژنو برود. تیمورتاش و او هردو اشک ریختند. تیمورتاش فقط از این ستون باقی مانده از مثلث خواست که به مدرسه منوچهر در لوزان تلغز کند و از احوالش جو یا شود. نمی‌دانست که پیش از رسیدن داور به ژنو، منوچهر از لوزان و ایران از لندن راه افتاده‌اند. آنها می‌آمدند تا در غم پدر شریک باشند.

پنج‌جاه و شش روزی که در پی آن گذشت، ایران در تمام مدت در کنار پدر بود. شرح حکایت‌های او و سوز و نیازهایش را می‌شنید. در نامه‌ای به مهرپور از او خواست که ولیعهد را راضی به نوشتن نامه‌ای به شاه کند، شاید پدرشان از مرگ نجات یابد. این نامه، نه که اثر نداد بلکه مهرپور را از همکلاسی ولیعهد معاف کرد. سرورالسلطنه و ایران، با التماس، روزی هم موفق به دیدار تاج‌الملوک شدند. ایران روی پای مادر ولیعهد افتاد و گریه سرداد، او دیگر آن دختر سرخوش و شاداب با لباسهای دوخت فرنگ نبود. اشرف که با خواهرش در اتاق دیگر بود، بالاخره خود را به این اتاق انداخت و در بحث حاضر شد و

به عهده گرفت که خود شبانگاه، خلاصی تیمورتاش را از شاه بخواهد. ایران او را نیز در آغوش کشید و سرورالسلطنه شاهد بود که دخترش چه تلاشی برای نجات پدر می‌کند، و پا به پای او می‌گریست.

با رفتن آنها، که امیدوار رفتند، اشرف نیز سفره دلش را برای مادر گشود. او عاشق هوشنگ پسر تیمورتاش بود، همان که در لباس دانشکده افسری دیده بود و قد و بالائی مانند پدرش داشت. تاج الملوک که گوشهای شمس را هم به این مکالمه نامحرم می‌دید، پرید در را بست و اشرف را بغل کرد، به او قول داد که خودش کار تیمورتاش را درست کند تا نیازی به وساطت او نباشد. و برای بستن دهانش به او گفت که فاش شدن سر او نه که کمکی به تیمورتاش نمی‌کند، بلکه هم او و هم هوشنگ را به هلاکت می‌اندازد.

با افتادن تیمورتاش از اقتدار، تقی‌زاده، فروغی و نواب، برادران ماسونی که دل خونی از تیمورتاش داشتند آرام شدند، اما آیرم همچنان به کار خود ادامه می‌داد. او تنها با قتل تیمورتاش آرام می‌گرفت و سرانجام فرمان این کار را در اوایل مهرماه ۱۳۱۲ دریافت داشت. و این زمانی بود که کاراخان معاون تجارت خارجی شوروی به ایران وارد شده و در راه رسیدن به تهران بود. تیمورتاش، دو روزی از خوردن هرچه برایش می‌آوردند، خودداری کرد. گرسنگی حادث شده بود، زندانیان زندان قصر فریاد ضجه و زاری او را می‌شنیدند. سرانجام علیم‌الدوله که بدون خواندن طبابت، پزشک قانونی مجلس شده بود وارد شد، و چون حریف تیمورتاش نبود، شکنجه‌گران زندان هم به کمکش آمدند. فردای آن روز گلشائیان مدعی العموم، بهرامی رئیس تأمینات، دکتر قزل‌ایاغ پزشک قانونی، راسخ رئیس محبس،

علیم‌الدوله و سرهنگ سرداری رئیس پلیس وارد اتاق زندان شدند، همان اتاق که نصرت‌الدوله نیز چند ماهی را در آن گذرانده بود، تیمورتاش روی تختخواب چنان بود که گویی سالهاست از دنیا رفته است. جلادان، پیژامای ابریشم سفیدرنگ او را نیز در برش کرده بودند تا آثار زد و خورد آخر بر تنش پیدا نباشد. این همان پیژامائی بود که در سفر آخر، در پاریس، به سلیقه بلبل خریداری شده بود و مانند دیگر پیراهن‌ها و زیرپوش‌هایش روی سینه آن AT دوخته شده بود. این عده، بی آن که نگاهی به ناخن‌های زرد و بدن زخم‌دیده تیمورتاش کنند، ورقه‌ای را که علیم‌الدوله تنظیم کرده بود امضا کردند. علت مرگ، آنزین دوپوآتترین! بیرون در صدای جیغ ایران، پرنده‌ها را از روی درختان قصر قجر می‌پراند. همه ریخته بودند تا او را نگهدارند. ولی فریاد می‌زد: پاپا. پاپای بیگناهم.

جنازه تیمورتاش تا چند ماه بعد در ابن بابویه ماند. ایران، فقط یک بار توانست از چنگ فامیل و آشنا بگیرد و خود را به ابن بابویه برساند و در غروبی برجنازه پدر نظاره کند که کسی جرئت دفن آن را نداشت. چند روز بعد مأموران نظمی خانه آنها را محاصره کردند، به آنها اجازه داده شد، آنقدر اثاثیه بردارند که در یک کامیون جا بگیرد. خانم سرورالسلطنه، ایران، منوچهر و هوشنگ سوار شدند تا به شهر مرزی خواف برده شوند، همان‌جائی که مدرس زندانی بود. چندی بعد مهرپور نیز از سویس برگردانده و به جمع آنها افزون شد.

ایران در تهران نبود که بخواند روزنامه تایمز لندن که یک سال قبل مقاله‌اش آتش به جان رضاشاه زده بود، این بار در خیر مرگ تیمورتاش می‌نوشت که او «با تجدیدنظر در قرارداد نفت ایران و انگلیس مخالف

بوده. یک ماه پیش از آن که تیمورتاش کشته شود. حسینعلی قراگوزلو شوهر ایران، طلاقنامه او را به در خانه غمزده تیمورتاش فرستاد. این خبر، وقتی با خبر فرستادن خانواده تیمورتاش به خوف توأم شد، اشکهای اشرف را نیز جاری ساخت. اشکهایی که باید از رضاشاه پنهان نگاه داشته می شد.

اما در خانه فرمانفرما، حکایت دیگری بود. شاهزاده خود هیچگاه دل خوشی از تیمورتاش نداشت و او را در جریان انفصال نصرت الدوله مقصر می دانست، با این همه دریافت که دیگر چیزی جلودار آن قزاق نیست. نصرت الدوله، وقتی حکایت را شنید نگران داور شد، او می دانست که داور تا چه اندازه به تیمورتاش نزدیک بوده است. هیچکدام تصوری از ماجرائی که چند ماه بعد اتفاق افتاد نداشتند، و آن عزل و قتل سردار اسعد بود. فرمانفرما می نالید که «پس چه کسی ایمن است. این سگ انگلیسی چه از جان ملت می خواهد» و این و آن از او می خواستند که زبان خود را نگهدارد و به بچه هایش رحم کند. این سفارشی بود که فرمانفرما خود مدام به نصرت الدوله و دیگر پسرانش می کرد. در این زمان محمدولی میرزا در مجلس بود و کلمه ای نمی گفت مبادا سوءظنی ایجاد کند. محمد حسین میرزا (سرلشکر فیروز) منفصل از خدمات ارتشی گاهی در اروپا و گاهی در تهران بود، با کسی ملاقات نمی کرد، فقط هفته ای یک بار به دستبوس پدر و مادرش می رفت و احتیاط را به نهایت رسانده بود، سالارلشکر به دلیل بیماری از شاه اجازه سفر به اروپا گرفته، در آلمان معالجه می شد، نصرت الدوله هم گاه در فرمانیه و گاه در ملک وردآباد نزدیک تهران به گلگاری اشتغال داشت و به شکار می رفت و جانب احتیاط را

از دست نمی‌داد. مریم نیز در خانه سرد اسفندیاری محبوس بود، او دو سال بعد از ازدواج سرانجام، صاحب دختری شد و در انتظار فرزند دیگری بود. و تنها دلخوشیش دیدار گهگاهی با نصرت‌الدوله و مظفر فرزندش که بعد از بازگشت از واشنگتن و خروج از خدمت وزارت خارجه، در محاکمه لیندن بلدت خودی نشان داد. مظفر با پول خود و مریم و دیگران پاساژی ساخته بود و در مقابل خفیه‌نویسان نظیمه به کارهای تجارت و وکالت مشغول بود. در جلسات خصوصی جمله‌ای از پدر بزرگش، فرمانفرما را مدام نقل می‌کرد «باید گذاشت این مرتیکه بیسواد بالاخره خودش کاری دست خودش می‌دهد».

سرنوشت تیمورتاش و سرداراسعد، چنان سکوت و سکونی بر کشور انداخته بود که هیچ کس نفسی نمی‌کشید. فروغی که نخست‌وزیر شده بود، دوستش تقی‌زاده را به دلخواه او به‌لندن فرستاده، و حتی جلسات ماسونی را با احتیاط برگزار می‌کرد. ماجرائی که در مشهد برپا شد، بارقه‌امیدی در دل فرمانفرما روشن کرد، اما رضاشاه نه فقط آن را با کشتار مسجد گوهرشاد خاموش کرد بلکه، اسدی پدر داماد فروغی را اعدام کرد و فروغی را هم به‌خانه فرستاد. و این زمانی بود که آیرم نیز از صحنه گریخت. او خود را به بیماری زد و به آلمان رفت و برنگشت و داغی بر دل رضاشاه نهاد. این همان کاری بود که تیمورتاش نکرد. آخرین ماجرائی که آیرم در نقش رئیس نظیمه آفرید، صحنه‌چینی برای پایه‌آخر مثلث، علی‌اکبر داور بود. داور هم از طریقی دیگر، راه آیرم را برگزید تا به سرنوشت تیمورتاش و سرداراسعد گرفتار نیاید، او از پشت میز وزارت با

لوله‌های تریاکی که از اداره تریاک به عنوان نمونه خواسته بود، به خانه رفت، بچه‌ها را بوسید و با زندگی وداع گفت.

با برکنار شدن دادگر از ریاست مجلس، محتشم السلطنه به ریاست مجلس رسید. این بارقه امید بود برای فرمانفرما و نصرت‌الدوله. آنها خود را از جانب آیرم و عوامل معروف به طرفداری از انگلستان در خطر می‌دیدند. حالا با بودن پدرزن مریم در رأس مجلس و صدراالاشراف دوست دیگر فرمانفرما در وزارت عدلیه احساس آرامش بیشتری می‌کردند. مگر نه این که هنگام انتشار خبر درگذشت سالارلشکر در آلمان، شاه پیام تسلیتی برای فرمانفرما فرستاده بود و به دستور وی محتشم السلطنه مأمور برجیدن ختمی شده بود که فرمانفرما برای یادبود پسر دومش برپا داشت.

سالارلشکر پیش از رفتن به فرنگ، قسمت خود از کرسی امپراتوری فرمانفرما را در مقابل مبلغ کمی به دربار فروخته بود، ورثه نظام السلطنه پدرزنش هم مجبور بودند شمال غربی پارک فرمانفرما را که از شاهزاده خریده بودند به شاه واگذارند، حالا دیگر فرمانفرما احاطه شده بود در خانه‌هایی که در روی زمین‌های او، دربار ساخته بود. این کابوس رهایش نمی‌کرد که می‌خواهند از جایی که به آن دلبسته بود جداش کنند، بارها برای این و آن گفته بود که این چند صد هزار متر زمین را با فروختن شمشیری مرصع به دست آورده که مادرش به او بخشیده بود و از زمان مظفرالدین شاه این شهری بود در دل تهران که قنات کوثریه را برای آن حفر کرده بود و تک‌تک درختانش را می‌شناخت و برای زنانش و کنیزان و نوکرانش در هر گوشه آن جایی ساخته بود. از زمان مشروطیت خیابانی که به متقابل در

کالسکه خانه‌اش می‌رسید، خیابان فرمانفرما می‌گفتند. پنج هزار متر از گوشه این مجموعه را فردای سقوط دولت سیدضیاء به رضاخان بخشید چون او را هم از ابواب جمعی خود می‌دانست، و حالا می‌دید که او در دو طرف او بناهایی برپا کرده، کاخ گلستان را وانهاده و به اینجا آمده، سهم اصلی از قنات او را می‌برد و خیابان هم به نامش شده است و حالا نیز منتظر است تا شاه‌نشین او را تصرف کند. اما او رها نمی‌کرد، هر روز در پارک گشوده می‌شد و او در مرسدس سیاهش بیرون می‌آمد. هنوز رهگذران به احترامش کلاه برمی‌داشتند. روبه‌روی این کاخ، دانشکده افسری محل سرفرماندهی رضاشاه بود. روزی را به یاد می‌آورد، در زمانی که رضاخان نخست‌وزیر شده بود که موقع خارج شدن از خانه، هاشم‌الله را دیده بود که پسر بزرگ سردار سپه را به گردش می‌برد. به‌رآننده گفته بود بایستد و به آن هردو پول زرد داده بود، گرچه می‌دانست، هاشم در حضور کسبه این بچه را «ولیعهد جونم» صدا می‌کند. به یاد می‌آورد که در آن زمانها گاه سردار سپه، سرزده به دیدارش می‌آمد و با او درباغ مشورت می‌کرد، ولی حالا دیگر دیری بود که پاسخ تبریک‌های عید او را نمی‌دادند و فقط می‌آمدند تا علاقه‌مندی اعلیحضرت را به یکی از املاک او ابلاغ کنند و بعد آن را از او بگیرند. و از همه مهم‌تر، پسرش بود که بیکار مانده و در پنجاه سالگی، عملاً در خانه محبوس بود.

او این درد را، گاهی بعد از ظهرها که به خانه مریم می‌رفت. با وی در میان می‌گذاشت. می‌دانست مریم هم خوشبخت نیست و فقط به خاطر او تحمل می‌کند، دلش به‌امیدی دور خوش بود.



تیمورتاش و سردار اسعد (دوم) سرخوش از امکانات و پی‌خبر از فردا.



صاحب اختیار، مستوفی الممالک، فرمانفرما و سردار اسعد. رنج در سکوت



تیمورتاش با دو دختر کوچک نوش آفرین و پریچهر (از تاتیانا)، مهرپور و ایران



ایران تیمورتاش، سوار بر اسب درباری



مرد مقتدر ایران، با موسولینی مرد مقتدر ایتالیا



تیمورتاش در لباس رسمی، همراه ولیعهد رضاشاه در طرفین پادشاه افغانستان

نوعی از آزادی

یک سال از مرگ تیمورتاش می‌گذشت، خانم سرورالسلطنه وسیله‌ای یافت تا عریضه‌ای خطاب به شاه بنویسد و از طریق تاج‌الملوک برای او بفرستد. در آن عریضه زن درد دیده که در نیمه عمر موهایش همه سپید شده بود، عاجزانه تقاضا کرده بود به او و فرزندان یتیمش اجازه داده شود تا از خانه چسبیده به‌نظمیه خوفا که در آن از دید و بازدید با همه محروم بودند، به جایی دیگر نقل مکان کنند. چند روز بعد آنها به روستای جنگل ملک تیمورتاش در نزدیکی تربت حیدریه نقل مکان کردند. این روستا برای آنها چون بهشت بود. خانه‌ای اربابی که روزگاری تیمورتاش هر سال چند شبی را در آن می‌گذراند.

چهار نوجوان در آن جا هرکدام اتاقی یافتند، و نجار روستا بزودی میزهایی برایشان ساخت. کشاورزی، کشیدن کانال آب و لارویی فنوات، سرگرمی پسرها شد. آن‌ها، هرکدام تصویری محو از اقتدار پدر داشتند، اما ایران که آن روزگاران در کنار تیمورتاش بود، عکس بزرگ از پدر را در اتاقش زده، و هرروز برای او گریه می‌کرد. آنها

نمی دانستند که ایران، در تمام آن روزها، چند نامه تیمورتاش را لای لباس هایش پنهان کرده و از تمام تفتیش ها به در برده است. او با دیدن این نامه ها و نگریستن به آن عکس می کوشید تا کینه را در دل خود تازه نگهدارد. در مدت زندان خوفاً، چندبار، آژانی که مرید مدرس شده بود و پشت سر او نماز می خواند، چند تائی نان و مقداری پنیر را که برای آقا رسیده بود پنهان از چشم دیگر مأموران به خانه ای برد که خانواده تیمورتاش در آن محبوس بودند. و از تهران، دوبار هدایائی برای آنان رسید. یکی را مصدق فرستاده بود با یادداشتی که یادآوری می کرد رنج زندان و تبعید را می شناسد و برای آنان صبر و استقامت آرزو کرده بود. مصدق در روزی که مأموران رضاشاه برای بردنش آمدند، دست به خودکشی زده بود. او در این زمان از دردی بزرگتر در رنج بود، خدیجه دختر کوچکش که به او سخت وابسته بود، موقعی که مأموران رضاخان پدرش را کشان کشان می بردند، فریادها زد و تب کرد، و به فاصله ای کوتاه از پا افتاد و فلج شد و اینک در کنار او بود و هر وقت مصدق و همسرش به او می نگریستند، چشمهایشان پراشک می شد. دخترک در رختخواب افتاده، تنها نگاهی از او مانده بود.

کار مصدق، باور نکردنی بود. همه می دانستند که او با نوع زندگی و کار تیمورتاش موافق نبود و بارها در مقابلش قرار گرفته بود. او اگر جعبه ای انار و سکنجبین برای مدرس فرستاد عجیب نبود، تیمورتاش هیچ مناسبتی با مصدق نداشت. فقط مصدق مردمداری می کرد. از تمامی آنها که در دوران اقتدار چون پروانه ای برگرد وجود تیمورتاش می گشتند، به او تملق می گفتند و بزرگیش را می ستودند، کسی به فکر خانواده در عسرت و زجر مانده او نبود.

در این زمان، وکیل الدوله دیبا در زندان ملایر بود و بلبل که می‌گفتند عقلی در سرش نمانده در یکی از بیمارستانهای تهران به پرستاری مشغول، و هیچ‌کس سخنی از او نمی‌شنید. حتی کسی نمی‌گفت آن طلا و جواهرها که تیمورتاش برایش خرید و خیر بزرگ‌نمایی شده آن به‌شاه رسید کجاست.

در تهران، مرکز فرماندهی رضاخان، به‌فصاحت سرپاس مختاری که گوی سبقت از درگاهی و آبرم ر بوده بود، همه‌چیز تحت کنترل بود و با گذر ایام و پیری، رضاخان سخت‌گیرتر می‌شد. رئیس‌ان املاک در شهرستانها، هرروز چند سندی به‌دفتر مخصوص می‌فرستادند و صاحبان آن املاک معمولاً نفی بلد می‌شدند. دیگر هیچ‌کس در امان نبود و فروغی هم درخانه، بزودی علی سهیلی، امیراحمدی، امیرخسروی و علی‌اصغر حکمت هم به‌آنها می‌پیوستند، با یک گزارش نظمیه و یا یک امر خلاف میل، هرکس، در لحظه‌ای نابود می‌شد. فرزندان خوانین بختیاری که دسته‌جمعی به‌دار آویخته شده بودند، در تهران هر صبح پیش از رفتن به‌مدرسه باید دفتر نظمیه را امضا کنند. فقط فرمانفرما و نصرت‌الدوله مانده بودند آنها هم گزکی به‌دست کسی نمی‌دادند. و هرچه می‌گذشت در پشت دیوارهای قطور خانه‌هاشان می‌گذاشت. این و آن می‌گفتند، فرمانفرما به‌دلیل دوستی قدیمی با شاه، ایمن مانده است.

روز ۱۷ دی، براساس تدارکی که علی‌اصغرخان حکمت وزیر معارف چیده بود، تاج‌الملوک و اشرف و شمس از کاخ مرمر سوار بر رولز رویس شاه شدند، رضاشاه خود از سوی دیگر آمد. این حادثه بزرگی بود چرا که برای نخستین بار آنها بدون چادر و روبنده قرار بود

در مراسمی شرکت کنند، کاری را که تیمورتاش هفت سال پیش آغاز کرده بود، حالا رضاشاه می خواست با کمک نظمیه و به خشونت جلو برد. پالتو بلند برتن تاج الملوک زار می زد فرزندانش هم با آن پالتوهای دراز و کلاههای بزرگ که آنها را شبیه خاخام های یهودی می کرد، کم از او نداشتند. این مراسم را کشف حجاب نام نهادند و محل مراسم دانشسرای دختران بود. از فردایش، آژانها که خود زن و دخترهایش را در خانه پنهان کرده بود، در خیابان چادرزنها را می کشیدند و همزمان کلاه از سر مردان برداشته می شد و تنها کلاه شاپو مجاز بود، سرداری ها را قیچی می کردند. عبا و عمامه که به کلی ممنوع شد. آشیخ جعفر پیش نماز مسجد شازده، به فرمانفرما متوسل شد. فرمانفرما فقط توانست برای او و یکی دیگر از معممین کرمانشاه، از طریق صدرالاشراف اجازه پوشیدن لباس روحانیت بگیرد، فرزندان و زنان فرمانفرما حمام سرخانه داشتند و نیازی نبود که از خانه پا به در بگذارند، اما دیگران در وضعیت نگران کننده ای بودند. حتی غرولندخانم فخرالدوله هم بلند شده بود. مدرس، در زندان خوفاً وقتی حکایت را شنید به خنده گفت «بعد از املاک، نوبت ناموس مردم شده است». فرمانفرما قصد آن داشت که دخترهایش را از مدرسه بیرون آورد که نصرت الدوله و مریم مداخله کردند. این حادثه نیز با همه مسایلی که در پی داشت، چنان نشد که مدرس و فرمانفرما می خواستند، مردم چنان زیر فشار نظمیه بودند که تا روزها به موش و گربه بازی با آژانها ادامه دادند. حالا دیگر امید مدیران دولتی به حادثه ای بود که اردیبهشت ۱۳۱۵ اتفاق افتاد و ولیعهد از سفر فرنگ برگشت. رضاشاه، همه رجال را با خود به انزلی کشاند، در

بالاخانه‌ای تاج‌الملوک و دخترانش گرد آمده بودند. بچه‌ای که وقت رفتن در سایه تیمورتاش حرکت می‌کرد، اینک با لباس فرنگی تیره و کلاه‌شاپو، بزرگتر از آن می‌نمود که بود. با رسیدن ولیعهد درس خوانده سویس، رجال امیدوار شدند بلکه بتوانند گاه با کمک او از زیر فشارهای دیکتاتور خلاصی یابند، و درعین حال شاه به آینده سلسله‌اش امیدوار شود و دست از خشونت و سوءظن‌های خود بردارد.

راه آهن شمال در حال وصل به تهران بود و املاک و اراضی مازندران که اینک به تمامی در تملک شاه بود و کارخانه‌هایی در آن زده بود، رونق می‌یافتند و بر ثروت او می‌افزودند. اما حرص او پایانی نداشت.

حادثه دیگری که می‌توانست آرامش خاطرش را فراهم آورد، پیمان سعدآباد بود. وزیران خارجه ترکیه، عراق و افغانستان در تهران گرد آمدند و در سعدآباد برپیمانی امضا گذاشتند و اینها هم معنای استقرار رژیم را داشت. برای رسیدن به این پیمان، رضاشاه، به اختلافات ارضی با ترکیه و عراق پایان داد. از نشت خاقتین گذشت و هم از ارتفاعات آرات. این مجموعه به اضافه باجی که در قرارداد نفت به انگلیسی‌ها داده بود، در آستانه جنگ جهانی حکومت او را به عنوان حلقه‌ای از کمر بند دور شوروی در چشم لندن عزیز می‌داشت. گذراندن قانونی که داشتن هر نوع افکار اشتراکی را در ایران ممنوع و غیرقانونی اعلام می‌داشت، نکته‌ای دیگر بود که براساس خواست انگلیسی‌ها به تصویب رسید. دستگیری گروه ارانی - مشهور به ۵۳ تن - جلوه‌ی دیگر از این سیاست بود. نظمی به با بزرگ‌کردن

پرونده آنها خوش خدمتی ها کرد. بچه های کم سن و سالی که گناه بعضی فقط آن بود که فیزیک خوانده بودند، و یا با دکتر بهرامی و ایرج اسکندری آشنایی داشتند، کمونیست های خطرناک معرفی شدند. و این درست زمانی بود که رضاشاه، به سبک خود در پی شوهر دادن اشرف و شمس برآمده بود. این دو که تازه بعد از کشف حجاب خودی نشان می دادند و در مجامعی ظاهر می شدند، بی آن که خود بدانند به سوی خانه بخت می رفتند. لیستی از پسرهای خانواده دار و در حال تحصیل در فرنگ را برای شاه بردند و او دو تن را انتخاب کرد و با تاج الملوک هم در میان نهاد. پسران قوام الملک شیرازی ثروتمند متنفذ اهل فارس و مدیر الملک جم نخست وزیر برگزیده شدند که هر دو در فرنگ بودند. فوراً به آنها ابلاغ شد که به تهران بیایند. نرسیده آنها را به دانشکده افسری فرستادند. هر چند شمس مطیع بود و از این که قرار بود از کاخ بیرون برود و مستقل شود، خوشحال. اشرف مانند همیشه اعتراض داشت، عشق هوشنگ تیمورتاش را از سر به در برده بود، ولی سودایی دیگری در سر داشت، به ویژه که می دانست در انتخاب شوهر مغبون خواهد شد.

روزی آنها را به کنار زمین ورزش دانشکده افسری بردند تا شوهران آینده خود را ببینند که داشتند تنیس بازی می کردند. هرچقدر فریدون جم خوش بوز و مبادی آداب بود، فرزند قوام الملک، آن خانزاده شیرازی شل و ول و تنبل می نمود. اشرف، فریدون را پسندید، ولی در شب عقدکنان فهمید که نصیبش آن دیگری است. اگر مریم به دستور فرمانفرما و برای آن که امنیت خانواده حفظ شود به پسر محتشم السلطنه شوهر کرد، دختران رضاشاه از آن جهت به خانه

شوهر رفتند که رضاشاه، هرچه بزرگتر می شدند زندانشان را تنگتر می کرد. تا این جا فقط ایران بود که گرچه رضاشاه حکم به ازدواجش داده بود، ولی شوهرش را خود برگزید و پیش از ازدواج چندباری با وی ملاقات کرد و شام خورد تا موافقت خود را به تیمورتاش خبر داد. هنوز مراسم عقدکنان دخترهای شاه برپا نشده بود که فرمانفرما از سرو صدای شمال خانه اش دریافت خبری است و در پرس و جو فهمید که رضاخان برای دخترانش، باز در همان مجموعه کاخ می سازد.

مراسمی خشک، و برخلاف عروسی مریم و ایران، سرد بود. عقدکنان را امام جمعه خوئی و میرسید محمد بهبهانی برپا داشتند. در آن روز، یک طرف شاه و وزیرانش و رجال قدیمی ایستاده بودند، سوی دیگر تاج الملوک و زنها جمع بودند. حتی جم و قوام الملک پدر دامادها نیز در صف دور قرار داشتند، دو جوان با لباس دانشکده افسری مثل چوب خبردار بودند. با رفتن رضاشاه، مجلس از آن سردی افتاد، زنها جیغ و هلهله ای سر دادند. جعفرخان خادم عکاس آمد، ولی فریدون جم و علی قوام با هم ایستادند، دو خواهر با هم. در اتومبیلی هم که عروس و دامادها را برد دامادها جلو بغل دست راننده نشسته بودند و اشرف و شمس هر کدام در عقب اتومبیل تنها. تا دو ماهی بعد که خانه شان آماده شد، دختران همچنان در کاخ و کنار مادرشان بودند و شوهرها هر روز می آمدند و ادای احترامی می کردند و به مدرسه نظام می رفتند. فرمانفرما که در مراسم ازدواج دختران رضاخان حضور نداشت، توسط محتشم السلطنه به وظیفه خود عمل کرد و هدیه ای فرستاد.

از جمله مشکلات دائمی بین مریم و شوهری خشک و اصولی که به هنر و زیبایی هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد، ملاقات‌ها و دیدارهای مریم و نصرت‌الدوله بود. اسفندیاری نه از ترس نظمیه، بلکه از آن رو که شیوه زندگی نصرت‌الدوله را نمی‌پسندید، راضی نبود که مریم به‌خانه برادرش برود. دست کم یک بار، برسر این موضوع چندان اختلاف بالا گرفت که مریم به‌خانه فرمانفرما رفت. شاهزاده، پس از دو روز از بتول خانم پرسید مریم چرا اینجاست؟ و به‌رآننداش دستور داد مریم خانم را به‌خانه ببرد. مریم با چشم‌گریان رفت. یوسف‌خان مأمور بود به اسفندیاری بگوید «اگر این دختر من است، شما چکاره هستید، اگر زن شماست، دو شب پشت هم در اندرون من چه می‌کند».

با این همه مریم، گهگاه به‌خانه نصرت‌الدوله می‌رفت که در فرمانیه ساکن شده بود و عمارت کلاه‌فرنگی را به سفارت فرانسه اجاره داده بود. این همسایگی برای نصرت‌الدوله که همه عمر با اروپائیان رفت و آمد داشت، فرصتی بود که گاه با کلارک کارمند ارشد سفارت فرانسه در تهران و همسرش به اسب‌سواری برود. و حتی وقتی که آنها در شهر بودند باز ارتباط این مالک و مستاجر برقرار بود. از آن طرف مدتی بود که به جهت چاپ مقاله طنزآمیزی در گلاسکو هرالد، روزنامه صبح پاریس، شاه‌عصبانی شده، هم ابوالقاسم فروهر سفیر ایران در پاریس را احضار کرده بود و هم سهیلی وزیر خارجه را به جرم آن که تلگرام تبریکی برای نمایشگاه صنایع پاریس فرستاد، از کار برکنار کرده بود. سفارت فرانسه در تهران بسته شده، سفارت سوئد امور مربوط به فرانسویها را به عهده داشت. از بخت بد نصرت‌الدوله، فقط یک

فرانسوی در تهران ماند که در سفارت سوئد به کارها رسیدگی می‌کرد و آن مسیو کلارک بود. رضاشاه بعد از همه کارها دید که باز هم مقاله‌ای بی‌امضا علیه او در روزنامه دیگری در پاریس چاپ شد، پس به مختاری دستور داد تا مسبب این کار را پیدا کند. تعداد روزنامه‌خوانها و فرانسه‌رفته‌ها چندان نبود که مختاری نتواند آنها را کنترل کند. سه روز بعد، وی برای نشان دادن قدرت خود به شاه گزارش داد که نصرت‌الدوله، هفته‌ای یک روز را با کلارک می‌گذراند و با او عملاً هم‌خانه است.

مریم که بدون اطلاع با دخترش به فرمانیه رفته بود، وقتی با آژانهایی رو به رو شد که جلو در ایستاده بودند، نگران شد. جریان در داخل خانه را دریافت. احترام‌الملوک همسر نصرت‌الدوله را دلداری داد، بچه‌ها را پیش مادر گذاشت و به سرعت خود را به پارک امین‌الدوله رساند و خانم فخرالدوله را خبر کرد. در این زمان نظمییه نصرت‌الدوله را دستگیر کرده و مأموران داشتند مدارک و اسنادش را زیرورو می‌کردند. خبر به فرمانفرما رسید. او یادداشتی برای محترم‌السلطنه فرستاد. ولی مختاری کار خود را کرده بود، در اسناد و مدارک نصرت‌الدوله چیزی مربوط به روزنامه‌های فرانسه پیدا نشد، ولی دست‌نوشته‌های مدرس به دست آمد و نشان داد، در این دو سه سال، دو سه باری مدرس و نصرت‌الدوله با یکدیگر مکاتبه داشته‌اند. پنج ماه بعد را نصرت‌الدوله در زندان اداره سیاسی و تحت نظر شدید بود، چنان که نه فرمانفرما و نه مریم موفق به دیدار او نشدند، فقط احترام‌الملوک و مظفر دوبار به دیدارش رفتند و چند دقیقه‌ای با حضور رئیس مجلس با او گفتگو کردند. نصرت‌الدوله برخلاف

تیمورتاش خود را نیاخته بود. فروردین ماه (۱۳۱۶) او را با یک آشپز و یک نوکر به سمنان بردند. پس از چند روز آشپز و نوکر را مرخص کردند و همه وسایل سلول او را گرفتند. نصرت‌الدوله فقط موفق شد، قلم و کاغذ بگیرد و نامه‌هایی بنویسد که همه نفرستاده در پرونده او در نظمیۀ باقی ماند. نامه‌هایی به پدر و مادرش، به احترام الملوک برزین همسرش، مظفر پسر بزرگش و لیلی، ایرج و شاهرخ فرزندان کوچکش. چندی بعد، به دستور فرمانفرما، محمد نوکر نصرت‌الدوله در سمنان خانه‌ای اجاره کرد و آن دور و بر ماند. او مأمور بود که هر روز از احوال نصرت‌الدوله فرمانفرما را با خبر کند. صبح آخرین روز فروردین، محمد که با دادن تعارفی به مأموران، هر روز در خانه‌ای چسبیده به شهربانی که نصرت‌الدوله در آن بود حاضر می‌شد، در روی پله‌های زیرزمین نشسته بود. شاهزاده کتاب می‌خواند که چهار مأمور از تهران رسیدند و ابراز خستگی کردند. او آخر ماه رمضان بود و هنوز شهر در عزاداری امیرالمؤمنین تعطیل. سرپاسبان فولادی رئیس هیأت اعزامی، محمد را با عقیلی پور پاسبان همراهش بیرون می‌فرستاد، آن دو به حمام رفتند و به توصیه عقیلی پور، حنا گذاشتند. در این فاصله فولادی و عباس مختاری (معروف به شش انگشتی) و همردیف پاسبان فرشچی که همه متخصص جنایت بودند، اول مقداری عرق خوردند و بعد استکان استرکین را به نصرت‌الدوله دادند. که او لاجرعه سرکشید بی التماس و فریادی. اما آنها صبر نکردند تا زهرکاری شود و برسرش ریختند و خفه‌اش کردند.

محمد که برگشت گفتند شاهزاده یکمرتبه حالش به هم خورده برو دکتر بیاور. این گروه، همان عصر عازم کاشمر شدند. برای دیدار با

مدرس که یک چشمش نابینا شده، و در پی ده سال حبس، در هفتاد و پنج سالگی، ناتوان و رنجور بود و روزه‌دار. استکان استرکنین را که به سید دادند گفت روزه دارم. فولادی اسلحه را کشید و گفت به حکم من روزه‌ات را بخور. مدرس، لبخندی زد اشهدی خواند و استکان را سرکشید. و بر سر نماز رفت برای خلاص او نیز، ناگزیر شش انگشتی دست به کار شد.

در این زمان، درست هفده سال از روزی که مدرس و فرمانفرما در یک اتاق در باغشاه زندانی بودند می‌گذشت، پیمانی که آن دو با یکدیگر بستند و براساس آن زندگی سیاسی فرمانفرما و نصرت‌الدوله دیگرگون شد، سرنوشتی را برای مدرس و نصرت‌الدوله رقم زد که سرانجام، در فاصله چند ساعت، هردو را به یک ترتیب به دیار عدم فرستاد. بی هیچ شباهتی در گذشته‌شان و نوع زندگیشان. نصرت‌الدوله شاهزاده نازپرورده که از بیست‌سالگی حاکم و وزیر بود و غرق در مکنّت، با سید یک لقبائی که در خانه و زندان عبا بر سر می‌کشید و می‌خوابید. آنها هردو، رضاشاه را می‌ترساندند، هر یک به نحوی.

محمد که به تهران رسید. خبر را به‌خانه فرمانفرما برد. کسی را توان آن نبود که خبر را به فرمانفرما بدهد، این مریم بود که سوار شد و به شمیران رفت. اما فقط توانست خبر مرگ مدرس را به او بگوید، فرمانفرما به پشت دستش می‌زد و زیر لب فاتحه می‌خواند. ساعتی بعد صاحب اختیار و محتشم‌السلطنه وارد شدند. مریم نوکر و کلفت‌ها را از دور تالار دور کرد. دقایقی بعد صدای کلفت فرمانفرما در باغ پیچید که فریاد می‌زد «یا خدای عبدالحسین. پسر. پسر پنج‌ساله‌ام. جواب خدا را چه می‌دهید. مادر بدبختش...».

محتشم السلطنه و صاحب اختیار ترجیح دادند او را به اندرونش بپارند. از او اسفناک تر، حال عزت الدوله پیر و شکسته بود. این زن از زمان تولد، از مادرش قصه فین کاشان را شنیده بود و رگ زدن امیرکبیر را، و دیر زمانی به جهت بدگویی های مادرش، به صورت تحت نظر و در تهران بود و می گفتند ناصرالدین شاه یک بار حکم کرده بود که او و مادرش و برادرش را از بین ببرند که اینهمه از او بدگویی نکنند. عزت الدوله، در زندگی با فرمانفرما هم راحت و آرامش ندیده بود، محمدجعفر پسر کوچکش را در نوجوانی، سالارلشکر را سه سال پیش در چهل و سه سالگی از دست داده بود و حالا بزرگترین پسرش را در پنجاه سالگی.

در زمانی که خانه فرمانفرما در ماتم از دست نصرت الدوله گریبان و عزادار بود، هیأتی در مصر مشغول مذاکره با ملک فاروق بودند. رضاشاه قصد داشت، ولیعهد را با کهنسال ترین خانواده سلطنتی مغرب زمین، سلسله خدیوان مصر، پیوند بزند. خواهر فاروق را خواستگاری می کردند، ماه بعد خبر آن رسماً اعلام شد.

وقتی ولیعهد به مصر رفت که عروس را بیاورد، محتشم السلطنه از فرمانفرما می خواست که او نیز هدیه ای و تبریکی به این مناسبت برای شاه بفرستد، فرمانفرما جواب تندی داد و تا به حال هرچه برای این فزاق نوکر انگلیس کردم برای حفظ جان پسرم بود، حالا دیگر پشگل یا بوهم به او نمی دهم.

و این روزهایی بود که شهر را چراغان کرده بودند و کلانتری ها خانه به خانه و مغازه به مغازه می رفتند و از همه می خواستند که با زدن پرچم یا روشن کردن چراغ زنبوری در جشن شرکت کنند، دور از

چشم فرمانفرما، بابا قاپوقچی، نگهبان در پرچمی برافراشته بود که دستور آن را محمدولی میرزا داده بود. او برای حفظ مرقعیت خانواده، حتی برای عروسی ولیعهد نیز کارتی با امضای فرمانفرما فرستاده بود. پاسخ دو خطی دفتر اعلیحضرت همایونی به این تبریک را هم محمدولی میرزا از پدرش پنهان کرد. در این زمان، مریم هرروز به دیدار فرمانفرما می رفت که دیگر بیشتر روزهایش در بستر بیماری می گذشت. همه می دانستند آن پیرمرد دیر نمی پاید، و همه به عیادت او می آمدند، اما گاه اتاق را خلوت می کرد، و مریم صحنه ای را می دید که هرگز کسی ندیده بوده و آن اشک ریزان فرمانفرما بود که می گفت «مریم جانم، یعنی کسی نیست که انتقام خون برادرت را بگیرد. این برادرهایت عرضه ندارند». و مریم هربار می گفت «مطمئن باشید، قربان». جز مریم، شاید این سخن را فرمانفرما به مظفر هم می گفت. مظفر جز آن که نوه عزیز فرمانفرما بود، برای مادر بزرگش نجم السلطنه نیز عزیزترین بود. غلام و احمد فرزندان دکتر مصدق به او غبطه می خوردند. نجم السلطنه، مظفر را از کودکی به خرج خود به فرنگ فرستاد و در این زمان که برای خود سردی شده، همسر و فرزندی داشت باز از محبت به او دریغ نمی کرد. روزهایی فرمانفرما، مظفر و مریم را بر بالای رختخواب خود می دید و برای صدمین بار در گوششان می خواند که فقط آرزو دارد سقوط و در بدری آن قزاق را ببیند و بمیرد.

سال به پایان می رسید که صاحب اختیار و محتشم السلطنه مأموریت مشکلی یافتند، شاه از شمال فارغ شده و به فکر نقاط حاصلخیز و خرم غرب افتاده بود، همانجائی که دوران جوانی خود را

گذرانده و از آن خاطرات فراوان داشت. پیغام مثل همیشه این بود «املاک کرمانشاه، همدان و اسدآباد را به دفتر اختصاصی بفروشید» فرمانفرما معنای این سخن را می دانست و به هیچ روی حاضر نبود. محتشم السلطنه ترسید و عروسش مریم را، در روز جمعه‌ای درخانه خود به کناری کشید و خطر مقاومت فرمانفرما را به او یادآور شد. شاه، عادت نداشت چیزی را بخواهد و به دست نیاورد. و این بار مریم بود که مظفر را به کمک طلبید، در این زمان کارهای حقوقی فرمانفرما همه در دست مظفر بود. مریم برای پدرش پیغام داد «فرموده‌اید حق ندارم اموال بچه‌هایم را پیشکش این مرتیکه کنم. بچه‌هایتان استدعا دارند موافقت بفرمائید. وجود و سلامت شما برای ما لازم‌تر است». اما فرمانفرما که دیگر عاجز و ناتوان بود و هرروز از اتاق زیر بازوانش را می‌گرفتند و به مهتابی می‌کشیدند و در آن‌جا در رختخوابی دیگر می‌افتاد، قدمی کوتاه نمی‌آمد. و درست در زمانی که همه عاجز مانده بودند که این بلا را چگونه دفع کنند، با فریاد «یا خدای عبدالحسین» خرقه تهی کرد.

وقتی محتشم السلطنه و صاحب‌اختیار وارد خانه شدند، دویست سیصد نفری از نوکرها و اهل محل، دور باغ سینه می‌زدند و عزاداری می‌کردند. فرمانفرما به‌هنگام درگذشت. املاک اسدآباد، همدان و کرمانشاه از تعرض او مصون ماند. حاج محتشم السلطنه و صدراالاشراف به‌عنوان وصی او معین شده بودند. یکی رئیس مجلس، یکی وزیر عدلیه. فرمانفرما رئیسان دو قوه را به نظارت بر ثروت خود گماشت. وصیت کرده بود او را در کنار ناصرالدین شاه دفن کنند. اجازه ندادند. در کنار صحن شاه عبدالعظیم چند قدمی قبر

ناصرالدین شاه دفن شد. از فرزندان بزرگ او فقط محمدولی میرزا در تهران بود که باید دستگاه گسترده فرمانفرما را اداره کند. فرمانفرما خود قبلاً املاکش را به نام فرزندان و زنانش کرده بود، چیزی زیادی برای تقسیم وجود نداشت. خانه بزرگ او نیز پیدا بود که باید بزودی تخلیه شود و در اختیار شاه قرار گیرد تا به مجموعه کاخ مرمر اضافه شود. به فاصله‌ای کوتاه، آنچه را زنان فرمانفرما به بچه‌ها می‌گفتند تحقق پذیرفت و آنها هرکدام به سوئی رفتند و با آن باغ و چنارها و آن شاه‌نشین و تالار، حوضی که همیشه ترکه برای تنبیه بچه‌ها در آن روان بود، اتاقهایی که دختران در آن درس می‌خواندند، گاراژی که در آن چند مرسدس و برازیه مجلل فرمانفرما پارک شده بود، خداحافظی کردند. زنان فرمانفرما همگی چون خود او نمازخوان بودند، تا بچه‌ها به سن تشخیص می‌رسیدند و به نماز می‌ایستادند، به آنها می‌آموختند که بعد از نماز برای سلامت شاهزاده دعا کنند، و بدانند که بدون او هیچ چیز نیستند و هرچه دارند موقوف به اوست. با آمدن کامیون‌ها و وداع بچه‌ها با همدیگر و با باغ و دستگاه پدر، آنها دانستند که گفته مادرانشان تا چه حد درست بوده است.

در روزهایی که محمدولی میرزا جمع چند صد نفری دستگاه فرمانفرما را جمع و جور می‌کرد. بعضی را با پرداخت سرمایه‌ای به کاری می‌گماشت، بعضی را با استفاده از نفوذ خود در دستگاه، به خدمت دولت در می‌آورد و می‌کوشید تا به سرعت، جمعی که بی‌وجود فرمانفرما علتی هم برای باهم بودن و ضربه پذیر بودن آنها وجود نداشت، بپراکند و خانواده را بی‌خطر جلوه دهد و ناچیز. مشکلاتی در کار او بروز می‌کرد که بزرگترین آنها مربوط به زن و بچه‌هایی بود که از

دورها می آمدند، و مدعیان دروغین و از همه بدتر دخترها، آنها که همگی درس خوانده بودند و می خواستند ظلمی را که بر آنها می رفت و با حضور فرمانفرما جرئت مخالفت با آنها را نداشتند، جبران کنند. بعضی مانند ستاره پا را در یک کفش کرده بودند که می خواهند برای تحصیلات به امریکا بروند. بعضی دیگر قصد ماجراجویی های دیگر داشتند، ولی از همه مهم تر مریم بود و گاه به نظر می رسید مدعی همه پسرهاست. او مثل بقیه ساکت نمی ماند. تند بود و خود را در برابر تعهدی که به پدر سپرده بود، متعهد می دید. نه محمدولی میرزا که جانشین پدر شده بود می توانست این خواهر تندرو را آرام کند، نه محتشم السلطنه که وصی آنها بود می توانست این عروس بی تاب خود را تاب و قرار بخشد. اسفندیاری نیز هیچ نفوذی بر همسر خود نداشت. همه می دانستند که مریم بزودی بند را پاره خواهد کرد. بزودی خبر این موضوع، در اندرون ملکه عصمت به گوش شاه هم رسید. رضاشاه وقتی می گفت «دختر فرمانفرما» مقصودش مریم بود. در عرصه ایران، کینه رضاشاه و خانواده اش در بسیاری از خانواده های بزرگ بود. کسانی، با خریدن خطر تیرباران، تفنگ هایی در شکاف کوهها پنهان کرده بودند، کسانی هرشب با این خیال می خفتند که او بمیرد، ولی از میان پدرکشته ها و کین خواهان، هیچ کدام مانند این دو زن نبودند: مریم و ایران. یکی در تهران و یکی در کاشمر. هر دو یک هفت تیر کوچک لای لباسهای خود، در کمندی پنهان داشتند، هر دو یادداشت هایی داشتند به خط پدرانشان که با نگریستن به آن خورشان به جوش می آمد، هر دو مادری و برادرانی داشتند که آنها را به احتیاط دعوت می کردند. و هر دو در گوشه ای از

خانه خود دستگامی داشتند که آنها را باخبر از جهان قرار می داد: رادیو.

ایران، تا مدت‌ها کوشید بلکه به ترتیبی یک رادیو، از آن لامپی‌های بزرگ به دست آورد و با آن گوش به اخبار جهان تیز کند. مریم چنین وسیله‌ای را در اختیار داشت. رادیوئی را که علی اصغرخان صدر پیشکار فرمانشرا برایش از اروپا خریده بود، در صندوقی بود که مریم آن را خواست و صاحب شد. اما وقتی فرمانشرا مرد، دیگر دستگاه‌های کوچک‌تری آمده بود که چندان جانمی‌گرفت و صداهای دور را می آورد. دیگر مجوز از نظمیة لازم نبود، و پنهان کردن رادیو و پائین آوردن صدای آن لزومی نداشت.

با پیوند و ابعهد با خواهر ملک فاروق، دربار رضاشاه نیز به سرعت می‌کوشید تا خود را به شکل یک دربار اگر نه اروپائی، مصری، درآورد. اشرف و شمس با شوهرانی که هنوز بغل دست راننده می‌نشستند، در کاخ‌های جدید خود ساکن شده بودند و عبور از خیابان کاخ، از غروب ممنوع می‌شد و آنجا قوروق سلطنتی بود. رضاخان برای هر یک از فرزندان تاج‌الملوک کاخی ساخته، نگهبانانی گماشته بود. در امتداد خیابان کاخ، بسیاری می‌زیستند که در دل آرزوی سقوط رضاخان را داشتند. خانه‌ای متروک به شماره ۱۰۹ متعلق به دکتر مصدق خواهرزاده فرمانشرا بود، آن طرف تر، خانه مجلل قوام‌السلطنه و بالاتر از این باغچه‌ای که به بتول خانم رسیده و او و بچه‌های کوچکش عبدالعلی و لیلا و هایده در آن ساکن شده بودند. هنوز سه ماه از مرگ فرمانشرا نگذشته بود که محمدولی میرزا که قصد داشت سفری به اروپا برود، آن گروه از فرزندان فرمانشرا را که در

تهران بودند و سه زن او - بتول خانم، خانمی و فاطمه خانم - را در تالار خانه خود گرد آورد. او حتی دامادان و سه وصی فرمانفرما را دعوت نکرده بود تا به راحتی بتواند سخن بگوید، از میان نوه‌های فرمانفرما فقط مظفر پسر نصرت‌الدوله حاضر بود. محمدولی میرزا ابتدا گزارشی داد از طلبکاران و مدعیان ارث که از هر گوشه کشور فرا رسیده بودند، وضعیت تحصیلی ۸ تن از بچه‌ها که در خارج بودند، نحوه تقسیم ارث و نظر وصایا. آنها دو روز پیش دریافته بودند که فرمانفرما صندوقی در بانک ملی دارد که مطابق نظر محمدولی میرزا همه بچه‌ها به مادرانشان وکالت داده بودند و همسران حاضر فرمانفرما صندوق را تحویل گرفته بودند. در صندوق مقداری اثاث نقره و طلا و چند سری جواهر بود. و مقداری نوشته و سند که به محمدولی میرزا تحویل داده شد. پرونده‌های حقوقی چون زیر نظر مظفر قرار داشت او نیز گزارش داد. در همه موارد توافق حاصل بود، تا آن که مریم سخن آغاز کرد. او حرفی در مورد دارایی‌ها نداشت، فقط آن بخش از صحبت‌های محمدولی میرزا را نقل کرد که می‌گفت «با رفتن فرمانفرما و نصرت‌الدوله دیگر سیاست و سیاست‌بازی تمام شد. از همین جهت من برای مطالعات در روشهای تازه کشاورزی به اروپا می‌روم، و هم دیداری از برادرم محمد حسین میرزا، نظر ایشان هم بر این است که ما هیچ‌کدام در امور سیاسی وارد نشویم». او اصرار داشت که به همه بنهماند که برای حفظ آنچه دارند، چاره‌ای جز سر سپردن به رژیم پهلوی نیست. و این با نظر مریم موافق نبود، او اصرار داشت نامه‌ها و اسناد سیاسی پدرش را در اختیار بگیرد و سرانجام حرف خود را بی‌پرده و صریح گفت: «صدای پدرم هنوز در گوش من است، او را

آزار دادند، شکنجه‌اش کردند و ما باید انتقام او را از قاتلان خودش و نصرت‌الدوله بگیریم. شما هرکار می‌خواهید انجام دهید، من همین حالا گفته باشم، اگر لازم باشد، یک‌تنه انتقام فرمان‌ها را از این سگ‌ها می‌گیرم».

صدا از کسی بر نمی‌آمد، فقط مظفر بود که به شوق آمده و هیجان‌زده سخنان مریم را پی‌گرفت. با دخالت بتول خانم دنباله بحث رها شد، اما حاضران دانستند که دیگر چیزی جلودار مریم نیست. شبیه به این گفتگو در خانه‌ای که تازگی چند اتاق به آن افزوده شده بود، در روستای جنگل در تربت حیدریه هم در جریان بود. فرزندان تیمورتاش هم دچار تفرقه شده بودند، منوچهر پسر بزرگ که عملاً ریاست خانه را به عهده گرفته بود، خسته از آن دوری و بی‌خبری به دست و پا افتاده و با نوشتن نامه‌های استرحام‌آمیزی به این و آن می‌خواست از آن روستای دورافتاده نجات یابد. نوروز ۱۳۲۰ پاسخی برای تلگرام تبریک او رسیده بود و حالا از مادرش و خواهر و برادرها می‌خواست تا نامه‌ای را امضا کنند و در آن بنویسند که انتظار عفو شاهانه دارند. ایران، از این که برادرش چنین زبون و ذلیل شده بود، بغض کرد و در حالی که اشک از دیدگانش جاری بود، با فریاد گفت «من را اگر بکشید چنین نامه‌ای را امضا نمی‌کنم، شما هم حق ندارید امضا کنید، من از خون پدرم نمی‌گذرم. من اگر بتوانم همین امروز گلوله‌ای در مغز این مرتیکه خالی می‌کنم و گلوله‌ای هم در مغز خودم ...»

مهرپور و هوشنگ پنجره‌ها را می‌بستند که صدای آنها را مستخدمین نشنوند، ولی ایران آرام‌شدنی نبود، او حالا اسلحه کمربندی

خود را از اتاق آورده و منوچهر را تهدید می کرد که اگر خودسرانه آن تلگرام را بفرستد که عملاً به معنای پذیرش جرم و گناهی برای پدر است، با این اسلحه خود را خواهد کشت. شب، مهرپور، کوچکترین برادر، به اتاق ایران رفت، تا به او بگوید که با نظرش موافق است و آنها باید روزی انتقام پدر را بگیرند.

آن دو مدتی بود، شبها در اتاق ایران، پای رادیو می نشستند و به رادیوهایی گوش می دادند که اخباری از جبهه های جنگ می داد. پس از آن به تحلیل اوضاع می پرداختند و روزنامه های که هر دو ماه یک بار می رسید، برای اثبات تحلیل های خود زیر و رو می کردند.

در تهران، اشرف دختر رضاشاه که کوچکترین علاقه ای به شوهر تحویلی خود نداشت، عملاً نشان می داد که شباهتی به برادر دوقلویش و خواهرش شمس ندارد، هرچه به عرض و طول دستگاه او افزوده می شد باز غر می زد و کم داشت. تندی های او با پیرامونیان، حتی با علی قوام شوهرش، پدر را خورش می آمد. گرچه برای فضولی هاش گاه مورد غضب شاه واقع می شد، شاهی که دیگر همه از نگاهش می لرزیدند و برجان و مال همه سلط بود. چنانکه وقتی اشرف به خواهرش گفته بود با آزادی زنان اصلاً لزومی ندارد که ولیعهد حتماً پسر باشد، و خواسته بود شمس را تحریک کند، این خبر به گوش تاج الملوک و شاه رسید. اشرف آن شب، برای آخرین بار سیلی محکمی از پدر خورد. رضاشاه تهدید می کرد که اگر بار دیگر چنین خیالی از سرش بگذرد، او را خواهد کشت.

اما او آرام گرفتنی نبود، اگر محمدرضا را می پذیرفت که پشت سر رضاشاه راه برود، دیگر تحمل غلامرضا برادر ناتنی و فوزیه همسر

ولیعهد را نداشت. توطئه‌های او پایان نداشت، عملاً برای فوزیه مأمورانی گذاشته بود که او را و دایه مصریش را می‌پاییدند. در تشریفات اجازه نمی‌داد فوزیه جلوتر از او حرکت کند. و مدام در گوش تاج‌الملوک مادرش می‌خواند که این دختره مصری ما را به چشم تحقیر نگاه می‌کند، در واقع نیز جز این نبود. فوزیه از شهری بزرگ مانند قاهره و از کاخهای تو درتوی قاهره و اسکندریه بیرون آمده بود و این نوکیسگان را قبول نداشت. تسلط اشرف بر برادرانشان هر روز بیشتر می‌شد. اگر ولیعهد همراه پدر به این سو و آن سو می‌رفت و کمتر زیر تلقینات او قرار می‌گرفت، علیرضا چنین نبود.

این دو نیز، گرچه جرئت ابراز نظر در مقابل رضاشاه را نداشتند، ولی گوش به‌رادیه‌ها می‌سپردند و می‌کوشیدند شرایط جنگ جهانی را با موقعت پدرشان تطبیق دهند.

اگر مریم، مظفر را همراه داشت، ایران نیز مهرپور را همراهی خود می‌دید. اشرف نیز علیرضا را همدم خود کرده بود. علاقه‌استثنایی او به داشتن اطلاعات، مجبورش می‌کرد که در تدارک باند و گروهی باشد که از همه جا به او خبر برسانند.

نیمه‌شب سوم شهریور، صدای غرش طیاره‌ها، زودتر از همه ایران را از خواب پراند. او و مهرپور، قبل از بسیاری از آنها که مصدر کار بودند خبر حمله متفقین را از رادیوهای خارجی شنیدند، وحشت ناشی از بودن در آن منطقه شمالی و در دسترس روسها، نگذاشت تا شیرینی این خبر زیر دندانهایشان قرار گیرد.

در تهران، خبر صبح به گوش همه رسید. همه خواب بردند، نه فقط رضاشاه، که هیچ‌کدام از دوستان و دشمنانش هم اشارات آن چند ماه

را دریافت نکرده بودند. نظمیۀ رضاشاهی در بی‌خبر نگاه داشتن همه موفق بود. خشونت و تندبوی خود او هم مانع از آن می‌شد که نخست‌وزیر، وزیر خارجه و سفیرانش جرئت کنند تا به او خبری بدهند. خبر را باید هواپیماهای نظامی می‌آوردند. در این زمان، درست ۲۳۴ ماه از روزی که او همراه با سیدضیاء وارد تهران شد می‌گذشت، کمتر از ۲۰ سال.

رضاشاه، و رژیمش، چند ماهی بعد از روی کار آمدن هیتلر، به سوی آلمان جذب شدند. دیگر نه تیمورتاشی بود، نه نصرت‌الدوله و داور، و نه حتی فروغی و تقی‌زاده‌ای تا او را از این کار باز دارند. رژیم با سر به دامان آلمانها رفت. در این کار، بیش از همه نوع حکومت فاشیست‌ها بود که رضاشاه را خوش می‌آمد. نه روزنامه‌شان آنقدر آزاد بود که سخنی علیه رضاشاه بنویسد، نه مردمش چنان آزاد بودند. رضاشاه حکومت‌هایی را دوست داشت که بتواند با یک نفر در آنها معامله و گفتگو کند، هیتلر چنین بود. تا زمانی که این دوستی، ابعاد صنعتی و تجاری داشت، کسی را در لندن عصبانی نمی‌کرد، اما درست در روزهایی که فرمانفرما در رختخواب افتاده بود، پیش‌بینی‌اش داشت به حقیقت نزدیک می‌شد. مگر او نگفته بود «این مرتیکه خودش کار خودش را می‌سازد».

در همان روزهای مرگ فرمانفرما، رضاشاه به امیر خسروی رئیس سابق بانک ملی که حالا وزیر مالیه شده بود و میلی به آلمانها داشت دستور داد که پرونده نفت را بگشاید، همان پرونده‌ای که با مرگ تیمورتاش و خودکشی داور بسته شد. در آن زمان‌ها، انگلیسی‌ها هرچه توانستند تحمیل کردند. قزاق سوادکوهی که از معادلات

جهانی بی خبر بود و اینک بدون مشیر و مشاور خود را تصمیم گیرنده می دید، با شروع جنگ تشخیص داده بود که وقت امتیاز گرفتن از انگلیسی ها است. موجی که به دستور شاه و مجلس علیه انگلیسی ها به راه افتاد، لندن را وادار به عقب نشینی کرد. روز سوم شهریور ۱۳۱۹ امیر خسروی گزارش پیروزی در مذاکرات نفت را به مجلس برد. درست یک سال بعد، روز سوم شهریور ۱۳۲۰ ساعت ۴/۵ صبح صدای زنگ تلفن راهرو پشت اتاق خواب شاه بلند شد. علی خان، پیشخدمتی که پس از مرگ حمدالله منقل و افور شاه را آماده می کرد، به تصور آن که تلفنچی کاخ خطا کرده و بی موقع شاه را از خواب پرانده، از جا جست. شاه، گوشی در دست لبه رختخواب نشسته بود. علی خان دانست که اشتباهی صورت نگرفته و رفت تا آتش را روشن کند و ندید که در لحظه ای شاه چون فانوس تا شد. منصورالملک نخست وزیر که این خبر را به شاه می داد، خود با کوبیدن در خانه اش از خواب پریده و با لباس خواب، سر ریدر بولارد و اسیمرنف سفیران انگلیس و شوروی را در کوچه ملاقات کرده، یادداشت را تحویل گرفته بود. یادداشتی که خبر می داد که نیروهای روس و انگلیس چند ساعتی است که وارد خاک ایران شده اند.

تا فردا، کسی حمله متفقین را به ایران با سرنوشت رضاشاه پیوند نداد، اما فردایش که در شهر پیچید که شاه تفرعن را کنار گذاشته و خود به خانه فروغی رفته آشکار شد که چیزی در حال شکستن است. دو روز بعد دیگر هیچ خبری نمی توانست از شادمانی و رقص ایران تیمورتاش در روستای جنگل جلوگیری کند. آنها خبردار شدند که روسها آمده اند و فرماندهان ارتش می گریزند، سرورالسلطنه نگران

جان بچه‌ها بود و بچه‌ها شادمان از آن که در می‌یافتند قاتل پدرشان به‌زاری افتاده است. و این همان حالی بود که مریم در تهران داشت. بچه‌های خوانین بختیاری که دیگر صبحش به‌نظمیه نرفتند، و صدها مالک و صاحب زمینی که رضاشاه از خانه و زندگی جدایشان کرده بود همین حال را داشتند. در زمانی که ایران، اسلحه‌کمری خود را از پنهانگاه بیرون کشید و مریم اسلحه‌ای را که روی آن نوشته شده بود «فدایی فرمانفرما» از پشت تخته‌های آشپزخانه درآورد، هزاران نفر از شکاف سنگها، جاسازی زیر انبارها، و غار دل‌کوهها اسلحه‌هایی را که پنهان کرده بودند، بیرون کشیدند، اما هیچ‌یک به‌اندازه آن دوزن از کینه لبریز نبودند. شاید فقط مظفر فیروز با آنها قابل قیاس بود.

در این زمان، نزدیک تجریش، در وسط یکی از سبزه‌کارهای متعلق به فرمانفرما، در جایی که چهار چنار کهن و قطور چندین صدساله، ساختمانی قدیمی را در میان گرفته بودند، مریم که با درگذشت پدرش هیچ علتی برای رعایت این و آن در خود نمی‌دید، خانه‌ای آراسته بود که در آخرین سالهای سلطنت رضاشاه، مرکز روشنفکران و اهل شعر و ادب بود. کتابخانه‌ای بزرگ و مجهز که صدها کتاب فارسی و فرانسه و خطی و دست‌نوشته در ردیف قفسه‌ها، با سلیقه جاگرفته بود. محوطه باغ با آن چنارها و خیابان شنی دورگرد، در اندازه باغ فرمانفرما - که اینک قصرهای سلطنتی و کاخ مرمر در آن روئیده بود - برابری نمی‌کرد، ولی سلیقه‌ای در آن به‌کار رفته بود که آن را به کرسی نشین یکی از مارکیزهای اروپائی شباهت می‌داد.

ورودی این مجموعه با گلدان بزرگی تزئین شده بود که همواره در آن گل‌های شاداب، با سلیقه چیده شده بود. اگر اشرف دختر شاه،

در کاخ خود که به سبک خانه‌های فرماندهان نظامی آلمان ساخته شده بود در حلقه قراولان و دو سگ بزرگ انگلیسی، هر روز گردش می‌کرد و در هربار گذر از مقابل اتاقک نگهبانی، سربازی پا زمین می‌کوفت، در باغچه مریم بی تفنگچی و سگ و نگهبان چیزی جریان داشت که همه اهل هنر را جذب می‌کرد. سه‌شنبه‌ها، از اولین ساعات بعد از ظهر، آنها سر می‌رسیدند و چون از وسط آن چهار چنار می‌گذشتند و در میان کتابخانه‌ای که کم‌نظیر بود می‌توانستند راحت و بی تکلف بگویند و بشنوند. شعری تازه بخوانند، از کتابی که تازه در فرنگ به درآمده بگویند، اخبار جنگ اروپا را به هم رد و بدل کنند و گاه صفحه‌ای روی گرامافون بوقی بزرگی بگذارند که گوشه‌ای از سالن نشسته بود. در وسط سالن، فرش بزرگی جلوه داشت که حاشیه‌اش نشان می‌داد که دکتر قاسم غنی آن را به مریم خانم فرمانمائیان هدیه کرده است. دست باف چشم‌نوازی کار هنرمندان قالی باف مشهد.

دکتر غنی، پزشک ادیب و سیاست‌پیشه، از زمره پزشکان فرمانفرما بود که در سالهای آخر عمر او و خانواده‌اش را معاینه می‌کرد. او از کسانی بود که از زمان تیمورتاش، به سفارش شاهزاده افسر با دربار پهلوی مأنوس شده و این را حفظ کرده بود. در روزگاری که مریم با شوهر و فرزندان در مشهد بودند و اسفندیاری به تب مالت مبتلا شده بود، دکتر غنی که در مشهد بود از جانب فرمانفرما مأموریت یافت که از دامادش مواظبت کند.

در آن زمان، او در جریان تب و تاب‌های زندگی مریم و شوهرش بود. دختر دردانه فرمانفرما را به بازدید اطراف خراسان می‌برد. از جمله به حسین‌آباد و عبادت کمال‌الملک و با بازدید نوس و منبره

فردوسی. بعد از بازگشت به تهران نیز دکتر غنی ابن روابط را حفظ کرده، از جمله میهمانان سه شنبه‌های خانه مریم بود و در آن جا شعری از حافظ می‌خواند و یا با مدد از حافظه خود اشعاری به جا می‌آورد. محمد حجازی عضو دیگری بود. چنان که عبدالحسین نوشین، هنرمندی که می‌توانست دقایقی چند از تئاتر یونان و گذشته تعزیه در ایران سخن بگوید. میزبانی که باغی چنین آراسته، کتابخانه‌ای چنان بزرگ در اختیار جمع صاحب‌ذوق و ادب قرار داده بود نه که خود شعری نمی‌سرود و نمی‌خواند، بلکه زبانی تند و آتشین داشت که حتی محمدحسین میرزا، برادر بزرگش را هم می‌آزرد. تیمسار که از فرنگ برگشته و جریده می‌رفت تا هیچ بهانه‌ای به دست حکومت و شاه ندهد، تنها کسی از خانواده فرماثرما بود که به هنر و ادب علاقه‌ای نشان می‌داد و برخلاف ظاهر نظامی و خشک و تشریفاتی خود، در جمع سه شنبه‌ها حضور می‌یافت.

روزی که متفقین به ایران حمله آوردند، دوشنبه بود. فردایش در جمع سه شنبه‌ها که خلوت‌تر از همیشه بود، تیمسار فیروز بیش از بقیه حرف و سخن داشت. او سالها در روسیه و در مدرسه نظام نیکلا (همزمان با تیمورتاش) درس خوانده و تاریخ جنگ‌های عالم را یک‌به‌یک تدریس کرده بود و خوب می‌دانست. فروریختن ارتش ایران، در نظرش امری عادی و طبیعی بود.

اگر محمدحسین میرزا، علمی و جدی درباره ارتشی که ظرف چند ساعت از هم پاشیده بود سخن می‌گفت، صادق هدایت یکی دیگر از ستایشگران مریم، طعنه‌ها و لطیفه‌ها داشت که درباره تیمسارهای چادر به سر و در حال فرار بگوید. قطعه‌ای به طنز از

ساخته‌های هدایت در همین روزها خوانده می‌شد که هنوز تکمیل نشده بود و در آن حکایت دلاک قزوینی و امیرلشکر گفته می‌شد، مریم با خنده مخصوص به خود ریسه می‌رفت. او که پس از مرگ فرمانفرما، آزاد شده بود تا خود باشد باخبر می‌شد که با حمله متفقین می‌تواند در انتظار روزی باشد که از سالها پیش آرزوی آن را در سر می‌پروراند. به ویژه که مرتیب اسفندیاری نیز مدتی بود که دیگر خود را از شر و شورهای زندگی مریم کنار کشیده بود و ترجیح داده بود که حاشیه‌نشین جلساتی نباشد که در آن هیچ چیز مورد علاقه او وجود نداشت.

آن روز، زودتر از همیشه جمع سه‌شنبه‌ها از هم گسست. مریم نیز ترجیح داد که غروب خود را به مادر برساند که با دختران کوچکش، هاید و لیلی، در خانه شهر - میدان کاخ - تنها بود. مریم به هر جا می‌رفت و هر کار که می‌کرد در خانه مادر اتاقی و جایی برای خود داشت. در آن جا جز بتول خانم مادرش، دلریا کنیز سیاهی که مأمور رختخواب فرمانفرما بود نیز از او پذیرائی می‌کرد. دلریا، همان بود که با مرگ فرمانفرما آنقدر بر سر کوفته و گیس‌های خود را کنده بود که می‌گفتند عقل از سرش پرید از میان هشت کنیزی که فرمانفرما روزگاری خریده بود، این یکی صندوقدار و محرم شاهزاده بود و اینک حضورش برای مریم یادآور رنجهای روزهای آخر عمر پدر.

در یک هفته، تا سه‌شنبه بعد، چیزی از جلال و جبروت پایتخت شاهنشاهی پهلوی باقی نمانده بود. نه فقط در خانه فرمانفرما، بلکه در خانه‌های دیگر هم، آنها که اسلحه‌ای و وسیله دفاعی در جایی پنهان کرده بودند، می‌توانستند آن را از پنهانگاه به در آورند. چنان که

در ایالات دورتر از پایتخت نیز، افراد به شکاف کوهها و قعر چاهها رفته و آنچه را از ترس مأموران پهلوی مخفی کرده بودند، بیرون کشیدند. این که در فاصله یک هفته، ترس همگان ریخت، به چند عامل بستگی داشت یکی همان بود که مریم و ایران هردو شبها از طریقش با دنیا مرتبط می شدند: رادیو.

از روز سوم شهریور، شنوندگان برنامه فارسی رادیو لندن، به ناگهان هزاران نفر شدند و دیگر شهرها که در کمتر از یک روز هرج و مرج و خودباختگی در آن چنان شد که بی خبران را نیز خبردار کرد که تندیس قدرت رضاشاهی ترک برداشته است. صف‌های دراز در برابر تانوایی‌ها که پانزده‌سالی بود دیده نمی شد، یله شدن سربازان و بازماندن دهان سربازخانه‌ها که تا یک هفته پیش عبور از جلو در آنها وحشت می آفرید. خائزاده‌های تبعیدی در تهران، هنگام خروج از شهر سربازان پابرنه‌ای را می دیدند که کنار جاده‌ها گدایی می کردند تا بتوانند به وسیله‌ای خورد را به خانه پدر برسانند. تفنگ‌ها، کامیونهای ارتشی رها شده بودند و اسب‌های آخور نظام در خیابانها دنباله علوفه می گشتند. و در چنین حالی نظمیه که دهان همه را از ترس بسته بود، به جادوئی بی اثر شده. رئیس بی عطفش سه روز بود که در کاخ حاضر می شد تا بلکه دستور «بزن و ببند» از زبان رضاشاه صادر شود. و نشد. در سومین روز، رکن‌الدین مختاری (سرپاس) مأموریتی دیگر یافت، انتقال خانواده سلطنت به اصفهان. دستور اکید این بود که مسئولیت با شهربانی است. کاملاً محرمانه بماند.

خبر را، منوچهر برادر کوچک مریم آورد که دوره سربازی خود را می گذراند و در دواخانه نظام به کار مشغول بود. خبر این بود «امشب

رضاشاه و خانواده‌اش فرار می‌کنند به اصفهان». ساعتی بعد اولین کامیون سر بسته از خیابان کاخ بالا آمد و از مقابل چشم مریم گذشت که در بالکن خانه‌شان به تماشا ایستاده بود. در زمانی که بقیه خانواده فرمانفرما در جستجوی چاره بودند و وحشت زده از هجوم سربازان روسی به تهران، دنبال تیمسار فیروز می‌گشتند تا از او صلاح کار را بپرسند، مریم به خیابان رفته بود تا نظاره‌گر فرار کسی باشد که او را مسبب بدبختی خانواده، کشتن برادر و مرگ و عذاب پدرش می‌دانست. اولین فریاد از گلوی جوانی بیرون زد «مرده باد پهلوی».

در این زمان، ایران و مهرپور از خانواده تیمورتاش در راه بودند تا خود را زودتر به تهران برسانند و شاهد فرار قاتلان پدر خود باشند. ایران، کلتی در بغل داشت.

به کرشمه روزگار، جاها عوض شده بود، اشرف هول زده و بی تاب، طلا و جواهرات خود را جمع می‌کرد و لباسهایش را از کمد بیرون می‌انداخت تا نوکران در صندوق بیندازند. تاج الملوک وحشت زده، روی مبل افتاده بود و کینش را در بغل فشار می‌داد. برانگشتش یک انگشتی با نگیب درشت بود که جایش قبلاً در جواهرات سلطنتی بود، جواهرات و طلاهای به در آمده از گنجینه اقبال السلطنه، سردار معزز بجنوردی، سپهسالار و دیگران در این جا و آن جا جاسازی می‌شد، در محوطه کاخ همه چیز به هم ریخته شده بود. آن طرف تر در کاخ ملکه عصمت نیز، او با چهار فرزند پسرش که این چند شب، از مدرسه شبانه روزی مخصوص به در آمده و با او بودند، گریه کنان به این در و آن در می‌زد.



ایران تیمورتاش در کنار مهرپور برادرش: تو مرا می فهمی



اشرف پهلوی در کنار علیرضا برادرش: تو قوی هستی



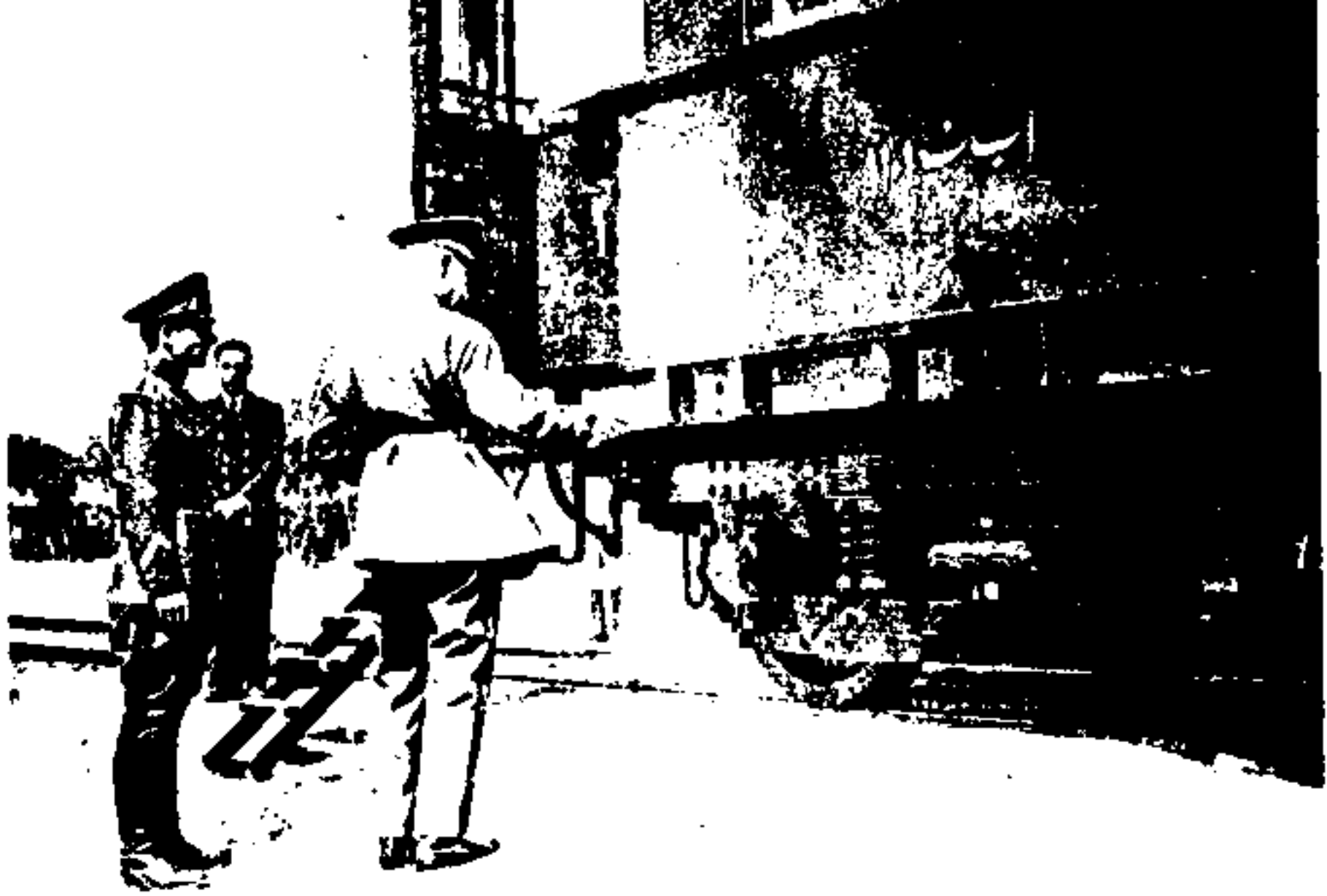
نورالدین کیانوری، جاه‌طلبی در جست و جوی
تخته پرش.



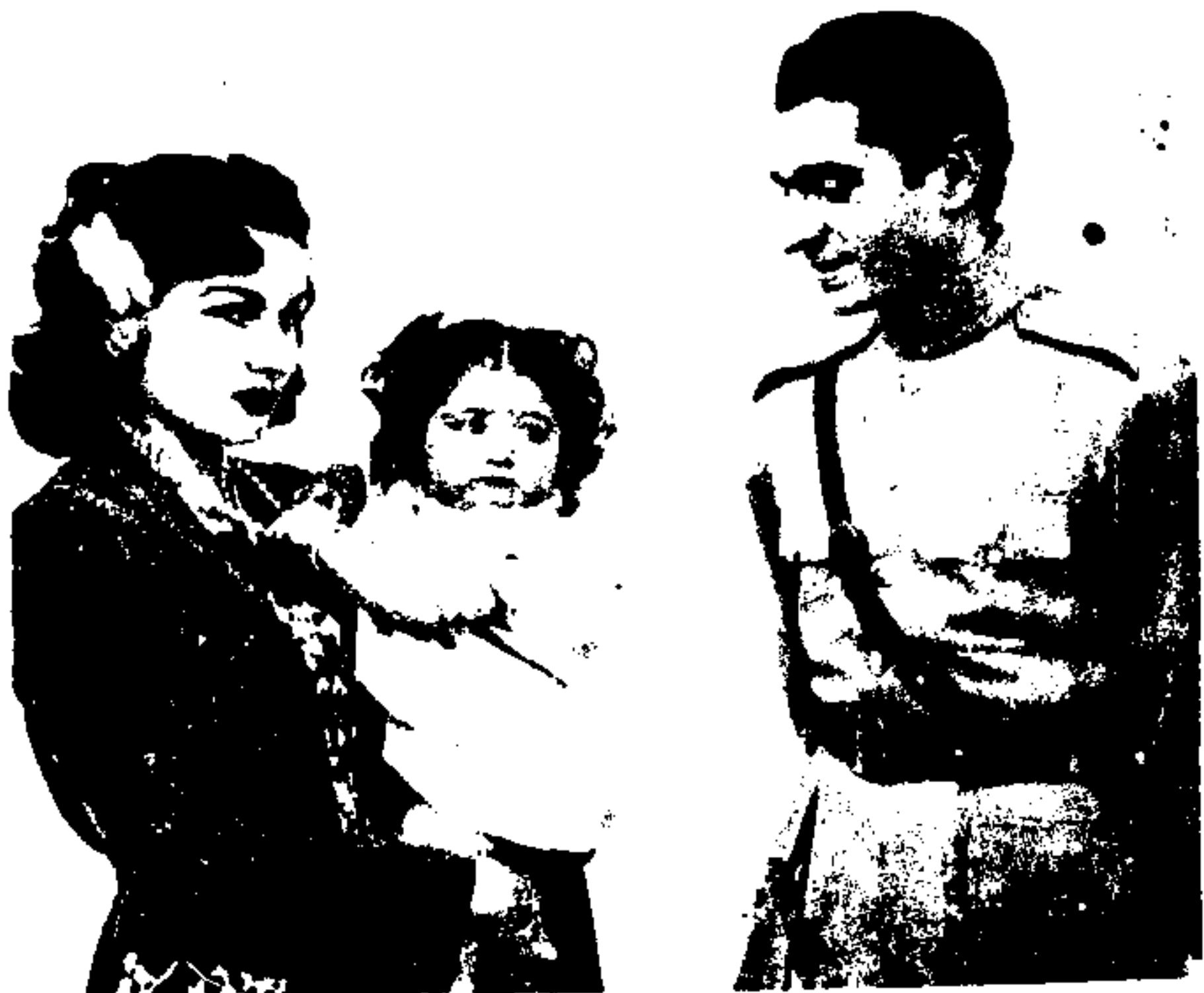
مریم، فراغتی در خانه مادر



رضاشاه پیر و شکسته، پایان کار نزدیک است.



ولیعهد رضاشاه در سایه او.



فرزند رضاشاه با فوزیه همسرش و دخترشان شهناز

آغازی دیگر

روزی که سرانجام رضاشاه، کاغذی به فروغی داد تا متن استعفانامه او را بنویسد، سه هفته از حمله متفقین به ایران و ورود نیروهایشان می‌گذشت. آخرین شب اقامت او در شهری که با منتهای خشونت آن را ساخته بود، برایش شب دلگیری بود. همچون تمام آن سه هفته نخفت. نیمه‌های شب بود که برخاست و به نگهبانی کاخ دستور داد یک جیب برایش آماده کنند. صادق خان راننده و علی خان پیشخدمتش رفته بودند تا با خانواده خود خداحافظی کنند. جیب از در کاخ مرمر بیرون آمد و خیابان کاخ را رو به شمال طی کرد. برگهای خشک پائیزی در خیابان ساکت سرگردان بودند، چونان روح او. از چهارراهی که در هر گوشه‌اش کاخ خالی یکی از فرزندانش بود گذشت و از برابر خانه‌ای که در آن مریم در اتاق طبقه بالایش نخفته بود. او اگر می‌دانست در آن قوروق شبانه قاتل نصرت‌الدوله و - به زعم او - پدرش، بدون محافظ می‌گذرد، کینه خود را به ترتیبی خالی می‌کرد. رضاشاه در تاریکی شب ندید که نرده‌های خانه قوام‌السلطنه را رنگ زده‌اند. قوام پانزده سال بود که این خانه را در نگشوده و در انتظار این

روز بود. در تقاطع خیابان کاخ با بلوار شاهرضا، به‌رآننده دستور توقف داد. آن طرف‌تر، سرهنگ علوی مقدم معاون فرمانداری نظامی تهران ایستاده بود و چون سرخی آتش سیگار کسی را دید که از جیب پیاده شد، جلو رفت و شاه را شناخت. شاه مستعفی به‌علوی مقدم فرمان آزاد داد و خود در وسط بلوار به‌راه افتاد. این خیابانی بود که او برشمال شهر کشید، دانشگاه تهران را در کنارش ساخت. بلواری که در یک سو، به‌میدانی ختم می‌شد که تاریخ تولد او را بر خود داشت (۲۴ اسفند) و در سوی دیگرش میدانی که نام عروس خود را بر آن نهاده بود (فوزیه)، او اینک سلطنتی را رها می‌کرد که آن را به‌بهای کشتن صدها تن و بیخانمان کردن هزاران نفر حفظ کرده بود و خوب می‌دانست دستهای پسرش برای گرفتن چنین فولاد گداخته‌ای چقدر ضعیف است. هیچ عاملی جز تهدید به‌حضور نظامی روسها و دستگیریش توسط آنها نمی‌توانست او را وادارد که از آن اتاق سری و قفلدار پشت دفتر مخصوص چشم بپوشد، در آن اتاق چهل و چهار هزار سند منگوله‌دار وجود داشت که تقریباً هیچ‌کدام از آنها را صاحبان اصلی به‌میل فروخته یا نبخشیده بودند. پنجاه سال از روزی که برای نخستین بار وارد این شهر شد می‌گذشت، سی سال نخست را در نظر می‌آورد همه فقر و حادثه و هیجان، و آن روز برفی را که با سیدضیاء وارد شهر شد و در ارکان حرب جا گرفت. و اینک تمام این‌ها را وا می‌نهاد. پیر و شکسته بود، وقتی به‌روسها فکر می‌کرد با خود می‌گفت آنها از سرخون تیمورناش نخواهند گذشت. وقتی به‌فکر انگلیسی‌ها می‌افتاد، به‌یادش می‌افتاد که چند شب پیش بی‌بی‌سی اعلام کرده بود که بزودی خاطرات ژنرال آبرون‌ساید منتشر

می شود. آنها می خواستند انتقام سال پیش را بکشند، در دلش تنها یک امید وجود داشت. کاش هیتلر در جنگ برنده شود.

صبح، مطابق معمول تریاکش را کشید و چای را با عسل هم زد و سر کشید و به محوطه کاخ آمد. سلیمان خان و امیراحمدی قدم می زدند. لحظه ای بعد فروغی رسید. چشم رضاخان که به پسر جعفرخان خادم افتاد که با دوربین ایستاده بود تا از این صحنه عکسی بگیرد با پشت دست اشاره کرد که دور شود پس ولیعهد کجاست؟. برای پرکردن وقت شروع کرد با فروغی صحبت کردن. روز قبل در خانه فروغی نوه او را دیده بود و بعد از ملاحظت با وی دانسته بود که وی نوه اسدی نایب التولیه آستان قدس بود که به دستور او، بی محاکمه دار زده شد. در بسیار خانه ها یتیمی گذاشته بود.

با رسیدن ولیعهد، او را بغل کرد و به سرعت سوار بر آوستین سیاه رنگ شد و به صادق خان گفت: برو! ولیعهد در را باز کرد و به بهانه گفتن سخنی به او دوباره بغلش کرد، ولی او نمی خواست کسی اشکش را ببیند. با دست پسر را پس زد و ماشین به راه افتاد. امیراحمدی با اتومبیل خود به دنبالش.

فروغی روز سختی در پیش داشت. می خواست به مجلس برود و استعفانامه شاه را بخواند و عصر هم فرزند رضاخان را برای مراسم تحلیف به مجلس ببرد. با سفیران روسیه و انگلیس توافق کرده بود که نیروهای دو کشور، هم در آن روز وارد تهران شوند. همه کار را برای آن روز گذاشته بود.

در یک هفته گذشته فروغی و سهیلی وزیر خارجه جوانش کاری مهم را صورت دادند. نه انگلیس ها و نه روسها مایل به سلطنت پهلوی

نبودند. انگلیسی‌ها به فروغی پیشنهاد می‌کردند که ریاست جمهوری را به عهده بگیرد و او بر اساس قولی که به رضاشاه داده بود، مایل به این کار نبود. جز او هم کسی در صحنه دیده نمی‌شد که بتواند کشور را چنان اداره کند که رساندن سلاح و مهمات و آذوقه به شوروی، به راحتی امکان پذیر گردد. رضاشاه با کشتن تیمورتاش و نصرت‌الدوله و سردار اسعد عملاً صحنه را برای چنین موقعیتی آماده کرده بود. بودن مسترفی، مشیرالدوله و داور هم به یاری او آمده بود به نفرات بعدی صف و ثرق‌الدوله، قوام‌السلطنه و مصدق هم متفقین اعتمادی نداشتند، پس فروغی کار را پیش برد، گرچه بولارد و اسمیرنف از حضور در مراسم تحلیف شاه جدید عذر خواستند، مطابق نقشه فروغی فقط چند ساعت کشور بدون شاه ماند. این کار در آن روز کسی را عصبانی نکرد. مهم رضاخان بود. از دید همگان، این پسر لاغر از سویس برگشته و همیشه نگران نمی‌توانست آزاری به کسی برساند.

تحلیف شاه جدید نیز، همچون خدا حافظی پدرش، در مراسمی خشک و سرهم‌بندی شده و بی‌مشرتی برگزار شد. محمدرضا در کاخ تنها ماند و فقط توانست از نست پرون و حسین فردوست را بخواهد که با او باشند که تنها نماند. همان شب مظفر فیروز میهمانی مفصلی در خانه خود داشت. او با این میهمانی قصد داشت آغاز دوران تازه‌ای را نوید دهد، نزدیک به چهل نفر در میهمانی او حاضر بودند. او نخستین کسی بود که می‌خواست فریاد علیه پهلوی را علنی و آشکار کند. در میهمانی‌ش یکی دو تن از نمایندگان مجلس هم حضور داشتند.

در حالی که دکتر مصدق همچنان در احمدآباد مانده و حاضر نبود بخلاف قانون عمل کند و سر خود به تهران برگردد، همسر و یکی از

پسران تیمورتاش هم در تربت بودند، بسیاری به محض اعلام سلطنت محمد رضا شاه فعالیت آغاز کردند. قشقایی‌ها راهی فارس شدند، بختیاری‌ها به طرف منطقه حرکت کردند. حالا نمایندگان منصوب رضا شاه و تائید شده‌ی نظمیه مختاری هم دهان گشوده و از احتمال دزدیده شدن جواهرات سلطنتی توسط رضا شاه می‌گفتند و می‌خواستند که مأموران جیب‌های او را بگردانند، جوانک ترسیده و تنها مانده در کاخ‌های وسیع سلطنتی چه می‌توانست کرد؟

این سئوالی بود که با رسیدن شاه مستعفی به اصفهان، فضای خانه کازرونی را دربرگرفت. او عصر روز بیست و پنجم شهریور و سه چهار ساعتی دیرتر از آن که باید به اصفهان رسید. تأخیرش از آن رو بود که بدون اسکورت و جلودار می‌رفت تا مبادا توسط نیروهای انگلیسی که از همین راه به سوی تهران می‌آمدند، شناخته شود. ماشین او نرسیده به دلیجان خراب شد و از حرکت ماند، هیچ پیش‌بینی نشده بود. ظهر بود و گرسنگی زورآور، علی‌خان که فقط بساط تهیه چای همراه داشت رفت و از قهوه‌خانه در یک سینی روحی، نیمروئی گرفت که نمک آن در کاغذی ریخته شده بود و یک نان خشکیده تافتون هم در آن. رضاخان چند ساعت بعد از استعفا، همه چیز را از دست داده بود، خمیده در عقبه اتومبیل، نیمرو را خورد. آنها در آنجا آندر ماندند تا علیرضا که خبر حرکت پدرش را رادیو شنیده بود و از تأخیرش نگران شده بود، با اتومبیل فرمانده لشکر سر رسید.

در اصفهان، دوزن، ده فرزند، عروس و نوه و دو دامادش همگی در خانه کازرونی جمع شده بودند. آنها آن سه هفتت را چنان با یکدیگر جنگیده بودند که به محض رسیدن او بر سرش ریختند. اگر در دلیجان،

معنای سقوط را در نیافته بود، در تالار خانه کازرونی، چند دقیقه بعد از ورود، زهر آن را چشید و آن زمانی بود که ملکه عصمت که از بددهنی‌ها و طعنه‌های تاج‌الملوک به عذاب آمده بود، در حضور وی گفت «اگر زن یک خرکچی شده بودم که غیرت داشت وضع خودم و بچه‌هایم بهتر از این بود». و شاه شکسته چیزی نگفت. این همان کسی بود که به‌اندک زخم‌زبانی، ملکه توران را فردای تولد فرزندش (غلامرضا) از خانه بیرون انداخت.

آن شب، پس از آن که علی‌خان جای او را انداخت و منقلش را به‌اتاق برد، اشرف و علیرضا تا صبح دور باغ گردیدند و با هم سخن گفتند. آن دو مدعی بودند و بیمناک از آن که برادرشان همه چیز را از دست بدهد، عهد کردند که به یاری او بشتابند. بدین سان، دو روز بعد که با ابلاغ کنسول بریتانیا، رضاشاه تب کرده و بیمار مجبور شد که راهی جنوب شود، تاج‌الملوک، اشرف و علیرضا از او جدا شدند. محمود جم با استدلال‌هایی، و با کمک فروغی که در تهران بود، اجازه بازگشت آنها را به تهران از انگلیسی‌ها گرفت. و این درحالی بود که اشرف محلی به این گفتگوها نمی‌گذاشت و به جم می‌گفت: «به کسی مربوط نیست که من کجا می‌خواهم زندگی کنم، انگلیسی‌ها می‌توانند با پدرم کار داشته باشند، من آزادم و خیلی دلم می‌خواهد که دستگیرم کنند».

در مراسم خداحافظی، تاج‌الملوک حاضر نبود. او از روز قبل از خانه کازرونی رفته بود و فقط نگران شمس بود که می‌خواست همراه پدرش برود. چنین بود که اشرف و علیرضا و مادرشان خود را به تهران رساندند و بی‌سر و صدا چراغهای کاخشان شروع شد. فوزیه و

دخترش شهناز هم روز بعد خود را به تهران رساندند.

در اصفهان، رضاشاه فرصت یافت تا با صارم الدوله هم ملاقاتی کند. او از کسانی بود که با پرداخت‌های کلان و با گوشه‌گیری چندین ساله توانسته بود، جان به در برد. از دیدن قیافه نزار شاه، چندان ناراحت نبود. اما خود را نگران نشان می‌داد. رضاخان گفت «دیدنی صارم الدوله بالاخره انگلیسی‌ها کار خودشان را کردند». اشاره او به گفتار هر شبه برنامه فارسی رادیو لندن بود، که از تهران خبر می‌داد و از جمله خبرهای آن شبش موضوع ثروت رضاشاه و خریدهای خاندان سلطنتی در اصفهان بود. با این همه، شاه مستعفی به کنسول بریتانیا می‌گفت من پول ندارم، چطور خرج این خانواده را تأمین کنم، صبر کنید گفته‌ام از تهران پول بفرستند. انگلیسی‌خونسرد پاسخ داد مخارج خانواده اعلیحضرت با دولت بریتانیاست. رضاخان این سخن را در حقیقت خطاب به خانواده می‌گفت ورنه می‌دانست که نماینده دولت انگلیس خبر دارد که او تمام حسابهای بانکی و سهام بختیاری‌ها، صارم الدوله، خزعل، نصرت الدوله و فرمانرها را خالی کرده است و آن بخشش‌ها که در طول راه، به سفارش فروغی می‌کرد که اموال خود را به دولت صلح کرده بود و به جانشینش وا گذاشته بود، همگی ظاهرسازی بود و طراحی فروغی برای فرونشاندن آتش غضب تهرانی‌ها.

هنوز رضاخان سوار بر کشتی بندر نشده، در اکثر نقاط روستائیان و مالکان با بیل و کلنگ مأموران املاک سلطنتی را بیرون رانده بودند. از دیگر تدابیر فروغی برای فرونشاندن التهاب عمومی صدور عنبر عمومی و آزاد کردن زندانیان سیاسی بود که فردای استعفای شاه

شورش کرده بودند. بیرون آمدن زندانیانی که زجرها در سلولهای قصر قاجار کشیده بودند، مصادف شد با موجی از تبلیغات علیه پهلوی. فروغی نتوانست چنان که میخواست مختاری را در پست رئیس نظمی نگهدارد. مختاری فردای برکناری در نامه‌ای به فروغی درخواست کرد که برای او محافظ گذاشته شود، چون صدای زنی را در تلفن شنیده بود که می‌گفت درست به همان ترتیبی که نصرت‌الدوله و مدرس را کشتی، کشته خواهی شد.

در آن شلوغی، فروغی بیمار که ارتباط با دو سئادت انگلیس و شوروی را به سهیلی سپرده شد و خود می‌کوشید به کار اصلی مشغول باشد و آن جلوگیری از اغتشاش و به هم ریختگی کشور و تنظیم قراردادی با متنفذین که براساس آن دو کشور مقتدری که نیرو به کشور آورده بودند، متعهد شوند که در پایان جنگ جهانی ایران را ترک کنند و بهای هر آنچه را استناده کرده‌اند بپردازند. وی در عین حال از معلمی برای آن جوانی که او را به سلطنت رسانده بود هم غافل نبود از جمله در شبی از شبهای آبان‌ماه، وقتی در خانه خود با محتشم‌السلطنه، مجید آهی و یکی دو تن از نزدیکانش گرد آمده بودند به این فکر افتادند که با خیل عظیم کسانی که به کین خواهی آمده بودند چه کنند. از این مذاکرات، برنامه‌ای حاصل آمد که از چند روز بعد شاه جوان مأمور به عمل در آوردن آن شد. محتشم‌السلطنه، فروغی، مؤتمن‌الملک و بیش از همه آهی، فرزندان کسانی را که رضاشاه آنان را کشته بود به خود می‌خواندند و از همان جا برای آنها وقت شرفیابی می‌گرفتند و شاه در یک فضای خودمانی با آنها گفتگو می‌کرد، دلجوئی و نوعی عذرخواهی و وعده جبران خسارت‌ها و سختی‌ها. اولین

ملاقات از این دست فرزندان خوانین بختیاری، شیخ خزعل، شاهزادگان قاجار، خانواده سپهدار تنکابنی، اقبال السلطنه ماکویی بودند. اشرف که به محض بازگشت از اصفهان در کاخ خود را گشوده و مشغول تدارک باند و گروهی برای خود بود. بعد از دیدار شاه با هرگروه آنان را به کاخ خود دعوت می کرد و می پوشید تا روابط ویژه ای با آنها برقرار کند.

اما در این سری دیدارها، از همه جالب تر وقتی بود که رئیس تشریفات دربار از سرلشکر محمدحسین میرزا فیروز خواست که خانواده فرمانرما را به حضور همایونی ببرد. ساعت آن نیز مشخص شد. محمدحسین میرزا در آن زمان به درخواست امیراحمدی به کار برگشته و لباس نظامی می پوشید و در جلسات دادگاه رسیدگی به افسران فراری حضور می یافت. گرچه امیراحمدی رئیس این دادگاه بود، ولی در عمل افسران حقوق خواننده و تحصیل کرده: فیروز، حاجعلی رزم آرا و عبدالله هدایت، کنترل اوضاع را در دست داشتند. در روز موعود فقط سرلشکر فیروز و محمدولی میرزا در دربار حاضر شدند، در حالی که تشریفات کاخ، جا برای دوازده نفر پیش بینی کرده بود. شاه وقتی وارد سالن شد، آشکارا به هم ریخته بود. یعنی از خانه ای که او سالهای کودکی را در همسایگی آن گذرانده بود، و جمعیت آن را می دانست، فقط فرزندان عزت الدوله آمده بودند. حاصل این جلسه، دعوت سرلشکر فیروز بود به کار و شنیدن حرف های محمدولی میرزا درباره خساراتی که ورود ارتش شوروی، به املاک وی در آذربایجان وارد آورده بود. سرلشکر فیروز بعداً برای شاه پیغام فرستاد که شغل اجرائی نمی پذیرد و تلویحاً آشکار کرد که

فقط فرماندهی جنوب را می خواهد. همان نقطه‌ای که از آنجا رضاشاه به زندانش انداخت. جایی که خانواده همسرش (نمازی) حضور داشتند و جایی که صارم‌الدوله پسر خاله‌اش نشسته بود. این سمت به محمدحسین میرزا داده شد، او نیز سرلشکر زاهدی را برد، انگار ده سال همه چیز به عقب برگشت.

اما حادثه بزرگتر وقتی رخ داد که فرستاده کاخ ملکه مادر (تاج‌الملوک) از زنان و دختران فرمانفرما دعوت کرد که در سفره‌ای که روز تولد شاه (چهارم آبان) براساس نذر قدیمی او در کاخ برپاست شرکت کنند، و باز در روز موعود کسی از خانه کاخ، فرمانیه یا رضوانیه به سفره نرفت. اشرف معتقد بود که اصلاً نمی‌بایست دعوتی صورت می‌گرفت و با غیظ می‌گفت «مادر. آن دختره پیغام می‌فرستد که تمام این کاخ مرمر، قصر من و شما و دیگران غصبی است و خانه آنها بوده که به زور گرفته‌ایم. در جمع دوستان نفری می‌گویید فقط طویله فرمانفرما که به ما بخشیده مال ماست، آن وقت انتظار دارید بیاید سفره». شاه که در این گفتگو حاضر بود، اشرف را دعوت به گذشت می‌کرد «اصلاً مریم، هیچ وقت اهل سفره و این کارها نبود. میهمانی زنانه بدهید. لابد می‌آید».

اما شاه هم در روزهای بعد دانست که با همه پدرکشتگان می‌تواند کنار بیاید جز خانواده فرمانفرما. او می‌توانست این موضوع را ندیده بگیرد و مطمئن باشد که اگر بر سلطنت بماند، در سالهای بعد آنها نیز چاره‌ای جز پذیرش او نمی‌یابند، اما اشرف این صبوری را نداشت. در حالی که برادر دوقلویش به والیبال و اسب‌سواری و سوز و گداز برای دوری از فوزیه مشغول بود، اشرف بر خود فرض می‌دانست که

در جزئیات مواظب امور باشد، بزودی او دسته‌ای برای خود فراهم می‌کرد.

اما درگوشه‌ای دیگر از شهر خبری بود که ابتدا حادثه‌ای عادی تلقی شد. گروه ارانی که از زندان بیرون آمدند، درصدد آن بودند که داغ خود بستانند و ثمره درد و رنجی را که در زندان مخوف رضاشاهی کشیده بود، ببرند. همچنان که در زندانها باز می‌شد و تبعیدی‌ها به تهران بر می‌گشتند این فکر در آنها شکل می‌گرفت که حزبی درست کنند. ایرج اسکندری معتقد بود که برای تأسیس یک حزب کمونیستی باید از روسها اجازه گرفت، ولی شوروی که در آن زمان متحد انگلیسیها بود و درگیر جنگ با هیتلر، حاضر نبود به بچه‌بازی‌های یک عده دانشجو که نظمی رضاشاه برای قدرت‌نمایی آنها را گروه کمونیست جا زده بود، راه بدهد. تا وقتی رضا روستا که در سفارت پرونده‌ای و سوابقی داشت، سفارش این بچه‌ها را کرد آن وقت سفارت اجازه داد. ایرج اسکندری به درست تشخیص داد که حزب باید در زیر چتر عده‌ای صاحب‌نام شکل بگیرد، بهترین کس داییش سلیمان میرزا بود که در تمام طول سلطنت رضاشاه، در خانه خود را نگشوده بود.

سلیمان میرزا بنیادگذار جریان سوسیالیسم در ایران بود و از دوران مشروطیت بدین نام مشهور، او در زمانی احمدشاه را نیز به آرمانهای سوسیالیسم جذب کرده بود، نمایندگان اولیه لنین در ایران به او احترام می‌گذاشتند و از طریق او با احمدشاه هم مربوط بودند. وقتی احمدشاه رغبتی به سلطنت نشان نمی‌داد، سلیمان میرزا به سوی سردار سپه تمایلی نشان داد، ولی حاضر نشد به آسانی موافقت خود

را در اختیار وی بگذارد، چنان که با محمد صادق طباطبائی و مصدق، به وساطت خدایارخان، در زیرزمین خانه‌اش جلسه‌ای تشکیل دادند و تعهدنامه‌ای با رضاخان نوشتند که او به اصول سوسیالیسم وفادار بماند و مملکت را جمهوری کند، آنها هم از وی حمایت کنند. تا رضاشاه به این اصول وفادار بود، سلیمان میرزا با او حرکت می‌کرد، حتی در کابینه‌اش وزیر فرهنگ شد، اما چندان که به خیال سلطنت افتاد، سلیمان میرزا به صف مخالفان رفت و تیمورتاش و داور در مقابل او ایستادند. تا روزی که رضاخان به سلطنت رسید، همچنان که مدرس را به کاخ طلبید و به او پیشنهاد معامله کرد، روزی هم به خانه سلیمان میرزا رفت و در همان زیرزمینی که تعهدنامه جمهوری را امضا کرده بود، دستش را به کمرش زد و گفت: «شازده به شرفم سوگند، اگر دیگر حرفی از تعهد و جمهوری بزنی و کاری بکنی، چنان می‌کنم که آجرهای این زیرزمین به حالت گریه کنند». از آن روز سلیمان میرزا در خانه را بست و کاری نکرد تا روزی که رضاشاه از ایران رفت و ایرج اسکندری خواهرزاده‌اش از او خواست که پیشوائی حزب توده را به عهده بگیرد. دو روز بعد، در حیاط همان خانه آب سردار، عده‌ای از رجال مستقل، با گروه ارانی که از زندان آزاد شده بودند، دور تا دور نشستند، علی اوف از سفارت شوروی هم ناظر بود و حزب توده ایران پا گرفت. حزبی که قرار بود به اصول عقاید مذهبی، قانون اساسی و سوسیالیسم وفادار بماند.

در ابتدای کار، اشرف پهلوی که تمام تحولات سیاسی درون جامعه را زیر نظر گرفته بود، به گروهی که دور سلیمان میرزا گرد آمده بودند، چندان توجهی نمی‌کرد. او بیشتر نگران حرکات مظفر و مریم

فیروز بود، در عین حال قوام السلطنه را هم می پائید. او اینک جمعی از افراد میانه سال و جاه طلب به دور اشرف جمع شده بودند مسعودیها، رشیدیانها، ذوالفقاریها، برادران امامی (خوئی)، حسن اکبر و منوچهر تیمورتاش از اعضای ثابت میهمانیهای کاخ او بودند.

اشرف پهلوی که پدر را در اصفهان رها کرد و به تهران برگشت، با احساس آزادی که از نبودن پدر در خود احساس می کرد، باور داشت که باید یادگارهای او را پاس دارد و نگذارد سیاست بازان از ضعف جبلی برادر دوقلویش بهره گیرند.

کاخ اشرف چند ماهی پس از ورود او به تهران، مجمع کسانی شد که آرزوی دیکتاتوری دیگر را در سر می پروراندند. بزودی نه فقط سیاستمداران و آزادیخواهان بلکه شاه و دولتها نیز دریافتند که زیر فشار اشرف قرار دارند. او، بی اعتنا به شاه جوان برای وزیران دستور صادر می کرد و آنها را به میهمانیهای خود می خواند، مخارج زندگی پرخرج خود را از ثروتمندان می گرفت و در مقابل از آنها در مقابل دولت محافظت می کرد.

درجائی که مریم برای خود این وظیفه را قرار داده بود که مدافع نام فرمانفرما باشد و چون او، در هر فرصت ضربه ای به پهلوی وارد آورد، ایران نیز حاضر نبود که از کین پدر بگذرد. اشرف در کاخ خود، در هر فرصت با تندی و بدون پرده پوشی از کارهای پدرش دفاع می کرد و حاضر نبود کسی کلمه ای علیه رضاشاه بر زبان آورد. گویی پس از ده سال بار دیگر رضاشاه، فرمانفرما و تیمورتاش با یکدیگر مبارزه می کردند. منتها در جلد دخترانشان.

تأثیرگذاری اشرف روی دولت ها از زمانی شروع شد که سهیلی

به جای فروغی به نخست‌وزیری رسید و نتوانست - بلکه نخواست - جلو دادگاه متهمان به جنایت در دوران رضاشاه را بگیرد. اشرف، به هر ترتیب می‌کوشید تا جلو برپائی این دادگاه را بگیرد. شاه، چندباری از او خواست که بگذارد ماجرا به سرعت تمام شود و آب‌ها از آسیاب بیفتند، ولی اشرف معتقد بود که این دادگاه محاکمه خانواده پهلوی است و با خشونت باید جلو آن را گرفت. اما سهیلی سرانجام وزیر دادگستری را نزد شاه فرستاد. شاه به‌مجید آهی سفارش کرد که به هر ترتیب مانع از آن شود که جلسات دادگاه طول بکشد. وی بخصوص نگران سرپاس مختاری بود که وقت خارج شدن از کشور او را برگرداندند. آهی که کار را مشکل دید، آهسته خود را کنار کشید و در همین زمان، زد و بندهای ۱۰ ماهه قوام‌السلطنه نتیجه داد و مجلس او را به نخست‌وزیری برگزید. حالا دیگر شاه فقط می‌توانست امیدوار باشد که علیرضاخان قراگوزلو وزیر جدید دادگستری، ناخشنودی او را به نحوی به‌عضای دادگاه منتقل کند. اما مگر روزنامه‌ها می‌گذاشتند، هیاهوی مدام آنها نمی‌گذاشت اوامر دربار تازه، و به‌ویژه اشرف به‌اجرا درآید. چنان‌که وقتی اشرف اتاق مخصوصی در زندان برای مختاری فراهم آورد، حتی ویلون سرپاس را نیز فرستادند، روزنامه‌های مخالف با چاپ عکس و طرحهایی که مظفر فیروز مخارج آن را پرداخته بود و طنزنویسی در این باره، دادگستری را به‌مسخره گرفتند.

سه‌شنبه‌های خانهٔ مریم بار دیگر برپا شده شور و حالی دیگر یافته بود. درحالی که دیگر اسفندیاری هم از صحنه حذف شده بود، دختر فرمانفرما، بیوهٔ راحتی بود که پیامهای برادران و بستگان و دوستان را

نمی شنید و حلقه روزنامه نگاران و هنرمندان دور خود را گسترده تر می کرد. یکی از کسانی که می کوشید تا همچنان در روابط خانواده فرمانفرما و دربار میانجی باشد، دکتر قاسم غنی بود که روابط نزدیکی با شاه و فروغی و سهیلی داشت و مدام از مریم می خواست دست از مخالف خوانی و شیطنت بردارد.

در دولت قوام، اشرف آدمی از خود داشت و او عبدالحسین هژیر بود. حسابدار حسابهای خارجی رضاشاه که شاه و اشرف به اطلاعات او نیاز داشتند. اشرف در جذب هژیر، ناگزیر بود که میسر لمبتون وابسته فرهنگی و اطلاعاتی سفارت انگلیس را حذف یا تحمل کند. هژیر، تنها وزیر عزب همه آن سالها، با زباندانی و حافظ خوانی آنقدر مدبر بود که با یک دست دو هندوانه بردارد و چنان بازی کند که آن هردو زن، او را متعلق به خود بدانند. وقتی سال ۲۱ به پایان می رسد دیگر اشرف چندان قدرتمند شده بود که بتواند دولت قوام السلطنه را با کمک هژیر و نمایندگان مجلس سرنگون کند. طرفداران سیاست انگلیس بزودی اشرف را مفیدتر از شاه دیدند و دور او حلقه زدند. بازگرداندن دوباره سهیلی به قدرت کار آنها بود. در این زمان اشرف در کار قبضه امور، فعالیت های مربوط به زنان را زیر نظر گرفته و می کوشید خود را مظهر آزادی زنان ایران جا بزند. در این کار، رقیب او، فوزیه همسر شاه بود که به جهت عنوان خود، جلوتر از اشرف قرار می گرفت و محبوبیتی می یافت. ماشین توطئه اشرف که به کار افتاد، فوزیه اول برای دیدار برادر و مادر به مصر رفت ولی در آن جا، اشرف کاری کرد که دیگر باز نگردد.

در کابینه دوم سهیلی، اشرف جز آن که هژیر را نگهداشت، نصرالله

انتظام رئیس تشریفات سابق دربار را هم داخل کرد، علی اصغرخان حکمت نیز از او شنید که قرار است به وزارت دادگستری منصوب شود.

سرانجام دادگاهی که برای محاکمه عوامل جنایت پهلوی برپا شده بود پایان گرفت. پزشک احمدی که ایران تیمورتاش دنبال کار او بود، به مرگ محکوم شد. اما مختاری و دیگران به حبس های نه چندان بلند. در سالن دادگاهی که در آن، جنایت های هولناک نظمیة رضاخان برپرده می افتاد، ایران، شاکی پرسرو صدایی بود و مظفر فیروز صحنه گردان و مریم در گوشه ای نشسته بود. محل دادگاه تالار سابق وزارت خارجه پشت کاخ گلستان بود و هزاران تماشاچی داشت که بسیاری پشت در می ماندند.

در این زمان در اردوی مظفر و مریم خبرهایی بود که آن دو را موقتاً از یکدیگر جدا می کرد. مظفر برای برکندن ریشه پهلوی، به هر در می زد، ابتدا به دایی خود - دکتر مصدق - متوسل شد، ولی دریافت که او محافظه کارتر از آن است که او می خواهد. دکتر مصدق به مظفر پیشنهاد کرد که نماینده مجلس شود و در آن جا جاه طلبی های خود را شکل دهد. اما فرزند نصرت الدوله چنان بی قرار بود که نمی توانست منتظر بماند، گرچه از عموهای خود خواست که او را از حوزه اقتدار خود - کرمانشاه - به مجلس بفرستند و آنها هم دست به کار شدند، اما خردش دنبال کار بزرگتری رفت و آن برگرداندن سیدضیاء به کشور بود.

برای برکندن رژیم پهلوی، مظفر حاضر به هرکاری بود، حتی رفتن به فلسطین و بازگرداندن سیدضیاء. و این علاوه بر همه تغییراتی که در

صحنه سیاسی تهران بود، بدترین خبری به حساب می آمد که ممکن بود به رضاخان برسد که حالا فرتوت و شکسته در ژوهانسبورگ افتاده بود، در حالی که فقط دو پسر کوچک و سه چهارتن نوکر و آشپز برایش مانده بودند. دشمن ترین دشمنان او، همین سیدضیاء بود که برای ادامه پیشرفت خود، او را از کشور بیرون کرد. حالا سیدضیاء، در استقبالی با شکوه که مظفر برای او ترتیب داده بود وارد ایران می شد. تنها نقطه ای که او را به مظفر مربوط می کرد، تنفر هردو از خانواده پهلوی بود. بلافاصله حلقه ای دور او گرد آمدند و روزنامه رعده امروز (یعنی ادامه روزنامه رعده که سیدضیاء را به رهبری کودتا رسانده بود) مظفر فیروز هم در اختیارش قرار گرفت.

این نخستین مزاحمتی نبود که پسر نصرت الدوله برای رژیم پهلوی ایجاد می کرد، پیش از آن، وی با ترغیب ملکه عصمت به گرفتن حق و حقوق خود، به وکالت از وی برای طلب مهریه اش، شکایتی از دربار به دادگستری داد که شاه و خواهر و برادرانش را به زحمت بسیار انداخت و خبر آن وقتی به ژوهانسبورگ رسید، دستور داد که ملکه عصمت که در راه افریقای جنوبی بود بازگردد. در تهران، شاه جوان با زحمت بسیار و قبول تعهدهای سنگین، از این شیطنت مظفر خلاص شد.

مظفر در حالی که امید داشت بزودی سیدضیاء را به نخست وزیری برساند و خود در سایه او حکومت را در دست گیرد، در همان ابتدا از دو سو جواب رد شنید. ابتدا از دائیش دکتر مصدق که هرچه کرد نه فقط حاضر نشد با سیدضیاء دیدار کند بلکه قبول نکرد که از مخالفت با اعتبارنامه سیدضیاء در مجلس خودداری کند.

نفر بعدی عمه اش - مریم فیروز - بود. یک ماه بعد از بازگشت سیدضیاء به تهران مظفر او را به خانه مریم برد و کوشید بین آنها اتحادی برقرار کند. اما اول آن که سیدضیاء - با بیانیه عنعنات ملی - و اصرارش در اجرای قوانین اسلامی، برقراری حجاب و بستن سینماها و تئاترها از چشم مریم موجودی عقب افتاده بود و در آن جلسه چندساعته نیز، بر سر آزادی و حقوق زنان آنها با یکدیگر درگیر شدند. اختلاف دیگر آنها در مورد شهرت سیدضیاء به نوکری انگلیس بود، مریم با شرایط تازه‌ای که پیدا کرده بود، حاضر به قبول این اتحاد نمی شد.

اما مهم ترین اثر رفتن سیدضیاء به خانه مریم آن بود که اشرف فوراً به تکاپو افتاد، او دیری بود که حرکات دختر فرمانفرما را زیر نظر داشت. در این زمان او خود را آماده سفری به ژوهانسبورگ و دیداری از پدر می کرد، پس آنقدر در گوش برادرش خواند که او پذیرفت با سیدضیاء در کاخ اشرف ملاقات کند. با انجام این ملاقات پیوند مظفر و سیدضیاء بریده شد، در مقابل شاه دستور داد که ظهرهای چهارشنبه، گارد اجازه دهد که فوراً سیاه‌رنگ سیدضیاء داخل محوطه کاخ شود و تا جلو پله‌ها بیاید.

جدائی مظفر و سیدضیاء، برای کسی که آرام و قرار نداشت و می خواست فردی را در مقابل دربار علم کند، فرصتی پیش آورد برای ائتلافی که این بار مریم باعث آن شد. دیدار مظفر و قوام السلطنه. و این همان چیزی بود که قبلاً انتظارش نمی رفت، ولی در روزهای بعد، بزرگترین مشکلات را برای شاه و دربارش به وجود آورد. دیگر جنگ بین اشرف پهلوی و مریم فیروز علنی شده بود. مریم با فعالیت خرد،

در دو تشکیلاتی که برای دفاع از حقوق زنان پدید آمده بود راه یافته بود. یکی از این دو، عملاً در کنار حزب توده بود و بسیاری از زنان تحصیلکرده را با خود داشت. آنها از روزی که حزب توده فعالیت خود را گسترش داد، در کنارش بودند، اما سلیمان میرزا اسکندری (محسن) با شرکت زنان در حزب و اصولاً فعالیت‌های اجتماعی زنان موافق نبود، و گروهی که خواهران، خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های سلیمان میرزا و مریم در آن بودند، تا او زنده بود در کنار حزب بودند ولی رسماً در آن حضور نمی‌یافتند. آنان روزنامه‌ای داشتند و دفتری در میدان بهارستان - قلب تحرکات سیاسی وقت - اجاره کرده بودند. هفته‌نامه بیداری که با امتیاز زهرا اسکندری منتشر شد و از همان شماره اول مریم در آن حضور و فعالیت داشت، بعد از روزنامه ایران تیمورتاش (رستاخیز ایران) اولین روزنامه‌ای بود که برای دفاع از حقوق زنان برپا شد. تا آن که سلیمان میرزا درگذشت و مانع برای عضویت زنان در حزب توده از میان رفت، طبیعی بود که زنان خانواده اسکندری و مریم فیروز با حضور خود و تشکیلاتی که داشتند می‌توانستند حزب را تقویت کنند. حزب توده با پذیرش آنها یک‌باره صاحب یک تشکیلات فعال و جدی شد که در آن زمان خود چنین سازمان و تشکیلاتی نداشت.

اما حادثه دیگری دورتر از این کشمکش‌ها در حال شکل‌گیری بود که بعدها سرنوشت حزب توده و مریم و به‌نوعی آینده سیاسی کشور تحت تأثیر آن قرار گرفت.

وقتی حزب توده در خانه سلیمان میرزا اسکندری شکل گرفت، مشترکاً اعضای مؤسس آن که بیشتر از زندان به‌درآمده و از اعضای

گروه مشهور به ۵۳ تن بودند، در نهرتی بود که از صمد کامبخش در دل داشتند، آنها او را لودهنده گروه و در عمل مسبب قتل ارانی می دانستند، پس کامبخش که کمونیستی قدیمی بود از تبعید که باز آمد خانه نشین شد و بی آن که کسی بداند خود را به سفارت شوروی رساند و پیشنهاد کرد که نماینده رده بالائی از حزب کمونیست شوروی (یا دستگاههای اطلاعاتی استالین) با وی تماس بگیرند. در نتیجه این دیدارها، وی به مسکو دعوت شد و بی صدا رفت. در مسکو، کامبخش، اطلاعاتی را که بچه کمونیستهای دار و دسته ارانی قابل آن نبودند که در جریانش قرارگیرند، مطرح کرد. او در زندان نظمی به لودادن گروه «ژینگول»های دور و بر ارانی، موضوع مهمتری را پنهان نگهداشته بود که روسها ارزش آن را می دانستند، سازمان مخفی نظامی.

این هدیه ارزشمندی بود که کامبخش خبر آن را به مسکو داد و در نتیجه پیش از آن که به تهران برگردد، علی اوف به رهبران حزب خبر داد که استالین خواستار آن است که حزب توده کامبخش را بپذیرد. عملاً کمک مسکو به حزب توده منوط به قبول کامبخش در سطوح بالای رهبری شد.

این رفت و برگشت، نه که سرنوشت حزب توده ایران را دیگرگون کرد و در خط دیگری انداخت، بلکه در آینده مریم هم اثر گذاشت. همسر کامبخش، اختر کیانوری از دوره دارالمعلمات با مریم آشنا بود و در تشکیلات سازمان زنان هم فعالیت داشت، ولی مهم تر از او، برادرش بود که در آلمان درس خوانده و مهندس ساختمان شده بود و در حال گذراندن دوره سربازی، یک دفتر مهندسی هم با دو سه نفر

دیگر از هم‌دوره‌های خود تأسیس کرده بود. از آن سو، عبدالعزیز برادر کوچکتر مریم نیز که دوره مهندسی ساختمان را در بوزار پاریس طی کرده، و با وقوع جنگ آن را ناتمام گذاشته بود، چون در تهران دنبال کاری می‌گشت، در آن دفتر مهندسی مشغول کار شده بود. حالا این ترکیب، حادثه‌ای تصادفی کم داشت که رخ داد و مریم که به‌دیدار عبدالعزیز آمده بود با مهندس کیانوری آشنا شد و در روزهای بعد، ساخت خانه‌ای را که در خیال داشت به دفتر آنها واگذار کرد و تا این و آن چشم برهم زنند، دختر فرمانفرما و نوه شیخ فضل‌الله نوری هم‌دل شده بودند، چیزی در وجود آنها بود که به یکدیگر جذبشان می‌کرد. و آن تندی و ماجراجویی به افراط بود. وقتی کامبخش به تهران آمد و عملاً در رهبری حزب جا گرفت، این دو (مریم و کیانوری) ابزار اصلی او بودند برای کشاندن حزب به راهی تازه و تبدیلیش به یک حزب کاملاً کمونیستی و کاملاً طرفدار اتحاد جماهیر شوروی و استالین.

اشرف پهلوی، بعد از یک ماه و نیم از ژوهانسبورگ بازگشت. او که مدت‌ها بود پسر قوام را از کاخ بیرون انداخته و راحت و رها شده بود، در این دیدار مجوز رسمی طلاق را نیز از آن پیرمرد بیمار گرفت و رسماً از علی قوام جدا شد، تا با احمد شفیق مصری خوش‌اندام و خوش‌صورتی که در قاهره با وی آشنا شده بود، ازدواج کند. اگر ازدواج مریم و کیانوری در مراسم ساده‌ای با حضور کسانی از اهل قلم و سیاست صورت گرفت. داماد، تازه موتورسیکلتی خریده بود و عروس نیز لباس ساده‌ای پوشیده بود، ازدواج اشرف و شفیق، با وجود مخالفت ملک‌فاروق در کاخ قبه قاهره و در یک مراسم تشریفاتی برپا شد.



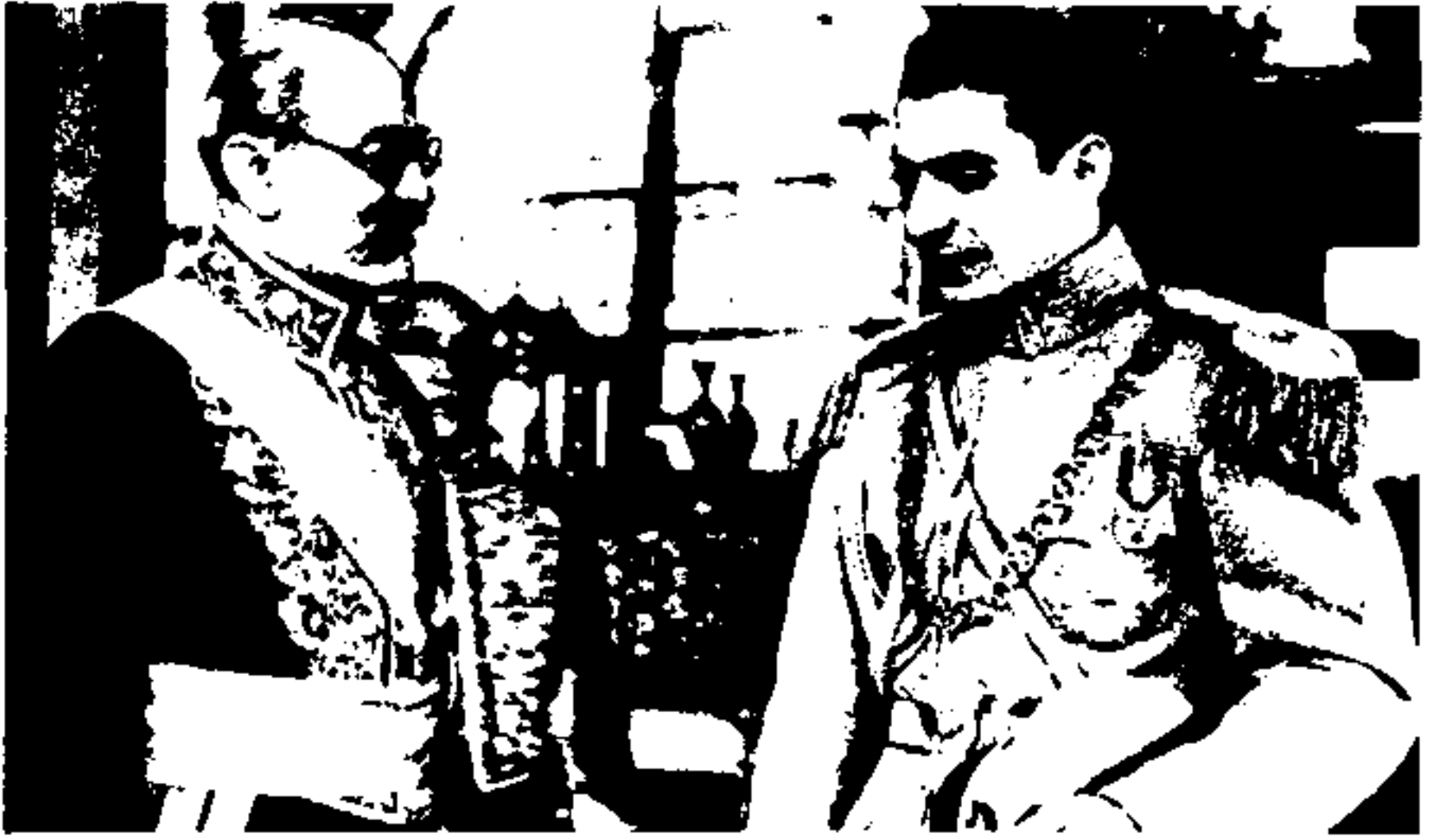
شفیق، انتخاب اشرف



دختران فرمانفرما در عروسی چهاره - آخرین
سمت چپ مریم



مریم فیروز، نه دردانه فرمانفرما



فروغی سرانجام پسر رضاشاه را به سلطنت رساند



رضاخان مستعفی، در لحظه خروج از اصفهان به مقصد بندر عباس



سربازان ایرانی، رها شده در بیابانهای کرمانشاه. ارتش رضاخان به پفی خاموش شد.



دکتر مصدق از تبعید احمدآباد به در آمد.



با سقوط رضا شاه، پاسبانهای نظمیه مهربان شدند!

انتقام

خانواده تیمورتاش، سه روز پس از حمله متفقین به تهران، ششم شهریور ۱۳۲۰ از عزلتگاه جنگل در حاشیه تربت حیدریه به تهران آمدند. مأموران روسی راه را بر آنها بستند و یکی یکی مسافران اتوبوس را پیاده کردند و چمدانها و بقیچه‌ها را باز می‌کردند. سه چهار تا جوان بودند و یک دختر جوان چاق و سفید با لباس سربازی و تفنگی به دوش. ایران تیمورتاش با استفاده از زبان روسی که می‌دانست با دختر سرباز شروع به صحبت کرد و از کیف دستی خود مقداری آجیل به او داد و در مدتی که آنها اتوبوس را واری می‌کردند با وی گرم صحبت شد و به همین جهت ساک خود را از واری نجات داد. در آن ساک هفت تیر و جعبه فشنگی داشت و یک بسته از نامه‌های پدر که به جانش بسته بود. و همه می‌دیدند که او جانی تازه یافته، دیگر آن دختر خموده تبعیدی نیست. بال گشوده بود و می‌خواست خود را به تهران برساند. نیمه شبی به تهران رسیدند و در خانه خاله فرود آمدند. بامدادان به پیشنهاد ایران، لباس سیاه پوشیدند و خود را به امامزاده عبدالله رساندند. هشت سال بعد از قتل

تیمورتاش، گور او مهجور افتاده بود. بر سر مزار تیمورتاش، بار دیگر بین این خواهر و برادرانش اختلاف افتاد. ایران، گلابی گرفته بود و گور پدر را می شست و با چشمان اشکبار با او حرف می زد. خاطره آن روز که از اتاق زندان بیرونش انداختند.

آن روز ایران چندان بی تایی کرد و فریاد کشید که منوچهر و هوشنگ برادرانش درمانده بودند. هنوز رضاشاه در تهران بود، ولی ایران دیگر اعتنایی به توصیه های برادرها نداشت. وقت جدا شدن از گور پدر، سوگند خورد که انتقام او را از قاتلانش بگیرد و نگذارد آب خوش از گلوی آنها پائین برود. در چشم او رضاشاه، آیرم، فروغی، تقی زاده، نواب، فتح الله پاکروان، دشتی، داور، دکتر قزل ایاغ، پزشک احمدی ... همه مقصر بودند. او می خواست همه آنها را رسوا کند. از این میانه رضاشاه هنوز شاه بود، فروغی به نخست وزیر رسیده بود، تقی زاده را سفیر ایران در بریتانیا کرده بودند، نواب مرده بود. از انتهای لیست شروع کرد. رضاشاه که رفت دیگر چیزی جلودار ایران تیمورتاش نبود. توانست خود را به بایگانی شهربانی برساند. آن در را نخستین بار مظفر فیروز گشود و توانست پرونده پدر خود را بیرون بکشد و شکایتی علیه قاتلان پدر روی میز مجید آهی بگذارد. در شهربانی، ایران به سلمان اسدی هم برخورد، او را می شناخت فرزند محمد ولی خان اسدی که در ماجرای مسجد گوهرشاد به دستور رضاشاه تیرباران شد. سلمان، هم به خونخواهی پدر آمده بود، او و ایران در تنفر از یک نفر مشترک بودند. فتح الله پاکروان که برکشیده تیمورتاش بود، و در آخرین سفر به او خیانت کرد و گزارشی علیه او به تهران فرستاد، همان بود که در سمت استاندار خراسان با فرستادن

گزارشی برای شاه، باعث شد تا حکم اعدام اسدی صادر شود. یک ماه از رفتن رضاشاه گذشته بود که اشرف پهلوی عشق نخستین خود، هوشنگ تیمورتاش را بازیافت و از همین طریق در جریان در به دری های خانواده تیمورتاش قرار گرفت. او نخست خود از منوچهر و مهرپور برادران هوشنگ دلجوئی کرد و بعد از برادر تاجدارش خواست تا در اولین فرصت دستی بر سر خانواده تیمورتاش بکشد. این کاری بود که به توصیه فروغی، شاه جوان با تمام پدرکشتگان شروع کرده بود. با همه ملاقاتی می کرد و اظهار تأسفی و وعده جبران مافات، شغل و وکالت و بازگرداندن دارایی ها و معمولاً این دیدارها مؤثر می شد. آن روز در اواخر پائیز نیز قرار بود خانواده تیمورتاش شرفیاب شوند. شاه که خود در روزگار نوجوانی از تحسین کنندگان زیبائی و شور دختر تیمورتاش بود، وقتی وارد سالن بزرگ کاخ مرمر شد و دید منوچهر و هوشنگ ایستاده اند، نتوانست ناراحتی خود را پنهان کند و گفت شنیده ام ایران خانم به دیدار این و آن می روند و روزها همراه پسر نصرت الدوله فعالیت هایی می کنند. آنها به جای خود، ولی چرا به دیدار ما نیامدند؟ منوچهر در صد دفعه و رجوع ماجرا شروع کرد به شرح ماجرائی درباره بیماریهای مادرش و این که ایران باید مراتب خانم باشد. و به زودی سخن به جاهای دیگر افتاد. شاه، خود از چند روز پیش گرفتار گفتگوی دونفره با مهرپور پسر کوچک تیمورتاش بود که با وی در سویس همدرس بود و دوست نزدیکش. مهرپور می دانست که شاه جدید حتی نامه ای در تقاضای عفو تیمورتاش برای رضاشاه نوشت. خانواده تیمورتاش خبر داشتند که رضاشاه در جواب آن نامه به مودب نفیسی نوشته بود که ولیعهد

باید در فکر درس و تحصیل باشد و بهتر است به مسائل تهران فعلاً دخالت نکند.

در آن جلسه، و جلسات بعد شاه و اشرف موفق شدند منوچهر و هوشنگ را به سوی خود جلب کنند و مطمئن شوند که آنها فریب مظفر فیروز را نخواهند خورد و شاکی پرونده تعقیب عاملان کشتار دوران رضاشاه نخواهند شد، اما نه آنها و نه دیگران نمی توانستند با ایران معامله کنند.

وقتی خبر از تعیین زمان شرفیابی برای خانواده، توسط هوشنگ به خانه برده شد، جنجالی که مدتی بود بین آنها برقرار شده بود، شدت گرفت. ایران راست و خدنگ ایستاده بود و می گفت چون قصد دارد وزارت دادگستری را وادارد تا عاملان قتل پاپا را به محاکمه بکشد و اعدام کند، دلیلی نمی بیند فعلاً به دیدار محمدرضاشاه برود. فریادها بی حاصل بود. سرانجام با التماس خانم سرورالسلطنه، ایران رضایت داد که برود، و در عین حال هرکار که می خواهد انجام دهد.

آن روز سرد پائیزی، ایران لباس پوشید و در اتومبیلی که منوچهر به تازگی خریده بود سوار شد. مهرپور چون به خراسان رفته بود، در جمعشان نبود. اما چندان که اتومبیل جلو در کاخ مرمر توقف کرد، ایران پشیمان شد و به برادرها گفت بهتر است آنها بروند و با بردن او آینده خود را خراب نکنند. پیش از این دوبار تهدید کرده بود که خود را خواهد کشت. آن روز نیز به برادر بزرگ گفت می ترسم نتوانم جلو زبانم را بگیرم. و ایران از جلو در بزرگ کاخ مرمر برگشت. این کاخی بود که تیمورتاش برای ساختنش زحمتها کشید و همو بود که بالاخره نصرت الدوله را قانع کرد که زمین پشت آن را از فرمانفرما

بگیرد. با دیدن سردر کاخ، ایران بار دیگر به یاد روزهای اقتدار پدر افتاد و نتوانست از گریه خودداری کند.

دو روز بعد، خانواده تیمورتاش به دیدار دکتر مصدق رفتند، چند خانه بالاتر از کاخ شاه. در این دیدار، نه تنها ایران حاضر شد تا خود از بزرگواری دکتر مصدق در فرستادن تسلیت برای آنها و ارسال مقداری آذوقه به زندان کاشمر تشکر کند، بلکه بعد از رفتن به اندرون و بوسیدن دست خانم ضیاء السلطنه همسر دکتر مصدق، اجازه گرفت و به اتاق دکتر رفت که مردها در آن نشسته بودند. در آنجا خواست دست دکتر مصدق را ببوسد که نگذاشت و پیرمرد پیشانی ایران را بوسید. ایران گریه می کرد و دکتر مصدق نیز با او به گریه افتاده بود. آنها می دانستند که دکتر مصدق از نظر سیاسی با تیمورتاش موافق نبود و همیشه در صف مقابل او جا داشت، ولی دکتر می گفت همیشه قابلیت و دانش و نیروی سازنده سردار را تحسین کرده است. دکتر مصدق و خانم ضیاء السلطنه هم از دوران اختناق رضاشاه، یادگار دردآوری داشتند، دختر کوچک آنها خدیجه، به دیدن رفتار مأموران نظمیه رضاشاه با پدرش که به تبعید فرستاده می شد، حالش دیگرگون شد و بیماری و تب و به دنبالش فلج، این دردانه دکتر مصدق را از پا انداخت. در این زمان او در آسایشگاهی در سویس نگهداری می شد، و پدر و مادر پیرش به یاد او اشک می ریختند. زمستان سال ۲۰ به پایان نرسیده بود که ایران به عنوان سفری به خراسان از خانواده جدا شد. هیچ کس خبر نداشت که او به چه کار رفته است.

چند روز بعد، در قصر شیرین زنی به نام ایران قراگوزلو و مرد میانه سالی با نام اصغر خدایکی از مرز زمین خارج شدند و به عراق

رفتند. هنوز کسی در تهران خبر نداشت. ایران لابه‌لای لباسهای خود، علاوه بر هفت تیری که پنهان کرده بود، ورقه جلب پزشک احمدی را نیز داشت. آن دارو فروش مشهدی که در دوران رضاشاه، میر غضب او بود و با زدن آمپولهای سمی به محکومان آنها را می‌کشت، روزی که به دستور آیرم مأمور خلاص کردن تیمورتاش شد، وقت رفتن به سلول انفرادی، در دفتر زندان ایران را دیده بود که درخواست داشت به او اجازه دهند چند دقیقه پدرش را ببیند. ایران از یاد نمی‌برد که پزشک احمدی با لبخند کریهش به این دختر که در عین جوانی بیوه شده بود، نگاه چندش‌آوری انداخت و گفت: «دختر به این خوشگلی نباید به اینجاها بیاید. اینجا آدم‌های بی‌ادب فراوانند» و به دنبال آن قهقهه‌ای زده بود که ایران بعد از هشت سال هنوز صدای آن را در گوش خود می‌شنید. و همان روز پس از آن که پزشک احمدی، تیمورتاش را با سختی کشت، در حالی که اثر دندان وزیر دربار مقتدر در آخرین مقاومت پیش از مرگ در کنار میچ دستش بود، از در علیم‌الدوله که خارج می‌شد، ایران در خیابان باز جلو او را گرفت. این بار پزشک احمدی با فحشی چارواداری، دختر پدر مرده را به کناری انداخت و گذشت. حالا با خواندن پرونده اداره سیاسی، ایران خبر داشت که او با پدر در آخرین لحظات چه کرده، همین اطلاع کینه‌ای را در دل او زنده کرده بود که وادارش می‌کرد خطر کرده، بی‌آن که کسی بداند، به دنبال پزشک احمدی راهی عراق شود. عامل جنایت که دو سه ماهی بود احساس می‌کرد ایران و دیگر پدر کشته‌ها سر در پی او دارند، ابتدا از خانه‌اش به خانه این و آن پناه برد، سپس با دریافت مقداری پول و یک گذرنامه جعلی راهی عتبات شد.

نمی دانست که در آنجا نیز از دست این یکی خلاصی ندارد.
حالا ایران به اتفاق اصفغر که با خود همراه کرده بود باید ابتدا کربلا،
نجف، کاظمین و بعد بغداد را پشت سر می گذاشت. یک چادر عربی
بر سر کشیده بود که کسی او را نشناسد و هر روز هفت تیر را فشنگ
می زد و در لباس خود پنهان می کرد و به جست و جو می رفت تا آن که
سرانجام در «فندق المناف» بغداد او را یافت که موی خود را رنگ
کرده، ریشی گذاشته بود.

- اصفغراقا، خودشه. ما موفق شدیم.

اصغر خدایکی که کارمندی ساده بود و پدرش اهل مشهد و از
نوکران تیمورتاش، بر اساس اصل وفاداری و قدردانی دنبال ایران خانم
راه افتاده بود، پس سئوال اصلی را پیش کشید:
- حالا چیکار کنیم خانوم.

ایران، خود هم نمی دانست که بعد از یافتن پزشک احمدی چه
باید بکند. به عنوان یک راه حل به سفارت ایران رفت. در آنجا او را
به نام می شناختند ولی در پاسخش می گفتند باید از مرکز دستور
بگیرند. ایران می دانست که این یعنی چند ماه معطلی و فرار کردن
قاتل پدرش. پس با کمک آشنایی از متنفذین شیعی عراق که نامه ای
خطاب به او از یکی از دوستان خانوادگی شان در تهران گرفته بود،
به شرطه خانه رفت و پزشک احمدی را از روی مدارکی که همراه
داشت یک فرد خطرناک معرفی کرد که با گذرنامه جعلی وارد عراق
شده. از بخت خوش آنها در بازرسی اتاق احمدی مقداری تریاک و
مدارک شناسایی متعدد به دست آمد و او را به زندان انداختند، بی آن
که خبر داشته باشد که چرا به دام افتاده، حالا ایران می توانست از

سفارت بخواهد که به استناد برگ جلبی که در تهران برای پزشک احمدی صادر شده بود، استرداد وی را از دولت عراق تقاضا کند. خبر در تهران از طریق سهیلی به فروغی داده شد و شاه در جریان قرار گرفت. شاه نیز منوچهر تیمورتاش را به رایزنی خواست. آنها می دانستند که اگر پزشک احمدی را برنگردانند، ایران رسوایی به پا خواهد کرد. منوچهر که به راستی از ماجرا بی خبر بود، با خشم از حرکات بی قاعده خواهر وعده داد که کاری خواهد کرد که ماجرا در همین جا پایان گیرد.

پزشک احمدی دستگیر شده را پلیس عراق در پاسگاه مرزی قصر شیرین تحویل مأموران ایرانی داد و همزمان زنی با نام ایران قراگوزلو و اصغر خدایکی هم وارد خاک کشور شدند. ایران جرئت نمی کرد لحظه ای چشم از طعمه خود برگیرد. در کرمانشاه بود که سرانجام خود را به او شناساند و عرق سردی بر تن آن مرد بی رحم نشست. در پایان این سفر پرمخاطره یک ماهه، پزشک احمدی را به زندان تحویل دادند و او در جمع کسانی قرار گرفت که در حیاطی پشت وزارت خارجه نگهداری می شدند. ایران هر روز به محل زندان می رفت و می دید که این شاگرد داروساز مشهدی که خود را به دینداری زده بود، پیش نماز شده و فتح الله پا کروان استاندار سابق با آنهمه کبکبه، از عجز پشت سر او نماز می خواند.

ایران، چندان ماجرا را پی گرفت تا سرانجام محکمه حکم اعدام پزشک احمدی را صادر کرد و او را به دار زدند. او تا آخرین لحظه می کوشید با فرستادن بستگان خود به در خانه رضایت ایران را جلب کند. کاری که بدان موفق نشد.

بعد از این موفقیت ایران توانست مجوز انتشار روزنامه‌ای با نام سیاست ایران را به دست آورد. این روزنامه ضد دیکتاتوری بود و ضد رضاشاه و افشاگر جنایات دوران بیست‌ساله. هر شماره این روزنامه فریاد اشرف پهلوی را بلند می‌کرد، از آن طرف، میان برادران، مهرپور بود که خواهر را تنها نمی‌گذاشت، و در حالی که روابط خود را با شاه، ارنست پرون و حسین فردوست که این گروه با یکدیگر در سوئیس بودند، حفظ کرده بود، درد ایران را می‌فهمید. اشرف هرچه هوشنگ را دوست داشت، از مهرپور بدش می‌آمد و دائم در گوش برادرش از او بدگویی می‌کرد و نسبت به حضور او در دربار گله داشت.

روزنامه سیاست ما، از جمله مطالب پرسر و صدایی که چاپ کرد یادداشت‌هایی محبس تیمورتاش بود. این آرزوی دیگر ایران بود که همیشه می‌خواست یادداشت‌هایی را که در همه این سالها، همچو شیئی گران و ارزشمندی حفظ کرده بود، منتشر شود.

اصل این یادداشت‌ها به فرانسه بود و ایران خود در روزهای عزلت در آن روسای دورافتاده آن را ترجمه کرده بود.

یادداشت اول را تیمورتاش وقتی نوشت که هنوز محاکمه نشده بود و در خانه تحت نظر بود و شنیده بود اتهام او این است که مقداری لیره انگلستان از بانک ملی به ۶۰ ریال خریده و وقت بازگرداندن آنها را به ۹۰ ریال محاسبه کرده است. تیمورتاش نوشته بود «من خوب می‌دانم که هیچ وقت ارز خارجی از بانک ملی نه به نرخ روز و نه به قیمتی گرانتر یا ارزان‌تر خریده‌ام. اگر می‌توانستم در یک محکمه بی طرف حضور پیدا کنم نه تنها کذب این مدعا را ثابت می‌کردم، بلکه می‌توانستم کلک تقی‌زاده و نواب و دست مرموزی را که سرنخ

آنها را در دست دارد، به دنیا نشان دهم و مفتضح کنم. اما در اینجا چنین اندیشه‌ای خطاست. و اگر بگویم می‌خواهم در دادگاه منصفانه حاضر شوم کسی به حرف من ترتیب اثر نخواهد داد. خوب می‌دانم که حکم فنای من صادر شده است».

در ادامه این یادداشت، تیمورتاش نسبت به سرنوشت علی اکبر داور دوست خود ابراز نگرانی می‌کند و فاش می‌کند که او نیز در خطر است و در پایان می‌نویسد: «خدای من! جز صبر کردن چه می‌خواهم بکنم. وسیله دفاع در دستم نیست. باید آنقدر صبر کنم و سکوت تا زیر بار ناتوانی خرد و نابود شوم. شاید بیست سال بعد در این سرزمین یک امیل زولا پیدا شود و شرح حال این دریفوس را بنویسد».

نامه دوم، باز هم در زمانی است که تیمورتاش در خانه تحت نظر است و سردار اسعد در بازگشت از روزی با شاه، به دیدار او می‌رود تا ضمن استمالت و دلجوئی به او بگوید که در سمت مشاور مخصوص شاه باقی می‌ماند. شاید به سفارت فرستاده شود و یا ریاست مجلس. اما تیمورتاش بدبین است و خود سردار اسعد را هم در خطر می‌بیند. و می‌نویسد از روزی که نصرت‌الدوله گرفتار شد و درباره گرفتاری او با شاه سخن گفت، می‌بایست در می‌یافت که همه فنا می‌شوند.

نکته جالبی که در نامه دوم تیمورتاش فاش می‌شود، مربوط به چند شب پیش از گرفتاری اوست که تا نیمه شب در دربار مشغول کار بوده که ناگهان شاه را بالا سر خود می‌بیند. رضاشاه می‌کوشد تا او را امیدوار کند که تحت تأثیر بدخواهان قرار نخواهد گرفت و او را همچنان عزیز خواهد داشت. تیمورتاش از اشکی می‌نویسد که تمساح‌وار بر چشمهایش ظاهر می‌شود و در پایان این دیدار

به تیمورتاش که از خود در مقابل شایعات و دسیسه‌ها دفاع کرده می‌گوید «تیمورجان. دستت را به من بده که می‌خواهم بار دیگر عهد دیرین را تجدید کنم. همیشه به خاطر داشته باش که من نسبت به تو بدی نکرده و نخواهم کرد تو نیز نسبت به من و خانواده‌ام هرگز بد نکن». در پایان این نامه تاریخ نهاده ۱۸ دسامبر ۱۹۳۲ (۲۷ آذر ۱۳۱۱)، هشت ماهی پیش از آن روز که پزشک احمدی در زندان قصر بر سینه تیمورتاش نشست. و این ماهها سخت‌ترین دوران زندگی ایران بود که از اروپا آمد و تنها مونس پدر بود تا او را به زندان انداختند و در زندان نیز یک بار موفق به دیدار او شد. و این زمانی بود که هنوز پدر به سلول انفرادی نیفتاده، با ریدوشامبر ابریشمی سفیدرنگ خود که در آخرین سفر، به سلیقه بلبل از سویس خریده بود در اتاقی در زندان بود. کتاب‌هایش را از خانه به زندان برده بودند و حتی امکان آن را داشت که یک بطری کنیاک هنسی داشته باشد و پکی هم به‌وافتور بزند. اما از اوایل شهریورماه، هم ملاقات‌هایش قطع شده بود و هم وسایلش را دور ریخته بودند. از آن پس با لباس زندان در سلولی زندانی افتاده بود، و دیگر زندانیان صدایش را می‌شنیدند که با عجز و لابه، درد و فغان مرگ آرزو می‌کرد.

چاپ یادداشت‌های تیمورتاش، داغ ایران را به نوعی دیگر تازه کرد، نامه‌هایی به دفتر روزنامه می‌رسید، و افرادی می‌آمدند و از لیاقت و بزرگ‌منشی پدر برایش حکایتها می‌گفتند که آتش انتقام را در او تیزتر می‌کرد. در چند سخنرانی علیه رضاشاه و دستگاه ظلم او برای این و آن گفت، و در تدارک تشکیل یک حزب سیاسی برآمده بود که دیگر فشار اشرف و دربار زیاد شد و برادران او را مجبور کردند

که دست بردارد.

یکی از نامه‌هایی که بعد از چاپ یادداشت‌های تیمورتاش برای ایران رسید از بلبل بود، همسر عبدالحسین دیبا که قصد داشت دردادگاه بررسی اتهام مختاری و دیگران حاضر شود و علیه قاتلان شوهرش شهادت بدهد اما بستگانش با نگرانی از آن که راز روابط او با تیمورتاش آشکار شود، جلو او را گرفتند. آن زن که بخشی از هوش و حواس خود را از دست داده بود، فقط توانست قصه پررنج زندگی خود، و روزهای پایان زندگی تیمورتاش را برای ایران بازگوید. او تمام دوران رضاشاه را در یک آسایشگاه در مرز میان کارکنان و بیماران گذراند. و در همان جا بود که خبر یافت شوهرش عبدالحسین دیبا بعد از پنج سال حبس در نظمیۀ ملایر، کشته شد. حالا موجودی درهم شکسته و خرد بود که ایران می‌توانست برسرگذشت دردناک او که قربانی محبت سردار شد، بگیرد.

ایران و روزنامه‌اش چیزی نبود که شاه و دربار آن را تاب آورند. در هر فرصت شاه و اشرف طعنه آن را به منوچهر فرزند بزرگ تیمورتاش می‌زدند که او به سرعت در حلقه رجال و اشراف درآمد. از این مجموعه، در پایان یکی از گفتگوهای پایان‌ناپذیر خواهر و برادر، نقشه‌ای بیرون زد. ایران، فریاد می‌زد:

- من باید انتقام پایا را از این‌ها بگیرم.

و منوچهر می‌گفت:

- گرفتی. آن مرتیکه اعدام شد دیگه.

ایران می‌گفت:

- یعنی آن بدبخت پزشک احمدی تنها کسی بود که پدرمان را

کشت.

و منوچهر می گفت:

- معلومه نه. من سندی دیده‌ام، پیش آقای پوررضا که نشون می ده، رضاشاه می خواست پاپا را رئیس مجلس کنه. آیرم، اون مرتیکه لعنتی چند تا گزارش داد و درآنها نوشت که تیمورتاش هر جا باشد خطرناک است. آیرم اصل قضیه بود. اونم که...

و ایران گفت:

- می دونم. اگر ده هزار دلار داشتم، او را هم به سزایش می رساندم.

و برقی در چشم منوچهر زد:

- من اون را فراهم می کنم، ولی چطوری. آیرم که در آلمان. رضاشاه هم با اون قدرت، دستش به او نرسید.

ایران زیر لب گفت:

- ولی دست من می رسه.

سه هفته بعد، منوچهر و هوشنگ، ایران را در فرودگاه کوچک مهرآباد بدرقه کردند، او با هواپیمای ملخی بریتانیا به اروپا رفت و خیال برادران و دربار از او راحت شد.

در هواپیما، ایران تیمورتاش که دوباره جان گرفته بود، اطلاعات خود را درباره آیرم زیرورو کرد. می دانست که آیرم از افسران تحصیلکرده قزاق بود که در زمان کودتای سوم اسفند در روسیه بود و مشغول معالجه بیماری خود. او از اثر الواطی های بنیاد در روسیه و فرنگ و ایران به بیماری مقاربتی دچار شد و موقعی برای معالجه به روسیه رفت که عشونت به وضع خطرناکی درآمده بود و در نهایت او را از مردی انداخت. به کشور که برگشت به سرعت مورد توجه سردار

سپه واقع شد و اوّل به ریاست لشکر مازندران رسید و بعد فرمانده ارتش شمال کشور شد و در پایان به فرماندهی نظام آذربایجان منصوب شد و در آنجا برای سلطنت رضاشاه کارها کرد و بیش از پیش در دل دیکتاتور جا گرفت، چنانکه وقتی با فرار سیدفرهاد از زندان، سرلشکر زاهدی از ریاست نظمیّه معاف شد، آیرم به ریاست نظمیّه کل کشور رسید. گویی او برای این سمت و در دوران دیکتاتوری رضاشاه ساخت شده بود. آنچنان سیستم مستحکمی برای خبرچینی و جمع‌آوری اطلاعات داد که تا آن زمان سابقه نداشت. هر صبح به حضور شاه می‌رسید و پوشه‌ای در مقابل او می‌گذاشت که نشان می‌داد شب گذشته چه کسی، حتی خانواده سلطنت کجا بوده‌اند و چه کرده‌اند. تشویق‌های پیاپی و نفوذ بی‌حدی که به دست آورده بود همه را از او می‌ترساند. او بالادست خود فقط تیمورتاش را احساس می‌کرد و وقتی به اشاره شاه مأمور شد وزیر دربار را هم در نظر داشته باشد، به فاصله چند روز چنان گزارش‌هایی روی میز دیکتاتور قرار داد که قابل تصور نبود. در این کار از داشتن مأمورانی در اطراف تیمورتاش هم بهره می‌گرفت. رضایت رضاشاه از آیرم بدان جهت بود که وی با گماشتن افرادی در داخل سفارتخانه‌ها، اطلاعات داخل نمایندگی‌های خارجی را نیز به شاه می‌داد، بطوری که رضاخان برای نخستین بار شش سال بعد از رسیدن به سلطنت شبها آرام می‌خوابید و در هر مجلس از آیرم تعریف می‌کرد جمله «این خواجه از همه مردها مردتر است» به دفعات و در مواقع سرمستی از شاه شنیده می‌شد. دو چیز در این معامله از چشم رضاشاه پنهان بود یکی عقده‌ای که بعد از آن نقص در وجودش رشد می‌کرد و با هر که

متظاهر به زن‌بارگی بود، دشمن خاصی داشت. تیمورتاش از همین زاویه خورد. دیگر ثروت بی‌کرانی که آیرم به علت داشتن اختیارات ویژه جمع‌آوری کرده و در مواقع مختلف به خارج منتقل کرده بود. رضاشاه، آیرم را چشم و گوش خود کرده بود و فقط از مجرای او خبر می‌یافت و نسبت به اعمال او کور شده بود. بعد از برداشتن تیمورتاش و سردار اسعد و داور از سرراه، آیرم، عملاً نفر دوم کشور شده بود. ولی او می‌خواست در اروپا بچمد و با ثروت خود، مجلل زندگی کند و به کار مورد علاقه خود، یعنی قمار، مشغول باشد، و رضاشاه کسی نبود که اجازه بدهد وی هر سال به خارج برود. پس درست در زمانی که اولین عتاب و خطاب را شنید که مربوط به گاردن پارتی سالانه‌ای بود که آیرم برپا می‌کرد و صاحبان سرمایه مجبور بودند در آن شرکت کنند و کسی به رضاشاه گفته بود کسبه ناراضی‌اند و نظمی به آنها فشار زیاد از حد می‌آورد، نقشه‌ای کشید.

دو هفته بعد از آن که شاه دستور رسیدگی به حساب و کتابهای گاردن پارتی را داد، خبر رسید که آیرم بیمار و بستری شده است. پزشکان گزارش دادند که بیماری عفونی خون آیرم احتمال بازگشت دارد. آیرم بعد از هفته‌ای که در خانه بستری بود اعلم‌الدوله را عملاً مجبور کرد که توصیه کند که او برای معالجه به اروپا برود و این توصیه را به دفتر مخصوص فرستاد. دیکتاتور گول خورد و هزینه سفر و معالجه را نیز به عهده گرفت. در آخرین دیدار، آیرم برگ دیگری هم به حریف قمار قدیم خود زد و از او اجازه خواست که پس از معالجه در پاریس به سویس برود و هدیه‌ای به ولیعهد تقدیم دارد. به این ترتیب چمدانی نیز به بارهایش افزوده شد که روی آن نوشته شده بود

«هدیه ریاست کل نظمیّه برای والا حضرت ولیعهد». بدون این ترفند نیز گمرک جرئت نداشت بارهای همراه آیرم را وارسی کند. آیرم از تهران به روسیه و از آنجا به وین رفت، خانه‌ای در آن شهر خرید و به زودی در آلمان ظاهر شد، در حالی که بر روی مرسدس خود پرچم ایران را نصب کرده و به عنوان یک صاحب‌مقام عالی‌رتبه حرکت می‌کرد، تاجران ایران را نیز می‌دوشید. تا رضاشاه بفهمد که مرغ از قفس پریده و از سرپاس مختاری درباره آیرم گزارش بخواهد، آیرم جا افتاده بود و دست‌کم دوبار برای هزینه معالجه از شخص خسیس و حسابدانی مانند رضاشاه، هر بار هزار لیره دریافت کرده بود.

ایران تیمورتاش خبر داشت که آیرم، بعد از اشغال ایران و فرار متفقین مشغول فعالیت شده تا با نظر آلمانها یک حکومت در تبعید درست کند. و می‌دانست که خبر این ماجرا را سفارت بریتانیا در تهران به شاه داده بود. اما تا هفته قبل از سفر نمی‌دانست آلان امیر لشکر آیرم کجاست و قصد داشت در اروپا بگردد و او را پیدا کند و فقط یک هفته قبل از سفرش بود که شاه خبری را که یافته بود از طریق مهرپور به ایران رساند. آیرم، بعد از اشغال آلمان توسط نیروهای متفقین، به وسیله نیروهای امریکائی دستگیر شده و در اردوگاه نظامی «سالمنده» زندانی است.

ایران، اینک با سفارشی از دریفوس سفیر امریکا در تهران در دست داشت، می‌خواست خود را به آلمان برساند و آیرم را تحت‌الحفظ به تهران برگرداند. تصور این که آیرم را نیز مانند پزشک احمدی در تهران دار بزنند، برای او خوشحال‌کننده بود. در این کار نه فقط دربار و درباریان با وی مخالف نبودند، بلکه یارانش هم می‌دادند،

از جمله حواله ۱۳ هزار دلاری که همراه داشت.

به محض ورود به پاریس، ایران به دیدار امیر هوشنگ دولو، و امیر اصلانی دو شاهزاده قاجار رفت که از سالها پیش در آن جا سکونت داشتند. دو هفته بعد، اطلاعات تازه‌ای هم دریافت داشته بود که می‌توانست بر اساس آن برای برادرش بنویسد «قاتل اصلی پاپا، تقریباً در چنگ من است. اگر این کار را به پایان برسانم قول می‌دهم که دیگر مشکلی برای شما فراهم نمی‌آورم». در همین نامه او از برادران خود پوزش می‌خواست که در این سالها، اسباب زحمت آنها شده بود.

خانم دولو به ایران گفت که آیرم سرگذشت زیادی دارد و دو سال قبل از پایان جنگ، همزمان با سفر شومبرگ معاون وزارت خارجه آلمان به پاریس آمده و قصد داشت با «عدل الملک دادگر» رئیس سابق مجلس که در پاریس به صورت تبعیدی زندگی می‌کرد، حکومت ایران آزاد را به وجود آورد و برای این کار، خانه‌ای مجلل در وین خریده بود، ولی با ناموفق ماندن این طرح بار دیگر به آلمان برگشت و بعد از جنگ گرفتار ارتش آلمان شده، و در «سالمنده» بازداشت است.

ایران، از سوی دیگر توانست با کمک دوستان و آشنایانی در بین ایرانیان مقیم آلمان، آدرس تنها دختر آیرم را به دست آورد.

در روزهایی که ایران گاه در پاریس و گاه در لندن و گاه در بُن می‌کوشید تا موافقت مقامات محلی را با استرداد محمدحسین آیرم به ایران فراهم آورد، خبر یافت که وی از بازداشتگاه آزاد شده و در «ول‌کنشتین» به سر می‌برد. در آن جا او با احساس آرامش، قصر کوچکی خریده و با نوکر و کلفتی زندگی می‌گذراند.

روزی که ایران تیمورتاش خود را به «ول‌کنشتاین» رساند، تنها بود و حتی هفت تیری را که در بغداد همراه داشت، نبرده بود. در خانه‌ای،

میان یک خانواده آلمانی ساکن شده بود و وانمود می‌کرد قصد دارد که زندگی در آن ایالات را بررسی کند. صبحها به‌دور خانه آیرم می‌گشت. قاتل اصلی پدرش در آن جا بود و از در به‌در نمی‌آمد، تا آن یکشنبه که ایران او را دید، پیر شده بود ولی همان‌گرگ حریص با چشمان مات بود. نوکرش پشت سر او می‌آمد. آرزو کرد که کاش هفت‌تیر پدرش را همراه داشت. این بهترین فرصت بود. فردای آن روز در تابستان ۱۹۴۷ (مرداد ۱۳۲۶) ایران لباس مشکی نازکی پوشید، تور سیاهی روی کلاه خود بست و خود را به‌خانه آیرم رساند. به صاحب‌خانه‌اش گفته بود که برای وصول طلبش از یک ایرانی می‌رود که در شهر آنها ساکن است و نشانی را به‌آنها داده بود تا اگر پس از دو ساعت خبری از او نشد به پلیس خبر بدهند. در ضمن به‌آنها گفته بود که این ایرانی از جاسوسان گشتاپو بوده و اخیراً از زندان آزاد شده است.

نوکر آلمانی آیرم در را باز کرد. ایران به‌او گفت از پاریس آمده و خواستار دیدار ژنرال شد. نوکر پس از مدتی بازگشت و نام او را پرسید: ایران گفت: دولو. می‌دانست که آیرم، قاجارهای دولو را می‌شناسد و با این نام به‌او راه می‌دهد. نفس در سینه‌اش حبس بود. سالها بعد نیز هنگام بازگویی این حکایت، هیجان‌زده می‌شد. هدایت شد تا در سالن بنشیند. در آنجا پر بود از عتیقه‌هایی که آیرم از ایران خارج کرده بود. و یک پیانو سیاه بالای اتاق و عکس زنی روی آن که ایران حدس می‌زد باید دختر آیرم باشد. تنها کسی که در جهان داشت و در این زمان در کلن زندگی می‌کرد.

محمدحسین خان آیرم با عصایی دردست وارد اتاق شد و به فارسی سلام کرد و در نگاه نخست ایران را نشناخت، ولی وقتی او

تور سیاهش را بالا زد، او را شناخت و به لرزه افتاد.
- سلام خانم. گفتند...

- بله. از اسم پدرم خجالت می کشم، مدتی است خودم را به این نام معرفی می کنم.

آیرم که خود را کم کم باز می یافت، روی صندلی نشست و آرام گفت:

- چرا. مرحوم تیمورتاش فرد محترمی...

که دیگر ایران نتوانست جلو خود را بگیرد و مانند ماده گرگی به فریاد آمد:

- خفه شو. مرتیکه خواجه پدر سگ. اسم پدرم را نیار. قاتل...
آدمکش!

با صدای فریاد ایران، نوکر آلمانی آیرم، سراسیمه وارد سالن شد و به اشاره اربابش در همان جا ماند. آیرم، نه عصایش را به زمین زد و گفت:

- خانوم. چرا از اون مرتیکه بیسواد نمی گوئید که همه را بیچاره کرد. من چرا باید آواره و زندانی فرنگی باشم. او بود، ما چیکاره بودیم.

ایران، از کیفیت گزارش های نظمیه با امضای آیرم را بیرون آورد و پرت کرد طرفش و گفت:

- اینا چیه... این گزارشها. حرفهای اون وردستت چی. اون مرتیکه پزشک دروغی.

آیرم ادامه داد:

- شما از خانواده محترمی هستید، به حرف های آن لمپن مشهدی استناد می کنید. شنیدم دارش زده اند. باید اینکار را می کردند.

ایران گفت:

- من دارش زدم. من. تو را هم به دار می کشم. تو پدر سوخته رو...

آیرم، صدای ریزش را بلند کرد و گفت:

- دستور می دهم پلیس بیرون ت بیندازد. ساکت شو. این همه راه

آمده ای که مثل پیره زنها جیغ بزنی...

ایران، بلند شد و گفت:

- مرتیکه. می دونم چرا با پاپا دشمن بودی. اون مرد بود تو بدبخت

خواجه ای. ولی می کشمت. همانطور که سردار را کشتی. می کشمت.

آیرم، به آلمانی به پیشخدمتش دستوری می داد که ایران «پلیس» را

از آن میان می شنید. پس با خشم گفت:

- گذشت اون موقع که مردم را می دادی دست اس. اس بدبخت. از

حالا به بعد هیچ شبی آرام نخواب. چون همین شبها سگ گشت

می کنم مثل سگ...

و راه افتاد به طرف در و فریاد آیرم را شنید که با صدای زنان

«پلیس. پلیس» می کرد.

سه روز بعد، ایران در حالی که میزبانش او را مشایعت می کرد سوار

بر قطار شد و به بن رفت و دو روز بعد راهی پاریس شد. در تمام راه را

یادآوری قیافه آیرم و لرزه ای که برتنش افتاد، لبخندی به لب می آورد.

بیست روز بعد، تلگرامی در تهران به منوچهر تیمورتاش رسید. با این

مضمون.

«حضرت اجل را دست اجل برد. آدرس تازه من این است... ایران»

منوچهر دانست که پول خواهرش تمام شده و باید برای او پول

بفرستد.



ایران تیمورتاش در آستانه سفر به عتبات با چادر عربی و پشت
سر او خاله اش (خانم اقدس دولو)



پزشک احمدی، قاتل زندان قصر



آیوم، لقمه‌ای که از دهان رضاشاه بیرون پرید



تهران، در اشغال اما آرام



مفتی شیخ محمد باقر مجلسی



بیوه‌های فرمانفرما، فاطمه خانم، خانمی و بتول خانم با یکی از دخترها (جباره).

فریاد

سرانجام صبح روز چهارم مرداد ۱۳۲۳، سید محمود تنها خدمتکاری که حاضر شده بود در ژوهانسبورگ و دور از وطن بماند، وقتی منقل وافور و سینی صبحانه رضاخان رامطابق هرروز آماده کرد و برد، دید او بیرون رختخواب در زمین افتاده و تکان نمی خورد. ساعتی بعد که جنازه شاه سابق را به محل مومیائی حمل می کردند، فقط شمس دختر بزرگ تاج الملوک و سه پسر کوچک ملکه عصمت بودند و نه هیچ کسی دیگر. سید محمود در خانه مانده بود و علی ایزدی که سه سال بود، سرو صورت دادن به کارهای خانواده پریشان او را به عهده داشت، مشغول چانه زدن با مأموران اداری بود. هفته بعد جنازه رضاخان تنها در سردخانه یک شرکت مومیائی افتاده بود بی آن که حتی یک ایرانی در آن دور و بر باشد. همچنان که جنازه تیمورتاش ده سال پیش از آن در امامزاده عبدالله بود و کسی از ترس جرئت دفن آن را نداشت.

مرگی چنین مهجور و بی شکوه را کسی برای رضاخان پیش بینی نمی کرد. به پایان نمایشنامه ای تراژیک می مانست، گرچه برای

بسیاری تراژدی نبود. در آن زمان، حتی خانواده او نیز از هم گسیخته بودند. سه فرزند را که با آن تشریفات و وسواس زن و شوهر داده بود، عملاً عقده‌هایشان گسسته بود، املاکی را که با آن خشونت غصب کرده بود، در اختیار مالکان پیشین و زارعان آن قرار گرفته بود، هیچ‌کس در ایران نامی از او به نیکی نمی‌برد، طرفدارانش نیز ترجیح می‌دادند، برای حفظ آبرو، از کارهایش انتقاد کنند، از میان همه آنچه کرده بودند فقط راه آهن شمال به جنوبی که با وجود مخالفت متخصصان ساخته شد، به کار می‌آمد و هنوز مشغول رساندن آذوقه و مهمات به جبهه‌های جنگ در شوروی بود.

وقتی خبر مرگ او به تهران رسید، ایران دختر تیمورتاش که سنگی بزرگ برای گور پدرش انداخته بود، همچون تمام سه سالی که در تهران بود، در شب جمعه بر سر گور پدر رفت. مریم در همان روز، همراه دیگر اعضای خانواده، از جمله زنان فرمانفرما در صحن شاه عبدالعظیم بودند. اما مهم‌تر از همه نخستین کنگره حزب توده بود که با ۱۸۶ نماینده از شهرستانها در تهران برپا می‌شد. سازمان زنان وابسته به حزب موفق به جذب ایران تیمورتاش نشده بود، او روزنامه و تشکیلاتی جدا برای خود داشت، اما مریم فیروز در تدارک کنگره حزب نقش و سهمی بسزا ایفا می‌کرد. بیشتر آنان که نفرت از دیکتاتوری پهلوی - یادگار خشونت‌های دوران رضاشاه - در جانشان رخنه کرده بود به نوعی با این حزب مرتبط بودند. در این کنگره سازمان زنان دمکراتیک که زهرا اسکندری، بدرالمنیر علوی، مهرانگیز اسکندری و بسیاری از زنان تحصیلکرده در آن عضو بودند، به عضویت حزب پذیرفته شد. دبیر این سازمان مریم فیروز بود، و اگر

کمونیست‌های قدیمی از نام فرمانفرما و نصرت‌الدوله نترسیده بودند، در همان کنگرهٔ اول وارد رهبری حزب شده بود. درحالی که برادرش (تیمسار فیروز) در همان روزها وزیر جنگ بود و خانوادهٔ بزرگش در همه کار بودند.

در همین زمان دنیا در کاری بزرگ بود. در فاصله‌ای کوتاه چندین حادثه اتفاق افتاد که بر سرنوشت آینده زمین اثر گذاشت. چرچیل در انتخابات انگلستان باخت و یک عضو حزب چپ‌رو کارگر به جای او در جشن پایان جنگ جهانی شرکت کرد. روزولت درگذشت و معاون تندرو او به جایش نشست. ترومن علیرغم توصیه انیشتین بمب اتمی بر ژاپن انداخت. دنیا گویی در یک سال زیر و رو شد.

در تهران، به جهت درگیری جناح‌های مختلف سیاسی در مجلس، و بلا تکلیف بودن انگلیسی‌ها و امریکائی، صدرا لاشراف به نخست‌وزیری رسید. وقتی این وصی فرمانفرما با آن قد باریک و بلند و سخن‌گفتن آخوندوار مجلس جشن پایان جنگ را آراست، آنها که خود را مستحق‌تر به صدارت می‌دانستند، خون می‌خوردند. وثوق‌الدوله، مؤتمن‌الملک، مخبر السلطنه، حکیم‌الملک، مصدق، قوام‌السلطنه و بسیاری از رجال زنده بودند و هرکس برگزاری چنین آئینی را حق خود می‌دانست. اما از میان مدعیان صدارت، کسی نبود که آغاز دوران تازه را دریابد و تحلیلی روشن برای آینده داشته باشد، مگر قوام‌السلطنه. او گویی از دوران جنگ جهانی اول، این حادثه را پیش‌بینی کرده و ورود امریکا به صحنه قدرت جهانی و افول قدرت اروپا را گمانه زده بود. اینک لشکری از جوانان تحصیلکرده در کنار خود داشت که مظفر فیروز در بین آنها از همه پرشورتر بود.

قوام السلطنه که خود فرزندی نداشت، از گروه هشت نفری دامادان برادرش و ثوق الدوله بهره می برد، و می توانست مطمئن باشد که کسانی مانند مصدق و مستشارالدوله صادق و مؤتمن الملک، ملی گرایانی که به جهت حفظ و جاهت ملی خود با انگلیسی ها در تضاد بودند هم، در پنهان دل با او دارند. جز این مظفر فیروز و عباس اسکندری او را مطمئن می کردند که طرفداران شوروی را نیز با جناب اشرف پیوند می دهند.

حزب توده که با ورود کامبخش به صحنه، آشکارا خود را به شوروی چسبانده بود، هنگامی که استالین با اعزام کافتارادزه کوشید تا امتیاز نفت شمال ایران را به دست آورد، آبروی خود را در این کار به معامله گذاشت. از چشم استالین که با مقاومت دلیرانه ارتش تحت فرماندهیش و به زانو درآوردن ارتش هیتلر، عملاً متفقین را برنده جنگ کرده بود، این آخرین فرصت برای گسترش نفوذ خود رو به خلیج فارس بود. قرار داشتن ساعد در مقام صدارت، مسکو را به این فکر انداخت که تهران هم مساعد است. ساعد از همه رجال ایران شوروی شناس تر بود، و از لنین تا مالنکف، تمام سران حکومت شوراها را می شناخت و در حقیقت با ابراز تمایل ضمنی استالین، به صدارت رسیده بود. اما طرفداران احساس خطر کرده انگلیس، به شدت در مقابل باج خواهی استالین ایستاده بودند و به تندترین وضعیت ها می کوشیدند تا نشان دهند که با ایران که در جنوبش منافع حیاتی انگلستان خوابیده، شوخی نمی توان کرد. و در زمانی که حزب توده به اشاره سفارت شوروی، همه نیروی خود را به خیابان ریخته و فریاد «مرگ بر ساعد» سرداده بود، دکتر مصدق با ارائه طرحی در

مجلس، راه را بست. مجلس تصویب کرد که هیچ دولتی نمی‌تواند برای دادن امتیاز نفت مذاکره کند و امضایی بدهد. مصدق که استاد مبارزات پارلمانی و قانونی بود، با این حرکت یکباره خود را به صورت معتبرترین چهره ملی در سیاست کشور درآورد. فحاشی‌های تشریفات حزب توده چیزی از اعتبار او نکاست، بلکه حزب توده را در وضعیت قرار داد که بسیاری از رجال دیگر حتی از دیده‌شدن با رهبران این حزب پرهیز داشتند.

در همین روزها، دکتر مصدق، دختردایی تندرو و آتشین مزاج خود را در خانه‌اش به گوشه‌ای کشید و چون سخنان بلند بالای او را علیه انگلیسی‌ها و دربار پهلوی شنید، به آرامی گفت «من هم مانند شما کینه آنها را در دل دارم، ولی هرکاری راهی دارد، از افعی به ازدها نباید پنهان برد». و این زمانی بود که دکتر مصدق، ایرج اسکندری را هم به خانه خود طلبیده و با بیرون‌کشیدن چاقوی کوچکی که همیشه در جیب جلیقه خود داشت به او گفته بود «اگر یک‌بار دیگر درباره این که شمال حوزه امنیت روسهاست و انگلیس هم در جنوب منافع دارد بنویسید، با همین چاقو سرت را می‌برم». در آن دیدار مصدق آرزو کرده بود که کاش سلیمان میرزا که آن حزب را بنیاد گذاشت زنده بود. ایرج اسکندری سخن مصدق را در می‌یافت، ولی مریم چندان اطلاعات سیاسی نداشت که زیر و بمهای کار را دریابد، او فقط کینه‌ای در دل داشت و تصادف او را در تندترین و چپ‌روترین جناح حزب توده جا داده بود.

وقتی از تندرویهای دو طرف (حزب توده و طرفداران انگلیس) ماجرای آذربایجان زائیده شد، صحنه چنان بحرانی شده بود که نه

فعالیت مریم در سازمان زنان و جنب حزب توده اثری داشت، و نه یارگیری‌های اشرف که او نیز در کار تأسیس سازمانی برای حمایت از مادران بود و می‌خواست پرچمدار آزادی زنان در کشور شود.

پیشه‌وری که نمایندگان ضد کمونیست مجلس اعتبارنامه‌اش را رد کرده، روزنامه آژیر را هم بسته بودند، به تبریز رفت. او چندی بعد با اشاره قلی‌اوف رئیس جمهوری آذربایجان شوروی - از نزدیکان استالین - اعلام تأسیس فرقه‌ای کرد که در نهایت مقصودش جدا کردن آذربایجان از ایران بود. این حادثه، در زمانی که نیروهای ارتش سرخ در ایران مانده بودند و برخلاف تعهد استالین از رفتن سرباز می‌زدند، موضوع ایران را به‌عنوان اولین و مهم‌ترین درگیری متفقین سابق، پس از جنگ جهانی، و به‌نوشته تحلیل‌گران «عامل ایجاد جنگ جهانی سوم» به جهانیان معرفی می‌کرد. دولت‌ها سقوط کردند و توپ در زمین قوام‌السلطنه افتاد که مرد میدان بود و جز شاه و خواهرش اشرف، همه کس را پشتیبان داشت.

شاه که به اندازه کافی از قوام‌السلطنه متنفر بود، با اضافه شدن مظفر فیروز به ترکیب او، تنفرش بیشتر شده، و هرروز با سفیر تازه آمریکا به تنیس می‌رفت و نارضایتی خود را بیان می‌کرد و از همان طریق در می‌یافت که نمی‌تواند قوام را که قول داده ماجرای آذربایجان و کردستان و خروج ارتش سرخ را حل کند، از صحنه برکند.

خانواده فرمانفرما، کابینه قوام را از آن خود می‌دانستند و همه جا با تمام نیرو پشتش ایستاده بودند، املاک وسیع آنها در آذربایجان و کرمانشاه و کردستان قدرتی در اختیارشان می‌نهاد، و آنها را مستقیماً در داستان فرقه دمکرات درگیر می‌کرد. مظفر فیروز مشیر و مشار و

معاون قوام السلطنه بود و رابط او با حزب توده و روسها، محمدولی میرزا (بزرگ خانواده) نیز درکنار جناب اشرف بود، محمدحسین میرزا (تیمسار فیروز) همه کاره فارس و داستان به همین جا پایان نمی گرفت. مظفر فیروز، از طریق همسرش با هدایتها مربوط بود و دو سرلشکری که در ابتدای سال ۲۴ به سرتیپی رسیدند (رزم آرا و عبدالله هدایت) از همین طریق با او مربوط بودند. آنها از باسوادترین و کارآزموده ترین امیران ارتش به حساب می آمدند و بزودی در مقابل باندا انگلیسی ارتش (به سرکردگی ارفع) صف می آراستند، مظفر از طریق مریم و باندا کامبخش که بر سازمان افسری حزب توده تسلط داشت، کاری بسیار حساس را به سامان رساند. خسرو روزبه و سرهنگ سیامک به سوی رزم آرا متمایل شدند و مظفر، رزم آرا را به «جناب اشرف» معرفی کرد. قوام دنبال افسران ضد درباری و ضد انگلیسی می گشت. رزم آرا به آرزو رسید و رئیس ستاد ارتش شد.

اما کار مهم تر مظفر فیروز، در رساندن قوام السلطنه به مسکو و گذاشتن دست او در دستهای استالین بود. آنها توانستند برزیاده روی استالین که خود را از ابرقدرت عالم می دید و تا آن زمان هرچه خواسته، به دست آورده بود مهار بزنند. دستور خروج نیروهای شوروی و رها کردن فرقه دمکرات را از او بگیرند و در مقابل حاضر شوند که قرارداد مشارکت در نفت شمال را (به شرط تصویب در مجلس) امضا کنند.

سال ۱۳۲۵ سخت ترین سال سلطنت شاه شد. ترکیب قوام السلطنه و مظفر فیروز دربار را چنان در تنگنا انداخته بود که عملاً

جز والیبال و تنیس و اسب سواری و زاری برای زاضی کردن فوزیه به بازگشت به ایران کاری برای شاه نمانده بود.

قوام که می دانست، مامحه طرفداران انگلیسی با او بعد از پایان کار آذربایجان به اتمام می رسد، با اعلام برگزاری انتخابات دوره پانزدهم قصد داشت تا مجلس را که باید قرارداد مشارکت نفتی با روسها را رد می کرد، از کسانی پر کند که او را همچنان بر سر کار نگهدارند. شاه که احساس می کرد قوام السلطنه، به دستگیری مظفر و رزم آرا همان راهی را می رود که پدرش در مبارزه با احمد شاه طی کرده بود، به هر در می زد. در چنین دورانی لازم بود اشرف نیز به مدد آید. او که آن دو سال را، بیشتر با احمد شفیق شوهر جذاب و فریبنده اش در این سو و آن سوی جهان می گذراند، به محض برگشت به تهران، برای قوام السلطنه پیام گله آمیزی فرستاد که چرا به فرودگاه نیامده است. قوام که از شیطنت های دختر رضاشاه خیر داشت و او را با عرضه تر از برادرش می دید، کارتی برایش فرستاد و وعده داد عصرانه ای با او بخورد. و این ملاقات باید دور از چشم مظفر فیروز صورت می گرفت. چند دقیقه بعد از حضور قوام در کاخ اشرف، هیچ کس در سالن نبود و قوام با دختر رضاخان سردار سپه وزیر جنگ سابقش تنها مانده بود. کسی از این دیدار چیزی نمی داند. این قدر هست که همان شب، قوام به برادرزاده اش (محمد قوام) که رئیس دفتر و محرمش بود، گفت «امان از این حسادت های زنانه. این دختره با وجود آن که از برادرش باهوش تر است، و بیشتر به پدر شباهت می برد، ولی پر از حسادت زنانه است.» و همان شب از خانم اشرف السلطنه همسرش خواست که فعلاً کمتر با بتول خانم (مادر مریم) که از دوستان قدیمش بود،

دیدار کند.

هرچقدر شاه، بابت تندی‌های مظفر به قوام‌السلطنه شکایت می‌برد، خواهرش، نخست‌وزیر را از مریم باز می‌داشت و این برای قوام‌السلطنه عجیب بود. خبر دیگری که در آن ملاقات، به گوش قوام‌السلطنه رسید، احتمال سفر اشرف به شوروی بود. قوام دستور داد تا وزارت خارجه تشریفات لازم را در مورد این سفر به اجرا بگذارد. و در جواب مظفر فیروز، آرامش، علی امینی و ارسنجان‌ی معاونانش که همگی به شدت با اشرف بد بودند، جمله‌ای گفتم که بعدها به دفعات از او نقل شد «این دختره جاه طلب است، ولی وطن فروش نیست. برادرش حاضر است برای برکناری من از آذربایجان بگذرد، اصلاً شاه جنوب ایران باشد و نوکر انگلیسی‌ها. ولی این دختره، اینطور نیست...».

در همان زمان که سفارت شوروی در تهران، از مسکو برای سفر اشرف و همراهانش موافقت می‌خواست، به دعوت انجمن فرهنگی ایران و شوروی، مریم فیروز نیز همراه کیانوری و احسان طبری، عازم سفری به آن دیار بودند.

اگر در دیدار مریم و احسان طبری بازدید از مراکز علمی و فرهنگی و هنری و دیدار با سازمانهای زنان و شرکت در کنسرت‌ها و سخنرانی‌ها پیش‌بینی شده بود، در دیدار اشرف پهلوی موزه‌ها و سخنرانی‌ها و سرانجام میهمانی در کاخ کرملین. این سؤال همیشه در دل رهبران حزب توده باقی مانده که اشرف چگونه توانست به ملاقات خصوصی با استالین موفق آید. گرجی بدمست و خشن، در لحظاتی نیز چون کودکان رام می‌شد. چنان که در ملاقات با قوام

سرانجام و بعد از فریادها، نتوانست تشخیص آن اشرافزاده مغرور را تاب آورد و سیگار او را روشن کرد. در دیدار با خواهر ۲۷ ساله شاه ایران نیز پالتو پوستی به او هدیه کرد که تا ماهها سوژه مطبوعات مخالف بود، گرچه نشریات حزب توده چیزی نمی نوشتند. استالین خود ندانست که با این هدیه، تا چه اندازه زنان عضو حزب توده را شرمسار کرده است.

تابستان سال ۲۵ اوج موفقیت حزب توده بود. نخست این حزب با حزب ایران که گروهی از افراد ملی و خوشنام مانند اللهیار صالح و مهندس فریور در آن بودند ائتلاف کرد و بعد سه وزیر به کابینه قوام السلطنه فرستاد. افسوس که دکتر کیانوری جوان بود و در مقابل دکتر کشاورز، دکتر یزدی و ایرج اسکندری به حساب نمی آمد، ورنه مظفر فیروز آنقدر نفوذ و اعتبار داشت که بتواند شوهر عمه را وارد دولت کند. با ورود حزب توده به کابینه ائتلافی قوام که ترفندی از جانب وی بود برای تضمین عملیات خروج ارتش سرخ از کشور، حزب دمکرات قوام نیز آغاز به فعالیت کرد، حزبی فراگیر که قصد داشت اکثریت دوره بعدی مجلس را به دست آورد. در مقدم این فعالیت، حزب دمکرات و حزب توده دوشادوش می رفتند، چنانکه اعتصاب کارگران صنعت نفت جنوب را مظفر با بردن یکی از رهبران حزب توده پایان داد. از آن سو، برای محکم کاری در انتخابات تهران عباس اسکندری به فرمانداری تهران گمارده شد. اما شعله ای در فارس در گرفت که قشقایی ها آن را برانگیختند صحبت از اتحاد عشایر بود علیه حکومت و خواست های آنان، باز مظفر به فارس رفت و زاهدی را که عمربیش به او اعتماد داشت در مقامی گذاشت که معمولاً متعلق

به سرتیپ فیروز بود، فرماندهی نیروهای نظامی و استاندار فارس. زاهدی، سه چهار هفته‌ای پیش از این دیدار، مثل همیشه در معیت تیمسار فیروز بود و در حال قدم زدن در خیابان کاخ. مریم که از خانه مادریش به انجمن ایران و شوروی می‌رفت، در برخورد با برادر بزرگ ایستاد و به زاهدی معرفی شد. مریم چون همیشه تند می‌گفت، صریح و مهاجم بود. زاهدی به تحسین گفت: شازده، این خواهر شما فوق‌العاده است، افسوس که مثل مردهاست! مریم در پاسخش گفت: آخه. مرد دور و بر خود نمی‌بینم!

شنیدن چنین پاسخی برای آن نظامی که از دستگیری خزعل تا ریاست شهربانی رضاشاه، از زندان او تا فرماندهی نیروی فارس و دستگیری توسط انگلیسی‌ها را طی کرده و به تازگی از تبعید دو ساله به فلسطین باز آمده بود، سخت بود، اما به احترام رئیسش از آن گذشت.

دیگر بستگان و دوستان نیز از دست زبان مریم آرام نداشتند. او اینک به خواست خود رسیده و از سرنوشتی که پدر برایش رقم زد، جدا شده و از صبح تا شام وارد فعالیت‌های سیاسی بود و لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. آشنایی‌های گسترده او که بیشتر رجال، روشنفکران و دانش‌آموختگان را در بر می‌گرفت، او را در قلب ماجراها و تب و تاب‌های سیاسی کشور نگهداشته بود و این چیزی بود که طلب می‌کرد: مطرح بودن.

اما قدرت ظاهری و عیان حزب توده دیر نپائید، چنان که در پی حل ماجرای جنوب، دیگر مظفر فیروز نیز نمی‌توانست دولتمدار بماند. علاوه بر شاه، تیمساران قدیمی و تمام نظامیان نیز برای

قوام السلطنه پیغام می فرستادند که با بودن مظفر در مقام همه کاره دولت، ائتلاف آنها با دولت محال است. قوام السلطنه بیمناک از آن که ترکیب ارتش و دربار مانع از آن شود که بخش آخر داستان آذربایجان نیز فیصله یابد، مظفر را راضی کرد که به عنوان سفیر به مسکو برود و در آن جا به کار مهم حفظ روابط دولت و روسها مشغول باشد. مظفر فیروز که حزب دمکرات را در اوج می دید، مطمئن به پیروزی در انتخابات و بازگشت مقتدرتر به کشور، راهی مسکو شد، این سفر آخرین بود، او نیز مانند نصرت الدوله پدرش رنگ صدارت را ندید. در یک سال و نیم همراهی با قوام السلطنه و گرداندن دولت، آنقدر بر حوادث و رخدادها اثر گذاشته بود که نامش را در تاریخ ثبت کند. بسیاری می گفتند او فرزند خلف نصرت الدوله و نوه شایسته فرمانفرما بود که هیچ پادشاه و هیچ دولتی از دستشان در امان نبود.

خارج شدن مظفر فیروز از تهران، بیش از همه به مریم و باندا او در حزب توده سخت آمد. با رفتن او شکستها آغاز شد. اول از همه فرار پیشه‌وری و هزاران تنی که در آذربایجان حکومت تشکیل داده بودند و ورود ارتش شاه به آذربایجان. اما همان دوران کوتاه، چنان امکاناتی به سازمان افسری حزب داده بود که دسته کامبخش و کیانوری می توانستند با احتساب آن برآینده حزب مطمئن باشند.

هنوز سؤال اصلی باقی است. آیا مظفر فیروز قربانی توافق قوام و اشرف در آن عصرانه خصوصی کاخ شد؟ چنان که سؤال بزرگتر نیز در پی آن آمد: آیا فرقه دمکرات نیز قربانی دیدار خصوصی استالین با اشرف نشد؟

هرچه بود، در پایان ماجرا، اشرف صاحب چنان قدرتی شده بود

که شاه عملاً از آن محروم بود. سیاست‌پیشگان طرفدار سنتی انگلستان، فئودالها و سرمایه‌داران در گوش هم می‌خواندند که دختر رضاشاه، بیش از برادر دوقلویش جسور است و برای حل مشکلات شهامت دارد. همین گفته بر نفوذ و قدرت او می‌افزود. چنان که یک سال بعد از حل ماجرای آذربایجان سرانجام، توطئه‌ای که از کاخ اشرف آغاز می‌شد و شاه خود را به دنبال آن می‌کشید، قوام‌السلطنه را از صدارت انداخت. روزی که قوام دلشکسته از تهران می‌رفت تا در پایان دو سال صدارت هیجان‌انگیز، در سویس بی‌آرامد و از شهرت جهانی به دست آورده بهره‌گیرد، در فرودگاه علی ایزدی رئیس دفتر اشرف حاضر بود، مراحم والا حضرت را به جناب اشرف ابلاغ می‌کرد. در همان زمان، به اغوای اشرف میز و صندلی محل حزب دمکرات را تاراج می‌کردند. شاه هنوز از این بازیها بلد نبود!

به فاصله کوتاهی بعد از ساقط کردن قوام‌السلطنه، اشرف شخصیت مطلوب خود را به نخست‌وزیری رساند. عبدالحسین هژیر، گرچه از اعضای دربار بود، ولی شاه چندان تمایلی به او نداشت و او را برای نخست‌وزیری نپخته و جوان می‌دانست، ولی اشرف موفق شد. همزمان، عضوی دیگر از باند خود را نیز وارد معرکه کرد، دکتر منوچهر اقبال را اشرف از دور و بریهای قوام‌السلطنه قاپید. حزب توده به خوبی می‌دانست که هدف بعدی است. توجه اشرف به مسائل زنان باعث می‌شد که گاه کمرشمه‌ای هم برای اعضای سازمان زنان وابسته به حزب توده می‌آمد که بلافاصله کشف و خنثی می‌شد.

میهمانی‌های اشرف که در آن نه فقط جوانان و اهل خوشگذرانی،

بلکه شخصیت‌های مملکتی، سفیران، فرستادگان کشورهای دیگر هم حضور داشتند، از چشم رقیب او پنهان نبود. چنان که اشرف نیز با امکانات گسترده‌ای که داشت، رفت و آمدهای مریم را زیر نظر گرفته بود. مأموران خفیه شهربانی جز آن که در هر گوشه اطلاعات مربوط به حزب توده، سازمان‌های کارگری، زنان، روزنامه‌نگاران را برای اداره آگاهی می‌فرستادند، بولتنی محرمانه نیز روزها تهیه می‌کردند که نسخه‌ای برای شاه و نسخه‌ای برای اشرف می‌رفت.

با بستن شدن راه نفوذ در دولت، با وجود آن که اعضای حزب توده در ادارات مختلف، ارتش، شهربانی و دربار حضور داشتند، ولی نیاز به یک سازمان مخفی در داخل حزب، بیشتر احساس می‌شد. کسی برای این کار بهتر از کیانوری نبود که با خسرو روزبه تماس نزدیک داشت و از امکانات سازمان نظامی نیز بهره می‌برد. این حلقه روی ارتباطات و امکانات مریم فیروز حساب می‌کرد. بعد از بیرون رفتن توده‌ایها از کابینه قوام و خارج شدن مظفر فیروز از کشور، این سازمان شکل گرفت، حتی اعضای کمیته مرکزی و رهبران حزب توده نیز از آن بی‌خبر بودند.

اواخر سال ۱۳۲۶ خبیری در داخل این شبکه پیچید و حاصل آن حادثه‌ای بزرگ شد. محمد مسعود، روزنامه‌نویس جنجالی، در همه آن سالها، از اخبار و مطالبی که توسط حزب توده، غیرمستقیم دریافت می‌داشت، برخوردار بود. او حتی ندانست که فکر تعیین جایزه‌ای برای قاتل قوام السلطنه - بعد از خروج توده‌ایها از کابینه - از چه طریق به او ابلاغ شد. مسعود، نقطه مقابل احمد دهقان بود. گرچه مانند او از طبقات پائین آمده بود و در پیاله‌فروشی‌ها و شبگردی‌ها و در

قهوه‌خانه بزرگ شده بود، اما دهقان به سرعت برق و باد، بعد از شهریور ۲۰ خود را بالا کشید، تاثیری با کمک دربار، در مقابل تئاتر نوшبن - حلقه‌ای از حزب توده - علم کرد، با گذاشتن نمایشنامه‌های مردمی و سرگرم‌کننده هم بر ثروت خود افزود هم وارد چفت و بست‌های سیاسی شد، چنین بود که از حوزه انتخابیه خلخال به مجلس هم راه یافت. در این احوال مجله او (تهران‌صور) که از یک کادر ورزیده برخوردار بود، به صورت پرفروش‌ترین مجله هفتگی درآمد. پاورقی‌های حسینعلی مستعان، اخبار و گزارشهای اسماعیل راین، مدام بر خریداران این نشریه می‌افزود. دهقان از دوران جوانی با رزم‌آرا مربوط بود و صفحات اخبار سیاسی او، چه بسیار که در خدمت رزم‌آرا قرار گرفت. این جوان خوش صورت (با شباهتی خیره‌کننده به احمد شفیق مصری شوهر اشرف) در روزگاری که دولت قوام بر سر کار آمد، در حلقه نزدیکان جناب اشرف هم قرار گرفت، ولی بند خود را با دربار نگشود و بیشتر بدان سو متمایل بود. آنچه تهران‌صور را در آن سالها رونق می‌داد، جز حضور یک عده روزنامه‌نویس حرفه‌ای، نیش و کنایه‌ها و افشاگریهای گهگاهی علیه باند انگلیسی حکومت بود، با گذر ایام تمایلات شدید ضد کمونیستی هم در آن راه یافت، و این درست خطی بود که قوام دنبال می‌کرد. در آن زمان تمایلات طرفداری از امریکانه‌چندان واضح بود و نه‌چندان بی‌خبردار. چنان‌که رزم‌آرا خود از همین راه می‌رفت.

اما مرد امروز محمد مسعود، فقط انتقاد تند و گزنده داشت و به پیروی از سبک مدیرش که فقط از دردها و کمبودها می‌گفت، پر خاشخو و منقد بود و حامی و پشتیبانی نداشت. افشاگریهای تند

این روزنامه علیه دربار، رجال و وزیرانی که مدام تکرار می‌شدند، در دل مردم می‌نشست.

در پایان سال ۲۶، اشرف چنان صاحب قدرت شده بود که می‌توانست کسانی را بخرد و به‌استخدام درآورد. او به‌راهنمایی احمد نامدار، محمدعلی مسعودی و عباس مسعودی در صدد جذب محمد مسعود برآمد. ابتدای کار، مسعود ناز کرد او که در چند شماره قبل خود گزارشهایی علیه اشرف و پالتو پوست استالین منتشر کرده بود، حاضر نمی‌شد به ملاقات اشرف برود، ولی دوستانش اصرار کردند. حاصل آن که محمد مسعود شبی در زمستان سال ۱۳۲۶ در کاخ اشرف در جمع دوستان بود و کنار بار، گیلاسها بالا می‌انداخت و در انتظار تشریف‌فرمائی والاحضرت. این دیدار بیش از آن که پیش‌بینی می‌شد پیشرفت داشت در همان جلسه اول قول خرید چاپخانه‌ای داده شد. مسعود که یک عمر از فقر و نداری در رنج بود، در مقابل این موقعیت مقاومت نتوانست. دو روز بعد پاسپورت و حواله او آماده بود، ولی مهم‌تر از آن سندی که محمدعلی خان مسعودی در اختیارش گذاشت، از آن جنجالها که مسعود دیوانه‌اش بود.

فردای آن‌روز، احمد نامدار که با مریم از سالهای گذشته آشنایی داشت و در حلقه سه‌شنبه‌ها بود، وقتی خبر ملاقات اشرف و محمد مسعود را برای مریم فاش کرد خود ندانست چه کرده است. محمد مسعود، فقط فرصت یافت که به این و آن بگوید که برای خرید چاپخانه‌ای به بلژیک می‌رود و برای اسماعیل پوروالی همکارش فاش کند که سندی در اختیار دارد که شهر را تکان خواهد داد. سندی

مربوط به رزم آرا. وقتی پیاله‌ای سر می‌کشید دیگر اختیاری از خود نداشت.

قتل محمد مسعود که سازمان مخفی حزب توده، توسط روزبه و حسام لنکرانی اجرای آن را به عهده گرفت، مبارزه را رنگ خون زد. این ماجرا، حزبی را که تا آن زمان هنوز یک جریان قانونی و قدرتمند بود (با یک اشتباه آنهم جانبداری از باج‌خواهی نفتی استالین) و تمامی روشنفکران و اهل شعر و ادب و هنر را در خود جمع آورده بود و اعضایش زیر فشار دست‌راستی‌ها خود را سربلند نگاه می‌داشتند، به خطی دیگر انداخت. قتل محمد مسعود در جلسات بسته گروه مخفی به عنوان یک پیروزی بزرگ ثبت شد. نخستین عامل آن که شهر بدون نیازی به دخالت حزب توده، این قتل را به دربار نسبت داد، و تا روزها در مجلس و در روزنامه‌ها با اشارات و کنایات آن را با قتل میرزاده عشقی توسط عوامل رضاخان مقایسه می‌کردند. این ماجرا از سوی دیگر، به رزم آرا نشان داد که حزب توده چنان قدرتمند است که می‌تواند از او نیز محافظت کند. اما نکته‌ای که ندیده ماند این بود که حادثه قتل محمد مسعود، رزم آرا را به ترمس انداخت و واداشت تا هم شتاب خود را بیشتر کند و هم متوجه نفوذ و حضور حزب توده در ارتش باشد. این اطلاع برای معاملات بعدی او که برای رسیدن به قدرت روی امریکائی‌ها حساب می‌کرد، و در ادامه خط قوام‌السلطنه، و از روی الگوی او می‌کوشید روسها و انگلیسی‌ها را نیز به نوعی بازی دهد، مفید بود.

افکار عمومی این قتل را به دربار نسبت دادند و حتی شش سال بعد که خسرو روزبه به آن اعتراف کرد نیز باور نکردند، اما دربار و

سازمانهای اطلاعاتی اش دانستند که دیگر با قدرت تهدیدکننده‌ای رو به رو شده‌اند. گرچه گزارشهای سفارتخانه‌ها نشان می‌دهد که انگلیسی‌ها و هم امریکائی‌ها هرگز باور نکردند که دربار در این حادثه درگیر نبوده است.

حادثه در زمانی رخ داد که رزم‌آرا تمام موانع را رد کرده و به آنچه می‌خواست نزدیک شده بود. افشای آن سند می‌توانست نقشه‌های او را به هم ریزد.

شاه که نگران اوضاع داخلی و کشمکش نیروها بود و در عین حال کاری از دستش بر نمی‌آمد، با سپردن فرمان کار به خواهرش، المپیک لندن را بهانه کرد و بدون داشتن دعوت رسمی به انگلستان و بعد به سوئیس رفت. این سفر برای او و اشرف بسیار مهم بود. ثروتی که رضاشاه در طول بیست سال قدرت خود گرد آورد در بانکهای سوئیس و انگلیس بود. با مرگ رضاشاه، انگلیسی‌ها برای پرداخت بی‌سر و صدای آن پول هنگامت شرایطی وضع کرده بودند. آنها می‌خواستند مطمئن باشند که شاه تازه، مانند پدر در زمانی قلاده را پاره نخواهد کرد. کمترین کاری که انگلیسی‌ها علیه دربار ایران می‌توانستند انجام دهند، افشای آن دارایی‌ها بود. پیغام‌هایی که پیش از آن از طریق هژیر رسیده بود نشان می‌داد که سوئیس‌ها نیز از انگلیسی‌ها تبعیت می‌کنند. آنها به یک وضعیت حقوقی متوسل می‌شدند و آن سندی بود که رضاشاه سه روز بعد از استعفا امضا کرد و در آن مدعی شد که ثروتی در بیرون از ایران ندارد. سوئیس‌ها معتقد بودند صرف اعلام چنین ادعایی نشان می‌دهد که موجودی حسابها «پول کثیف» یا به زبان دیگر «مال مسروقه» است و برای دریافت آن باید رأی دادگاه

معتبری را ارائه دهند. استدلال دیگر حقوقی سویسی‌ها، نامه یکی از ورثه رضاشاه به بانک بود آنها حاضر نبودند نام این مدعی را افشا کنند. شاه و اشرف بیش از همه به ملکه عصمت و فرزندان او مظنون بودند و این کار را از شیطنت‌های مظفر فیروز می‌دانستند. برای حل این معضلات چاره‌ای جز حضور شاه در لندن و سفری به سویس نبود. کوشش دربار ایران برای آن که این سفر رسمی و به دعوت دربار بریتانیا و دولت سویس صورت گیرد به جایی نرسید، و هرکدام به بهانه‌ای از زیر این بار شانه خالی کردند. شاه ناگزیر خفت آن را که نخستین سفرش به خارج کشور، چنین خالی از تشریفات باشد پذیرفت تا به ثروت رضاشاه دست یابد و بخشی از فشار روزافزون خانواده را پاسخ گوید.

دولت مورد علاقه اشرف، پس از بازگشت شاه از سفر دیرنپایید و با پخش خبری در برنامه فارسی رادیو لندن سقوط کرد. این خبر از قول وزیر خارجه هژیر، موسی نوری اسفندیاری نقل می‌شد که می‌گفت در لندن، شاه درباره تشکیل مجلس مؤسسان و برنامه عمرانی دوم با انگلیسی‌ها به توافق رسیده است. برای آیت‌الله کاشانی، حزب توده و ملی‌گرایان به زعامت دکتر مصدق که خود را آماده برپائی میتینگ و اعتصاب وسیعی علیه هژیر می‌کردند، این بهترین سوزده بود. شاه، دست پیش را گرفت و هژیر را مجبور به استعفا کرد و به اصرار اشرف بلافاصله شغل وزارت دربار را در اختیار او گذاشت. اشرف می‌خواست دربار را کنترل کند. اما همه می‌دانستند، دولت ساعد این بار واقعاً محلل خواهد بود، رزم‌آرا چنان دورخیزی برای نخست‌وزیری برداشته بود که چیزی نمی‌توانست جلوی او را

بگیرد. امریکائی‌ها یکدست جانبدار او بودند، روسها و انگلیسی‌ها هم‌رای ممتنع می‌دادند، وحشت شاه از فرارگرفتن یک نظامی آنهم کسی مانند رزم‌آرا در نخست‌وزیری چیزی نبود که کسی در لندن و واشنگتن بخواهد به آن دل بسپارد. باز این اشرف بود که می‌پنداشت از رزم‌آرا آسیبی به شاه نمی‌رسد. در این دلگرمی، احمد دهقان مؤثر بود. او مدتها بود که بین رزم‌آرا و اشرف روابطی ایجاد کرده بود و خود را در وسط ماجرائی قرار داده بود که با توجه به قتل محمد مسعود خطرناک می‌نمود.

از این مجموعه ناهمگون ناگهان صدایی برخاست که همه آن را از اقدامات قوام‌السلطنه دیدند که در سویس بود و قصد داشت به کشور برگردد، طرحی که یکی از نمایندگان مجلس (رحیمیان) مبنی بر الفای قرارداد نفت با شرکت انگلیسی داد و هنوز این طرح در دستها بود که عباس اسکندری، درنطق پرسرو صدایی موضوع قرارداد نفت را پیش کشید، به این هم اکتفا نکرد و احقاق حقوق ایران در مالکیت بحرین را نیز خواستار شد. سخن او به مجادله با تقی‌زاده کشید و همان‌جا بود که اسکندری ناطق زبردست، تقی‌زاده آذربایجانی با تجربه را واداشت که با گفتن «ما آلت فعل بودیم و قرارداد ۱۹۳۳ را خود رضاشاه بست» نقشی از خود در تاریخ بنهد و موضوعی برای غیرقانونی شناختن قرارداد ۱۹۳۳ (همان قراردادی که جان تیمورتاش برسر آن گذاشته شد) در اختیار مصدق قرار داد. ملی‌گرایان که از صندوق حزب دمکرات قوام‌السلطنه بیرون آمده، ولی وسط کار راه را به سوی مصدق کج کرده بودند، استیضاح دولت ساعد را روی میز رئیس گذاشته بودند. آیت‌الله کاشانی، دوباره بیانیه‌ای برای اعلام

راه پیمائی و اعتصاب صادر کرده بود. حزب توده خود را برای برگزاری سالمرگ دکتر ارانی آماده می‌کرد. کیانوری که خود این مراسم را یک روز عقب انداخته بود، در خانه مانده و داشت روی نقشه یک بیمارستان مخصوص کودکان کار می‌کرد که صاحب کار آن اشرف پهلوی بود. رزم‌آرا، به جای همراهی شاه در مراسم سنتی سالگرد افتتاح دانشگاه، در محل ستاد ارتش، در دفتر خود بود. که ... ناگهان مردی با تهریش و قد بلند و چشمانی خون‌گرفته، جلوشاه ظاهر شد و اسلحه خود را به سوی او گرفت و شلیک کرد.

نفس تمام همراهان و حضار که در لباسهای رسمی ایستاده بودند بند آمد. صحنه برای همه کاری آماده بود و رژیم پهلوی به موثی بسته. اما پنج تیر فخرآرایی هرکدام از موثی رفت، فقط لب بالا و پشت شاه را خراشید و ناصر فخرآرایی اسلحه را رها کرد و دستها را بالا گرفت و این موقعیتی بود تا شاهپور غلامرضا و صفاری رئیس شهربانی و دو محافظ، اسلحه‌ها را بیرون بکشند و وفاداری خود به شاه و وحشت خود را با شلیک‌های مداوم به ضارب نشان دهند. او که گویا فریاد می‌کشید: «نه. قرار نبود ...» سوراخ سوراخ شد و با مرگ او هم سربزرگی به گور رفت و هم جا برای تحلیل‌های مختلف باز شد. تحلیل‌هایی که رزم‌آرا و سازمان مخفی حزب توده را عامل اصلی حادثه می‌دیدند.

تیرهایی که روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ از آن اسلحه قدیمی و زنگ‌زده شلیک شد، فضای سیاسی ایران را یکباره شخم زد. بلافاصله حکومت نظامی برقرار شد. رزم‌آرا در بیمارستان، نگاه پر از تردید و شک شاه را دید. اقلیت مجلس، استیضاح خود را پس گرفتند. گس

به تهران آمد و در نشست و برخاستی با گلشائیان، قرارداد اصلاحی نفت را به امضا رساند. دستور برپائی مجلس مؤسسانی که قرار بود به شاه اختیار انحلال مجلس را بدهد، صادر شد و همان روز عصر، آن جوان موقر فری که اشرف وارد دو سه کابینه اخیر کرده بود - دکتر اقبال - در مقام وزیر کشور، لایحه انحلال و غیرقانونی شناختن حزب توده ایران را به مجلس برد و فوراً به تصویب رساند.

شب هنگام، مریم و کیانوری مشغول گفتگو درباره حادته بودند و چه بسا در حال مخفی کردن و از بین بردن اسناد و مدارکی که زنگ در به صدا درآمد، مأموران حکومت نظامی به داخل ریختند. دقایقی بعد، در یک خداحافظی بی اشک و بی آه، مریم شوهرش را تا دم جیب فرمانداری نظامی بدرقه کرد و به خانه برگشت تا لباس بپوشد و به دیدار خسرو روزه برود. روزه، اردیبهشت سال قبل از زندان گریخته بود، یک ماه بعد، او که تحت تعقیب دژبان بود، توسط مریم به خانه رزم آرا برده شد و دو ساعت با وی گفتگو کرد. این همان گفتگویی بود که حاصلش به نوشتن نامه ای توسط رزم آرا انجامید. همان نامه ای که چون سر از جیب محمد مسعود درآورد، جان او را گرفت.

غیرقانونی شدن حزب توده، جز همه عوارضی که در پی داشت، مریم فیروز را وارد دوره تازه ای کرد. ساعتی بعد از آن که او از خانه خارج شد تا به دیدار روزه برود، مأموران حکومت نظامی بازگشتند. می خواستند او را ببرند که نبود. آنها تمامی اسناد و مدارک خانه را بردند. در دو روزی که کیانوری و دیگر رهبران حزب در زندان شهربانی بودند، نگرانی ها فراوان بود. اما بعد از آن، همه را به زندان

عمومی منتقل کردند، خسرو روزبه این خبر را با شادمانی به مریم رساند، حالا می توانستند مطمئن باشند که رزم آرا اگر برای همه اقدامی نکند، دست کم کیانوری را مرخص خواهد کرد. از طرفی افسران عضو حزب توده نیز همه جا حضور داشتند. در این زندان بود که کیانوری برای دیگر رهبران دستگیر شده حزب نقل کرد که از طریق یک عضو ساده حزب به نام ارکانی با خبر بوده که قرار است ناصر فخرآرایی شاه را ترور کند، همین. زمانی او این اطلاع را به دیگر رهبران حزب می داد که با خبر شده بود که عبدالله ارکانی دستگیر شده است. در ماههای پس از آن که کیانوری در تبعید و زندان بود، افسران توده ای و هم رزم آرا مانع از آن شدند که کلاف این ماجرا باز شود. حضور سرهنگ علی اکبر مهدی، نزدیکترین فرد به رزم آرا، به عنوان دادستان دادگاه نظامی که سران حزب توده را محاکمه می کرد، خود بهترین شاهد این ماجراست.

کیانوری و دیگر سران حزب توده به زندان افتادند، حزب غیرقانونی شد، ولی مریم آزاد بود و خسرو روزبه نیز. صادق هدایت با مریم در ارتباط مدام بود و رزم آرا شوهر خواهر او. هدایت که خود را از ماجراجوئی های سیاسی به دور نگه میداشت، شیفته شخصیت محکم و رک گوئی و حاضر جوابی مریم بود و هرکار که او می خواست برایش انجام می داد، او به شدت از خانواده رضاشاه و سلسله پهلوی بیزار بود، همین قدر که می دانست توده ای ها مخالف شاه هستند برایش کفایت می کرد، چه رسد به آن که پای مریم هم در میان بود.

صادق هدایت، تنها کسی نبود که این وضعیت را داشت، بسیاری

از بستگان مریم، شاهزاده‌ها، رجال، شخصیت‌های سیاسی، افسران هم او را به عنوان عزیز کرده فرمانفرما می‌شناختند و از این جهت که وی از تمامی مواهب و امکانات خود گذشته و چنین بی‌دریغ سر در راهی پرخطر گذاشته، او را محترم می‌داشتند. بسیاری از آنها اعتقادی به حزب توده نداشتند، استقامت دختر فرمانفرما برایشان ستودنی بود. بسیاری از آنها، مثلاً هدایت، خوب می‌دانستند که مریم چیزی از کمونیسم نمی‌داند، حوصله خواندن یک متن مارکسیستی را ندارد، و حضور او در حزب توده فقط از سرکین توزی با پهلوی است و این که می‌خواهد بهر حال خلاف جهت آب شنا کند.

حالا هژیر و دکتر اقبال، دو دست‌نشانده اشرف که عملاً سرنخ‌ها را به خود متصل کرده بود، انتخاباتی را شکل می‌دادند که قرار بود همه از موافقان باشند و از کسانی که قبلاً در میهمانی‌های مخصوص والا حضرت حاضر شده و سرمسپرده بودند. کار در شهرستانها آسان بود، ولی در تهران در برابر چشم سفارتخانه‌ها و ناظران سیاسی برای رژیم می‌کوشید خود را از شباهت به حکومت رضاشاه دور نگهدارد، کار چندان ساده نبود. دکتر مصدق، اعتراض را به تحصن در دربار کشاند. رژیم تهدید به رسوایی می‌شد، اگر هم شاه ابائی داشت، اشرف نمی‌گذاشت. انتخابات قلبی می‌رفت که دوره شانزدهم را مانند دوره هفتم کند که رضاشاه از ورود مدرس و مصدق به آن جلو گرفت، اما تیر سید حسن امامی نگذاشت و هژیر با همه آرزوهای دور و درازش، در حالی که نقش تیمورتاش را در دربار پهلوی به عهده گرفته بود، به خاک افتاد. تیری که خبر از حضور یک گروه دیگر در صحنه معادلات سیاسی می‌داد. فدائیان اسلام، قبلاً با ترور احمد کسروی

اعلام موجودیت کرده بودند، ولی در این زمان، مشروعیت خود را از آیت‌الله کاشانی می‌خواستند که با دکتر مصدق ائتلاف کرده بود. شاه، دو سه‌روزی ماند تا دادگاه نظامی با دستپاچگی سیدحسین امامی را اعدام کرد و بعد براساس قرار با هواپیمائی که ترومن فرستاده بود راهی امریکا شد. اولین سفر رسمی او به‌عنوان پادشاه، در چهل و هشت روزی که در امریکا بود، به‌واقعیت‌های تازه‌ای پی برد. امریکائیان ساده و روستایی‌وار، به‌شکل بها می‌دهند و مانند انگلیسی‌ها خبر از عمق ندارند، و دیگر آن‌که از سرسپردگی او به انگلیسی‌ها چندان راضی نیستند. حاصل همه این اتفاقات تجدید انتخابات تهران و قرارگرفتن دکتر مصدق و یارانش در مجلس بود. حالا در غیاب حزب توده، شاه باید جریانی را که تازه تشکیل شده بود، تحمل کند: جبهه ملی.

مریم، شاهد بود که دکتر مصدق عمه‌زاده‌اش، سرانجام از طریق که متخصص آن بود خود را به‌صحنه رساند. وکیل اول تهران شد. او و جناح مذهبی به‌سرپرستی آیت‌الله کاشانی مخالف سرسخت قدرت‌گرفتن رزم‌آرا بودند. درحالی که پیکره اصلی رهبری حزب توده نیز در این واژه با کاشانی و مصدق همراهی بود، کیانوری و روزبه، رزم‌آرا را مصلح می‌دیدند و او را بر دربار فاسد ترجیح می‌دادند. تعجب‌آور آن‌که اشرف پهلوی نیز براین عقیده بود که رزم‌آرا می‌تواند، صحنه را مطابق میل امریکائیان از خس و خاشاک پاک کند، وی در خود این قدرت را می‌دید که در هر زمان، رزم‌آرا را سرنگون کند، درحالی که برادرش چنین جسارتی نداشت و در مقابل خواست امریکائیان به‌اصلاحات و تمایل آنها به رزم‌آرا زیون و بدون راه حل

مانده بود.

در صحنه‌ای چنین، مریم، اولین ماه‌های زندگی تازه‌ای را تجربه می‌کرد که با خلق و خوی او سازگار نبود. او که عمری عادت کرده بود که انگشت‌نما باشد و در برابر چشم‌ها قرار بگیرد، به قول دکتر غنی «کلفت بگوید و نازک بشنود» اینک مجبور بود که چادری بر سر کند و در خیابانها ظاهر نشود. بی‌خانمانی برای او که حتی در سخت‌ترین روزهای زندگی پدر چند خانه داشت و نوکری و کلفتی در خدمتش، آسان نبود.

صادق هدایت پیش از آن که باری دیگر راهی اروپا شود کاری انجام داد و آن جدا کردن پرونده عبدالحسین نوشین از دیگر رهبران حزب توده بود. هدایت خوب می‌دانست که نوشین هنرمندی دانشمند است و درگیری او در حزبی که در گوشه‌ای از آن یک سازمان مخفی اطلاعاتی و یک سازمان نظامی وجود دارد، با جان وی سازگار نیست. او خود نیز در همه این سالها با مریم و کیانوری روابط ویژه‌ای داشت. بوف‌کور را برای چاپ به کیانوری سپرده بود، اما عضو حزب نمی‌شد، سهل است یک‌بار بر سر قصه محکومین کافکا محکم ایستاد و پته استالین را بردایره ریخت، ولی با بودن بستگان نزدیک او در سطوح بالای ارتش، و گردش پرونده در دادگاه نظامی جدا کردن نوشین از بقیه، کاری بود که با میل انجام داد.

هدایت، وقتی مریم و کیانوری در یک خانه نبودند، مدام با آنها بود. به‌طور معمول که بر روی این و آن اسم می‌گذاشت، وقتی شنید که آن دو می‌خواهند با هم ازدواج کنند - خبری که در زمان خود چون بمب در تهران ترکید - گفت «مریم جان هم کیا و بیائی پیدا کرده» و این

نام روی کیانوری ماند. این نجیبانه‌تر از متلکی بود که یکی از دوستان ابوالبشر گفت که وقتی به مریم و کیانوری برخورد که در جاده شمیران از اتوبوسی به اتوبوس دیگر می‌رفتند، سلامی کرد و به مریم گفت «سرکوب تعویض می‌فرمائید؟». خانواده فرمانفرما و دوستان و آشنایان مریم، ازدواج او با کیانوری را به منزله قطع امید از مریم به حساب آوردند. پیش از آن نیز وی با شدت و حدت فعالیت می‌کرد و با حزب توده هم مربوط بود، ولی ازدواج با تندروترین عضو کادر رهبری حزب، از دیدگاه آنها، پایان کار مریم بود.

آپارتمانی که آن دو پس از ازدواج بدان جا نقل مکان کردند، دیگر آن باغ بزرگ تجریش، با چنارهای کهن نبود. او نیز اصراری نداشت و بلکه متنفر بود از آن که حتی به شوخی «مارکیز دو ژاردن» صدایش کنند. نامی که در پنهان دکتر غنی و مطیع‌الدوله حجازی به او داده بودند.

مریم با انتخاب زندگی تازه، نه فقط از فرزندان و مادر و برادرها و خانواده برید، بلکه دیگر عنوان «دختر فرمانفرما» را نیز دوست نداشت. روزی هدایت او را به مجله موزیک برد که در آنجا نیما یوشیج و نوشین نشسته بودند به گفت و شنود و صبحی مهدی وارد شد. هدایت که همیشه یکی را لازم داشت تا با شوخی و دست‌اندازی، وقت را بگذراند، نیما را رها کرد و به صبحی پرداخت. صبحی با آن سبیل پهن و کت و شلوار کرباس سفید و گیوه ملکی و عصای خیزران قیافه جالبی داشت، وقتی از هدایت شنید که مریم را معرفی می‌کند «خانم فرمانفرما» پرسید «نسبت شما با شاهزاده فرمانفرما چیست؟» مریم با روی باز گفت «پدرم بودند». صبحی که تصور می‌کرد اینهم

یکی از شوخی‌های هدایت است، پرسید «دختر خود فرمانفرما»
 مریم جواب داد «آره» صبحی ادامه داد: «یعنی خواهر نصرت‌الدوله».
 پاسخ شنید «آره». با تعجب گفت: «عمّه مظفر فیروز؟» که مریم
 به تندی گفت «آره نه!» و یکمرتبه شلیک خنده اتاق را پر کرد.

اما با غیرقانونی شدن حزب دیگر همه این‌ها تمام شد. او
 نمی‌توانست در جایی آشکار شود، زیردستان تیمسار فیروز به او خبر
 دادند که اشرف مدام از مأموران سراغ مریم را می‌گیرد. تیمسار برای
 خواهرش پیام فرستاد که فعلاً در جایی آفتابی نشود. در پنهانگاه او،
 عده زیادی رفت و آمد نداشتند. چادر بهترین وسیله پنهانکاری برای
 کسی بود که بعد از مرگ فرمانفرما دیگر چادر به سر نکرد و همیشه
 می‌گفت «کسی که چادر سر مریم کند، از شکم مادر زائیده نشده» و
 خطابش به خانواده متشرع اسفندیاری بود. در خانه‌های مخفی،
 ساکت و سنگین و بی‌همدل و همسخن، زندگی برای کسی که مدام
 حرف می‌زد و تلفن لحظه‌ای از دستش نمی‌افتاد، مرگ بود. خبر
 می‌رسید در سازمان زنان دمکراتیک تخته شده، و باز خبر می‌رسید که
 بسیاری از زنان عضو، حاضر نیستند هیچ نوع فعالیتی داشته باشند.
 بیشتر آنها با داشتن شوهر و فرزند حاضر نبودند، خطر زندان را
 بخرند. گویی تنها مریم بود که فرزندان را رها کرده، پشت به زندگی
 فرمانفرمایی مجبور بود، هر روز را در خانه‌ای بگذراند.

اشک صادق هدایت گواه دلسوزی او برای مریم بود. وی در روزی
 که می‌خواست فردایش به پاریس برود، دیداری با مریم کرد و
 به دعوت او به خانه‌ای رفت که مریم در آن منزل داشت. خانه‌ای خالی
 که فقط چند حصیر بر پنجره‌های آن بود، و تخت چوبی سختی در

کنار حوض، در یکی از اتاقهای خالیش، بسته رختخوابی بود. در آن خانه دلگیر مریم تنها زندگی می کرد. روزهایی رابه یاد آوردند که به پس قلعه می رفتند، همیشه دو سه نفری همراهشان بود و در بازگشت، لای چنارهای آن خانه کوچک اما مجلل، در وسط سالن آراسته «مارکیز دوزاردن» ولو می شدند، موسیقی کلاسیک می شنیدند و نه نه خانم، کاهو سکنجبین، یا پالوده طالبی برایشان می آورد. روزهایی همه شادمانی و دست انداختن این و آن و خنده. اینک و در فاصله ای کوتاه، همه چیز چون پرده ای به کنار رفته بود.

آخرین دیدار با صادق هدایت که مایوس و دلمرده ایران را ترک گفت بیش از آن غم انگیز بود که از خاطرش برود. هدایت به پاریس رفت. به شهری که عبدالعزیز، لیلی و هایده، برادر و خواهران کوچک مریم در آپارتمانی شادمانه می زیستند و جای مریم به قاعده در کنار آنها بود.

نوروز ۱۳۲۹ در همین حال گذشت، در زمانی که سران حزب توده به زندان یزد منتقل شده بودند و همه چیز خبر از آن می داد که بزودی رزم آرا به نخست وزیری می رسد. شاه با همسر تازه اش، ثریا به ماه عسل به کنار دریا رفته بودند، اشرف و دوستانش در گوشه ای دیگر خوش می گذراندند. مریم در همان مخفی گاه در کار برپائی تظاهراتی توسط زنان حزب توده و بستگانشان بود که می بایست در برابر مجلس برپا شود و خواستار رسیدگی سریع به کار رهبران به زندان افتاده.

در سومین ماه بهار، احمد دهقان نیز به سرنوشت محمد مسعود دچار شد. آیا این هم کاری دیگر از گروه مخفی و تشکیلات نظامی

حزب توده بود؟ می‌گفتند دهقان که از نزدیک‌ترین نزدیکان رزم‌آرا بود با چاپ مقالاتی تند علیه شوروی، پکوف سفیر فعال آنها در تهران را ناراحت می‌کرد، و او یکی از کسانی بود که به رزم‌آرا امید بسته بود. آیا دهقان، قربانی شد تا رزم‌آرا به صدارت برسند؟ در صورت قطعیت یافتن این تحلیل نیز باز آن سؤال بی‌جواب می‌ماند: چه کسی ترتیب ترور را داد؟ جعفری قاتل دهقان از اعضای حزب توده در آبادان بود. تنها ۲۰ روز پس از آن، رزم‌آرا، با تهدید دکترگریدی سفیر تازه امریکا در تهران حکم نخست‌وزیری خود را گرفت. دکترگریدی قبل از رسیدن به تهران از لزوم اصلاحات در ایران، بالاگرفتن فساد و هرزرفتن کمک‌های خارجی سخن‌ها گفته بود.

در اولین روز مهرماه، در حالی که نمایندگان اقلیت مجلس، به سرکردگی دکتر مصدق، شدیدترین حملات را علیه رزم‌آرا به کار گرفته بودند، سرانجام کوشش‌های زنان حزب توده و تظاهرات آنها به نتیجه رسید و زندانیان را به تهران منتقل کردند تا آماده محاکمه شوند. در اولین روز ورود سران حزب توده به زندان بند عمومی تهران، رزم‌آرا خود به زندان رفت و از نزدیک با آنان سخن گفت و وعده داد که محاکمه عادلانه باشد و دو هفته بعد با گماردن رئیس دفتر محرمش، سرهنگ مهتدی به دادستانی دادگاه، به وعده عمل کرد.

مریم، دکتر شایگان را راضی کرده بود که وکالت کیانوری را به عهده بگیرد، دکتر شاهکار نیز به جمع پیوست و عجیب‌تر از همه مظفر بقائی بود. رزم‌آرا، ابتدا تیمسار شکرالله هدایت از بستگان همسر خود را رئیس دادگاه کرد که او عذر آورد، کار به سرهنگ باستی

سپرده شد. دادگاه به صحنه فهران پروری برای حزب توده تبدیل شد. رزم آرا برای خنثی کردن جبهه ملی و تحرک دادن به صحنه سیاست داخلی حزب توده را با همین آوازه لازم داشت. سرانجام نیز دادگاه ۱۰ سال زندان برای کیانوری و قاسمی معین کرد. هفت سال برای جودت و یزدی و برای نوشین سه سال.

اما این شاید رویه داستان بود و فقط ده روز بعد، محکومین با نقشه‌ای که روزی طراحی کرده بود از زندان گریختند. بسیاری از آنها به فاصله‌ای اندک از کشور خارج شدند و کمی مانند کیانوری باقی ماندند. در این زمان خسرو روزبه و سازمان افسران از حزب توده بریده بودند، روزبه می‌رفت تا یک گروه پارتیزانی را شکل دهد. تنها رابط او با حزب که سرانجام نیز روابطش را التیام بخشید، مریم و کیانوری بودند.

با فرار کیانوری، مریم از تنهایی به درآمد. اینک هردو آنها باید از برابر مأمورانی که چندان رغبتی هم به دستگیریشان نداشتند، می‌گریختند و در همین زمان، سرهنگ باستی پیامی را به مریم فیروز رساند. پیامی از سوی دشمن. اشرف پیشنهاد آشتی می‌داد. او که ۹ سال بعد از سقوط پدرش توانسته بود، به دربار سر و سامان و استقراری دهد و خود را در کانون قدرت بنشانند، از مریم می‌خواست که با نوشتن یادداشتی دو خطی به خانه‌اش بازگردد.

مریم در آن یک سال فرار و مخفی‌کاری، به آن زندگی و ماجراهایش خو گرفته، در آن نیز جذابیت‌هایی دیده بود، بی آن‌که با کیانوری مشورت کند به پیام آورنده گفت «آن دو خطی که من برای دختر رضاخان ماکسیم بنویسم، حکم اعدام من است. چون چنین ننگی را

تحمل نمی‌کنم و خود را خواهم کشت».

به‌روزگاری که این پیام‌ها رد و بدل می‌شد، شرایط جهانی (جنگ کره) و شرایط داخلی ایران، وضعیت جبهه ملی و مجلس، آمادگی جامعه به حرکت آمده چنان بود که مریم و کیانوری امیدوار بودند که بزودی رژیم وازگون شود. بی‌این امیدواری نیز مریم کسی نبود که به دستبوس اشرف پهلوی برود. پیش از این بارها، دوستان مشترکاتشان پیام‌هایی نرم‌تر از این آورده بودند.

پاسخ رد مریم به پیام اشرف باعث شد تا سرهنگ باستی مأموریت یابد که درحاشیه حکم محکومیت سران حزب توده، برای مریم فیروز متهم فراری نیز قرار سه سال حبس صادر کند. درحالی که دکتر یزدی و دیگران از قبول دختر فرمانفرما در رهبری حزب توده ابا داشتند و مانع آن می‌شدند، اشرف پهلوی وی را از سران حزب به حساب می‌آورد. بسیاری چون او بودند.



جنازه رضاشاه در تهران، مراسمی بی جلال



تیر ناصر فخرآرایی بر صورت شاه می خورد و خراش می دهد. تاریخی ورق می خورد



کیانوری، داماد فرمانفرما، در میان سران حزب توده، زندانی در یزد.



هوسنگ، قربانی بزرگ، تیری به باندا اشرف



مظفر سرانجام کسی را می یابد که چون اوست
در نفرت از پهلوی.

درد و شادی

مریم چادر به سر از پناهگاهی به خانه‌ای دیگر می‌رفت که صدای روزنامه‌فروش را شنید «فروق العاده ... کشته شدن رزم‌آرا»، نسخه‌ای از دست پسرک روزنامه‌فروش قاپید و ندانست چطور خود را در یک تاکسی انداخت و به خانه‌ای در خیابان نصرت رفت که نهانخانه او و کیانوری بود، دقایقی بعد یک جیب نظامی جلو در ایستاد و سرهنگ سیامک هم رسید، باید حادثه‌ای به این بزرگی تحلیل می‌شد. درحالی که مردها مشغول بحث و گفتگو بودند و حوادث بعدی را پیش‌بینی می‌کردند، او به صادق هدایت فکر می‌کرد که چندی پیش نامه‌ای از وی دریافت کرده بود، پر از یاس و بدبینی. می‌توانست تجسم کند که با شنیدن این خبر صادق خان چه وضعی دارد. دو روز بعد، آنها از پشت پنجره شاهد تشییع جنازه نظامی بودند. محمودخان برادر صادق هدایت که معاون نخست‌وزیر بود در پشت سر جنازه با لباس رسمی می‌رفت. اخترالملوک خواهر صادق خان (همسر رزم‌آرا) توری سیاهی روی سر انداخته گریان بود و تیمسار عبدالله‌خان هدایت بهت‌زده، مریم می‌توانست حدس بزند که الان شاه خوشحال است

که چنین رقیبی را از دست داده. حتماً کار دربار بود. اما سازمان مخفی و نظامی خبر می دادند که فدائیان اسلام، سر پر سودای رزم آرا را به خاک انداختند.

دومین ترور سیاسی فدائیان اسلام، مهم تر از ترور اول (قتل هژیر) بود و اگر حادثه نخستین دکتر مصدق و کاشانی را به مجلس برد و انتخابات تهران را آزاد کرد، این تیر دکتر مصدق را به نخست وزیر نزدیک کرد.

تحلیل کیانوری، مریم و روزبه - و به تبع روزبه سازمان افسران - این بود که باید بر تضادهای بین رقیبان سرمایه گذاری کرد و امکانات و فرصت بیشتر به دست آورد، ولی رهبران باقی مانده حزب توده، تندروی می کردند. تا این جا سازمان مخفی توانسته بود سرخود کارهایی بکند، چند ترور و نزدیک شدن به رزم آرا از آن قبیل بود، و همه این ها بدون اطلاع و تصویب دیگر رهبران صورت گرفته بود که به شدت با تکرویهای کیانوری و روزبه و حرکات خودسرانه مریم مخالف بودند و در هر فرصت به آنها پشت و پا می زدند. در آن صحنه خطرناک و حساس، این گروه، بی توجه به کارشکنی های بقیه، تحلیل های خود را پیش می بردند، و آماده خطرات بزرگتر می شدند. اما دیگران - دربار، باند انگلیسی و باند امریکائی موجود در صحنه و از جمله اکثریت متفقان دکتر مصدق - از حزب توده تصویری بزرگتر از آن داشتند که بود. بخشی از این وحشت واقعی بود، و بخشی از آن را برساخته بودند تا دیگران را به ترس دچار کنند و باج بگیرند. از بیرون رهبری حزب توده متحد و یک پارچه و سازمان یافته به نظر می رسید و دارای قدرتی ترساننده.

و آیا از ترس این نیرو و برای مقابله با آن بود که در نوروز ۱۳۳۰ تقریباً همه نیروهای میانه‌رو و راست مصمم شدند که به دکتر مصدق تن در دهند. در آن اردو، تنها یک تن در آن لحظات سخت و بحرانی هم حاضر نبود نام دکتر مصدق را بیاورد و او اشرف پهلوی بود. باند قدرتمند او به‌اکراه تن به‌راه حلی دادند که اکثریت مجلس و شاه در مورد آن به توافق رسیده بودند. این باند از لحظه‌ای که جمال امامی در مجلس پیشنهاد نخست‌وزیری مصدق را پیش کشید، مخالفت با وی و یارگیری علیه وی را آغاز کردند. در اردوی حزب توده نیز فقط یک تن، نخست‌وزیری مصدق را گامی مثبت برای مردم علیه دربار می‌دید و آنهم مریم بود.

در چنین فضائی دکتر مصدق، به شرط تصویب قانونی ملی کردن صنعت نفت در مجلس، نخست‌وزیری را پذیرفت. مصدق، دومین شبی که به‌عنوان نخست‌وزیر به‌خانه شماره ۱۰۹ کاخ وارد شد، توسط دکتر غلامحسین پسرش برای خانه‌دائیش پیغام فرستاد که مبادا مریم از پنهانگاه خارج شود، چون او در صورت دستگیری نمی‌تواند کاری برایش صورت دهد. این پیغام، برای مریم که مشغول بحث و مجادله‌ای در پشت صحنه بود تا به‌هم‌حزبی‌ها ثابت کند که پسرعمه‌اش طرفدار آزادی احزاب و ضد دیکتاتوری است و به‌هیچ‌روی با سلطنت خودکامه پهلوی آشتی نمی‌کند، دشنامی سخت بود. با این همه حوادثی که با نهضت ملی‌کردن و اعلام خلع‌ید از انگلیسی‌ها پیش آمد، عملاً حزب را از اختفا به‌در آورد. سازمان مبارزه با استعمار که در حاشیه حزب تشکیل شده بود. و ریاست آن به‌عهده کیانوری بود، راحت توانست روزنامه بدهد و جلساتی برپا

دارد، چنان که سازمان زنان دمکراتیک به دبیری مریم نیز. چنان که جمعیت هوادار صلح به دبیری دکتر یزدی. مریم به یاد می آورد روزهای پایانی عمر پدر را که این دکتر مصدق، گهگاه به عیادت او می آمد، و خوب می دانست در زمانی که فرمانفرما، به پسرانش امیدی نداشت که مبارزه‌ای جدی با رژیم پهلوی پیشه کنند، به این خواهرزاده امیدوار بود. و خوب می دانست که همیشه در خانه‌شان از پسر خانم نجم السلطنه به عنوان یک شخصیت محبوب و وجیه‌الممله و مبارز یاد می شد. چنان که در همان روزها که نصرت‌الدوله گول رضاخان را خورده بود و برای رساندن رضاخان ماکسیم به پادشاهی با تیمورتاش و داور همراه شده بود، این دکتر مصدق بود که راست و خدنگ ایستاده بود و می گفت با سلطنت رضاخان مخالف است.

اما چه فایده که مریم و کیانوری، مصدق را از دیگران جدا می دانستند، از چشم دیگر رهبران حزب توده، مصدق از رزم‌آرا و قوام‌السلطنه بدتر بود، آنها در نشریات خود سخت‌ترین دشنام‌ها را، در آغاز نخست‌وزیری مصدق در حق او روا داشتند. گرچه مصدق که امید داشت در راه خلع‌ید از انگلیسی‌ها از یاری امریکائیان برخوردار شود، از این دشنام‌ها ناراحت نمی شد. او به نفت فکر می کرد و بس. وقتی شروع کرد، با عنایت به محبوبیتی که داشت مخالفت‌های داخلی را به چیزی نگرفت.

اعلام خلع‌ید از شرکت انگلیسی دارنده امتیاز نفت جنوب ایران ناگهان نام مصدق را در کانون سیاست جهانی کاشت، پیش از آن، یک‌بار، آنها قوام‌السلطنه هنگام بیرون‌راندن ارتش سرخ از کشور، آوازه‌ای در جهان کسب کرده بود. در آن زمان امریکا و انگلیس با تمام

نیرو در پشت سر قوام بودند، این بار انگلستان در مقابل بود، امریکا چه می‌کرد؟

پاسخ به این سؤال با سیاست آن روزی ایالات متحده چنان دشوار بود که مشهورترین سیاستمداران و تحلیل‌گران سیاسی جهان در اظهارنظرهای گونه‌گون و مقالات ناهمگون نشان می‌دادند که مصدق در چه جای دشواری نشسته است. در سال ۱۹۵۲ موضوعی مهم‌تر از مصدق و نفت ایران در سیاست بین‌المللی مطرح نبود. رهبران حزب توده که با آغاز به‌کار دولت مصدق از آزادی عمل بیشتری برخوردار شده بودند، نظر داشتند که مصدق امریکائی است و همه این ماجرا برساخته کمپانی‌های بزرگ نفتی است، به همین جهت او را بدتر از قوام و رزم‌آرا می‌دانستند. مریم و کیانوری ابتدا چندان تحلیل روشنی نداشتند و هرچه زمان جلوتر رفت، آنها بیشتر به سوی مصدق متمایل شدند، اما نه رهبران گریخته به شوروی (طبری، روستا، رادمنش و کشاورز) و نه آنها که در تهران بودند (قاسمی، بقراطی، جودت، یزدی). حرف مریم و کیانوری را قبول نداشتند. فقط اسکندری می‌فهمید که در پاریس بود و با مظفر فیروز در تماس. و فروتن در تهران، دکتر بهرامی هم بی‌طرف عمل می‌کرد. در این زمان اولین حادثه از مخفی‌گاه مریم و کیا بیرون آمد. جمعیت مبارزه با استعمار به ریاست کیانوری دعوت به تظاهراتی کرد که می‌باید در سالگرد اعتصاب سال قبل در صنایع نفت برپا می‌شد که حکومت نظامی وقت آن را به خون کشیده بود. کیانوری تصمیم داشت با این تظاهرات، و زیر شعار مبارزه با استعمار، حزب را به مصدق نزدیک کند، آنها از دو هفته قبل دوندگی‌ها کردند و

اعلامیه‌ها دادند، به‌ویژه مریم که بار دیگر زمینی از دارایی خود فروخت، از آن سو او توانست با زحمت بسیار از پسر عمه (دکتر مصدق) برای برگزاری این تظاهرات مجوز بگیرد. دکتر مصدق تلفنی به سرلشکر زاهدی وزیر کشور دستور داد که مانع آنها نشوند و فعلاً در صدد دستگیری سران گریخته برنیابند. زاهدی با گروهی از جبهه ملی مربوط بود و به‌ویژه با مکی و بقائی راه داشت، این خبر را به آنها رساند. بقائی که هم دارای حزب و امکانات وسیع بود و هم به شدت از توده‌ایها بیزار دستور حمله و درگیری داد. این تظاهرات که بیش از تصور همگان جمعیت در آن جمع شد به طوری که از میدان بهارستان تا میدان مخبرالدوله را جمعیت گرفته بود، چنان دربار و ارتش و طرفداران انگلیس را به وحشت انداخت که تیراندازی و درگیری آغاز شد، شش ساعت این منطقه که قلب سیاست آن روز تهران بود، مانند میدان جنگ بود. چنان خونریزی و زد و خورد خیابانی را در همه آن سالهای سخت کسی به یاد نداشت. دو ماه بعد از نخست‌وزیری مصدق، حادثه‌ای در این ابعاد، توطئه‌ای به نظر می‌رسید. در این زمان شاه با ثریا همسر جدیدش مانند همه روزهای آن دو تابستان در رامسر بود و مشغول خوشگذرانی، علیرضا برادرش هم که مدتی بود برای کمک به تهران آمده و عملاً دستیار اشرف شده بود در مازندران بود و اشرف در کاخ خود گزارشها را می‌شنید و صحنه می‌گرداند. بقائی رئیس شهربانی و دار و دسته ارفع در ارتش، مستقیماً با او در تماس بودند. از آن سو، مریم همچون سایر رهبران حزب توده در حاشیه تظاهرات بود، و حرکت زنان را رهبری می‌کرد. در خیابان جنگ بود بین چاقوکشان و چماقدارانی که بقائی از هرسو گردآورده

بود و توده‌ایها که مقاومت سختی می‌کردند. با وارد شدن نیروهای نظامی و تیراندازی خون برکف خیابان جاری بود.

و این‌ها درست در زمانی صورت می‌گرفت که اورل هریمن فرستاده بلندپایه امریکا برای میانجی‌گری بین ایران و انگلیس در تهران بود. گویا طرفین می‌کوشیدند در حضور نماینده ابرقدرتی که به نظر می‌رسید بی‌طرف است، خودی نشان بدهند. مصدق از خشم می‌لرزید. فردای آن روز با فریاد اعتراض او، سرلشکر زاهدی از وزارت کشور استعفا داد، مصدق فوراً پذیرفت و سرلشکر بقائی را هم از ریاست شهربانی برداشت و در مجلسی که وی را استیضاح کرده بود قول داد که هرکس به مردم بیگناه تیراندازی کرده محاکمه شود. هیأتی برای رسیدگی به واقعه تشکیل شد. وقتی هیأت به مصدق خبر داد که برخلاف گفته بقائی و مکی این توده‌ایها نبوده‌اند که زد و خورد را آغاز کرده‌اند، روابط مصدق با مریم بهتر شد. حالا او می‌توانست با تلفن اندرونی تماس بگیرد، مصدق به اندرون پرود و دور از چشم همه، با مریم یا شوهرش سخن بگوید. این خط ارتباطی بود که کس دیگری در اختیار نداشت.

در پی این ماجرا، باند مخالف کیانوری در حزب توده، تظاهرات ۱۴ آذر را برپا کرد که شرمینی و سازمان جوانان مسبب آن بودند و این بار دکتر مصدق مجوزی برای آن نداده بود، و در فروردین ۳۱ بار دیگر عملاً درگیری‌ها دائمی شد. مریم و کیانوری نمی‌توانستند جلو دیگران را بگیرند و به سوی جدا شدن از حزب رانده می‌شدند. اما ارتباط آنها با سازمان نظامی و روزه و نیاز آنها به امکانات روسها مانع از این می‌شد. از سوی دیگر خلیل ملکی که از حزب جدا شده بود،

عملاً به همکاری با مظفر بقائی رسیده بود و این پایانی درناک بود که مریم و کیا حاضر نبودند به این سرنوشت تن بدهند.

در روزهای درگیری خیابانی، با اطلاعاتی که سازمان مخفی و سازمان افسری حزب به کیانوری می داد، آنها می دانستند که بیش از شاه، اشرف و علیرضا خواهر و برادرش در فعالیت اند، در ارتباط با دکتر مصدق، این خبر به او رسانده می شد. مصدق خود نیز با خبر بود و در انتظار فرصت.

بیشترین فعالیت اشرف روی پیرمردان و سیاستمداران قدیمی بود که همگی شاه را بچه ضعیفی می دانستند و خواهرش را مقتدر و اهل عمل و این تحلیل در جلسات خصوصی آنها مدام تکرار می شد. با این ترتیب، اشرف و دربار، مجلس سنا را کاملاً در اختیار داشتند.

این دسته بندی در جریان انتخابات دوره هفدهم خود را کاملاً نشان داد و اشرف و دربار موفق شدند که بسیاری از خوانین و فئودالها را که انتخابشان در منطقه خود بی تردید بود، به خود جلب کنند و در نتیجه مجلس که دکتر مصدق بدان بسیار دل بسته بود توسط بسیاری از عوامل نزدیک به اشرف و دربار پر شد. دکتر مصدق در همان ابتدا با اعلام آن که فساد در انتخابات بسیار بود، به این مجلس اعلام جنگ داد و دانست که ماکان با کمک مردم و ترساندن دربار باید این مجلس را بی اختیار کند و به انفعال اندازد. در این کار نیاز به پشتیبانی همه نیروهای مردمی داشت، از جمله حزب توده. ولی حاضر نبود که با این حزب آشکارا معامله ای بکند، جمعیت مبارزه با استعمار و سازمان زنان که کیا و مریم بر آن نفوذ داشتند، محمل های خوبی بودند. افسوس که قدرت سازمان جوانان و جمعیت صلح و سازمان

کارگران در جلب نفرات بیشتر بود و این هرسه در اختیار دشمنان قسم خورده مریم و کیا. دکتر مصدق صحنه چنین پر آشوبی را رها کرد و به لاهه رفت. در صحنه‌ای که مصدق تمام تجربه و آگاهی و دانش خود را در آن به آزمایش گذاشت، وجهه جهانی او کارساز بود. به زبان دیگر در لاهه نیز با کمک افکار عمومی، مصدق، دولت‌ها را زیر فشار قرار داده بود.

در روز بازگشت او، در انتخابات هیأت رئیسه مجلس هفدهم، باند دربار خودی نشان داد و با استفاده از تجزیه آرای جبهه ملی (بین شایگان و معظمی) دکتر حسن امامی را به ریاست برگزید. این شاهزاده عمامه‌پوش که عنوان امام جمعه تهران را یدک می‌کشید، استاد محترم حقوق بود و طرفدار زندگی خوش و مجلل و عشرت شبانه. از همین رهگذر به جلسات اشرف راه داشت و از اعضای معتبر آن بود. او برادرزاده و داماد ظهیرالاسلام و منسوب دکتر مصدق محسوب می‌شد (همسر دکتر مصدق خواهر ظهیرالاسلام بود) ولی در خط مقابل قرار داشت. مطابق سنت، مصدق نرسیده از لاهه استعفای خود را به مجلس داد و از ۶۵ نماینده حاضر ۵۲ نماینده به او رأی دادند، ولی در مجلس سنا دسیسه اشرف خودی نشان داد و پیرمردها دادن رأی اعتماد را موکول به دانستن برنامه دولت کردند. دکتر مصدق که برای دفاع از دولت در هیچ یک از دو مجلس حاضر نشده بود، اعلام انصراف کرد و کشور یکباره ترکید. آیت‌الله کاشانی فرمان داد بازار و اصناف بسته شود. شاه وحشت‌زده، وزیر دربار خود، حسین علاء را که با دکتر مصدق دوست و در بسیاری مواقع هم‌رأی بود، به سنا فرستاد، علاء تک‌تک سناتورها را به اصرار و

التماس به رأی دادن به مصدق مجبور می‌کرد. فرمان نخست‌وزیری مصدق صادر شد. حالا نوبت او بود که گامی جلو بنهد. پس در ملاقاتی با شاه خواستار داشتن اختیارات وزیر جنگ شد. وزارت جنگ و ارتش جای حساسی بود که شاه با زحمت بسیار، از ابتدای سلطنت، براساس توصیه پدر، آن را در اختیار خود نگهداشته بود. او به بهانه فرماندهی قانونی کل قوا، وزارت جنگ را در همه کابینه‌ها خود تعیین می‌کرد. نخست‌وزیران نیز این را پذیرفته بودند. شاه با استفاده از همین امکان، کابینه قدرتمند قوام‌السلطنه را از صحنه راند. اینک مصدق، درست قلب اختیارات او را هدف گرفته بود. موضوع دیگری که این ماجرا را مهم و تعیین‌کننده جلوه می‌داد، کاری بود که امریکا پس از جنگ در تمام کشورهای پیرامونی شوروی صورت داد و آن فرستادن مستشار نظامی و سرانیزکردن وام‌های نظامی و در اختیارگرفتن نیروئی که به کمک آن می‌توانست بر سیاست داخلی این کشورها اثر بگذارد. به معنای دیگر، ارتش، مهره‌ای بود که امریکا در داخل ماشین هریک از حکومت‌ها کار گذاشته بود. (این مهره‌ها تا چهل سال بعد که اتحاد جماهیر شوروی وجود داشت همیشه مؤثر بود و در موقع لزوم بادیستکاری در آن، حکومت‌ها تغییرمسیر می‌دادند). شاه به سفیر امریکا متوسل شد، و خواست مصدق را رو کرد. آنچه به او توانایی چنین مقاومتی را داد، ماجرائی بود که اشرف از چهار ماه پیش تدارک آن را دیده بود.

در زمانی که انتخابات دو مجلس در تهران به سود نسبی دربار پایان گرفت، اشرف با دو سه تن از افراد نزدیک به خود سری به اروپا رفت. ویلانی در ژوآن لوپن، با سهم الارث خود خریده بود، در آن جا

به شادمانی مشغول شد. شبها در مونت کارلو، در سالی خصوصی به قمار می نشست. در آن زمان، دو کس دیگر نیز در سالن دیگر، هر شب قمار می کردند و دوستانی بین این دو سالن در رفت و آمد بودند. در آن سالن، فاروق پادشاه مصر و قوام السلطنه صحنه گردان بودند. هر دو از دست اشرف دل خونی داشتند. فاروق که روزگاری دلبسته این دختر رضاشاه بود و نتوانسته بود وی را رام کند، و اشرف در مصر و خلاف رأی ملک، عروسی خود را با شفیق به راه انداخته بود، چشم دیدن این زن شیطان را که در سی و چند سالگی هنوز پرحرارت و جسور بود نداشت و آنقدر از خواهر خود، فوزیه، درباره بدکاریهای اشرف شنیده بود که حاضر نمی شد با وی بر سر یک میز قمار کند. اما پیام آوران سلام و تعارف قوام را به اشرف رساندند و پاسخ عثوه آمیز او را. در نتیجه قوام جاه طلب پیر که هنوز در کمین صدارت بود، وقتی شنید اشرف چند میلیون فرانک به همبازیهای امریکائی و سویسی باخته، آنچه را که از ملک فاروق برده بود - نزدیک یک میلیون فرانک - برای اشرف فرستاد. شب، ملاقاتی دست داد که تجدید عصرانه ای بود که شش سال پیش در کاخ اشرف صرف شده بود.

همان شب، اشرف نامه ای برای مادرش و علیرضا نوشت و از طریق آنان از شاه خواست که دو سه خط ملاطفت آمیز برای قوام بنویسد و تلویحاً وی را به تهران دعوت کند. این کار برای شاه مشکل بود او از یاد برده بود که دو سال پیش، هنگام تشکیل مجلس مؤسسان، قوام از سویس دو نامه خطاب به حکیم الملک وزیر دربار، و در حقیقت رو به شاه فرستاد و با تندترین تعبیرات او را از گرفتن

اختیارات بر حذر داشت و تهدید کرد که در آن صورت به سرنوشت پدرش گرفتار می آید. در آن زمان شاه چنان غضبناک شده بود که عنوان افتخاری «جناب اشرف» - تنها لقب و عنوانی را که در دوران پدر و پسر به کسی داده شد - پس گرفت. اما حالا اشرف از او می خواست که بنا به مصلحت، از قوام دلجوئی کند. تمام این ها در خفا و دور از چشم مصدق بود. ولی مصدق خوب می دانست که آمدن قوام به تهران و برپاشدن مجالس وی، ایجاد کانونی تازه علیه دولت است. او به دو چیز دلخوش بود، نخست تفرغن اشرافی قوام که مانع از آن می شد که عمل خلاف اخلاقی علیه وی صورت دهد، دیگر تضاد همیشگی قوام و دربار که به مراتب بیش از تضاد مصدق و شاه بود.

وقتی استعفای دکتر مصدق، صورت گرفت، اشرف، برگ خود را روی میز کوبید و به علاء وزیر دربار که این راه حل را نمی پسندید با تندی گفت «شما و دکتر مصدق از ابتدا با این که پدرم پادشاه و فرمانده نیروهای مسلح باشد مخالف بودید، ولی من وصیت پدرم را خیلی خوب در خاطر دارم که می گفت به برادرت بگو هر وقت فرماندهی نظام را از دست دادی، خانه ای برای خودت در بیرون ایران بخر». اشرف قبلاً با احضار دکتر حسن امامی کار را شکل داده بود. شاه به حرف علاء گوش داد و از مجلس نظر خواست و دکتر امامی رئیس مجلس عده حاضر در تهران را دعوت کرد ۴۲ نماینده آمدند. با ترفندهایی بقیه را خارج از مرکز تلقی کردند و با همین عده مجلس را تشکیل دادند. چهل نفر از این عده به قوام ابراز تمایل کردند، نامزد دیگری وجود نداشت. دکتر مصدق برای آن که در ماجرا درگیر

نباشد، به خانه رفت و در را بست. شاه نیز با دادن حکم صدارت به قوام السلطنه، خود را عقب کشید. صحنه مانده بود در اختیار اشرف و چیزی که او نمی دید، زنی بود چادر به سر که خود را به خانه شماره ۹۴ خیابان کاخ رساند و گفت پیغامی دارد از سوی بتول خانم که باید به اندرونی برساند. قوام السلطنه خانه نبود و آن زمان در منزل برادرش معتمد السلطنه در شمیران بود و پاسبانی از خانه او محافظت می کرد، و در نتیجه نتوانست پیغام آن زن چادر به سر را بگیرد که می خواست پیرمرد را از توطئه ای با خبر کند و پیغام مظفر فیروز را برساند که چند روز پیش در نامه ای از پاریس، ضمن نقل شایعه آماده شدن قوام برای نخست وزیری از وی می خواست که در دام نیفتاد. قوام آنچنان پیر و شکسته بود که گاه افراد را تشخیص نمی داد، کار را ارسنجان و عباس اسکندری می چرخاندند و سر نخ در کاخ اشرف بود. حتی میدلتون کاردار سفارت انگلیس در تهران نیز ترجیح داده بود که در آن روزهای داغ در تهران نباشد و در لار به ماهی گیری مشغول شود.

حالا مریم و کیانوری و سازمان افسری حزب توده، چند جا را می پائیدند. کاخ اشرف، خانه کوچکی در پامنا (خانه آیت الله کاشانی) و نقل و انتقالات ارتش.

اشرف و علیرضا، آشکارا شاه را دورزده و صحنه گردان بودند. نمایندگان جبهه ملی درمانده از یافتن دکتر مصدق، راهی پامنا شدند. از آن سو کیانوری موفق شد سایر رهبران حزب توده را وادار کند که خود را آماده نبرد آخرین سازند.

اولین کسی که به دیدار قوام رفت و نخست وزیری او را تبریک گفت، هندرسون سفیر امریکا در تهران بود که با پیغام اشرف پهلوی

به راه افتاد. قوام که گیج و وارفته بود با دیدن هندرسون جانی گرفت. سخن از وام و اعتبار کرد و جواب مساعد شنید. پس به یادداشت کردن نامهایی برای وزارت خانه‌ها مشغول شد، خانه معتمد السلطنه، و محل تابستانی وزارت خارجه (محل سابق سفارت آلمان)، خانه علی اقبال هرجا که او می‌رفت پر بود از کسانی که دشمنان مصدق بودند و پس از یک سال پشت و پناهی می‌یافتند. آنها به حرف دکتر شیخ که می‌گفت پیرمرد جانی ندارد و هرآن ممکن است سکنه کند، وقعی نمی‌نهادند.

روز ۲۹ تیر اعلامیه حزب توده و آیت‌الله کاشانی، با هم منتشر شد. کاشانی دستور اعتصاب عمومی صادر کرد و حزب توده به تمام افراد خود دستور داد برای تظاهرات و روزی سخت آماده شوند، سرلشکر علوی مقدم فرماندار نظامی تهران از شاه کسب تکلیف کرد و پاسخ‌های مبهم شنید.

از دیدگاه مریم و کیانوری و توده حزبی، روز سی تیر روز سرنوشت بود. از دیدگاه اشرف نیز. او تمام نیروی خود را به میدان کشیده بود، یاران وفادار را واداشته بود که دور قوام السلطنه باشند و خود نیز فقط یک دو ساعتی خوابید و از ساعت شش صبح حاضر به یراق بود، به قوام قول داده بود که اگر آن روز بگذرد، فرمان انحلال مجلسین را از شاه بگیرد و همین‌طور اجازه دستگیری سیدکاشی و قلع و قمع توده‌ایها را. تا عصر روز بیست و نهم قوام کوشید تا راهی به جبهه ملی باز کند و ناموفق هم نبود، ولی همه وعده دادند که بعد از گذشت سی تیر پیمان خود را با او آشکار کنند، حتی سپهبدی هم از جانب بقائی قول قطعی داد. فقط عباس اسکندری که مأمور تماس و قانع کردن

توده‌ایها بود ناکام ماند، ولی قوام آنچنان فرتوت بود که حواس پی‌گیری نداشت، بیشتر روز را در خواب یا بیهوشی می‌گذراند، ارسنجان و عباس اسکندری کارچرخان بودند. بقیه نیز در کاخ وزارت خارجه جمع بودند تا از شهر چه خبر برسد. اعلامیه‌ای که برای قوام نوشتند و او امضا کرد و از رادیو پخش شد «کشتی بان را سیاستی دگر آمد، خون طرفداری مصدق و توده‌ایها را به جوش آورده بود، با این اعلامیه آنها احساس می‌کردند که اگر بازی را ببازند، همه چیز حتی جانشان از دست می‌رود.

هنوز عقربه ساعت به ۱۰ صبح نرسیده بود که تک‌تک تیراندازی‌هایی آغاز شد. مردم براساس یک روش سنتی، تابوتی در دست گرفته فریاد می‌کشیدند و مرده باد قوام می‌گفتند. آفتاب که بالا رفت، توده‌ایها در دهها دسته به سوی مخبرالدوله روان شدند، ساعت دو بعدازظهر از شهر خبر می‌رسید که مردم ریخته‌اند و «یا مرگ یا مصدق» را تبدیل به «مرده باد شاه» کرده‌اند، حمله به سمت مجسمه‌های شاه آغاز شده بود، سازمان افسری حزب توده چند افسر را مأمور آن کرده بود در صورت لزوم و صدور دستور تیراندازی به سوی مردم، تفنگ را به طرف فرماندهان برگردانند، خبر که به قوام رسید، سرلشکر علوی مقدم فرماندار نظامی را احضار کرد. علوی هنوز وارد تالار نشده بود که گریبان خود را در دست سیدمهدی میراشرفی دید که فریاد می‌زد «نامرد، پس این درجه و پاگون به چه کار می‌آید». علوی دست به اسلحه برده بود که ذوالفقاری دخالت کرد. اسکندری و میراشرفی فوراً راهی کاخ اشرف شدند و فرمان حمله را او به علوی مقدم داد. ساعت سه بعدازظهر دیگر کسی جلو

مأموران فرمانداری نظامی را نمی توانست بگیرد. با اولین ردیف مسلسل به نظر می رسید حادثه شکل انقلابی خونین به خود گرفته است. ملتهد تر از همه سران جبهه ملی بودند که می ترسیدند بازی را به توده ایها ببازند، آنها از صبح در مجلس جمع شده، دوباره با تلفن شاه را ترسانده بودند. ساعت ۲/۵ بعد از ظهر، پیدا بود که این جنگ، جز به قیمت کشتن هزاران تن برنده ندارد. سران جبهه ملی در کاخ و مشغول مذاکره با شاه بودند که قوام تلفنی اجازه شرفیابی خواست تا چنان که دور و بریها می گفتند بتواند شدت عمل بیشتری به کار بیندازد، غافل از آن که شایگان و رضوی به اندازه کافی دل شاه را خالی کرده، و از جمله به وی گفته بودند تهدید کاشانی عملی شده و «لبه تند انقلاب به سوی دربار است. شاه چنان خود را باخته بود که سخن دکتر هومن رئیس دربار را نشنیده گرفت و دستور داد از رادیو فرمان برکناری قوام را بخوانند. اتومبیل قوام وارد دربار شده بود و او خبر نداشت. چنان که اشرف همچنان در سعی و تلاش بود. با پخش اعلامیه عزل قوام، بوقهای ماشین ها و صدای زنده باد مصدق و شعار و فریاد در شهر پیچید. گفته شد ۱۵۰ تن کشته شده اند، گرچه در شایعات و گفته های خیابانی رقم کشته شدگان به هزاران می رسید.

قوام آبرویاخته به خانه رفت و سازمان افسری حزب توده هر آنچه نامزا داشت نثار میانجی های جبهه می کرد، آنها فرصتی چنین قیمتی را از دست هم ربنده بودند. مریم و کیانوری شادمان بودند، چرا که می دانستند با این حادثه هم گامی به سوی مصدق برداشته اند و هم مخالفان خود را در رهبری حزب توده مجاب خواهند کرد که باید پشت سر مصدق بمانند.

فردا با رأی اعتماد مجلس مصدق را برگرداندند. شاه عقب‌نشینی کرد، اختیار وزارت جنگ به مصدق سپرده شد، دکتر امامی از ریاست مجلس استعفا داد، مردم با خون خود وفاداری خود را به مصدق و فرمانبری خود را از کاشانی به اثبات رسانده بودند. مریم و کیانوری که پیش از سایر رهبران حزب توده تحت تعقیب حکومت نظامی بودند نفسی به راحتی کشیدند، حالا دیگر آنقدر ترس معنا نداشت. به ویژه که در همان روز خبر رسید که دیوان دادگستری لاهه به نفع ایران رای داده و شکایت انگلستان را قابل طرح در این دیوان ندانسته است. رئیس ستاد ارتش (گرزن)، فرماندار نظامی تهران (علوی مقدم)، و سرلشکر کوپال رئیس شهربانی تحت تعقیب قرار گرفتند. بقائی در مجلس لبه تیز حمله را به سوی قوام گرفت و طرحی برای مهدورالدم شناختن وی و مصادره اموالش تقدیم شد، اعضای جبهه ملی می‌خواستند نظر مردم را از دربار به سوی آن پیرمرد برگردانند که تنها گناهی جاه‌طلبیش بود، دکتر مصدق که این را می‌دانست راضی نبود و خود قوام را فراری می‌داد و مانع دستگیریش می‌شد. این بر تضاد او با دیگر رهبران جبهه ملی - به ویژه بقائی و مکی - می‌افزود.

فردای روزی که مصدق حکم نخست‌وزیری گرفت از شاه خواست که دفاتر مخصوص خواهر و برادرهایش را ببندد و اشرف و مادرش را از ایران بیرون بفرستد. او سال پیش همین موضوع را خواسته و تهدید به استعفا کرده بود، ولی با اصرار شاه از آن دست شسته بود. حالا شاه می‌گفت چه اطمینان وجود دارد که با داشتن اختیار ارتش در صدد تغییر رژیم برنمائید. مصدق قسم می‌خورد که فقط توجهش به حل مسئله نفت است و برای راحت‌کردن شاه و

دورکردن او از اشرف و علیرضا، قرآنی را برداشت پشت آن سوگند نوشت که در صدد تعویض رژیم نباشد، و اگر جمهوری اعلام شد، نامزد ریاست جمهوری نشود.

روز دهم مرداد، اشرف از کشور خارج شد و این زمانی بود که مریم دوباره آزادی عملی به دست آورده و به خانه خود در شمیران رفته بود و ابائی نداشت که با این و آن دیدار کند. به ویژه که در همان روز مجلس قانون اختیارات ویژه مصدق را تصویب کرد و به او اختیار قانونگزاری شش ماهه داد.

حالا دیگر سازمان افسری حزب توده تمام امکانات خود را بسیج کرده بود که مواظب تحریکات و تحرکات مخالفان مصدق در ارتش باشد. تحلیل این بود که از آن نقطه مصدق در خطر است، در حالی که خطر در جای دیگر نهان بود. اعضای پرآوازه جبهه ملی روز به روز از مصدق فاصله می گرفتند و به شاه - که بدون اشرف - ضعیف و مظلوم شده بود، مایل می شدند. در این روش، کاشانی را هم می کشاندند و این تدبیر و ترفندی از سوی میدلتون و یارانش بود که با تجربه سی تیر دریافته بودند که تا کاشانی و مصدق با یکدیگرند و امکان بسیج توده ها را دارند، هیچ کاری از دست کسی ساخته نیست.

در شهریورماه، سازمان نظامی حزب توده، از تحرکات گارد شاهنشاهی خبردار شد و مریم گزارش آن را به مصدق رساند. اقدام مصدق انحلال لشکرگارد بود، ولی افسران ضربه دیده ای که تحمل احکام مصدق با امضای وزیر دفاع ملی را نداشتند به جلسات و تحرکات خود ادامه دادند. این بار توطئه بزرگی طراحی شده بود که سفارت انگلیس طراح آن بود و رشیدیان رابط آن و چندین فرمانده

ارتشی در آن شرکت داشتند، مصدق واکنش مناسب نشان داد عده‌ای را دستگیر و گروهی را بازنشسته کرد.

در این میانه، اتفاقی در آن سوی دنیا افتاد که در ایران کسی اهمیت آن را بررسی و تحلیل نکرد. در انتخابات امریکا، دمکرات‌ها بازی را به جمهوریخواهان باختند و ژنرال آیزنهاور فرمانده متفقین در جنگ، رئیس‌جمهور شد که هم فراماسون بود و هم تندرو و هم با چرچیل بسیار نزدیک. این حادثه به‌طور جدی از طرفداری جناح‌های حاکم در امریکا از دولت مصدق کاست و کار را به‌دست برادران دالس سپرد که یکی در وزارت خارجه و یکی در سیا مستقر شد. آنها از عوامل شرکت‌های نفتی امریکائی بودند و همه چیز را از چشم منافع این گروه می‌دیدند. در ماه‌های بعد، چرچیل نیز در انتخابات بریتانیا پیروز شد و به کار برگشت و حزب کارگر که با نهضت‌های مردمی جهان مهربانتر بود از دولت کنار رفت. چرچیل در دورانی که دور از قدرت می‌گذراند در چند سخنرانی در امریکا، تلویحاً گفته بود که اروپا باید بپذیرد که قدرت جهانی را با امریکا تقسیم کند و برای نخستین بار سخن از امریکا رهبر کشورهای آزاد (در مقابل کمونیستها) به‌میان آورده بود. به بیان دیگر جنبش ملی کردن نفت ایران، انگلیسی‌ها را واداشته بود که شیرینی را با امریکا تقسیم کنند تا کار به دعوا نکشد. از سوی دیگر شرکت‌های نفتی امریکا که با ریاست جمهوری آیزنهاور وارد کاخ سفید شده بودند از آن می‌ترسیدند که نهضت ملی ایران سرود یاد مستان داده و سعودی و دیگران را نیز به خیال گرفتن سرمشق اندازد، پس شرایط برای مصالحه فراهم بود.

از این مجموعه، یک ماه بعد از حضور آیزنهاور در کاخ سفید،

ماجرائی بیرون زد که نزدیک بود به بهای جان مصدق تمام شود. شاه که از بحران پیاپی و بی قدرتی به ستوه آمده بود، با فشار هرروزه افسران ارتش، طرفداران سفارت انگلیس، و نامه‌های تحقیرآمیز اشرف که علیرضا را به جان وی می انداخت، قصد آن کرد که با ثریا همسرش راهی اروپا شود. این زمانی بود که مصدق با به دست آوردن مدارکی از ارتباط اشرف با شورش‌های بختیاری به شاه خبر داد که قصد دارد، از طریق رادیو مردم را از توطئه‌های خانواده او با خبر کند. روز نهم اسفند قرار بود که شاه بی سر و صدا برود، مصدق برای خداحافظی به کاخ رفته بود که درباریان خبر را به سران جبهه ملی رساندند که با دکتر مصدق دشمن شده بودند. آنها آیت‌الله کاشانی را با خبر کردند که بعد از سی تیر رئیس مجلس شده بود، ناگهان اطراف کاخ پر از رجاله‌هایی شد که درباریان بسیج کرده بودند، اعلامیه کاشانی و آیت‌الله بهبهانی که خوانده شد، مردمی هم افزوده شدند، طرح به قتل رساندن مصدق در کار بود، شاه بی خبر از آن. تا وی را به نرده‌ها برسانند که به مردم اطمینان دهد که فسخ سفر کرده، جماعتی به خانه مصدق ریختند. به دستور شاه، مصدق را از در پشت کاخ بیرون بردند تا گزندی به او نرسد.

این ضربه کاری نشد، ضربه دوم را ترکیب درباریان و مظفر بقائی وارد آوردند، به کمک حسین خطیبی عضو سابق حزب توده که از مدتها پیش به صف درباریان پیوسته و از دوستان بقائی بود. این مجموعه سرلشکر افشار طوس رئیس شهربانی مصدق را به دام انداختند. بقائی صحنه را گرداند چنان که بقیه ناگزیر شدند، سرلشکر را بکشند و این یک اعلام جنگ واقعی و خونین بود. حزب توده فقط

توانست مدارک لازم را در اختیار گروه تحقیق قرار دهد و در خرداد ماه به مصدق ثابت کند که بقائی - دشمن خونی توده‌ایها - در این کار بوده و مصدق دستور داد تقاضای سلب مصونیت از بقائی به مجلس برده شود. در این زمان، مصدق بیش از هر زمان مریم و کیانوری - و نه دیگر رهبران حزب توده - را به عنوان مدافعان نهضت پذیرفته بود.

رفت و آمدها در مورد نفت ادامه داشت، همه راه‌حلهای به بن بست رسیده، دکتر فاطمی وزیر خارجه جدید تندروتر از دیگر وزیران مصدق می‌تاخت. روابط با دولت انگلستان قطع شده، دیپلمات‌ها و کارشناسان انگلیسی بیرون ریخته شدند. توجه تمام جهان به تهران بود، ولی دور از چشم مصدق و حزب توده، ماجرائی دیگر می‌گذشت، باز در ویلای اشرف در جنوب فرانسه.

وقتی آلن دالس رئیس سیا از رئیس جمهوری دستور یافت که با توجه به خطر نفوذ کمونیسم در ایران طرح براندازی مصدق را مورد بررسی قرار دهد و از هندرسون سفیر امریکا در تهران نظر خواسته شد. نظر کارشناسی وی این بود که از امکانات اشرف خواهر شاه استفاده کنید، هندرسون در طول خدمت در تهران دریافته بود که هرچقدر شاه، ضعیف و مایل به فرار از بحران است، خواهرش به هیجان و بحران عشق می‌ورزد و جسارت بسیار دارد. در این زمان هشت ماه از زمانی که مصدق، اشرف را از تهران بیرون کرده بود، می‌گذشت. نخستین جلسه گروه هماهنگی بین سیا و سازمان اطلاعات خارجی انگلیس با استفاده از اطلاعات ژنرال شوارتسکف رئیس سابق ژاندارمری ایران با حضور اشرف برپا شد، وی در آنجا کرومیت روزولت، طراح و برنامه‌ریز ارشد سیا را شناخت که برای

تهیه جزئیات کار، باید به کراچی می‌رفت و از آنجا به تهران. اشرف تعهد کرد که تمام زمینه‌های کار را فراهم آورد و افراد مساعد را در اختیار بگذارد.

در اواخر تیر کار اختلاف بین آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدق چندان بالا گرفت که نمایندگان جبهه ملی در انتخابات هیأت رئیسه، آیت‌الله کاشانی را کنار گذاشتند دکتر معظمی رئیس مجلس شد. از آن سو دکتر بقائی که خطر سلب مصونیت را نزدیک دیده بود، علی‌زهری را به استیضاح دولت واداشت. نمایندگان عضو نهضت ملی دسته‌جمعی استعفا دادند، با استعفای ۲۷ نفر عملاً مجلس هفدهم که به وسوسه درباریان و دیگران در کار دولت کارشکنی می‌کردند، تعطیل شد. دکتر مصدق تصمیم به فراندوم گرفت.

سالگرد سی تیر که رسید، جلوه‌ای دیگر از نزدیکی حزب توده با دولت به نمایش درآمد. در این زمان دوروزی بود که کرومیت روزولت از مرز عراق وارد ایران شده، ستاد خود را در سفارت امریکا قرار داده بود و از پیشرفت امور خوشحال نبود. شاه از ترس مصدق، حاضر به پذیرفتن فرستاده سیا نبود. تا آن که به وساطت دکتر معظمی رئیس مجلس، زاهدی که در مجلس متحصن شده بود، از آنجا به درآمد و مخفی شد. در اولین روز مردادماه، مأموران فرودگاه با مسافری روبه‌رو شدند که از هواپیما پیاده شد و نامش درگذرنامه زهرا شفیق بود و کسی ندانست که او همان اشرف پهلوی است. ساعتی بعد، اشرف خود را به برادرش رساند، طرح روزولت را با وی در میان گذاشت، او را از محافظه‌کاری برحذر داشت. شاه نگران آن بود که مصدق از آمدن اشرف خبر یابد و روزگار بر او از اینهم سخت‌تر شود.

عصر همان روز، سازمان مخفی حزب توده آمدن اشرف را خبر داد و مصدق، فوراً به کاخ رفت. شاه دستپاچه عذرخواهی کرد و ابراز ناتوانی. مصدق برای نخستین بار با شاه تندی گرفت و گفت اگر تا فردا ایشان از تهران نرود، مصونیت خاندان پهلوی می شکند، مأموران ایشان را دستگیر می کنند. شاه قول داد که همین کار را بکنند.

احمد شفیق رئیس هواپیمائی بود و اشرف نه برای رساندن پیام هایش به تهران مشکلی داشت، نه برای آمدن و رفتن. درد و شبی که در آن محیط خطرناک در تهران خوابید، درخانه یکی از بستگانش مخفی بود و مزه زندگی مخفی را چشید، این حالی بود که از پنج سال پیش مریم تجربه می کرد. جز همان چند ماهه که بی دغدغه می خوابید. داشتن نام مستعار نیز تجربه تازه ای نبود، از زمان غیر قانونی شدن حزب توده، مریم نیز دیگر نه دختر فرمانفرما و نه مریم فیروز، بلکه «اکرم» خوانده می شد. اشرف در آن یکروز کرومیت روزولت را دید، شوارتسکف هم که روز بعد از او وارد تهران شده بود، به جمع آنها پیوست. دست آنها را در دست سرلشکر زاهدی گذاشت، و دست همه را در دستهای لرزان شاه. تنها بعد از رفتن اشرف بود که شاه پذیرفت که در خیابان پشت دیوار کاخ سعدآباد، روزولت را ملاقات کند. مأمور با سابقه سیا در لحظه ای ترسید. شاه در عقب اتومبیل را گشود و روی صندلی عقب خوابید و از همان جا با وی سخن گفت. به طرح و نقشه کودتا کاری نداشت فقط می خواست که قبلاً باخبر باشد و بتواند در زمان کودتا از تهران برود و آماده فرار. روزولت در دل می خندید. چقدر شاه با خواهرش تفاوت داشت. بیست روزی که به ملاقات پی در پی روزولت و زاهدی گذاشت،

مصدق سرگرم برگزاری رفراندومی بود که در آن مردم به وی رأی دادند. اخبار رسیده از امریکا مدام از نگرانی امریکا از پیشروی کمونیست‌ها در ایران می‌گفت. این مصدق را نگران می‌کرد. چند بار میتینگ خیابانی و تظاهرات باعث درگیری افراد حزب توده و نیروهای انتظامی شده بود. دیگر وقتی تلفن اندرون وی را می‌خواست و صدای مریم را می‌شنید، می‌گفت «دختردایی چرا اینقدر اذیت می‌کنید. چرا اغتشاش می‌کنید، بگذارید کارم را انجام بدهم. یک چند آرام باشید». اشرف هم وقتی با خطاب شاه‌رو به رو شد که وی را از دستگیری می‌ترساند، به برادرش گفته بود «مصدق از این کارها نمی‌کند، ولی میدانم توده‌ایها دنبال همین هستند. آن دختره. دختر فرمانفرما اگر دستش برسد به قتل من هم راضیه. حالا پسر عمه‌جانش را هم پیدا کرده، ولی من دختر رضاشاهم، دمار از طایفه‌شون در می‌آرم».

او بارها این سخن را بر زبان آورده بود و بارها به فرماندهان حکومت نظامی گفته بود که چرا نمی‌توانند «آن دختره» را دستگیر کنند؟

روز ۲۲ بهمن با اعلام نتایج رفراندوم، شاه حکمی را که روزولت می‌خواست امضا کرد. عزل دکتر مصدق. با همسرش به شمال رفت. در آن جا بود که پیغام رسید که حکمی هم برای سرلشکر زاهدی امضا کند. آنها در کلاردشت بودند. حتی کاخ بابل‌سرو و رامسر هم ایمن نبود و احتمال داشت عوامل حزب توده یکمرتبه به آنجا بریزند.

ارنست پرون دوست و همدم سویسی شاه در تهران مانده بود. یکی از پسرعموهای ثریا و همسرش همراه شاه و ملکه بودند. خاتم

خلبانش که باید هواپیما را مرتب و آماده نگه میداشت و آتابای پیشخدمت وفادارش.

روزولت، تاریخ کودتا را ۲۴ مرداد قرار داده بود، ولی همین قدر که افسران گارد باخبر شدند، بلافاصله آن را به اطلاع روزبه رساندند اکرم و حسین (مریم و کیانوری) با خبر شدند. باز تلفن اندرونی دکتر مصدق به صدا درآمد. دکتر مصدق جنبید. تیمسار ریاحی رئیس ستاد خبردار شد و نصیری که حکم عزل را آورده بود در خانه مصدق زندانی شد و سرهنگ عباس شقاقی حامل حکم عزل ریاحی در ستاد ارتش. دولت طی اعلامیه‌ای مردم را باخبر کرد. شاه درحالی که مردم کلاردشت خبر را شنیده و با بیل و کلنگ سر در پی او گذاشته بودند، سوار هواپیما شد. ثریا از عجله لنگه کفشش را جا گذاشت. شبی خوش بود و شادمانه گذشت. یعنی حادثه‌ای که باید در شهریور ۱۳۲۰ اتفاق می افتاد، بعد از ۱۲ سال رخ داد. فردا صبح، دکتر فاطمی از نمایندگان و سفیران ایران خواست که به دولت‌های محل مأموریت خود خبر دهند که شاه از سلطنت خلع است. مردم در خیابانها فریاد «مرده باد شاه» می کشیدند و مجسمه‌های شاه و رضاشاه خرد می شد. شوارتسکف و روزولت در مخفی‌گاه مشغول مخابره گزارش کار به واشنگتن بودند. یکباره تمام افراد مخفی از نهانگاه‌های خود بیرون ریختند. در خیابانها رقص و شادمانی بود. مریم توانست بعد از ماهها بی ترس و دغدغه به دیدار دو دخترش برود. حزب توده خود را آماده اعلام نامزد ریاست جمهوری می کرد، سخن از علی اکبر دهخدا یا خدابنده بود. مصدق بر اساس قسمی که خورده بود حاضر نبود در این باره کاری کند. دکتر فاطمی بعد از نطقی در بهارستان و اظهار

تأسف از آن که مرغ از قفس پرید، پایان رژیم سلطنتی را اعلام داشت و عصر به کاخهای سلطنتی رفت و با بیرون انداختن ارنست پرون از دفترشاه - زمانی که داشت نامه‌های خصوصی شاه و اشرف را معدوم می‌کرد - آنها را مهر و موم می‌کرد.

شب هنگام، مریم که می‌خواست به دیدار مادر برود، وقتی با اتومبیل از کنار نرده‌های کاخ اشرف و شمس می‌گذشت که چراغی در آن نمی‌سوخت به درختانی نگاه می‌کرد که پدرش کاشته بود. مگر نه آن که فرمانفرما آرزو داشت که روزی این سلسله منحوس برافتد. این روز فرا آمده بود. تیمسار فیروز که از دو سال پیش بازنشسته شده بود و هم محمدولی میرزا متوقع بودند که مریم اطمینان دهد که کسی به خانه‌های آنان وارد نخواهد شد. درحالی که درباریان و رجال قدیم از وحشت خم شده و در خانه‌های دیگران پنهان بودند، طرفداران و اعضای حزب توده، از پشت بام‌ها با فریاد و شعار سکوت شب را می‌شکستند. از شادمانی گویی کسی سر خواب نداشت.

یکباره خانه بتول خانم از سکوت به‌درآمده و این و آن تلفن می‌کردند و گاه با افتخار به مادری که پنج سال بود زخم زبانها شنیده بود می‌گفتند «مریم خانم را دیده‌اند که در حلقه اعضای حزب، در خیابان تخت جمشید می‌گذشت، مردم اصرار داشتند که برایشان سخن بگویند و او می‌گفت من اهل سخنرانی نیستم». در سرچشمه نیز مردم خسرو روزه را دیدند، آنهم پس از نه سال که موهایش ریخته بود و سبیلش پرپشت شده بود و چشمهایش می‌خندید. هر لحظه خبر می‌رسید که یکی از درباریان و باند اشرف دستگیر شده‌اند. اشرف در جنوب فرانسه همچون پلنگی زخمی، با شنیدن خبر به تک

و دو افتاده بود. یعنی ما نیز به سرنوشت فاروق و فوزیه گرفتار آمدیم؟ در تلفنی به گراند هتل رم که محل اقامت شاه و ثریا شده بود دریافت که برادرش کار را تمام می‌بیند و در جست و جوی خانه‌ای است تا اجاره کند و از گرانی بهای اتاقهای هتل می‌نالند. درحالی که شادمانی اطراف مریم را پر کرده بود، او سخت‌ترین روز عمر خود را می‌گذرانید. سالها بود که آن دو، اشرف و مریم حالی برخلاف یکدیگر داشتند.



چادر، کارآمدترین سنگر برای دختر فراری فرمانفرما



مصدق، محبوب‌ترین

یک قربانی دیگر با سری پر از آرزوهای بزرگ



شاه و همسرش گریخته در روم



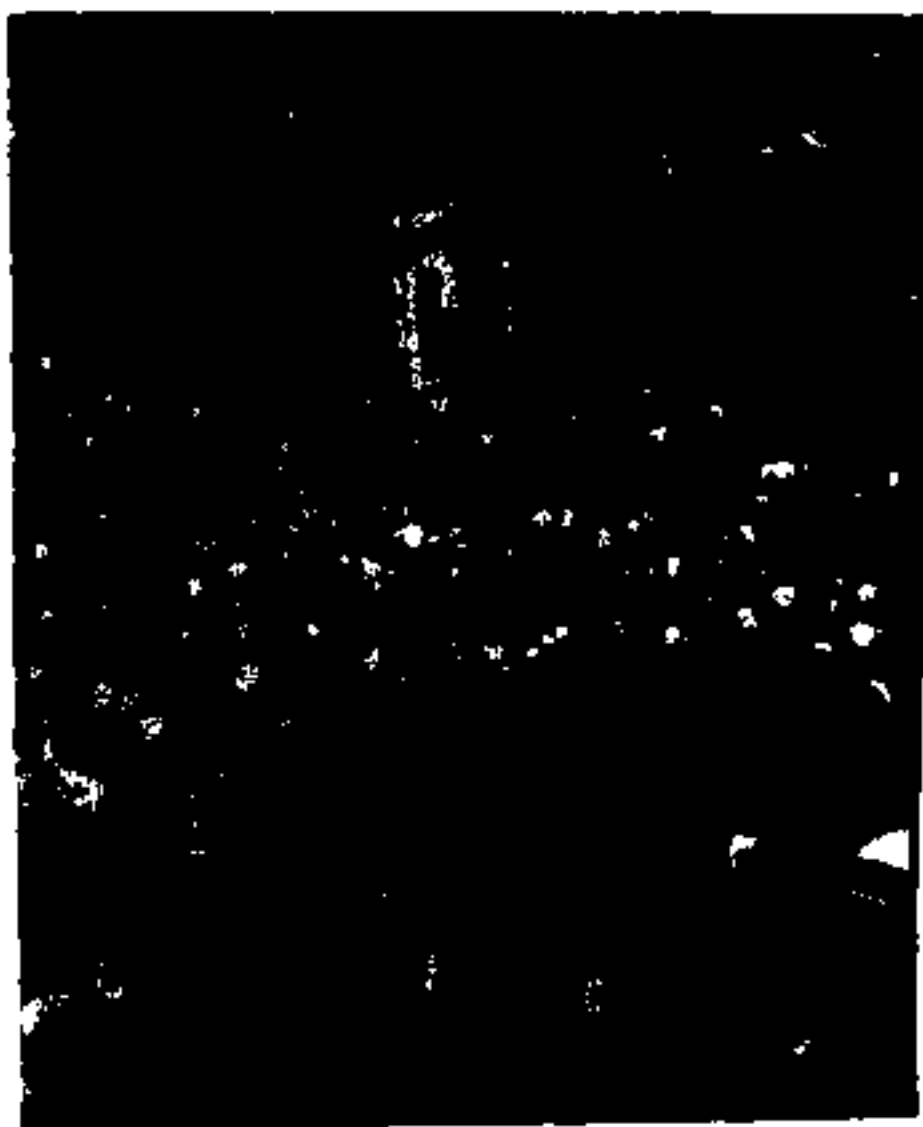
علیرضا، امید خواهر



اشرف پهلوی، در اوج قدرت



تهران. آرامش قبل از توفان



تهران - ۲۶ مرداد ۱۳۳۲



آیت الله کاشانی.

فرار

پس از ۱۲ سال فرصتی که در شهریور ۲۰ فروغی آن را گرفت، دوباره پیش آمد. این بار بیگانگان نبودند که با حمله خود به ایران، دربار پهلوی را ساقط کردند، بلکه بیگانگان درمقابل فرار داشتند و این خلق، توده مردم بود. و این منم دختر فرمانفرما، دختر خلف و شایسته او که هفت سال است از همه چیز، حتی دخترانم گذشته‌ام، چادری به سر کرده‌ام و از این خانه به آن خانه رفته‌ام. دمی آسوده نبوده‌ام، و دو شب در جایی آسوده نخفته‌ام. این بار نه که فروغی نیست تا پاره‌های استبداد پهلوی را بهم بدوزد، بلکه به جای او خواهرزاده فرمانفرما نشسته که گرچه از ترس امریکائی‌ها، از رابطه آشکار با من پرهیز دارد، ولی در حقیقت با ماست. مگر نه آن که سرانجام اشرف را از مملکت بیرون انداخت!

مریم، در دو روزی که در پی فرار شاه آمد، مدام این را با خود تکرار می‌کرد، آنقدر گرفتار بود که فرصتی نیافت تا به محل باغ پدرش که رضاشاه به زور آن را گرفت و برای خود و بچه‌هایش در آنجا کاخ ساخت، گذر کند و از دیدن قفل‌ها و مهر و مومی که دکتر فاطمی بر آن

زده بود، لذت برد. کینه پهلوی، به ویژه اشرف در همه جانس بود و اطمینان داشت که او و شوهرش اگر در دست فرماندار نظامی می افتادند، اشرف آنها را می کشت. می دانست اشرف آرزو دارد که او را به زانو درآمده ببیند. اما این آرزو را به گور خواهد برد. مرگ بر شاه!

کیانوری در تدارک برنامه ریزی و صدور اعلامیه و آماده کردن دیگر رهبران حزب توده برای اقدامات احتیاطی است. سازمان مخفی و سازمان افسری حزب بیشترین توجه خود را به ارتش سپرده اند و در عین حال بسیج نیروها و تظاهرات. مصدق برخلاف آن که می پندارد، در ضعیف ترین دوران نخست وزیری خود قرار دارد. تمام آنها که با وی بوده اند و ازدیدگاه حزب توده مرتجع، نوکر امریکا و نماینده امپریالیسم به حساب می آمده اند، اینک از او جدا شده اند. مهمتر از همه آیت الله کاشانی که به اکراه خود را آماده نوشتن نامه ای می کند که پیشاپیش می داند فایده ای نمی بخشد و تنها به کار ثبت در تاریخ می خورد. آیت الله چیزی را دیده که نه طرفداران مصدق که اینک تمام قدرت را در اختیار دارند، و نه نیروهای تشکیلاتی مخفی و آشکار حزب توده ندیده اند و آن جمع آمدن زاهدی و امریکائی ها و تدارک کودتاست. توده ایها مطمئن اند که اعضای سازمان افسری در همه جا حضور دارند و به این اطمینان تحرکات نظامی را می پایند، غافل که کرومیت روزولت با شکست خوردن کودتای اول، متوجه آن شده که در سطوح پائین و میانه ارتش عوامل مخالف نفوذ دارند، پس دکه دیگری را فشار می دهد. از طریق مسعودیها، رشیدیانها و دیگر کسانی که با جنوب شهر تهران و چاقوکشها و محله گردانها سرو سر دارند، مشغول تقسیم پول در بین آنهاست. این بار نقشه دیگری در کار

است. ارتش باید در نهایت از آنها حمایت کند. کرومیت روزولت می‌گوید «شعبان‌خان خود یک لشکر است». حزب توده به یک ضعف مهم تشکیلاتی خود واقف نیست. این حزب که تحصیلکرده‌ها و افراد با استعداد و باسواد را در میان تمام طبقات حتی شاهزادگان و خوانین به خود جلب کرده، در میان لومپن‌ها و افراد بیسواد جایی ندارد، از همین نقطه گزیده می‌شود. دکتر مصدق نیز جز این نیست، به‌اشارة او دانشگاه‌ها و مدارس و حتی بازار تعطیل می‌شوند، او چهره‌ای جهانی شده است، ولی در دروازه غار و دروازه قزوین و نقاط محروم که تمام این دعوا بر سر آنهاست، نه او و نه جبهه ملی نفوذی ندارند. معمولاً این گروه با اعلامیه‌ای از آیت‌الله کاشانی به خیابان می‌ریختند و یا حرکات دشمن را خنثی می‌کردند، اینک آیت‌الله با دولت نیست.

در زیرزمین مخفی‌گاه روزولت جز پولی که بین چاقوکشان و رجاله‌ها توزیع می‌شود، یک امکان دیگر نیز وجود دارد که مصدق و توده‌ایها از داشتن آن محروم‌اند، زیرزمین با بی‌سیم به دنیا مرتبط است می‌تواند فوراً با لندن و واشنگتن از طریق خط قبرس مرتبط شود، پرواز هرروزه هواپیمائی که ریاست آن با احمد شفیق است می‌تواند پیام‌های اشرف را نیز در چند ساعت بیاورد یا ببرد. درحالی که دکتر مصدق دو روز است که می‌خواهد از ژرژ مک‌گی سفیر امریکا در ترکیه، نظری بخواهد و نمی‌تواند. مریم و کیا نیز پس از سه‌ماه موفق شده‌اند نامه‌ای از طبری که در مسکوست دریافت دارند و نامه‌ای از ایرج اسکندری که در پاریس است.

عامل دیگری که عوامل توطئه و کودتا در اختیار دارند، ارتباط با شخص دکتر مصدق است که در آن لحظه، در غیاب شاه و مجلس،

تنها مقام تصمیم‌گیرندهٔ مسئول و قانونی است. حزب توده فقط مریم را دارد و تلفن خصوصی دکتر مصدق را، از این طریق آنها صبح ۲۸ مرداد به دکتر مصدق خبر داده‌اند که کودتایی دیگر در کار است و وضع شهر به هم ریخته و به‌طور محسوسی نگران‌کننده است. دکتر مصدق جواب می‌دهد «خبری نیست. پانیک نکنید، همه چیز تحت کنترل است.» آنچه او را به این پاسخ واداشته پیام‌آوری است که کرومیت روزولت او را گسیل داشته. لوی هندرسون، سفیر امریکا در ایران - نیروئی که مصدق روی آن حساب می‌کرد و اینک در می‌یابد که به جبهه مقابل او متمایل شده است - رفته است تا مانع از آن شود که مصدق در فرصت باقی مانده از هر طریق، مثلاً رادیو، مردم را به خیابانها بریزد.

هندرسون لازم نیست از در پشت وارد شود، در بزرگ خانه ۱۰۹ خیابان کاخ به‌روی او باز می‌شود و او به دیدار دکتر مصدق می‌رود. هدفش ترساندن مصدق از توده‌ایهاست. سؤال می‌کند «آیا می‌خواهید تانکهای روسی در تهران رژه بدهند، این همان کسی است که دکتر مصدق هفته پیش با فریاد او را از خانه‌اش بیرون انداخت، اما حالا در هیأت مصلحت‌اندیشی و علاقه‌مندی به سرنوشت ملت جلو آمده است. مصدق، آشکارا بر سر دو راهی است. او تمام زندگی طولانی سیاسی خود را بر سر نهضت ملی کردن نفت به قمار گذاشته و البته از احتمال وقوع یک کودتای روسی و تکرار حادثه‌ای که هفت سال پیش در آذربایجان رخ داد، و این اواخر در اروپای شرقی، به شدت نگران است. پاسخ او به مریم در تلفن اندرون، بیانگر این نگرانی است. این نگرانی حتی مانع از آن می‌شود

که مردم را به خیابانها بریزد. کشته شدن مردم احتمال دیگری است که از آن می‌هراسد. از حدود ظهر خیابانها صحنه درگیریهاست این بار نیروهای انتظامی و ارتش، کمترین دخالت را دارند، مگر آنجا که کامیونها و جیب‌های خود را در اختیار لاتها و چاقوکش‌ها و رجاله‌ها گذاشته‌اند که فریاد «جاوید شاه» «مرده باد مصدق» سرداده‌اند و در خیابانها توده‌ای صید می‌کنند. نزدیک ظهر، شهر در دست این رجاله‌هاست. و برخلاف پریروز که توده‌ایها نمایشی از قدرت دادند و دهها مجسمه را پائین کشیدند و همه جا خلع شاه را از سلطنت اعلام داشتند، امروز بعضی از آنها در زندان کلاتری‌ها هستند و دیگران سر در پی مسئولان گذاشته‌اند، ارتباط آنها با یکدیگر و با رهبری حزب قطع است.

کاخ آرزوهای دوروزه دارد ویران می‌شود. سه نفری از سران حزب توده مأموریت یافته‌اند تا به دیدار مصدق بروند و رسماً از او پرسند که آیا حاضر است رهبری یک مبارزه توده‌ای را در دست بگیرد و با اطمینان به حمایت اتحاد جماهیر شوروی، امریکائی‌ها و مستشارانشان و مأموران اصل چهار و نوکران استعمار انگلیس را بیرون بریزد. دکتر مصدق در ذهن خود تکرار می‌کند «تانکهای روسی در تهران» و به محمدرضا قدوه آن کمونیست دو آتشه جواب منفی می‌دهد. نه خود او که هیچ یک از یارانش که تک‌تک سر می‌رسند و از بیرون خبرهای نگران‌کننده می‌آورند حاضر نیستند در چنین ماجراجوئی شریک شوند. در زیرزمین خانه زیمرمان - نزدیک سفارت امریکا - محل اختفای کرومیت روزولت، زاهدی نگران است. لباس نظامی را روی صندلی انداخته و به حرکات سیستماتیک و

برنامه‌ریزی شده کرومیت روزولت می‌نگرد و هنوز حاضر نیست لباس را بپوشد و از زیرزمین به درآید. رادیو باز است و دکتر عالمی وزیر کشاورزی دارد در مورد نحوه کشت گندم سخن می‌گوید. در مخفی‌گاه مریم و کیا نیز رادیو باز است، مریم نیست. او در شهر است و دارد گزارشها را جمع‌آوری می‌کند. هر لحظه پیکی می‌رسد و اخبار بد و بدتر می‌آورد. تانکها به راه افتاده‌اند. مصدق حاضر نشده بود با پیشنهاد قدوه موافقت کند که یکی از واحدهای نظامی مقدار کمی اسلحه در اختیار مردم قرار دهد تا حزب مسلحانه علیه کودتا وارد عمل شود. و حالا همزمان با شنیدن گزارش قدوه و هیأت اعزامی، سرهنگ مبشری از اعضای اصلی سازمان نظامی حزب آمده بود تا بگوید که دو سه واحد نظامی به سوی خانه مصدق و ایستگاه رادیو به راه افتاده‌اند. مریم در بالانخانه‌ای در میدان بهارستان (مخفی‌گاه قاسمی) با درد صحنه را می‌نگرد و به یاد می‌آورد که همین دیروز به دخترانش وعده داده بود که هفته‌ای یک بار با آنها دیدن می‌کند و این که دیگر دوران اختفا پایان یافته و خانه‌ای خواهد داشت و آنها نیز می‌توانند گاه به دیدن مادرشان بروند و شب را پیش او بمانند.

صدای حرکت تانکها، تیراندازی و فریادهای زنده‌باد شاه، برای او و دیگران چندانس آور بود. چه می‌شد کرد: یک تلفن دیگر.

زنی از مستخدمان خانه با صدایی نگران گوشی را برمی‌دارد و می‌رود و آقا را خبر می‌کند، مریم گوشی را به دست کیانوری می‌دهد، خودش و سرهنگ مبشری گوش می‌ایستند. این بار صدای لرزان جنتلمن پیر می‌گوید «آقا همه به من خیانت کردند. شما اگر کاری از دستتان بر می‌آید بکنید. شما به وظیفه ملی خود هرطور می‌دانید

عمل کنید». کیانوری می‌گوید آقا لطفاً پیامی برای مردم بدهید. کمک بخواهید. ولی تلفن قطع شده است ...

این درست موقعی است که از پشت دیوار اصل چهار به ساختمان خانه مصدق شلیک می‌کنند. جز آن چند وزیری که در راه گیر افتاده‌اند، بقیه تیم دکتر مصدق در همان جا هستند، زیر بمباران و رگبار گلوله. محافظان خبر می‌دهند که فشار سنگینی است و چند جیب خود را به در می‌کوبند. دکتر مصدق فریاد می‌زند بروید، من آرزو دارم در همین جا شهید شوم. نریسمان، اسلحه کوچک خود را بیرون می‌کشند و می‌گویند پس همگی خود را می‌کشیم و با این تهدید او را راضی می‌کنند که به طرف نردبانی بروند که در شرق خانه گذاشته شده است.

آنها اگر می‌ماندند سرنوشتشان چنان بود که سالها بعد پاتریس لومومبا قهرمان ملی کنگو بدان گرفتار آمد. و در همین حال هم شبیه به آئنده رهبر ملی شیلی بودند، در روزی که کودتای امریکائی کاخ او را گلوله باران می‌کرد. جنتلمن پیر اما پیرتر از آن بود که مانند آئنده کلاه خود بر سر نهد و مسلسل بردوش کشد.

در ماتم سرای کمیته ایالتی حزب توده، مریم، کیانوری و سرهنگ مبشری، سرها را دردست گرفته بودند که سکوت رادیو شکست «الو ... الو ... مردم من میراشرفی ...» این صدای گوش خراش که می‌خواست پیام آیت‌الله کاشانی را بخواند و نزدیک شدن سرلشکر زاهدی به ایستگاه رادیو را مژده بدهد، درعین حال خبر می‌داد که مصدق تکه تکه شده، دکتر فاطمی نیز به دست مردم افتاده ...

این خبر که فقط صبح فردایش، خلاف آن ثابت شد ناگهان دنیا را

به سر مریم کوفت.

کرومیت روزولت نیز در نهانگاه، خبر را از همان رادیو شنید و منتظر ماند تا پیام آیت‌الله کاشانی در تائید برکناری و سقوط مصدق توسط فرزندش خوانده شود و صدای زاهدی به گوش برسد، آنگاه، شامپانی را از یخ به در آورد. و رفت تا با استفاده از خط ارتباطی قبرس خبر را به لندن و واشنگتن برساند. می‌دانست که رئیسانش، چقدر شادمان خواهند شد. و می‌دانست که چرچیل سیگار برگی تازه روشن خواهد کرد. در این زمان بیش از یک سال از مرگ استالین می‌گذشت، کسی نمی‌دانست که در کاخ کرملین که پس از استالین گرفتار بحران رهبری بود، خبر کودتای نظامی در کنار مرزهای جنوبی چه واکنشی در پی خواهد آورد. اما جوانی از آسانسور هتل اکسلیورم بالا رفته و در اتاقی می‌کوفت. او می‌خواست نخستین کسی باشد که تلکس یونایتد پرس را به اطلاع شاه برساند. چند دقیقه بعد، تلفنچی هتل خبر داد که اشرف پشت خط است. او می‌خواست به یاد برادرش بی‌آورد که اگر ماه پیش خطر نمی‌کرد و با نام مستعار به تهران نمی‌رفت، امروز رخ نمی‌داد. شاه جز تشکر از خواهر دوقلویش کاری نمی‌توانست انجام دهد. اشرف به او گفت منتظر باشد که فردا اول او را ببیند و بعد راهی تهران شود.

سه ساعت بعد تلگرام زاهدی نیز از تهران رسید. شاه، تاجی را که سه روز بود از کف داده بود، بار دیگر به دست آورد. ثریا با خود اندیشید که اگر می‌خواهد به سرنوشت فوزیه همسر اول شاه گرفتار نشود، باید بپذیرد که از این پس اشرف دیگر بر برادرش از آنهم که بود، مسلط‌تر خواهد گشت.

فاجعه کودتا، در روزهای نخست، فاجعه در نظر نیامد. همه گیج بودند. در گرمای شدید تهران و شهرهای دیگر گویی آدمها می کوشیدند تا باور نکنند که شور دو ساله آنها، ناگهان چنین پایانی دردناک یافته است. حکومت کودتا، نخستین شعله های ناباوری را با خشونت درهم می کوبید. فردای حادثه، دکتر مصدق تسلیم شد. مأموران حکومت نظامی او را که حاضر نبود زندگی مخفی در پیش گیرد به باشگاه افسران بردند، جایی که ستاد اصلی کودتاگران بود، زاهدی که روزگاری وزیر کشور مصدق بود سر پله ها آمد تا صید خود را تماشا کند، با ادب ظاهری و اظهار تأسف از وضعیت پیش آمده. این همان کسی نبود که آن روز در خیابان کاخ، از مریم شنید که «مردی در اطراف نمی بینم». حالا به راهی که کرومیت روزولت پیش پای او گذاشت به مقام نخست وزیری در کشوری بدون مجلس و شاه و اشرف رسیده بود. البته آن هر سه در راه بودند، دو روز بعد زاهدی خود با وکیلان غیر مستعنی ملاقات کرد.

در خانه مخفی کمیته ایالتی در خیابان نصرت، کیانوری و دیگر رهبران حزب توده مشغول بررسی وضعیت بودند، از آن بحث های تئوریک که مریم حوصله شرکت در آن نداشت. پس چادر را به سر انداخت و وارد خیابان شد. دیگر سالها بود که به این کار عادت کرده بود، پنهان شدن در خیابان و بین مردم. و در جاده شمیران، در خانه دوستی بود که خبر رسید، شاه از خیابان می گذرد. پاسبانها را زاهدی در دو طرف خیابان کاشته بود، به خانه های مسیر ابلاغ شده بود که کسی پشت بام نرود و پنجره های طبقه بالا را باز نکنند. در اطراف خیابان مردمی پا را برهنه و در جوی آبی نهاده بودند که از لای

درخت‌ها می‌گذشت. چند ماشین پلیس با سر و صدا گذشت و بعد جیبی رسید که شعبان بی‌مخ روی آن نشسته پرچم بزرگ ایران را در دستی تکان می‌دهد و در دست دیگرش هفت تیری آماده. مریم با تنفر او را می‌نگریست و به دنبالش شاه را در عقب رولز رویس سیاه رنگ دید می‌کوشید خود را آرام نشان دهد. لباس آبی نیروی هوایی در تنش بود و اگر نگاهش از لای آن پنجره و درز پرده می‌گذشت می‌توانست نگاه پر تنفر دختر فرمانفرما را ببیند که تمام زندگی را رها کرده و زیر چادری پنهان شده بود، با کیف کوچک پولی که با فروش این خانه و آن ملک، دائم پر و خالی می‌شد.

خوشحالی مریم و دیگران این بود، که در آن لحظات تمام توجه شاه، زاهدی و ارتش و شهربانی به مصدق و یارانش بود، و هنوز کسی را پروای توده‌ای‌ها نبود. در بازگشت افسران مقام تقسیم می‌کردند، لوی هندرسون خبر می‌داد که فعلاً چند میلیون دلاری در راه است با حل مسئله نفت، بیشتر هم می‌رسد. افسران حزبی خبر می‌دادند که زاهدی در شمیران از آیت‌الله کاشانی دیدار کرده، بقائی، حائری‌زاده و مکی هم در زیرزمین باشگاه افسران با زاهدی سنگنجبین و خیار می‌خوردند. دکتر مصدق فقط یک بار اجازه یافت که در تلفنی به خانه منصوره دخترش (همسر دکتر متین دفتری) از حال همسر پیرش جويا شود و این آخرین باری بود که او با تلفن سخن گفت. گرمای هوا هنوز بیداد می‌کرد. شهریور رسیده بود و هنوز بادی نمی‌وزید. چنان که اشرف، نرسیده و درحالی که گروهی تبریک‌گویان در کاخ گرد آمده بودند به داخل استخر پرید. نه سواحل نیلگون جنوب فرانسه و نه استخر ویلایش در ژوان‌لوپن، هیچ‌یک برای او لذت آب تنی در آب

زلزالی را نداشت که از قنات فرمانفرما در کاخ او می افتاد و به استخر می رسید.

شاه از لحظه‌ای که وارد تهران شد سراغ دکتر فاطمی را می گرفت. توهینی که در بغداد و رم، با دستور دکتر فاطمی به او شده بود، کینه‌ای در دلش نشانده بود که نمی توانست فراموش کند. در رم، حتی رولز رویس شخصی او را هم سفارت در اختیارش نگذاشت.

اما اشرف، علاوه بر دکتر فاطمی، مریم را هم می خواست. او با ورق زدن روزنامه‌های آن چند روزه، متوجه دشمنی توده‌ایها شده بود. و همه را از چشم «آن دختره» می دید. در زمانی و دور از چشم او دکتر فاطمی و مریم در یک آپارتمان جمع آمدند.

دکتر فاطمی که ابتدا خبر تکه تکه شدنش از رادیو پخش شد و حال مصدق را دیگرگون کرد و بعد خودش را به خانه ۱۰۹ رساند، بعد از ظهر ۲۸ مرداد وقتی با خبر شد که همسر باردارش مورد حمله و جسارت مأموران قرار گرفته خود را به خانه‌اش رساند و لحظاتی بعد جیب‌ها و تانک‌ها به خانه مصدق رسیدند، و وزیر امور خارجه نجات یافت و درحالی که همه چشم‌ها در باشگاه افسران به دنبال او بود. فاطمی همراه مصدق خود را تسلیم نکرد. او در روزهای بعدی از این و آن شنید که وضعش با دیگران متفاوت است و اگر دستگیر شود جان به در نخواهد برد. پس خود را به حزب توده سپرد تا از او محافظت کنند. درحالی که حزب توده امکانات نداشت، دیگران - حتی مصدق و دکتر فاطمی - براین باور بودند که آنها همه کار می توانند و این هنر مریم و کیانوری بود که در لحظاتی از تاریخ این حزب، دیگران با آن به شدت مخالف بودند.

بهترین جایی که سازمان مخفی حزب در آن زمان در اختیار داشت همان خانه خیابان نصرت بود، کیانوری از آن جا رفت تا بتواند آزادانه ملاقات‌ها و جلسات خود را برپا کند و دکتر فاطمی را به مریم سپرد. نه او دیگر وزیر امور خارجه پرآوازه اولین دولت خاورمیانه‌ای بود که خود را با قدرت بریتانیا در انداخت، و نه این «مارکیز دوزاردن». مردی با ریش سیاه و عصایی در دست، و زنی که فقط وقتی چادر را به سر می‌انداخت و برای خرید خود را در خیابان شاهرضا می‌انداخت، از وحشت خلاص می‌شد.

مریم دریکی از همین روزها برای رسیدن به نهانخانه کیانوری از کنار باغی گذشت که فرمانفرما برای او نهاده بود، باغی که روزگارانمی مجمع اهل هنر و ادب بود و هرکدام خاطره‌ای از آن داشتند. به یاد آورد قطعه «گل سرخ» را که محمد حجازی برای او ساخته بود و دریکی از سه شنبه‌ها خواند. حالا این قطعه در مجموعه ساغر به چاپ رسیده بود و کسی از مخاطب آن خبر نداشت. نویسنده‌اش دیگر نه آن بود که مریم می‌شناخت بلکه مطیع الدوله شده بود. صادق هدایت که همه را دست می‌انداخت و به لقب مطیع الدوله می‌خندید حالا در گورستانی در پرلاشز خفته بود. نیما یوشیج در خانه کوچکش در جعفرآباد همسایه آل احمد شده بود، همان جوان آخوند مسلک عضو حزب که بریده و به‌دار و دسته خلیل ملکی پیوسته بود، و گرنه می‌شد خانه سیمین خانم را هم یکی از پناهگاه‌ها دانست و شبی را در آن پنهان شد. دکتر غنی هم در امریکا درگذشت و قالی مجلل اهدایی او نیز حالا در سالن یکی از فامیل افتاده که آن را خرید. کتابها کجاست. مریم از کنار دیوار باغ، چنارها را می‌دید که سر به فلک

کشیده بودند. کیانوری در همان نزدیکی در خانه کوچکی در ته یک باغ قایم شده بود و برگهای زرد پائیزی هوای شمیران را رنگ زرد زده بود.

در آن روزها، در باغ پدری او، مجلل‌ترین جشن تولدها را برای شاه برپا می‌داشتند. اشرف به خود حق می‌داد که در جمع خانواده، از همه بالاتر بنشیند - کاش این دختر سبزچشم نیمه‌بختیاری که حالا به عنوان ملکه در کنار برادرش نشسته در میان نبود - جشن تولد شاه در آبان ۳۲ از انبوه تاج‌بخشان پر بود، فقط کرومیت روزولت نبود. او فقط آنقدر ماند که با شاه در کاخ ملاقات کند و از او بشنود که تاج و تختم را به شما مدیونم. در مقابل دنیس رایت کاردار سفارت انگلیس حاضر بود و هم هندرسون سفیر امریکا. در مخفی‌گاه، کیانوری مشغول ساختن نارنجک بود، او علیرغم دیگر رهبران حزب که با هر نوع عمل ترور و کار نظامی مخالف بودند، با کمک مبشری، سیامک و روزبه تدارک جنگ پارتیزانی را پیش می‌برد. در جلسات رهبران، هنوز دعوا بود. جنگی که پایان نمی‌گرفت، از یکسو کیانوری - که در پشت، مریم و روزبه را داشت - و از سوی دیگر دکتر بهرامی، دکتر یزدی و دیگران. آنها نمی‌توانستند خود را از امکاناتی که کیانوری در اختیار داشت بی‌نیاز کنند، وگرنه پیش از این‌ها خود را از شر این نوه تندخوی شیخ فضل‌اله خلاص می‌کردند. امکانات کیانوری نخست سازمان مخفی و سازمان افسری بود، دیگر پول و روابط مریم و در نهایت تخصص و جسارت‌های خودش در جعل اسناد، شناسنامه، مهر و کارت‌های مختلف.

آنها حدود ۱۰ هزار نارنجک ساخته بودند و در زمستان سال ۳۲

خود را سرگرم نوع دیگری از مبارزه می‌کردند. برپائی تظاهرات و راه‌پیمائی و تحریک اعتصاب‌ها، از جمله کارهای همیشگی آنها بود، چنان که آذرماه با اعلام خبر سفر ریچارد نیکسون معاون رئیس‌جمهوری امریکا و هیأت ۳۳ نفره همراهانش که می‌آمدند تا میخ لق‌شده حکومت را به امریکا بکوبند، تظاهرات وسیع دانشگاه تهران برپا شد، زاهدی فرمان حمله داد. سه نفر به خاک افتادند که یکی از آنها از جبهه ملی بود و دو دانشجوی دیگر توده‌ای بودند. هفته بعد از سفر نیکسون رای دادگاه برای دکتر مصدق صادر شد و دو هفته بعد، سرلشکر تیمور بختیار به فرمانداری نظامی تهران رسید. نخستین کار بعدی برگزاری انتخابات بود و اولین هدیه بختیار به شاه و اشرف - و خبرخوش برای لندن - دستگیری دکتر حسین فاطمی. دو روز پس از دستگیری دکتر فاطمی، اشرف خود تعارف را کنار گذاشت و به محل زندان زرهی رفت. قصد او بازجوئی و آزار کریم‌پور شیرازی بود که در دوران مصدق، در روزنامه‌اش کاری با این دختر رضاشاه کرده بود که محمد مسعود نکرد. سازمان افسران حزب توده، از پیش خبر داده بودند که علاوه بر کریم‌پور، آن شیرازی دیگر (سیدریش) هم در خطر است. این دو شیرازی را که هر دو با حزب توده سر و سری داشتند، مریم می‌شناخت. اولی را چون لات و بددهان دیده بود نمی‌پسندید ولی سیدریش (نامی که هدایت روی انجوی شیرازی گذاشته بود) روزهای بسیار را با او و هدایت گذرانده بود، بچه آخوند فرز و زرنگی بود که احسان طبری هم او را دوست داشت.

وقتی اشرف به زندان زرهی رفت، سیدریش را جمال امامی و علی دشتی از زیر دست و بال او بیرون کشیده و به جایی دور فرستاده

بودند. اشرف، همراه سرهنگ زیبایی و گروهبان ساقی در دفتر زندان بود و کریم پور را آوردند. او وقتی سیلی محکمی از اشرف دریافت کرد، زبانش باز شد. در لباس ژولیده زندان، با آن خانم عطرزده و شیک معارضه می کرد. او را آتش زدند و مستحق گلوله و دارندانستند. با رسیدن خبر این داستان به سازمان افسری حزب، آشکار شد که دیگر رژیم را سرآشتی نیست. شبی که کریم پور را سوزاندند، شب تولد رضاشاه بود و برای نخستین بار از زمانی که دیکتاتور از ایران رفت، به خواست تاج الملوک، واحدهای نظامی را چراغان کرده بودند و در شهر ری خرج می دادند. با این حادثه، اشرف چکمه پوشیده بود. گرچه تیمور بختیار، با اشاره امریکائیان حمله به حزب توده را در اولویت برنامه های خود قرار داده بود. مریم و کیانوری حق داشتند که نگران جان دکتر فاطمی باشند که در وقت دستگیری، با هجوم شعبان جعفری و دیگر اوپاش چاقوخورده، زخمی و تب کرده روی تخت بهداری ارتش تحت نظر بود. خبرهایی که از داخل زندان زرهی، توسط افسران توده ای به بیرون درز می کرد، نگران کننده بود. و این ماجراها سرانجام مریم را از پا انداخت.

وقتی به بتول خانم، مادرش خبر دادند که مریم در خانه بداق خانم - دختر فرمانفرما از زنی آذربایجانی - بستری است. فقط یک امیدواری وجود داشت و آن فرزند دکتر مصدق بود. دکتر غلامحسین مصدق که دوباری پس از کودتا دستگیر شده و هربار با وساطت ارنست پرون از زندان خلاص شده بود، خوب می دانست که تحت نظر فرمانداری نظامی است، ولی هم خانم ضیاء السلطنه مادرش از او خواست که مریم را مداوا کند و هم شرافت پزشکی او

چنین حکم می‌کرد. در زمانی که حتی پروفیسور عدل، با همه بستگی به دربار خود را به خطر انداخته و مریم را دیده بود و تشخیص داده بود که نیاز به جراحی دارد، غلام نمی‌توانست دختری را که اولین بار سی و چهار سال قبل وقتی همراه پدر از سویس بر می‌گشت در شیراز و در حضور فرمانفرما دیده بود با آن لچک سفید و صورت گرد، رها کند. تا در خانه مخفی بمیرد.

وقتی مریم را که با نام مستعار در بیمارستان نجمیه خوابانده بودند جراحی می‌کردند، زنان و دختران حزب و همسران افسران حزبی که در این سالها با او فعالیت می‌کردند، آنقدر بودند که جای خانواده بزرگ فرمانفرما را پر کنند و از او پرستاری کنند تا دوباره به راه افتد. اما ضربه‌ای هولناک در راه بود. به تصادفی که بی‌احتیاطی خسرو روزبه، بزرگترین عامل آن محسوب می‌شد، در حالی که یک سال از کودتا می‌گذشت، سروان اخراجی عباسی به‌دام فرمانداری نظامی افتاد و این سرنخ کلافی بود که چون با خشونت سرهنگ زیبایی و بختیار گشوده شد، سازمان افسری حزب توده یکجا لو رفت و سرهنگ سیامک و سرهنگ مبشری سران آن که دستگیر شدند، دیگر چیزی از امیدواریهای مریم و کیانوری برجا نماند. سازمانی که جان دکتر ارانی بر سر آن گذاشته شد که مخفی بماند و ۵۳ تن ۷ سال در زندان ماندند تا کسی از آن با خبر نشود به یک اشتباه به باد رفت.

باز پائیزی آغاز می‌شد، پائیزی که باغ و چنار و زمزمه جویبارهای تهران، موسیقی زمینه آن بود. و در چنان فضائی سرهنگ مبشری، سرهنگ سیامک و مرتضی کیوان را روز پیش از تصویب لایحه کنسرسیوم نفت در مجلس تیرباران کردند و این نخستین گروه از

افسران توده‌ای بودند که بعداً بایست تیرباران می‌شدند تا ورود حکومت ایران در حلقهٔ اقمار امریکا مسلم شود.

کیوان، نه مانند سیامک و مبشری چندان در چشم کمونیست‌ها گرانقدر بود که کامبخش به طفیل لو ندادن آنها از گناهان خود پاک شود و نه مانند دکتر فاطمی وزیر امور خارجه و مشهور بود که خبرش در روی تلکس خبرگزاریها به دنیا مخابره شود، اما آتشی که تیرباران او به جان آشنایانش زد تا دهها سال ماند. عضو خجالتی گروه شاعران حزب چندباری با هدایت و مریم به کوه رفته بود و همه مبهوت خوش‌زبانی و شادمانی و عشق او به زندگی بودند. مریم تا مدتها نمی‌دانست مرتضی هم توده‌ای است، ولی چون دریافت علاقه‌اش به او چند برابر شد. کسی که سرشار از شور بود و تازگی بعد از ازدواج با پوران سلطانی، زوجی نمونه بودند. شاعران و نویسندگان حزب مثل جوجه زیر بالش بودند و کسی نمی‌دانست او خود بالی نداشت و در بالاخانه‌ای اجاره‌ای در جنوب شهر می‌زیست. آیا جرم مرتضی فقط آن بود که به سیامک و مبشری در آن بالاخانه پناه داده بود، یا اعلامیه‌های حزب را رونویسی و تکثیر می‌کرد. هرچه بود، احمد شاملو آن سال را به علت مرگ مرتضی و اشک پوری سالی بد خواند و در شعری جاودانه کرد. مریم که همه او را تند و حاضر جواب و متکی به خود می‌دانستند، برای گریستن بر مرگ مرتضی جایی جز کوچه باغهای پائیززده شمیران نمی‌شناخت.

چند روزی پس از این حادثه بود که کیانوری بر سر قراری با روزبه رفت. او لباس سرهنگ دومی ارتش را برای اختفا برگزیده بود و چنان راه می‌رفت که کسی نه به او و نه آن زنی که گاه چادر به سر همراه او

بود، شک نمی برد. آن روز بر سر قرار ناگاه یک جیب نظامی ظاهر شد و افسری از آن پیاده شد و دعوت کرد که جناب سرهنگ به فرمانداری نظامی بروند. چند صدمتری بیشتر با دفتر بختیار فاصله نداشتند، کیانوری اسلحه را کشید و تیری به وسط پیشانی مأمور خالی کرد و گریخت. در جیب یکی از افسران دستگیرشده حزب خم شده بود، او در زندان واداده و به مأموران کمک می کرد در به دام انداختن رهبران. حلقه محاصره تنگ و تنگتر می شد. این دومین باری که کیانوری گیر می افتاد چند ماه قبل از آن نیز، وقتی شب هنگام به محل اختفایش می رفت، با مأمورانی برخورد که در حال تجسس بودند و باز با انداختن تیری و فرار در کوچه پسکوچه های فرمانیه خود را نجات داده بود. چه کسی فکر می کرد که باغی که فرمانفرما ساخت تا بچه هایش در آن به بیلاق بروند، باغی که نصرت الدوله در آن می زیست و میهمانی های باشکوهش با تیمورتاش که قمر در آن چون بلبل می خواند، شهره بود و روزگاری مریم و خواهر و برادرهایش از دور و از لابلای درختان به تماشا مشغول می شدند. باغی که در آن نصرت الدوله با کلارک فرانسوی به گردش می رفت و همین به دستگیری و مرگش انجامید، حالا قطعه قطعه شده و کوچه باغهایی یافته که همان کوچه باغها باید داماد فرمانفرما را پناه بدهد.

و این پائیزی است که با غم تیرباران سیامک، مبشری و مرتضی کیوان به پایان نمی رسد بلکه در وسط آن تن بیمار و تب زده دکتر فاطمی را نیز به میدان تیر بردند در آئین جشن تولد شاه و اشرف. سرانجام این اشرف است که به تردیدها پایان می دهد و به خواست تیمور بختیار، برادر دوقلویش را راضی می کند که باید کار را تمام کرد.

از آنها که رنج کودتای ۲۸ مرداد را مریم با گفتگوی با آنها، در نهانخانه‌ها از خود دور می‌کرد، دیگر کسی جز روزبه نمانده بود.

در این شب‌های هول‌انگیز، دردی دیگر نیز بر دردها افزون شده و آن ته کشیدن دارایی‌های مریم است. دیگر نه چیزی مانده است و نه روئی برای تقاضا از کسی. از آن سو دیگر هیچ محضری حاضر به ثبت معامله و نقل و انتقال چیزی نیست که مالک آن تحت تعقیب مدام و سایه به سایه فرمانداری نظامی است. ولی خانواده‌های افسرانی که دستگیر و تیرباران می‌شوند، در شرایط بد مالی، با زحمتی خود را به کیا می‌رسانند، زنی اکرم نام با چادری بر سر دیگر امکان آن را ندارد که حتی اجاره خانه‌هایی را که در اختیار دارد بپردازد. تنگدستی دیگر غمی است که برای آن آمادگی ندارد. در همین روزگار اولین کشتی بزرگ نفتکش از آبادان جدا می‌شود و نفت ایران دوباره به بازارهای جهانی می‌ریزد، سه درصد آن هزینه مقام سلطنت است و البته خواهری که شاه بازگشت خود را مدیون اوست. در سایه پولی که حسابداری اختصاصی شاه از این جا و آن جا به دست می‌آورد و بین خانواده بخش می‌کند و درباری که گسترده و گسترده‌تر می‌شود، اشرف پهلوی علاوه بر مقام، دیگر می‌تواند کاخ و خانه بزرگ ببخشد، چنان که پاداش خانزاده بختیاری که دکتر فاطمی را تیرباران کرده، مصدق را به حبس انداخته و قول داده که به همین زودی سران حزب توده را نیز به بند بکشد، خانه بزرگی است در حسین آباد شمال تهران با چشم اندازی زیبا بر تهران که فقط یک پرده از کاخهای سلطنتی کمتر می‌زند.

در همین زمان، تنگدستی در حد فقر کامل مریم و کیا نیز پایان

می‌گیرد، ارتباطی با سفارت، روسها را غیرتی می‌کند و ۵۰۰ هزار تومان به کیا می‌پردازند.

دردناک‌تر از روزگاری که در تهران برسر این گروه می‌رود، حادثه‌ای است که در مسکو در گذر است. افسرانی در تهران با کمک شبکه‌ای که کیانوری در آن سهم اصلی دارد، از مرز عبور داده می‌شوند و همواره مریم نیمه‌شبان به‌خانه آنها می‌رود تا خبر خوش را به مادرها، زنان جوان و بچه‌های آنان برساند. ایرج اسکندری که اصلاً تصویری از ماجرائی ندارد که در تهران می‌گذرد در مسکو ادعا می‌کند که مریم و کیانوری از عوامل دستگاه اطلاعاتی بریتانیا هستند. او در این زمان، نظریاتی را که قبلاً در جلسات خصوصی و عمومی بر زبان می‌آورد، برگزارش می‌نویسد و در اختیار حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌دهد. استدلال او این است، خواهر نصرت‌الدوله و دختر فرمانفرما نمی‌تواند کمونیست باشد. او در حالی که گروه گروه از توده‌ایها در چرخ‌گوشت فرمانداری نظامی له می‌شوند، در تهران مانده باشد. اسکندری مریمی را که می‌شناسد توضیح می‌دهد و بر آن اساس تحلیل می‌کند. مریمی که نزد قوام‌السلطنه راه داشت، برادرش وزیر جنگ بود، شوهرخواهرش (رئیس) وزیر خارجه و تمام بستگانش در حکومت نقش و سهم دارند و املاک پدرش از کران تا بیکران ایران گسترده است. اسکندری می‌گوید وقتی که دیگر ریاست و بظاهر و خودنمایی مطرح نیست، مریم برای چه در ارتباط با سازمان نظامی مانده. دشمنان کیانوری ابائی نداشتند که حتی او و مریم را لودهنده سازمان نظامی و مخفی تصور کنند.

سال ۱۳۳۳، سیاه‌ترین سال زندگی مخفی‌شدگان، با دستگیری

رهبران حزب کامل شد. اسفندماه، دکتر یزدی دستگیر شد و ماه بعد شرمینی رئیس سازمان جوانان حزب - و هردو از دشمنان کیانوری - با اعترافات آنها که چندان مقاوتی نکردند، فرمانداری نظامی دریافت که تمام این آتش‌ها از گور کیانوری و روزبه برمی‌خیزد. گزارش این عملیات نام مریم را در ذهن‌ها می‌آورد. تا آن زمان زنی از بزرگان حزب توده و هم جبهه ملی دستگیر نشده بود، شاه نظر به تصویر جهانی رژیم خود داشت از جانب او فشار ویژه‌ای برای دستگیری مریم فیروز اعمال نمی‌شد. اما اشرف نیز شاهی دیگر است و بختیار خوب می‌داند که او چه کینه‌ای از «آن دختره» در دل دارد. روزی که به او خبر می‌دهد که «آن دختره» دستگیر شده، شادمانی را در صدای اشرف می‌خواند: چه خوب!

اما ساعتی بعد که «آن دختره» را به دفتر بختیار می‌برند و او چادر از سرش برمی‌اندازد، بختیار با تحکم به مأمور دستگیری می‌گوید: این نیست. ببریدش. تیمور بختیار خود مریم را در دورانی که سروان جوانی بود، دیده بود و می‌شناخت. اما حادثه دیگری رخ می‌دهد که افشای راز آن پس از سی و سه سال، خود داستان دیگری دارد. و آن وقتی است که سرهنگ زیبائی گزارشی ویژه را که از یکی از بازجوئی‌ها استخراج شده نزد بختیار می‌برد و بختیار با سپهبد زاهدی در میان می‌گذارد. آنها توانسته‌اند مخفی‌گاه مریم و کیانوری را پیدا کنند. اما سپهبد زاهدی که خود از فشارهای شاه و اشرف به ستوه آمده و آخرین روزهای صدارت را می‌گذراند و همچون دیگرانی که به سلسله پهلوی خدمت کردند از آنها به جهت قدرناشناسی و ناسپاسی دل‌چرکین است، به سرهنگ زیبائی محرمانه می‌گوید که

مایل نیست «آن دختره» دستگیر شود. این که او و شوهرش در یک درگیری کشته شوند، کاری دیگر و بهتر است. اما دستگیری آنها دولت را دچار محذور می‌کند. و این زمانی است که به دنبال اعترافات دکتر یزدی، زیبایی به محل اصلی چاپخانه حزب وارد می‌شود. کسی درست یک ساعت بعد از آن که کیانوری با لباس افسری از آن خارج شده. چاپخانه در عین حال مخفی‌گاه کیانوری است که همواره باید وسایل چاپ و جعل در دسترسش باشد. سرهنگ زیبایی، در زمانی که مأموران در حال جمع‌آوری چاپخانه و مدارک هستند و عکاسان عکس می‌گیرند تا به عنوان پیروزی بزرگ فرمانداری نظامی در روزنامه‌ها چاپ کنند، از نگهبان بی‌اطلاع ساختمان می‌پرسد چه کسی در این جا زندگی می‌کند. مرد پاسخ می‌دهد یک نایب سرهنگ که به تازگی، درجه گرفته است. سرهنگ زیبایی می‌خندد که: این کیانوری است که به خودش درجه داده، همین روزها سرتیپ می‌شود! اما پیش از آن که کیانوری سرتیپ شود، زاهدی به پیغام شاه که اسدالله علم مأمور رساندن آن است برکنار می‌شود. او می‌رود تا در ویلائی که با پول مرحمتی کنرسیوم (۵ میلیون دلار) در مونترو سویس خریده، دوران کهن سالی را بگذراند، عنوان «سفیر اروپائی ایران» نیز به او داده می‌شود تا تصور نرود که نسبت به عامل کودتا کم‌توجهی شده است. در این زمان، مذاکرات ایران و شوروی برای پس دادن یازده تن طلای ایران به نتیجه رسیده و شوروی آنچه را که اگر به مصدق می‌داد گشایشی در کار او بود، در اختیار زاهدی می‌گذارد.

مریم، سالها بعد در پاریس از مظفر فیروز می‌شنود که در سالهای دولت مصدق، و در آخرین روزهای عمر استالین، مسکو حاضر

به پرداخت این طلاها شده بود. مظفر که در آن زمان هنوز روابط خود را با روسها حفظ کرده بود، به حسین مکی که در بازگشت از امریکا قصد سفر به تهران را داشت پیشنهاد می‌کند که سفری به مسکو برود و وسیلهٔ پرداخت طلب ایران بابت استفاده روسها از وسایل حمل و نقل و خریدهای آنان شود. اما مصدق تلگرام مکی را بی‌پاسخ می‌گذاشت و او را به تهران خواست.

توده‌ایهای فراری در تهران و هم دوستان مقیم مسکو، وقتی می‌شنوند که هیأتی عالی‌رتبه از ایران به شوروی می‌رود و ریاست آن با محمد ساعد نخست‌وزیر اسبق است، دندان برهم می‌فشارند، همان ساعد که با رد پیشنهاد کافتارزاده، حزب توده را چنان بدنام کرد که گروهی از آن منشعب شدند اینک میهمان عالیقدر کاخ کرملین بود و در همان حال افسران توده‌ای به جرم داشتن مرام کمونیستی در برابر جوخه‌های اعدام.

حسین علا که به جای زاهدی حکم نخست‌وزیری گرفت، بیمار بود ولی شاه صبر نمی‌توانست، پس علا را که بیماری او به‌خنده و شوخی در محافل خصوصی دربار و شب‌بیداریهای اشرف نقل می‌شد و اسباب تفریح آنها بود، کابینه خود را با شتاب معرفی کرد و به فرودگاه رفت که برای معالجه و مداوا راهی لندن شود. او ناگزیر بود که کلاه خود را بر سر نگذارد که عیب او را بپوشاند. دردی جانگزا همراه آن علت در جانش بود.

در همین زمان، رهبران شوروی با نوعی ناباوری که اسکندری و دیگران آن را ایجاد کرده بودند از کیانوری خواستند، از کشور خارج شود. اسکندری معتقد بود نه کیانور و نه مریم حاضر نمی‌شوند،

زحمت زندگی در یک کشور کمونیستی را بر خود هموار کنند و به شوروی نخواهند رفت. اما کیانوری، زمانی به راه افتاد که اگر می ماند، بی تردید چند روز بعد دستگیر می شد. چنان که چند روز بعد از خروج او از مرز، دیگران به دام افتادند. عملاً از حزب فقط خسرو روزبه ماند. دو سه ماهی پس از رفتن کیانوری، رکن دوم ارتش اطلاع داد که او و همسرش به مسکو رفته اند. شاه نفس راحتی کشید، گرچه اشرف وقتی این خبر را دریافت، در مجلس عمومی با صدای بلند گفت «خاک بر سر بختیار».

وقتی دیگر کسی از رهبران حزب نمانده بود، کیانوری در مسکو توانست در جلسات مفصل چندماهه از خود و مریم در مقابل اتهامات دفاع کند، مدارک و اسناد ارائه دهد و از این و آن شهادت بطلبد، از مسکو دستور رسید که روزبه و مریم هم حاضر شوند. اما روزبه در حالی که اصرار داشت که «شازده خانم» حتماً راهی شوند، خود می گفت «می مانم. حالا که هنوز کسانی هستند، اگر هم نبودند من به تنهایی این پرچم را بلند می کنم، آرزوی من اعتلای ایران است». او با سرمایه داری و طبقات مرفه دشمنی خونی داشت و سالها گذشت تا توانست با مریم هم‌رأی و محرم شود و او را بپذیرد، و گرنه کافی بود که کسی به اشرف بستگی داشت تا از چشم او می افتاد.

مرداد ماه ۳۵، زمانی که درست سه سال از کودتا می گذشت، دکتر مصدق از زندان زرهی به احمدآباد رفت. در ابتدای کار، با توجه به حضور حسین علا و جمعی از رجال قدیمی و میانه رو در دولت، زندگی او چندان مشکل نبود. هفته‌ای یک بار مأموران فرمانداری با بررسی مدارک شناسایی، بستگان او را به قلعه راه می دادند. مریم با

همه اشتیاقی که داشت نتوانست به قلعه احمدآباد راه یابد. او نمی توانست مانند بعضی از افسران و افراد تحت تعقیب خطر خروج غیرقانونی از منطقه ترکمن صحرا و شمال را بخرد. پس باز این خواهر بزرگ بود که حاضر شد گذرنامه اش را در اختیار او بگذارد و دوستان روزبه پذیرفتند که او را از مرز شرقی خارج کنند. تا روز حرکت رسید. برای هردو آنها - روزبه و مریم - این جدائی سخت بود. روزبه یک امکان را از دست می داد، مگر نه این که در بسیاری از مواقع که جائی برای پنهان شدن نداشت، «اکرم خانم» سر می رسید، مگر نه این که همین چندی پیش مریم از برادر و خواهرهایش که در اروپا بودند ریش و سبیل مخفی خواسته بود، تا خسرو بتواند خود را پنهان کند. از دیگر سو، مریم نیز پس از آن که بار حفظ کیانوری از دوشش برداشته شد، به این ملایری چشم سبز و نجیب، با آن نگاه تیز خو کرده بود و از جوانمردی و فداکاری او لذت می برد.

مریم در راه اروپا به لحظه ای فکر کرد در شبی مهتاب که در خیابانی در جنوب شهر قرار ملاقات داشت تا با روزبه خدا حافظی کند. به یاد آورد که زیر چادر می خواست خفه شود، انگار پنجه ای گلویش را می فشرد. مهتاب روی خانه های فقیرانه و گود می پاشید، پسر بچه ای آواز سر داده بود و از ترس تنهایی، غم دوری از یار را فریاد می کرد. پسر بچه ای با پیت نفت با او شوخی کرد، به یاد می آورد که او و روزبه به این ماجرا خندیدند و روزبه احساس خطر کرد و او را با تاکسی به مخفی گاهش رساند و با سبیلش و آن لبخند همیشگی دور شد. هردو می دانستند دیگر دیداری در پی نیست. روزبه که به بن بست رسیده بود، نمی خواست با انداختن خود در جهانی که آن را

نمی‌شناخت و دوست نداشت، برای خود عمری بخرد. قهرمانی می‌خواست و به دست آورد. اما مریم از کینه‌ای لبریز بود. حالا او می‌رفت تا از مرز خسروی خود را به پاکستان اندازد. چادر را از خود دور کند. دیگر اکرم نباشد و دوباره جسور و بی‌اعتنا به این و آن. خود نمی‌دانست مسیری که می‌رود، عکس جهتی بود که یک بار دیگر پیموده بود. آن دفعه از کرمانشاه به تهران، پیچیده لای قنداقی با روکش شال کردی آمده بود در بغل مادری جوان، در میان قافله‌ای که چند ده تفنگچی آن را محافظت می‌کردند، و سرکرده این محافظان رضاخان ماکسیم.

اتومبیلی او را می‌برد که یک جوان حزبی آن را می‌راند و دو نفر محلی برای پوشش در عقب آن بودند، با هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست گفت. در جلو هر قهوه‌خانه‌ای که ایستادند، او نام آن ده و محل برایش آشنا بود، اینجا بخشی از املاک فرمانفرماست و با آنهمه که رضاشاه گرفته و پدر فروخته تا جواب خواستهای رضا قزاق را بدهد، هنوز پشت آن کوه‌های کبود روستایی هست که ابوالبشر آن را دارد و اداره می‌کند، چه بسا الان در قلعه اربابی باشد.

اتومبیل از جایی می‌گذشت که سی و پنج سال پیش در زمستانی، نصرت‌الدوله برادرم با رولز رویسش در آنجا ماند. راستی اگر نمانده بود، رهبر کودتا و شاه می‌شد و من خواهر او، اینک لای چادر و در وحشت از نگهبانان مرزی نبودم. سرخود را به ستون اتومبیل نهاده بود و لحظه به لحظه به مرز نزدیکتر می‌شد. جایی را پشت سر می‌گذاشت که سرزمین او بود، سرزمین کینه‌هایش. سرزمینی که آنرا دشمن فتح کرده بود.

سالها بعد، خود این صحنه را چنین توصیف کرد: «... یاد دارم در بچگی هنگامی که پدرم از شیراز به تهران بر می‌گشت ما هم با خود او راه افتادیم. کاروان بسیار بزرگی بود با تفنگداران و سواران، با فراشان زیاد، آبدارخانه و آشپزخانه ... هر روز که این کاروان و صدها نفری که آن را تشکیل می‌دادند و به راه می‌افتادند، بیابان پر می‌شد و زودتر از کاروان، دیده‌بانها پیشاپیش رفته بودند و در روی تپه‌ها و کوههای سرراه پاسداری می‌کردند که مبادا به کاروان گزند برسد، ما بچه‌ها از این گفته‌ها چیزی سر نمی‌آوردیم و امنی و ناامنی برای ما معنایی نداشت. مادر کنار راه بودیم و از دور هم گاه به گاه پدر را با آفتاب گردانی که به کلاه زده بود سوار بر اسبی می‌دیدیم و دلمان قرص بود و چگونه می‌شد به ما آسیبی برسد آنگاه که ما سر بر روی زانوی مادر داشتیم و دست او را گاهی بر مو و روی خود حس می‌کردیم؟»

عصرها هنگامی که آفتاب در پشت کوهها پائین می‌رفت آرامش شگفت‌انگیزی بیابان را در خود می‌گرفت. تو گویی که سم اسبان و غلغله رهروان برای زمان کوتاهی خاموش می‌شد. رنگ سرمه‌ای زیبائی اندک‌اندک دشت و بیابان، کوه و تپه روندگان خسته را در خود می‌پیچید. در این دقایق آرامش و خاموشی، ناگهان از دور و نزدیک روی تپه‌ها آتشی که در آغاز کوچک، مانند جرقه‌ای بود، پدیدار می‌شد و اندک‌اندک روشن‌تر و نیرومندتر می‌شد. گله به گله از میان کبودی آسمان که آن به آن بهم تندتر و تاریک‌تر می‌شد، این سرخی آتش نمایان‌تر می‌شد و رنگ آنهم آن به آن سرخ‌تر و تندتر. و شعله‌های زرد و سرخ‌زبانه می‌کشیدند. کاروان آسوده و آرام راه خود را دنبال می‌کرد. پاسداران، آنهایی که پیشاپیش رفته بودند و سر کوهها

را گرفته بودند با روشن کردن آتش خبر می‌رساندند که راه امن است و می‌توان از درّه‌ها گذشت.

اکنون که به راه زندگی نگاه می‌کنم و دورا دور خود را می‌بینم ... گله به گله آتش می‌بینم که شعله می‌کشد و همچون ستاره‌ای پرنور می‌درخشند. از دور و نزدیک شعله آتشها زیانه می‌کشد، راه زندگی را نشان می‌دهد ...»

آن طرف مرز، نگاهی به خاک ایران کرد، کسی به بدرقه او نیامده بود، فقط آن جوان مأمور بود که در تهران به بتول خانم خبر بدهد کودکی که چهل سال پیش با خود به تهران بردی، از مرز گذشت.



بازگشت شاه، زاهدی تاج می‌بخشد



کنگره جهانی زن در تهران،
اشرف در کنار ملکه و هویدا نخست‌وزیر.



اشرف پهلوی



دکتر فاطمی دستگیر شده در جنگ فرمانداری نظامی



کیانوری و مریم درآلمان. آغاز زندگی در تبعید

گپین

بغداد چندان تفاوتی با تهران ندارد. اما رُم، منزل بعدی، همان جایی است که با طبع مریم سازگار است. عصرها می‌توان در کافه‌های ویاونتو نشست و قهوه نوشید و به تظاهرات گروه‌های چپ و راست خیره شد یا به بازدید واتیکان رفت. ایرج فیروز پسر کوچک نصرت‌الدوله آن جاست، عمه را به همسر ایتالیائی خود معرفی می‌کند. از پیش آنقدر دربارهٔ مریم گفته است که دختر جوان ایتالیائی هم مجذوب است. در این جا دیگر «اکرم» نیست و نه «مارکیز دوژاردن». به قهرمانان ضدفاشسیم ایتالیا شبیه است. روزهایی که باران نیست در هوای خنک رم می‌توان پالتویی به خود پیچید و به محل حزب کمونیست رفت که قوی‌ترین حزب کمونیست اروپای غربی است. همسر ایرج فیروز از این که چنین شخصیت مقاوم و افسانه‌ای را همراهی می‌کند شادمان است. مریم آهسته آهسته ثمرهٔ هشت سال در به‌دوری ماجراجوئی، فرار و آزار را دریافت می‌کند. اگر تا رضاشاه بود به عنوان «دختر فرمانفرما» احترامی داشت و بعد از آن به جهت حزب، اینجا دیگر خود اوست، زنی که تارهای موی سفید

در سرش هست و از روز سقوط رضاشاه، همه چیز را داده و اینک نامی دیگر به دست آورده است. نامه‌ای به خسرو روزبه، نامه‌هایی به کیا، نامه‌ای به بچه‌ها، نامه‌ای به مادر. حالا دیگر ادبیات هم در او می‌جوشد.

در یک ماهی که در ژم می‌گذرد. بر سر دوراهی زندگی است. مظفر که در پاریس جا افتاده معتقد است در همین اروپا هم می‌توان مبارزه کرد. جز کیانوری دیگران هم کمابیش همین را می‌گویند و او را از زندگی سخت پشت پرده آهنین می‌ترسانند اما نه او و نه کیانوری هیچ‌کدام زندگی آرام در اروپا و هرازگاه نوشتن مقاله‌ای در یک روزنامه را نمی‌پسندند. طبع ماجراجو، آنها را به سوی حوادث تندتر می‌کشاند. اما آیا بعد از تمام سمپاشی‌ها و تهمت‌های اسکندری و دیگران، روسها آنها را می‌پذیرند؟ کیانوری خبر می‌دهد که با کوشش و فعالیت توانسته، اثر نامه ۳۵ صفحه‌ای ایرج اسکندری و مخالفت‌های رادمنش را پاک کند، و لازم است مریم به مسکو بیاید. برای بورکردن مخالفان باید رفت. در آن جا یک سال است بحث‌ها داغ است. بحث‌هایی که از نظر مریم خسته‌کننده است و تمام‌شدنی نیست. روزی که او سرانجام به راه می‌افتد و به مسکو می‌رود، مهم‌ترین انگیزه‌اش خجالت دادن به‌آنهاست که گفته‌اند مریم جاسوس انگلیسی‌هاست و هرگز به مسکو نمی‌آید. سفر به مسکو را همچون عبور از آتش می‌بیند برای پاک‌شدن.

کیانوری و رادمنش نیستند که به فرودگاه بیایند، آنها به چین رفته‌اند به دریای بزرگی که پیروزی مائو در آن نوید پیروزی کمونیسم جهانی را می‌دهد. با بودن چین و شوروی، غرب چه غلطی می‌تواند بکند،

چطور می تواند شاه را نگهدارد. این آرمانی است که روزی ما را به تهران بر می گرداند. روز خواری شاه و اشرف. روز گرفتن انتقام فرمانفرما!

در هتلی که اقامت می گزیند، اوّل از همه احسان طبری و آذر بدیدن او می روند. در یک هفته ای که تا آمدن کیا و رادمنش باید سرمای مسکو را تحمل کند، از گفتگو با این و آن در می یابد که چه آشی برای او پخته اند، در همان یک هفته کادرهای پائین مشتاقانه پای صحبت او می نشیند، او شاهد زنده ای است بر آخرین روزهای حضور سازمان نظامی، آخرین کسی است که مبشری و سیامک را دیده است. او باید بگوید که چطور دکتر یزدی به این سادگی به غلط کردم افتاد، آیا راست است که شرمینی در جشن ۲۸ مرداد در زندان حاضر شده و از شاه تملق گفته و ...

این قدر هست که وقتی رادمنش و کیانوری بر می گردند، تا چشم مریم به رادمنش می افتد، در حضور دیگران و با صدای بلند می گوید «آقای دکتر! جاسوس انگلیس آمد. حالا در اختیار شماست، در مسکو. به وظیفه خودتان عمل کنید ...» برای رادمنش راهی نمی ماند جز شرمساری: «خانم این چه فرمایشی است. اختیار دارید. چه کسی این حرفها را زده ...» کیانوری که چشمانش از شادمانی برق می زند، ظاهراً باید دعوت به نشستن و گل گفتن و گل شنیدن کند. رسیدن مریم، صدای او را بلندتر کرده حالا دیگر کسی نمی تواند از فشارهای او خلاصی یابد. به ویژه آن که شورویها هم به او و مریم به چشم دیگری می نگرند. حسابی دیگر برای آنها می گشایند.

زندگی در مسکو، هرچند برای کیانوری گرمی دارد و او به سبک

خود با روش تهاجمی و پشتکار و کار هرچه بیشتر دیگران را - اگر نه مجاب - خسته می‌کند، اما برای مریم جذاب نیست. آنها در آپارتمان کوچکی بیرون مسکو زندگی می‌کنند و این مریم است که همچو زنان روسی، سبد به دست ساعتها در صف خرید می‌ایستد. و در خانه پخت و پز و نظافت می‌کند. تا مدتی صلیب سرخ مفرری به او می‌پردازد، چند صد روبل و بعد او روسها را خجالت می‌دهد و از آن مفرری در می‌گذرد و در مقابل از تهران برایش کتاب می‌فرستند. در همه این احوال کیانوری، صبحها به آکادمی معماری می‌رود و از ساعت ۶ بعد از ظهر نیز با دیگران به بحث پیرامون گذشته و حال حزب می‌پردازد. هر شب فریاد و هر شب رگهای برآمده و دشنام. نوروز ۱۳۳۶، نوروزی دیگر بود که شباهتی به گذشته‌ها نداشت. و باز بحث و بحث و بحث. در زمانی که پلنوم چهارم برپا شد در تهران روزی به دام افتاد. رهبران جز آن‌که چنان سرگرم بحث درباره‌ی درستی خود و نظریاتشان بودند که دیر با خبر شدند، هیچ نمی‌دانستند روزی در زندان چه خواهد کرد. همین عامل وادارشان می‌کرد که حتی از میزبانان خود نخواهند که جلو اعدام روزی را بگیرند. در حالی که در همان فاصله شوروی با دولت اقبال در مورد نفت خوریان به توافق رسید، و این زمانی بود که بندهای ایران چنان به آمریکا بسته می‌شد که دولت آمریکا رسماً اعلام می‌داشت که حمله به ایران، حمله به خاک امریکا است. و روز پیش از اعدام روزی قرارداد تازه‌ای برای دریافت کمک نظامی از آمریکا به تصویب رسیده بود. ولی این مانع از آن نمی‌شد که دولت‌های ایران و شوروی در مورد استفاده از بحر خزر به توافق برسند. ایران برنج می‌داد و از مسکو شکر می‌خرید و مهم‌تر

از همه امضای موافقتنامه مرزی و مالی ایران و شوروی بود. در زمانی که رفقا مشغول بحث درباره آن بودند که در گذشته چه کسی اشتباه کرد و ...

نتیجه ۲۱ روز پلنوم آن بود که همه بر مواضع خود ماندند و طبری مأمور نوشتن متنی شد که در آن همه راضی شوند. کیانوری، پس از یک سال تلاش خود را تطهیر کرد، ولی رادمنش دبیر اول حزب ماند و مریم نیز به عنوان عضو مشاور کمیته مرکزی پاداش آن همه سرگردانی و تلاش را گرفت. تا سال به پایان برسد اعضای رهبری حزب توده به آلمان شرقی منتقل شدند تا حضور و فعالیتشان مانع مفاصله‌های شوروی با دولت ایران نشود. جایی که به اروپا و راههای دسترسی به ایران نزدیک بود. باری، اروپا بود و به مذاق مریم خوشتر می‌آمد. زندگی در مهاجرت و در فضائی تنگ که گروهی مدام یکدیگر را می‌پایند و کم‌کم از شرایط و اخبار ایران به دور می‌افتند، تنگ‌نظری‌ها و غرض‌ها، بدگویی و باندبازی. هنوز دیواری بین دو برلین نیست و مریم می‌تواند گهگاه به بهانه‌های مختلف خود را به غرب بپندازد. جایی که بستگانش حضور دارند، ولی سخت است. در یکی از این دیدارها بتول خانم مادرش را می‌بیند که برای اولین بار از کشور خارج شده، و دخترش افسانه را. دیدار گهگاه با مظفر فیروز که همچنان در پاریس نشسته و منتظر روزی است که شاه سقوط کند، خود غنیمتی است. هر خبر تازه‌ای برای آنها در غربت بی‌خبری، غنیمت است، هر حادثه‌ای در تهران، موجبی برای تحلیل است و رسیدن به این نتیجه که سقوط رژیم نزدیک شده. «رادیو پیک ایران» که در بلغارستان برپا می‌شود، وسیله‌ای است که آنها خود را با وطن او تماس ببینند.

چه باک اگر جز گروهی از اعضای حزب توده کسی آن رادیو را که خسته کننده و پر از مقالات ترجمه شده و تعلیمات آکادمیک، گوش نمی دهد. روزنامه مردم نیز منتشر می شود، چه باک اگر کسی در ایران آن را نمی بیند، و روزنامه ای است که برای گروه مهاجران منتشر می شود، باری وسیله سرگرم شدن، بحث، دشمنی و مجادله که هست. زندگی در غربت، خالی است و این چگونه با طبیعت کسی چون مریم - و کیانوری - می سازد که همواره در جستجوی ماجرا بوده اند؟

اما در تهران، زندگی اشرف چندان خالی نیست. بعد از ۲۸ مرداد اوست که خائنین و خادمین را جدا می کند. دفتر او مرکز زد و بندهاست. هر شب در جایی از کشور درخانه کسانی دعوت دارد که اطرافش چون شمع می چرخند. او که بزودی احمد شفیق را نیز دور می اندازد، آزاد است و بی هیچ واهمه ای از نام و ننگ، به هر کار می خواهد دست می زند. بیشتر سال را با گروه دوستان نه چندان خوشنام خود در سفر است و در هریک از این سفرها، کسانی از تحصیلکرده ها و برجستگان ایرانی را به تور می اندازد، در تهران برسر کاری می گمارد و از طریق او برحوزه نفوذ خود می افزاید. بزودی با دور شدن ثریا اسفندیاری از دربار، بار دیگر یکه تاز می شود. مانع او خواهر بزرگش شمس است، و گرنه معتقد است که زن و مرد مساوی هستند و آن کلمه «ذکور» را باید از قانون اساسی حذف کرد. شاه نه می تواند و نه می خواهد او را از کارها دور کند.

سالهای باقی مانده دهه ۳۰ سالهای قدرت اشرف است. دکتر اقبال در نخست وزیری منصوب اوست و بزودی یک باند جوان متمایل

به امریکا در اطرافش شکل می‌گیرد، جز آن که یاران او در بخش خصوصی امکانات گسترده‌ای می‌یابند و از عواید حاصله، سهمی هم برای اشرف در نظر می‌گیرند. در زمانی که به چهل سالگی رسیده، به مقام والا حضرتی قانع نیست، ریاست هیأت نمایندگی ایران در مجامع عمومی سازمان ملل را خواسته و به دست آورده، از این رهگذر با بذل پول نفت در کمیسیونهای پراهمیتی مانند حقوق بشر سازمان ملل خود را تا نیابت ریاست رسانده و در صدد پروازهای جهانی است. در همین زمان شهناز - دختر شاه - و شوهرش اردشیر زاهدی، زنی دیگر برای شاه در نظر می‌گیرند. همه می‌دانند که آن دو ملکه دیگر را فقط و فقط دشمنی اشرف از دربار راند. اما این یکی - دختری از محصلان مدرسه بوزار پاریس - در اولین سال، پسری برای شاه می‌آورد که ولیعهد می‌شود. بزودی شاه باید بین مادر ولیعهد و اشرف یکی را انتخاب کند. سال چهل، اگر برای مریم و کیانوری سال کناره‌گیری از فعالیت‌های حزبی و خرید قطعه زمینی در برلین و ساختن اتاقی در آن است که شباهتی به آن خانه شمیران با چنارهای قطورش ندارد، برای اشرف نیز آغاز دوران دیگری است. او که تا کودتای ۲۸ مرداد، ثروت خود را که کم هم نبود با گشاده‌دستی در راه ماندن رژیم پهلوی و حفظ سلطنت برادرش صرف می‌کرد، از این پس با سرعت و اشتهایی غریب به کار ثروت‌اندوزی می‌افتد. سرمایه‌گذاری‌های کلان در خارج کشور و اختصاص دادن سهم بزرگی از درآمدهای نفت و کمیسیون خریدهای بزرگ به خود.

شاه در نیمه دهه چهل در صدد تاجگذاری است. پسرش در همان سنی است که او خودش شاهد به تاج‌نشستن پدر بود. چهل سال از آن

روزگار می‌گذرد. مریم به خاطر می‌آورد که در آن زمان، به دستور فرمانفرما در بزرگ پارک را بسته بودند و بچه‌های کوچکتر از دیدن کالسه سلطنتی محروم ماندند. مریم آنقدر بود که ببیند پدرش با چه نفرتی از شاه‌شدن رضاخان ماکسیم یاد می‌کند. و روزهای پس از آن را نیز به خاطر می‌آورد که با هر پیغام شاه، انگار پاره‌ای از تن فرمانفرما را می‌کنند که فریاد می‌زد «تقصیر من چیست که یک قزاق بیسواد سوادکوهی را کمک کردم که به تهران بیاید و فرمانده قشون شود. و این نصرت‌الدوله زیربازویش را گرفت و شاه شد. تقصیر ما چیست حالا رضاخان ماکسیم به زندگی بچه‌های من هم ابقا نمی‌کند». اما افسوس که شوروی با ایران روابط ویژه دارد و مدام توده‌های‌ها را از تندی باز می‌دارد. بعد از دو سال جنگ تبلیغاتی بین تهران و مسکو، باز آب‌ها از آسیاب افتاد شاه و ملکه به مسکو رفتند و پذیرائی شدند. و پادگورنی رئیس‌جمهور شوروی هم می‌رود تا در چادر سلطنتی حاضر باشد و در جشن‌های شاهنشاهی شرکت کند در آن خیمه‌شب‌بازی، رهبران کمونیست بیشتر حضور دارند تا رهبران غرب. درحالی‌که جانسون، پمپیدو، ملکه انگلیس، و صدراعظم آلمان نورات بعد از خود را فرستاده‌اند، رهبران اروپای شرقی، نفت، خاویار و زندهای دکولته میهمانی سلطنتی را دوست دارند و در فیلمها پیدا است که تملق هم می‌گویند.

اما دیگر چاره‌ای نیست، راهی نیست. جز کناربودن و برای کناربودن جایی بهتر از برلین نیست که هم راهی به غرب دارد و با نیم ساعت رانندگی می‌توان به برلین غربی رسید و از هر که لازم است دیدار کرد و هم می‌توان، با کسب اجازه‌ای که دریافت آن مشکل

نیست دیگران را نیز به خانه آورد. این در حقیقت نوعی بازنشستگی است و ابراز نخستگی از بیست سال جنگ، جنگی با رژیم شاه و جنگی در درون حزب با مخالفان.

کناره گیری مریم و کیا از حزب، به دلیل دیگری هم در موقع مناسبی صورت می گیرد. اختلاف بین احزاب کمونیست شوروی و چین بالا گرفته، در داخل رهبری حزب انشعابی پدید آمده و گروهی «سازمان انقلابی» تاسیس کرده اند و به چین چسبیده اند، باید در این مقابله، تا می توان برکنار ماند تا برنده جنگ آشکار گردد همانطور که طبری رفتار کرده، اما طبیعت کیانوری مانع از آن می شود که کنار بماند. در پایان دهه چهل بار دیگر برو بیا، بحث و دعوا شروع می شود. کیانوری با کشف ماجرائی مربوط به یک شبکه حزبی در داخل کشور (که توسط ساواک ایجاد شده بود و رادمنش از آن دفاع می کرد) رادمنش را از رهبری حزب کنار می اندازد. اسکندری به جای وی می نشیند و کیانوری رئیس تشکیلات کل می شود و خود شبکه ای را در داخل کشور شکل می دهد.

در ایران، اشرف که دیگر با حضور فرح، مجالی برای قدرت یابی ندارد، به فعالیت های بازرگانی در داخل و خارج اکتفا می کند، شاه که به سی امین سال سلطنت خود نزدیک می شود چنان مغرور است و چنان همه امور را در قبضه گرفته که دیگر نه هیأت دولت، نه مجلس، و نه هیچ کس دیگری محلی از اعراب ندارند. در ترکیب مطلوب او، هویدا ظاهراً نخست وزیر است. اقبال ظاهراً رئیس شرکت نفت و با حذف نظامیان قدیمی، نسل تازه ای ارتشبد و سپهبد شده اند که فقط از او اطاعت می کنند. شغل های بالا همه صوری است و توسط

افرادی پرشده که مأمور رساندن گزارش به شاه هستند. پول نفت امکان داده که شاه دوستی همه را بخرد. او فرعونى شده است که حتى خواهرش را نیز به بازی نمی‌گیرد. اشرف که پیوندی هم با سازمانهای مافیائی اروپا ایجاد کرده، مدام بر ثروت خود در بانکها و بورس‌های بین‌المللی می‌افزاید و چنین پیدا است که فعالیت‌های سیاسی را رها کرده، او دیگر آن آدم سالهای سی نیست که پس از ۲۸ مرداد مدام از تیمور بختیار می‌پرسید «پس آن دختره چه شد؟» و آرزو داشت که دختر فرمانرما راکت بسته و مقهور خود ببیند. روابط شاه و کشورهای کمونیستی در بالاترین سطح است. برژنف، تیتو، چائوشسکو، حتی هونه کر رهبر آلمان شرقی در زمرة میهمانان کاخ‌های تهرانند و همگی درخواست آن دارند که با میزبانی از شاه، از بخشش‌های او نصیب ببرند. در سراسر کره زمین فقط چین مائو، کوبا کاسترو، آلبانی انورخوجه باقی مانده‌اند که با رژیم روابطی ندارند. در اوایل دهه پنجاه، به‌عنوان آخرین حرکت سیاسی سرنوشت‌ساز، به دنبال سفرهای کیسینجر به پکن، ناگهان اشرف نیز راهی پکن می‌شود و به دیدار مائو و چوئن لای دست می‌یابد. تا این زمان طرفداران چین در بین کمونیست‌ها، بر طرفداران شوروی فخر می‌فروختند و رادیو پکن با نطق و بیان مهدی خانبا با تهرانی (از منشعین حزب توده و رهبران سازمان انقلابی) تنها بلندگوی باقی مانده و افشاگر علیه رژیم شاه بود (رادیو پیک ایران بعد از ایجاد روابط اقتصادی بین ایران و بلغارستان بسته شده بود) اما با سفر اشرف رادیو پکن نیز از دست مخالفان به درآمد.

در سال ۱۹۷۳ که بهای نفت یکباره ترقی کرد، شاه در موقعیت

ویژه‌ای در جهان قرار گرفت. روابط با عراق را التیام داد و کم‌کم کسانی در صدد ایجاد روابط بین رژیم و فیدل کاسترو برآمده بودند. حافظ اسد نیز به سودای نفت سفری به ایران کرد و گفتگو بر سر آمدن یاسر عرفات بود که ...

اشرف که بعد از جان به در بردن از سوء قصدی در مونت کارلو که گفته می‌شد به باندهای داخلی مافیای اروپا مربوط می‌شد، دیگر آبروئی برایش در سطح بین‌المللی باقی نمانده بود، دهه پنجاه عمر را به پایان می‌برد دیگر آن ماده ببر چشم‌میشی نبود، چنان که برادرش نیز، دور از چشم همه، با سرطان بدخیمی دست و پا می‌زد. حالا دور از چشم و حضور او رژیم می‌توانست حتی در صدد نفوذ در حزب توده و جذب آنها برآید. و جهانگیر بهروز از سوی هویدا راهی آلمان شود و به ایرج اسکندری که از گذشته با هویدا آشنا بود، پیشنهاد بازگشت کند، احسان نراقی نیز بکوشد تا از طریق مهرانگیز دولت‌شاهی (خواهرزن مظفر فیروز) و سیف‌پور فاطمی (داماد مریم و برادرزاده دکتر فاطمی) مریم و کیانوری را جلب کند. اما این کوشش را رقابت‌های داخلی حزب دفع می‌کند. کیانوری خود را در وضعیتی می‌بیند که با حرکتی دیگر رهبری حزب را در دست گیرد. او و مریم در جایی که هستند، باید در بالاترین باشند. حوادثی بیرون از دسترس آنها رخ می‌دهد که از آن بوی پایان مهاجرت می‌آید. بار دیگر یک دمکرات برای رفتن به کاخ سفید امریکا کوس بسته است. درست در زمانی که بیست سال از فرار مریم از ایران می‌گذرد، جیمی کارتر، برخلاف پیش‌بینی و آرزوی شاه و دستیارانش بر جرالد فورد پیروز می‌شود. او در مبارزات انتخاباتی خود گفته است که رژیم‌های

دیکتاتوری اقمار امریکا را تحمل نخواهد کرد.

شاه که در دوران ترومن مجبور به تحمل قوام، رزم آرا و در نهایت دکتر مصدق شد که هر سه به قدرت او نظر داشتند، و در دوران کندی، علی امینی را نخست وزیر کرد و بلاها بر سر خود، سهام و نزدیکانش آمد، بیهوده می کوشد تا نشان دهد که آنقدر قوی است که سومین رئیس جمهور دمکرات امریکا در دوران سلطنت خود را نیز از سر به در خواهد کرد. از رهبران حزب توده، کسی به این وقایع توجهی نمی کند.

آنها چنان از ایران دور و در مسایل و تنگ نظریها و اختلافات و زد و بندهای خود غرقند که تا وقتی شهرهای کشور یکی یکی بستر انقلابی غیر قابل تصور شده بودند، خبری از آن نمی یافتند. با آن را جدی نمی گرفتند. چنان که در احزاب کمونیست نیز. اما مریم و کیانوری به جهت ارتباطات خود با داخل ایران و با دوستانی در غرب، از جمله مظفر فیروز، در جریان وقایع بودند. آنها در گوش دوستان روسی چیزی می خوانند که کم کم درستی آن آشکار می شود و کیانوری را به آرزوهای خود نزدیک می کند. اسکندری در مقام رهبری حزب، بیشترین تکانی که به خود داد آن بود که مانند جبهه ملی و آیت الله شریعتمداری خواستار اجرای قانون اساسی و محدود کردن اختیارات شاه شد، ولی کیانوری ترتیبی داد که قدوه که به دلیل سوابق خود زیان روحانیت را می شناخت به نوفل لوشاتو رود، شاید بتواند در اردوی رهبری انقلابی جایی هم برای حزب توده ذخیره کند. قدوه، در روز کودتای ۲۸ مرداد نیز مأموریت یافت تا با مصدق دیدار کند. اما آقای اشراقی که قدوه را از پیش می شناخت نامه را گرفت و دیدار میسر نشد. کیانوری که با سازمان نوید که عده ای جوان آن را در داخل

کشور ایجاد کرده، سپس دم آن را به حزب توده گره زده بودند، در ارتباط بود، راهی جدا از اسکندری می‌رفت. نوید برخلاف اسکندری دبیر اول حزب که معتقد بود شعار جمهوری تند است و عملی نیست، با نظر کیانوری، خواستار سرنگونی شاه شد و این بعد از حوادث ۱۷ شهریور بود که وقتی رخ داد که جانشین مائو (هوا کوفنگ) میهمان شاه و اشرف بود.

سرانجام دی ماه رسید، دیگر انقلاب ایران چندان به اوج رسیده بود که در جهان کسی امیدی به شاه نداشت، جلسه هیأت اجرائی حزب تشکیل شد و غلام یحیی دانشیان، نظر مسکو را دیکته کرد. پیش‌بینی مریم، بعد از چهار سال تحقق پذیرفت. کیانوری بالاترین مقام حزب شد.

سه روز پیش از این، جمعه‌ای بود و شاه، مانند همه جمعه‌ها در کاخی که برای مادرش ساخته بود (شاهدشت). تاج‌الملوک که در نود و چند سالگی فقط به کمک تکنولوژی زنده بود، روی تخت خوابیده شاه که دیگر نه اسدالله علم را به عنوان وزیر دربار داشت و نه هویدا را، و شخصیتی مانند علیقلی اردلان را به وزارت دربار گذاشته بود، از بالای دریائی از آتش گذشت و خود را به میهمانی مادر رساند که این آخرین روزهای حضورش در کاخ بود. گروهی از خانواده سلطنتی از کشور رفته بودند و میهمانی جمعه، دیگر آن شلوغی و شادی همیشگی را نداشت. شاه سرمیز ناهار رو به اشرف خواهردوقلویش گفت «شما کی تشریف می‌برید؟» این پیام سردی بود. از دو ماه پیش به خانواده پهلوی ابلاغ شده بود که اموال و دارایی‌های خود را بفروشند و از کشور خارج شوند، اما چند نفری مانده بودند. شاه برای

تسریع درکار دستور داده بود که بانک عمران، تمام دارایی های غیرمنقول خواهر و برادرهای او را بخرد و به آنان دلار بپردازد. در این جمعه قصد داشت، حساب خود در بانک عمران را نیز تقسیم کند تا خانواده در دوران مهاجرتی که در پیش بود، دیگر چیزی از او مطالبه نکنند. از تقسیم حساب شماره یک بانک عمران به فرح و اشرف سهمی مساوی داد (هرکدام ۳۰ میلیون دلار). باید در رفتن عجله کرد. هفته بعد، در یک زمان مریم و اشرف در پاریس بودند (همان جایی که از سی سال پیش ایران تیمورتاش در آن بود) برای هردو شان اهمیتی نداشت. دست کم اشرف در شصت سالگی چندان گرفتار مسائل خود بود که دیگر یادی از مریم نمی کرد. او در ماههای آخر، بار دیگر به تک و تاز افتاده، علاوه بر ملاقات مدام با برادرش، به اتفاق اردشیر زاهدی گروهی تشکیل داده می کوشید بر بی عملی و بی ارادگی برادر فائق آید و بار دیگر رژیم را نجات دهد. اما این بار داستان دیگر بود. حتی فریاد اشرف بر سر فرح که «تو و آن نامزد کمونیست مملکت را به باد دادیده» (اشاره به رضا قطبی پسردایی فرح که تلویزیون ایران را ایجاد کرده بود و در جوانی عضو گروههای راست بود) کاری انجام نمی داد. در یکی از این دوران، اشرف که از زمزمه های فرح در گوش برادرش سخت عصبانی بود و می شنید که این زمزمه ها شاه و نظامیان را از تندروی باز می دارد، ترتیبی داد که گارد توهینی کند که فرح دیگر حوالی اتاق خواب و دفتر شاه پیدایش نشود. او با راه چلهایی مانند دکتر صدیقی، امینی و شاپور بختیار مخالف بود. اما سرانجام در روزی، اردشیر زاهدی این پیام را به او رساند: «اعلیحضرت به من دستور داده اند. به امریکا بروم و از شما هم خواسته اند که فوراً از کشور

خارج شوید و هیچ مصاحبه و اظهارنظری هم نکنید».

اشرف پهلوی، وقتی می‌رفت خوب می‌دانست که بازگشتی درکار نیست، از شاه اجازه خواست و جنازه‌های مومیائی شده پدر و برادرش را هم برد. در روزهای انقلاب، حکومت نظامی، دور تا دور آرامگاهی را که از روی نقشه انوالید (قبر ناپلئون) برای رضاخان ساخته بودند، محاصره کرده و از نزدیک شدن مردم به آن جلوگیری می‌کرد، قوروق دور آرامگاه تا کنار حرم حضرت عبدالعظیم ادامه داشت. در آن جا یک سو، زیر مرمر بزرگ و خوش‌کاری ناصرالدین شاه خفته بود، و سوی دیگر در مقبره‌ای اختصاصی، زیر چلچراغی عبدالحسین میرزا فرمانفرما پسر عموی او. و شب‌های جمعه براساس وصیت فرمانفرما، در مقبره باز می‌شد و قاری در آن، ساعتی قرآن تلاوت می‌کرد. چهل سال از مرگ فرمانفرما می‌گذشت و آرزوی او تحقق می‌یافت. سلسله رضاخان ما کسیم، توسط مردم ساقط می‌شد. مریم، بی‌اختیار بود و می‌خواست خود را به تهران برساند و از این که در همه این ماهها، تحلیل‌های آبکی رهبران حزب نگذاشت تا او در تهران باشد و در خیابانها فریاد بزند و همراه مردم به کاخ‌های سلطنتی بریزد، عصبانی بود. دوباره کینه‌ها سر برآورده بود و زخم کهنه سرباز کرده بود.

آن روز سرانجام فرا رسید. هر سه آنها گوش به رادیو داشتند. اشرف در پاریس بود، و در ویلای مجلل خود در خیابان ویکتور هوگو، و نمی‌دانست که در آپارتمان کوچکی در غرب پاریس، ایران تیمورتاش، با دندانهای ریخته، پیر و شکسته در پای رادیو نشسته و از شادمانی می‌گرید. در برابر چشم او، تصویری از پدرش، مانند همه آن

سالها ایستاده بود. با پخش خبر مربوط به پایان کار رژیم سلطنتی در ایران، پیرزن چون دیوانگان به راه افتاده بود و فریاد می زد «پاپا. کاش بودی و می دیدی در به در شدند». در این زمان، سی و سه سال بود که ایران، که تبعیدی برادران بود و تبعیدی زبان خودش که به تملق از خانواده قاتل پدرش نمی گشت، در پاریس زندگی می کرد.

در برلین، مریم هم گوش به رادیو داشت. در خانه تنها بود. کیانوری باز دنبال حزب بازی. او نیز با شنیدن صدای رادیو ایران از جا پرید «این صدای انقلاب ملت ایران است» به یاد روزی افتاد که در بالاخانه احمد قاسمی، در ۲۸ مرداد رادیو را می شنید که خبر از پیروزی کودتا می داد. اما این صدا، نوید سقوط رژیم شاه را می دهد. مریم با شادمانی، در تلفن دنبال کیانوری می گردد «کیا. کیا... تمام شد، تمام». او نیز در شصت و پنج سالگی پیر و شکسته است. با قلبی جراحی شده، اما این قدر هست که فریاد بزند «یا خدای عبدالحسین». آخرین کلامی که پدرش در آن پنجدهری برزبان آورد و رفت.

ایران و مریم، عکس جهت اشرف که از ایران گریخته، قصد دارند به تهران برگردند، اما منوچهر برادر بزرگ ایران خبر می دهد که بازگشت صلاح نیست. او خود در راه امریکا است، هوشنگ برادرش گروهان کارگران «پرسیزیون» آن شرکت مقاطعه کاری است که مأمور ساختن چابهار بود. در حقیقت این کاری است که به دستور شاه و با نظر اشرف، به پسرهای تیمورتاش داده اند. ایران باید صبر کند تا منوچهر برادرش به پاریس بیاید. مریم نیز باید خود را با حزب هماهنگ کند و ترتیبی بدهد برای ویلای برلین که قصد واگذاری آن را ندارد.

با پیروزی انقلاب، اشرف نگران پسر کوچک خود شهریار است که افسر نیروی دریائی است و تفنگدار دریائی. او در جنوب است و تا همین چندی پیش امید اشرف برای نجات رژیم. منتظر چراغ سبزی از سوی امریکا. شهریار می‌گریزد، اما در مهاجرت آرام نمی‌گیرد تا آن جا که جان خود را می‌بازد. و این پایان کار اشرف است. در دل می‌گوید از بین سی نوه رضاشاه، تنها پسر من بود که جان خود را باخت، بقیه همه سر در پی زندگی خوش و راحت با غنیمت‌هایی هستند که از ایران آورده‌اند. جمع دارایی خاندان پهلوی را حدود ۱۰ میلیارد دلار گمان می‌زنند که ۹۰ درصد آن متعلق به شاه و اشرف است و حاصل ۵۲ سال سلطنت پهلوی. چندی بعد، با مرگ شاه در مصر، مومیائی دیگری بر دو مومیائی قبلی افزوده می‌شود که جنازه‌اش در کاخ قبه به یادگار می‌ماند، همان جا که شش سال جنازه مومیائی شده رضاشاه منتظر بود. اما این انتظاری بی‌امید است. اشرف در روزهای بعد می‌بیند که ولیعهد برادرش عملاً از خیال بازگشت درمی‌گذرد، او که می‌داند امکان برگشتی نیست حاضر نیست، دل به اغوای عمه خود بسپارد که از او می‌خواهد برای بازگشت فعالیت کند.

اما مریم دو ماه پس از پیروزی انقلاب باز می‌گردد. در فرودگاه یاران قدیم، و اعضای تازه حزب و آنها که از زندان خلاص شده‌اند، به استقبال رهبرشان می‌آیند. مریم آن نیست که رفته بود، شکسته زنی است در هیأت مادر بزرگها، نوه‌اش در گوشه‌ای از فرودگاه است. دو روز بعد، تنها به شهر ری می‌رود. مقبره فرمانفرما، لُخت و بی‌تجمل است اما باقی است. برایش توضیح می‌دهند که در آن حدود بنایی

رفیع است که در تمام سالهای غیبت او، سران کشورهای خارجی
 بد آنجا می‌رفتند و بر آن تاج گل می‌گذاشتند، بنائی که اینک چیزی از
 آن باقی نیست، مریم به طعنه می‌گوید «فیر رضاخان ما کسیم». او آمده
 است تا به فرمانفرما بگوید سرانجام آنچه می‌خواستی رخ داد.
 پهلوی‌ها آواره شدند. اما من هستم. من مریم ماه تابان تو. ای خدای
 عبدالحسین!

و این همان کلامی است که ایران در دل دارد، وقتی که بر بالای
 سنگ شکسته‌ای می‌ایستد که روی آن فقط نوشته‌اند عبدالحسین ...
 تیمورتاش آن به مرور زمان خورده شده است.
 زمان همه چیز را خورده، جز کینه‌ای در دل این دوزن.



Handwritten text or signature, possibly a name or date, located below the seal.